

پرل بالک

نسل اژدها

ترجمهٔ احمد قاضی



پرل باک

نسیل اژدها

ترجمهٔ احمد قاضی

انتشارات ناهید
تهران، ۱۳۷۱

- پرل باک
- نسل اژدها
- طرح روی جلد: فوزی تهرانی
- چاپ سوم: پاییز ۱۳۷۱
- چاپ: گلشن
- تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
- انتشارات ناهید
- تهران، صندوق پستی ۱۲۱۴۵/۹۶۵
- حق چاپ محفوظ است



پس‌نگاه

در باره نویسنده

پرل اس. باک به سال ۱۸۹۲ در ویرجینیای غربی پا به جهان گذاشت. پدرش مبلغ مذهبی بود و در طفویلیت او را همراه خود به چین برداشت. پرل باک تا سال ۱۹۳۴ در چین زندگی کرد و کتابهایی نوشت که جایزه نوبل ادبیات را در سال ۱۹۳۸ از آن او ساخت. پرل باک در حدود شصت کتاب نوشته است که بیشتر آنها رمان است. در این کتابها ناتورالیسم، بشردوستی مسیحی و شیوه بدیهه‌سازی داستانهای عامیانه چینی را به هم آمیخته و کوشیده است که تا حد امکان چینیها را به آمریکاییان و آمریکاییان را به خودشان بشناساند. این نویسنده که هنوز در قید حیات است از شهرت زیادی برخوردار است. از خانم باک به غیر از کتاب حاضر این آثار هم به فارسی منتشر شده است:

خالک خوب، ترجمه غفور آلب
مادر، ترجمه محمد قاضی
نامه‌ای از پکن، ترجمه بهمن فرزانه
کودکی که هرگز نمی‌میرد، ترجمه همای آمی

لینگتان Lingtan سرش را بلند کرد. از آن طرف شالیزاری که در آن ایستاده و آب تا زانوهايش بالا آمده بود صدای بلند زنش را شنید. چرا در این نیمه بعداز ظهر که نموقع خوردن بود و نه هنگام خوابیدن زنش او را صدا می زد؟ در گوشة دیگر مزرعه دو پسر لینگتان روی آب خم شده بودند. دست راست هردو مانند دو بازوی یک مرد باهم درآب فرو می رفت و نهالهای برنج را نشا می کرد.

لینگتان به صدای بلندگفت، «آهای!» به صدای پدر هردو پسر مانند فردی واحد قامت راست گردند. پدر از آنها پرسید، «صدای مادرتان است؟» دوجوان نیرومند گوش فرا دادند. پدر از تماشای آنها در خود احساس فرورکرد. هردو ازدواج کرده بودند و لائوتاتا، برادر بزرگ، دوپسر داشت که کوچکترین آنها یکماهه بود. لانتوئر Laoer، برادر دوم، چهارماهه بود که ازدواج کرده بود و زنش داشت بی تابی می کرد. غیر از این دو، لینگتان پسر دیگری هم به نام لانوسان Lao San داشت که در این موقع روز در گوشهای از این دره سرسبز و خرم در پای تپهای برپشت گاویش نشسته بود و آن را می چرانید. دودختر نیز داشت که یکی از آنها هنوز

ازدواج نکرده بود. دختر بزرگتر را به پسر تاجری در شهر، که دیوارهای آن از پشت خانه اش به خوبی دیده می شد، داده بود.

در این لحظه صدای زنش به قدری واضح آمد که امکان اشتباه نبود. زن از بین حنجره خطاب به او فریاد می زد.

«آی پیرمرد کجا هستی؟ مگر کرو لا لالی!»
لانونتا گفت، «صدای مادرمان است..»

و هر سه مرد بهم لبخند زدند و لینگتاتان نشانی را که در دست چپش بود در آب فرو برد.

گفت، «تعطیل کردن کار در چنین بعد از ظهری پول دور ریختن است. شما دونفر کارتان را بکنید..»

پسر بزرگ جواب داد، «خیالت راحت باشد..»
دومرد جوان بار دیگر روی مزرعه خم شدند و با حرکت دست نشای سبزی را در آب ولرم و گل آلود فرمی-
کردند. پاهایشان در گلولای پرقوت و حاصلخیز فرو
می رفت و پشت بر همه و تیره شان را آفتاب گرم می کرد. در زیر کلامهای حصیری پهن سرگرم گفتگو شدند.

این دو پسر لینگتاتان از روزی که به یاد داشتند باهم دوست صمیمی بودند، کمتر از یک سال اختلاف من داشتند و هر چه برایشان پیش می آمد باهم در میان می-
گذاشتند. حتی ازدواج با دوزن جداگانه هم بین آنها جدایی نینداخته بود. وقتی پدرشان آنها را صدا کرد در باره زنهایشان صحبت می کردند و با رفتن پدر دوباره موضوع را از سر گرفتند. این دو هنوز آنقدر جوان

بودند که بدن خودشان و آنچه می‌خوردند و می‌نوشیدند و آنچه در شبانه روز اتفاق می‌افتد برایشان قابل گفتگو و موجب شگفتی بود. در نظر آنها دنیا همین دره سبز و خرمی بود که در آن کار می‌کردند و آن کوهها که دره را درآغوش داشت به منزله غایت دنیا بود. مزرعه پدرشان نیز، که روزی بالاخره به آنها تعلق می‌گرفت، در همین دره قرار داشت. برای آنها مرکز دنیا قریه لینگ Ling بود، که تمام زندگان و مردگانش صدها سال بود که با هم خویش بودند. حتی آن شهر عظیم فقط در حکم بازارشان بود. وقتی محصول غله یا میوه یا سبزی را بر می‌داشتند، به شهر می‌رفتند و آن را می‌فروختند، این تنها چیزی بود که از شهر می‌دانستند و هلاقه‌مند بودند که بدانند. چون خواهرشان که از هردو کوچکتر بود با تاجر کوچکی در شهر ازدواج کرده بود، گاه خود را ملامت می‌کردند و می‌گفتند باید به شهر رفت و سرافی از داماد گرفت، ولی به ندرت به شهر می‌رفتند. در مزرعه کار و سرگرمی کافی که بتواند وقت آنها را بگیرد وجود داشت.

اکنون در زیر کلامهای خود گفتگویی گرم و دلپذیر داشتند و این گفتگو ذره‌ای از سرعت کار آنها کم نمی‌کرد. پشت سر آنها شالیزار پراز آب، که هنوز کشت نشده بود، قرار داشت و در جلو آنها ردهیهای منظم و یکنواخت نشاهای سبز برنج صفت کشیده بود.

لانثر از پرادرش پرسید، «رامتنی مردها می‌توانند بگویند آنچه در شکم زنها یشان می‌کارند چه وقت ریشه

می‌گیرد؟»

لائوتا خنده کنان جواب داد، «این کشت کورکورانه است و بنا بر این باید به کرات و پشت سر هم تکرار شود. این کار مانند کشت فعلی ما که در روشنایی آفتاب صورت می‌گیرد نیست. مگر زنت مانع می‌شود؟»

لائوتا گفت، «اوایل می‌شد، اما حالا به هیچ وجه.» لائوتا گفت، «سه روز او را تنها بگذار و هیچ کارش نداشته باش بعد طوری پیش او برو مثل اینکه بار اول است.» به شیوه پیران که جوانان را پند می‌دهند ادامه داد، «هنگامی که مردان بذر می‌کارند باید زمین آماده و مستعد باشد. منظورم این است که دانه را نباید بی‌جهت و بی‌مقدمه پاشید. باید قبل از تخم را کاشت. نباید مانند باشد و فقط وقتی آماده شد باید تخم را کاشت. باید که خس و خاشک را می‌پراکند بذر پاشید. تخم را باید عمق‌ادر زمین فرو برد، این‌طور – این‌طور – طور –»

هر بار که این کلمات را تکرار می‌کرد بازوی سیاه خود را در زمین فرو می‌برد و نشائی خوش‌بنیه می‌کاشت. لائوتا با تمام وجودش به حرفهای لائوتا گوش می‌داد و با حالی شرمزده گفت، «من کم‌حوصله و عجول هستم.»

لائوتا جواب داد، «پس اگر صاحب پسر نشوی تقصیر خود توست.» و نگاه طعنه‌آمیزی به برادرش که دوستش می‌داشت انداخت و لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت، «وقتی یک سال از ازدواجت بگذرد می‌بینی که

پسر خیلی از مادرش مهمتر است..»
لانوئر گفت، «نمی‌دانی چقدر بیتایی می‌کند. هر
وقت که عادت ماهانه‌اش شروع می‌شود زمین و آسمان
را نفرین می‌کند.»

همسر تندخوا و احساساتی لانوئر را مجسم کردند
و باز هر دو خنده‌یدند. همسر برادر بزرگ، آرام و گوشتالو دبود
و اگر خلقش تنگ می‌شد بروز نمی‌داد. اما زن لانوئر
همچون بادهای غربی بود، هرجا که بود دور و بر خود را
به جنب و جوش می‌آورد. لانوئر از لحظه‌ای که او را دیده
بود عاشقش شده بود.

لانوئا هم زن خود را دوست می‌داشت اما می‌دانست
که او را با همه وجود خود دوست نمی‌دارد. یعنی می‌
توانست رفتن به بستر را تازمانی که پیرترها از نشستن
در قهوه‌خانه و یامیدان جلو معبد کوچک خسته می‌شدند و به
خیازه و چرت‌زدن می‌افتداند و راه خانه‌های خود را در
پیش می‌گرفتند، به تأخیر بیاندازد. وقتی به خانه می‌رسید
اگر پدرش هنوز بیدار بود بدش نمی‌آمد که روی زمین
خرمن‌کوبی جلو خانه از این و آن غیبت کند. در عشق
به زنش شتاب نبود. زنش همیشه از قبل به بستر رفته بود
و لانوئا می‌توانست هر وقت مایل باشد پیش او برود.
اما زن لانوئر آرام و قرار نداشت و سراپا فتنه و
شیطنت بود و اگر لانوئر او را در آغوش خود نداشت
نمی‌دانست کجا رفته است. شبها چشمان کنگکاو مردانی
که منتظر بودند او زودتر از سایرین به خانه بروند تا
مسخره‌اش کنند از یک سو و آرزوی این‌که بداند همسرش

کجاست از سوی دیگر آزارش می‌داد. او را جید Jade صدا می‌کرد، گرچه اسم اصلی او طولانیتر بود. بلا فاصله بعد از آنکه به اتاقشان می‌رسید داد می‌زد، «جید!» جید گاه در خانه بود اما بیشتر اوقات نبود. به ندرت او را دوبار در یک‌جا داخل یا خارج خانه می‌یافت، و هرگز او را در بستر به‌انتظار خود نمی‌نداشته بود. آرزو داشت بفهمد همسرش او را دوست می‌دارد یا نه ولی هرگز جرئت نکرده بود بپرسد، چون می‌ترسید این زن، که خنده‌اش همچون خشمش در دسترس و آشکار بود، به او بخندد. سکوت‌کرد و فکر کرد در این لحظه او کجاست. صبح به‌مزرعه آمد و در کشت برنج به‌او کمک کرد. اما بعداز هنای ظهر حاضر نشد بباید.

جید به‌وی گفته بود، «می‌خواهم بخوابم.» و خود را روی تختخواب انداخته بود و در جلو چشمان او خوابش برده بود. لانوئر دلش می‌خواست کنار او بخوابد، اما جرئت نکرده بود، چون پیش‌روش توبیخش می‌کرد که در روز با زنش خوابیده است و حال آنکه می‌باشد نشاهای برنج را بکارد. ناگزیر همسرش را در خواب با گونه‌های برجسته‌اش که به‌زیبایی و طراوت گونه بچه‌ها بود، گذاشته بود و رفته بود. چقدر خوابید و بعد که بیدار شد چه کرد؟ نگاهی به‌خورشید انداخت. آفتاب هنوز خیلی بالا بود. آهی کشید و به‌کارش ادامه داد.

... لینگتان در زیر سقف حصیری که تابستانها همیشه روی حیاط می‌کشید. به سخنان مرد غریبیه گوش می‌داد. این مرد دستفروش دوره‌گردی بود که پارچه‌های

گیاهی و ابریشمی شانتونگی Shantung می‌فروخت، یکی از فروشنده‌گانی که در فصل بهار به جنوب سرازیر می‌شوند و بعد از فروش کالاهای خود، اجناس دیگری از قبیل پارچه‌های ابریشمی نازکتر که در شمال تهیه نمی‌شود می‌خرند و بر می‌گردند. جز چند قواره پارچه گیاهی زبر و نامرغوب که فقط زنان زارعین مشتری آن هستند چیزی در بساط نداشت، بنابراین شهر را ترک کرده بود و به ده آمده بود. مستقیماً به خانه لینگتاتان آمده بود به خاطر اینکه این خانه از بیشتر خانه‌های دیگر ده بزرگتر بود و به خاطر اینکه زن جوان و زیبا و بیکاری را دم در آن دید. به نظر می‌آمد که کسی مراقب این زن نیست ولی به محض اینکه فروشنده سر صحبت را با او باز کرد لینگتائو Ling Sao مادر خانواده، از پشت در پیدا شد و با خشونت به او گفت، «اگر باید با زنی صحبت کنی، با من صحبت کن، نه بازن پسر دوم.»

دستفروش با یک نگاه فهمید که این زن مادر خانواده و همه‌کاره این خانه است و بعد از آنکه امتراض او را شنید با عجله گفت، «من فقط می‌خواستم از او بپرسم مادر شوهرش کجاست. می‌خواهم به شمال برگردم و فقط چند متری پارچه گیاهی دارم که برای لباس تابستانی به درد می‌خورد. در ده به من گفتند که توبه‌تر از هر زنی در این قسمت‌ها سرنشته داری —»

زن گفت، «دهانت را بیند و پارچه‌ات را باز کن..» دستفروش عجله کرد که این دستور را اجرا کند و از روی ادب به گفته‌اش خنده‌ید.

لحظه‌ای بعد روی قیمت پارچه چانه زدن آغاز شد و سرانجام فروشنده گفت، «می‌خواهم این پارچه را مفت بفروشم و بروم. چون این تابستان در شمال جنگل‌خواهد شد.»

پارچه از دست زن افتاد و پرسید، «چه جنگی؟» مرد جواب داد، «جنگ مانیست. کوتوله‌های اقیانوس شرقی هستند که دوست دارند همیشه دعوا راه بیندازنند.» زن پرسید، «به‌اینجا هم می‌آیند؟» «من از کجا می‌دانم؟» در این موقع بود که زن لینگتاتان دم در رفت و شوهرش را صدا کرد.

حالا لینگتاتان در زیر سایبان حصیری با آن فروشنده دوره‌گرد نشسته بود و مغنان او را گوش می‌کرد. پامهای برنهاش سردی سنگفرش را احسام می‌کرد. حیاط دلپذیر بود، در تابستان خنک و در زمستان گرم بود. یکی از اجدادش در وسط آن حوضی درست کرده بود و یک بوته نیلوفر آبی در آن کاشته بود. حالا این بوته مشش گل می‌داد که وسط دل زرد آنها سرخ‌تند بود. در فصل تابستان میز را همیشه در اینجا می‌گذاشتند و اگر باران هم می‌بارید در حیاط غذا می‌خوردند زیرا حصیر مانع نفوذ آب می‌شد. زن لینگتاتان بعد از آنکه برای آنها چایی آورد در گوشها ری روی نیمکت نشست. کفش می‌دوخت کف کفش بسیار ضخیم بود و سوزنی که با آن کار می‌کرد دراز و آهنی بود. وقتی سوزن در پارچه کفش گیر می‌کرد آن را بادندانهای معکم و سفیدش می‌گرفت و نخ را بیرون

می‌کشید. لینگتاتان هر وقت این را می‌دید رویش را بر می‌گرداند زیرا این عمل زنش دندانهای او را کند می‌کرد و چون نمی‌دانست چرا هرگز این موضوع را به همسرش نگفته بود.

داشت از دستفروش می‌پرسید، «گفتی که کوتوله‌های اقیانوس شرق از مردم ما کشته‌اند؟»
دستفروش جواب داد، «در شمال مردان وزنان و بچه‌ها را کشته‌اند..»

پارچه فروش تهمانده فنجانش را هم خورد و گفت، «من فردا باید به پنگچپو Pengpu برسم. و حالا باید بروم.»
این دستفروشن سیمای معمولی فروشنده‌ها را داشت و چون زیاد اینجا و آنجا حرف زده بود، روان حرف می‌زد.
لینگتاتان از جای خود تکان نخورد. من منکنان با خود گفت، «اوپساع چطور است؟»

اما چون این سؤال را از کسی نکرده بود جوابی هم نشنید. پارچه فروش کوله‌بارش را بر دوش انداخت، تعظیم کرد و رفت و لینگتاتان بازنش در حیاط تنها ماند. زن‌همچنان مشغول دوختن کفش بود و مرد هم خانه‌اش را نگاه می‌کرد. دیوارها با آجرهای قدیمی ساخته شده و بام کوتاه و سفالی بود. داخل خانه چندستون چوبی بود که بین آنها را با آجر تیغه کرده بودند. دیوارها و تیغه‌ها را اول گل اندود و سپس سفید کرده بودند. در این خانه اجدادش زندگی کرده و مرده بودند و خودش، که تنها پسر خانواده بود، به دنیا آمده بود و حالا در همین خانه سه‌پسرش و نوه‌اش زندگی می‌کردند.

بعد از ظهر آرام و گرم بود. دل نیلوفرهای آبی می-لرزید. در سکوت صدای گریه نوهاش را شنید. لینگت‌مانو بلند شد و به سراغ نوهاش رفت و لینگت‌تان تنها ماند. فکر کرد زندگی خوبی دارد. خوشبخت بود چون زمینش در نزدیک شهر بزرگی قرارداشت، نزدیک رویخانه‌بزرگ بود و در دره‌ای پایین تپه‌ها بود که حتی در فصل گرما هم آب کافی برای مشروب کردن مزارع از آنها سرازیر می‌شد. در دنیا چیزی را سراغ نداشت که نداشته باشد. نه گروتمند بود نه فقیر. فقط یک بچه‌اش که دختر بود مرده بود. خودش هرگز بیمار نشده بود. اکنون در پنجاه و شش سالگی مانند روزگار جوانی باریک و پرطاقت بود و اگر زنش پیر نشده بود هنوز می‌توانست صاحب پسران زیادی بشود. در ده پیرزنی بود که به شوخی و جدی به گوشش می‌خواند که حاضر است برایش صیفه‌ای بخرد، اما لینگت‌تان به این مسائل توجهی نداشت.

همین دیروز بود که به پیرزن حیران گفته بود، «خودم به اندازه کافی پسر دارم».

و پیرزن جواب داده بود، «در این روزگار برای کسی پسر باقی نمی‌ماند، با این جنگها و تفنگها و همه این چیزهای غریب خدا می‌داند چه خواهد شد!»

لينگت-ان به او خندیده و جوابی نداده بود. همسرش سوای اینکه از بچه افتاده بود، مثل سابق بود و شاید بهتر از سابق، چون تا مغز استخوان او را می‌شناخت. لینگت‌تان راضی بود و حاضر نبود زندگی تازه‌ای را با دختر جوانی شروع کند. به علاوه به خوبی می‌دانست که آرامش و

سعادت خانواده با آوردن زن دومی به خانه به کلی از بین خواهد رفت.

با دست ضربه‌ای به میز زد و آخرین قسمت چای خود را، که در ته کاسه‌اش مانده بود، بلعید و از جای خود بلند شد و کمربندش را، که یک پارچه‌آبی رنگ بود، محکم کرد و داد زد، «من به سرکار برمی‌کرم.» کسی جواب نداد، انتظار جوابی هم نداشت، چون فقط زنها صدایش را می‌شنیدند و رفت.

وقتی به مزرعه رسید از اینکه پسرانش کار را تقریباً به آخر رسانده بودند خوشحال شد. کاراین مزرعه تایک ساعت دیگر تمام می‌شد. فقط کشت این مزرعه مانده بود و بعد برنج کاری به پایان می‌رسید و غذای یک سال دیگر خانواده تأمین می‌گردید. دوباره پشت خمکردو صورتش را در آب قمهوه‌ای رنگ دید. صورتش در قسمت گونه‌ها و چانه راست و مریعی شکل بود. کلاه به راحتی روی سرش می‌ماند زیرا تسمه آن زیر چانه مریعی شکلش چسب می‌شد. در ده مردانه بودند که می‌بایستی تسمه کلاه را بادندان بگیرند، زیرا چانه‌های باریکی داشتند. اما لینگکتان از آن جمله نبود. ولب ولوچه جمع و جوری داشت، و مجبور نبود مثل نوه عمویش همیشه دهان باز باشد. گرچه این نوه عموماً مردخوبی بود و مختصر سوادی داشت و می‌توانست معنی آگهیها و اعلانات رئیس کلانتری را بر دیوارهای شهر درک کند.

لینگکتان سواد نداشت و هرگز هم به آن محتاج نشده بود. همیشه می‌کفت دیر یا زود اخبار به گوش

می‌رسد. خبر خوب زود به‌گوش می‌رسد و خبر بد هرچه دیرتر به‌گوش رسید بهتر است. پسراش راهم به مدرسه نفرستاده بود و پشیمان هم نبود، حتی وقتی پسران و دختران جوان از مدارس شهر به دهات می‌آمدند و موعظه می‌کردند که در این عصر همه باید بنویسند و بخوانند احساس پشیمانی نمی‌کرد. به صورت زرد و رنگپریده این جوانان نگاه می‌کرد و نسبت به حرفهایشان بی‌اعتماد می‌شد. او برای خود راه و روشی داشت و آن را حفظ می‌کرد.

نه او با پسراش حرف زد و نه پسراش با او حرف زدند تا کار تمام شد و آخرین نشا در زمین فرو رفت. آنگاه هر سه پشت راست کردند و کلامها را از سر برداشتند و به پشت آویختند.

لائوتا پرسید، «مادرم چه می‌خواست؟» پدر گفت، «دستفروشی از شمال آمده بود و اخباری راجع به جنگ داشت..»

ساعتی از شنبden این خبر گذشته بود و به نظرش آمد که دیگر هیچ اهمیتی برایش ندارد. شمال از اینجا دور بود. ردیفهای منظم برنج را، که در زمینه آبهای قهقهه‌ای رنگ سبز بود، با نگاه تیزش برانداز کرد. سایه آنها خط مستقیم سیاهی ایجاد می‌کرد. دست راست پسراش مانند دست خودش قوی بود. عرق سورتش را با انتهای شالی که به کمرش بسته بود پاک کرد و به پسر دومش گفت،

«برو مقداری گوشت خوک از دکان هموزاده هشتمنت

بخر. امشب آن را با کلم می‌خوریم..»
برادر بزرگتر با شیطنت گفت، «بگذار من به جای
او بروم..»

لینگ تان به پسراش دقیق شد و دید که صورت
لانوئر برافروخته است و از آنها پرسید، «بین شما دوتا
چیزی هست، موضوع چیست؟»
لانوتا خندید و چیزی نگفت. لانوئر هم لبغندی
بچگانه زد و جوابی نداد.

لینگ تان خنده کنان گفت، «بسیار خوب. اسرار
خودتان را به من نگوئید. خیال می‌کنید من به کار شما
کاری دارم؟»

باراضایت خاطر به خانه رفت و لحظه‌ای بعد پسر دو مش
را دید که وارد خانه شد. با خود فکر کرد اقلاً آنچه باعث
شتاب اوست در چهار دیواری همین خانه است و به فکرش
نرسید که زن پسر سبب این شتابزدگی است.

لانوئر به اتاقی که به او و زنش تعلق داشت وارد
شد. زنش آنجا نبود. صدا زد، «جید!» جوابی نشنید.
«جید!» باز هم جوابی نیامد. این بار آهسته‌تر صدا کرد.
شاید جید در همان اتاق خود را در گوش‌های قایم کرده
بود. قبل از چند بار این کار را کرده بود و درست موقعی
که لانوئر به کلی از کوره در رفته بود از جای خود بیرون
آمده و به او خندیده بود. یک بار دیگر هم او را صدا کرد
ولی خبری نبود اتاق خالی بود.

ترسی را که همیشه از غیبت زنش حس می‌کرد، حس
کرد. آیا از پیش او فرار کرده بود؟ به حیاط پی‌مادرش

رفت. مادرش آنجانبود، پسر به آشپزخانه رفت در چوبی دیگر از شام شب بغارکرده بود، پشت اجاق بزرگ گلی رانگاه کرد. مادرش آنجا قوز کرده بود و خس و خاشک به خورد آتش می‌داد. از شرم نتوانست بپرسد زنش کجاست، خود را عصبانی نشان داد و با لعن خشنی گفت، «مادر جان، تو چرا آتش را روشن می‌کنی؟ پس این زن بی‌عرضه من چه کاره است.»

مادر جواب داد، «راستی هم بی‌عرضه. آفتاب هنوز وسط آسمان بود که از خانه بیرون رفته و هنوز بر نگشته است. امان از دست این زنهای جوان! دلاله مارا گول زد. این حرکات همداش به این علت است که پاها یشان از اول آزاد بوده است. وقتی من دختر بودم پایم بسته بود و در منزل می‌ماندم. حالا زنهای مثل بزغاله این طرف و آن طرف می‌دوند..»

لائونژ گفت، «الان او را پیدا می‌کنم و به خانه برمی‌گردانم و کتکش می‌زنم.» چنان عصبانی بود که اگر در آن لحظه جید را می‌دید حتماً کتکش می‌زد.

مادرش گفت، «حتماً بزنش.» و بعد چشمهای کوچکش از خنده برق زد و گفت، «اما اول ببین می‌توانی بزنیش یانه پسرم، این دوره زنهای به این آسانی کتک نمی‌خورند!» خشک و آهسته خندید و در ضمن خس و خاشک را کم کم در آتش می‌ریخت. شوهرش لینگ تان، مرد فقیری نبود، خودش هم دختر دهقان ثروتمندی بود که زمین زراعتی پرقوتی داشت. اما به او یاد داده بودند که در خانه فقیر یا غنی نباید سوخت و غذا و چیزهای دیگر

بیهوده هدر رود. وقتی لباسی می‌برید، از پارچه بیش از یک کف دست تلف نمی‌شد. دلالهای که او را شوهر داده بود همه این خصوصیات را تضمین کرده و حرفش درست از آب درآمده بود. اما در این روزگار از این قبیل دخترها دیگر خبری نبود. ارکیده Orchid زن پسر بزرگش در بچگی مدتی «پابند» به پاکرده بود اما انقلاب فرا رسیده و همه چیز را دگرگون کرده بود. پدرش دستور داده بود پاهاش را بازکنند و دیگر آنرا نبندند. حتی لینگتان هم اجازه نداده بود پای دخترانش را به «پابند» ببندند.

مادر پیر کنار اجاق نشسته بود به عروسها یش می‌اندیشید و علفها و بوته‌ها را برگ برگ و ساقه ساقه واندک اندک درآتش می‌انداخت. خوب یا بد این عروسها هستند که می‌توانند خانه را با نشاط یا اندوهبار کنند. و اشخاص مسن‌تر به آنها وابسته‌اند. فکر می‌کرد که زن در خانه عامل نیرومندتری است و به همین جهت باورش نمی‌شد پسرش بتواند جید را کتک بزند.

رو به آتش گفت، «او را نخواهد زد.» خودش در زمان جوانی دوبار از شوهرش کتک خورده بود، یکبار به علت حسادت و بار دیگر به علت عصبانیت، اما شوهرش از پسرها قویتر بود. تازه نشسته بود که کتک بخورد، او هم مشت زده بود و ناخن کشیده بود و نرمه گوش شوهرش را طوری کاز گرفته بود که هنوز جای زخم باقی بود.

هنوز هم مردم از لینگتان می‌پرسیدند، «کی گوشت را کاز گرفته است؟»

و او همواره خنده‌کنان و خونسرد جواب می‌داد، «بیر کوهستانی»، زنش اهل یکی از دهات کوهستانی بود. اما جید را کی می‌توانست بزند؟ آه کشید و آتش را به حال خود گذاشت که خاموش شود و برخاست. زانوهاش درد می‌کرداما توجهی به‌این امر نداشت. در دیگر را برداشت و نگاهی به برنج کرد. تقریباً پخته بود. در دیگر را محکم گذاشت. دیگر نیازی به آتش نبود با بخار دیگر برنج کاملاً دم می‌کشید. خمیازه‌ای کشید و دست برد تاکاسه‌های برنج را از روی طاقچه گلی پایین بیاورد. مقداری از ماهی ظهر باقی مانده بود که می‌توانستند به جای گوشت با برنج امشب بغورند، و کلمی را که باقی مانده بود با برنج مخلوط می‌کرد. ماهی مفت بود، زیرا در آبگیر خودشان ماهی بود و کافی بود که تور را در آب بیندازند.

ظرفها را روی میز حیاط چید و چوبهای برنج‌خوری را پایین آورد و سپس به اتاقی که با شوهرش در آن می‌خوابید رفت. لینگتان آنجا بود و در یک طشت بزرگ خود را با آب سرد می‌شست. با هم حرفی نزدند. اما نگاهی که در آن آرامش و رضایت‌خاطر بود رد و بدل کردند. خلال دندان نقره‌ای را از موهاش بیرون آورد و آرام آرام شروع به خلال کردن دندانهاش کرد و در ضمن شوهرش را برانداز می‌کرد. با خود فکر می‌کرد که اندام او هنوز مثل روزهای جوانی متناسب و سالم است. عضلات و اعضای بدنش همچنان سخت و باریک و آفتاب سوخته بود. لینگتان به سرعت خود را شست با حolle نخی،

که لینگ سائو بافته بود، همان طور که همه پارچه‌های دیگری را هم که در خانه مصرف می‌شد بافته بود، بدنش را خشک کرد. مرد تمیزی بود. هرگز عفونت یا بوی بدی نداشت هر وقت دهان به خنده می‌گشود دندانها یش سفید و سالم و نفسش پاک و خوشبو بود. نوه عمومیش برخلاف او نفسی مثل نفس شتر داشت.

همین دیروز لینگ سائو از زن او پرسیده بود،

«چطور می‌توانی پهلوی این مرد بعواجی؟
آن زن در جواب پرسیده بود، «مگر همه مردها این بوی بد را ندارند؟»

و او مغورانه جواب داده بود، «مرد من که ندارد.. لینگ تان ناگهان گفت، «من برای شام خوردن حاضرم..» شلوار کتانی گشاد و آبی رنگش را بالا کشید و روی آن کمر بند تمیزی بست. یادش آمد که گوشت خوک سفارش داده است به همین جهت گفت، «پسر بزرگمان را فرستادم گوشت خوک بیاورد..» زن چشمانش را تا آنجا که می‌توانست باز کرد و گفت، «نصف ماهی ظهر مانده بود!»

مرد با صدای بلند گفت، «من می‌خواهم گوشت خوک بخورم..»

زنش جواب داد، «بسیار خوب، گوشت خوک بخور..» از جای خود بلند شد و رفت تا آن را آماده کند. گوشت در یک برگ خشک نیلوفر آبی، روی میز آشپزخانه بود. آن را برداشت و دقیقاً آزمایش کرد. می‌ترسید عموزاده قصاب تقلب کرده باشد. عموزاده از این زن خیلی حساب

می برد و به لینگ تان خیلی احترام می گذاشت و همیشه از ترس این و حرمت آن گوشت خوب به آنان می داد. البته او هم مثل هر قصابی گوشت خوب و بد و چاق و لاغر داشت اما مشتری خود را می شناخت و می دانست آنها را به کی بدهد. گوشت بسیار خوب بود. لایه های سرخ و سفید گوشت و چربی در زیر پوست صاف و سفید اشتها را تعزیک می کرد. محلی برای ایراد نبود آن را به عجله تکه تکه کرد و با مقداری سیر و نمک مخلوط کرد و سپس آن را به صورت گلوله های کوچکی در آب جوش انداخت. لینگ سائو در آشپزی زبردست و چالاک بود و هنوز لینگ تان دوچیق نکشیده بود که غذ! کاملاً آماده بود. از در آشپزخانه پسر بزرگش را صدا زد، «پدرت می خواهد شام بخورد.»

لائقاً حمام کرده از اتاق خودش بیرون آمد و پچه اش را در بغل داشت.

جواب داد، «آمدیم.»

لینگ تان از اتاق بیرون آمد و پسر دومش را صدا زد.

زنش که کلمه های سرد را با برنج داغ به هم می زد از آشپزخانه جواب داد، «نمی شنود. دنبال زنش رفته است..» از حیاط خانه خنده دو مرد که زن هیچ کدام هرگز از خانه فرار نمی کرد به گوش رسید. مادر برنج را در کاسه ها ریخت و از آشپزخانه به حیاط آورد و در خنده آنها شریک شد. زن پسر بزرگ هم از در وارد شد و ایستاد که دگمه های ژاکتش را بینند.

برای ادای احترام نسبت به مادر شوهرش گفت، «اجازه می‌دهی مادر؟» و سپس کنار میز نشست و خندید، چون بقیه می‌خندیدند، گرچه حرفها را نشنیده بود در این خانه همیشه موضوعی برای خنده وجود داشت و ارکید از فرط مادرگی و خوش‌قلبی بدون آنکه بداند موضوع چیست مثل سایرین می‌خندید.

وقتی همه نشستند پسر سوم خانواده هم به آرامی وارد حیاط شد و گاویش را که طنابی از سوراخ بینی‌اش گذشته بود به دنبال خود می‌کشید. جوانی بلندقد و آرام بود و هنوز شانزده سالش نبود، کسی با او صعبت نکرد، او هم انتظار گفتگو نداشت. اما دید که پدر و مادرش نگاه سریعی به او کردند تا ببینند وضع جور است یانه. لائوسان می‌دانست و خود آنها هنوز نمی‌دانستند، که پدر و مادر او را بیش از همه دوست می‌دارند اما به علت خلق و خوبی تندی که داشت این محبت را بروز نمی‌دادند. لائوسان در رفتار با برادرهای بزرگتر هنوز از مزایای کودکی برخوردار بود، آنها هم به او این اجازه را می‌دادند و وقتی آزار می‌داد فقط به یک پس‌گردنی اکتفا می‌کردند. برای پدر و مادرش ناز و اخم می‌کرد، آنها از او کاری نمی‌خواستند و لینگتاتان عمدها او را مأمور چراندن گاویش کرده بود تا پسر یاغی را از خود دور نگاهدارد، و مجبور نباشد مرتباً ادبیش کند.

همه‌این امتیازات به لائوسان داده شده بود چون صورتی بسیار زیبا داشت. به حدی زیبا بود که پدر و مادرش از همان بدو تولد هر آن انتظار مرگش را داشتند، چون

چطور ممکن بود که خدایان به این زیبایی حسد نبرند؟ چشمان بادامی درشتی داشت که مردمک آنها مانند عقیق سیاه در زیر آب بود و سفیدی آنها روشن و شفاف بود. صورتی چهارگوش و دهانی به زیبایی و جذابیت دهان خدایان داشت. خیلی تنبل بود اما این عیب را هم مثل بقیه عیبهایش به او بخشیده بودند. در دو سال اخیر به اندازه چهار سال قد کشیده بود. در این لحظه در خارج از حیاط در میان شاخه‌های خیزران ایستاده بود و آب کوزه‌ای را در طشت چوبی خالی می‌کرد تا خود را با آن شستشو دهد. بعد از آنکه خود را شست برس میز آمد و در جای همیشگی خود نشست.

پدر پسرانش را نگاه کرد و با خود اندیشید هر مردی از دیدن آنها قوت قلب پیدا می‌کند. جای لانوثر هنوز خالی بود، اما دیر یا زود او هم بر می‌کشد و میز پر می‌شد. لائوتا پس بچه کوچکش را روی زانو گذاشته بود و گاه لقمه کوچکی از برنج را که قبلاً در دهان خود جویده بود در دهان کوچک او، که مثل غنچه نیلوفر آبی قرمز بود، می‌گذاشت. باد شب خنک بود و گلبرگ نیلوفرهای آبی کم کم بسته می‌شد. همه‌جا ساكت و آرام بود و جز صدای دستگاه با فندگی، که دخترشان پشت آن کار می‌کرد، صدایی به گوش نمی‌رسید. دخترک تازمانی که او را برای صرف شام صدا نمی‌کردند از پشت دستگاه بلند نمی‌شد و همچنان کار می‌کرد.

مادر یک بغل علوفه پیش گاو میش ریخت. سگ‌زرد وارد حیاط شد و به‌امید غذا دم می‌جنباند و چاپلوسی

می‌کرد. این سگ در مقابل اشخاص بیگانه، که از آنها انتظاری نداشت، چون گرگ درنده بود. اما حالا در پیشگاه صاحبیش مثل بچه گربه‌ای رام بود و به‌امید خوردن خودریزهای سفره زیر میز رفت. لینگستان پاهای خود را روی او گذاشت و زبری موها و نرمی تن او را فرید پاهای لختش احساس کرد. با محبتی ناگهانی خم شد و جلو این سگ، که جزو اهالی خانه شده بود، تکه‌ای ماهی انداخت.

... در مزارع اطراف خانه لاثوئر هنوز به‌دبیال جید می‌گشت. آفتاب هنوز پایین نرفته بود و اشعه‌های زرد آن مانند رگه‌های عسل بود که بر زمینه سبز ریخته باشند. اگر جید در این مزارع می‌بود که آبی رنگش به‌آسانی دیده می‌شد. گندمها درو شده و بین‌جها هنوز کوتاه بود و چیزی که بتواند او را پنهان کند وجود نداشت. جید در آنجا نبود لابد به‌ده رفته بود. لاثوئر به‌عجله به‌تمام جاها می‌که حدس می‌زد ممکن است رفته باشد، اندیشید — در قهوه‌خانه نبود زیرا فقط مردان آنجا جمع می‌شدند در خانه نوه عمو هم نبود چون پسر آنها هم سن خودش بود و در زمانی که دلاله پی بهترین شوهر برای جید بود خواهان او بود. نتیجه عمو روزی جید را بر در خانه پدرش در ده دیگری دیده و سخت عاشقش شده بود. لاثوئر هم اورا دیده و دلباخته بود. از همینجا بین این دو جوان خصومت و نفرت شدیدی به وجود آمده بود به‌طوری‌که به کوچکترین بهانه به‌جان هم می‌افتادند و دعوا می‌کردند. از این سئله به‌تدريج تمام اهالی ده با خبر شده بودند و همیشه

مواظلب بودند که هرگاه با هم کلاویز می‌شوند آنها را از هم جدا کنند.

جید نگفته بود و هنوز هم نمی‌گفت که کدام یک را بیشتر دوست دارد. قبل از ازدواج وقتی مادر جید از او می‌پرسید که کدام یک از این دو جوان را بیشتر دوست می‌دارد، شانه‌های ظریفتش را بالا می‌انداخت و ساکت می‌ماند و اگر جوابی می‌داد می‌گفت، «اگر هر دوی آنها دو دست و دو پا دارند و همه انجشتانشان هم سرجاست و هیچ کدام لوح و کچل نیستند چه فرقی با هم دارند؟» به همین جهت پدر جید گفته بود دخترش را به کسی می‌دهد که شیربهای بیشتر بپردازد و دو پسر به پدران خود التماس کردنده و تهدید کرده که اگر صاحب این دختر نشوند خودکشی خواهند کرد و آسایش دو خانه را برهم زدند، تا اینکه لینگکتان نوه عموم را در قهوه‌خانه به کناری کشید و گفت، «چون من از تو تر و تمدنترم، سی دلار نقره به تو می‌دهم، و تقاضا می‌کنم به پسرت حالی کنی که پسر من شوهر این دختر خواهد شد، و گرنه آرام نخواهیم داشت.»

عموزاده راضی شد، چون این مبلغ را به عنوان ملایی ده در نیم سال به دست می‌آورد و مسئله حل شد و لائقه با جید عقد زناشویی بست و در اولین فرست عروسی سر گرفت. اما عجیب این بود که در نهانگاه قلب خود هیچ‌گاه جید را نمی‌بخشید زیرا او را در مقابل دیگری بزنگزیده بود و تا حال جرئت نکرده بود هلت را از او بپرسد. بعضی اوقات شبها که جید در کنارش می‌خوابید

نقشه می‌کشید که در آینده وقتی تفاهم بیشتری حاصل شد از او بپرسد، «چرا وقتی حق انتخاب بین ما را داشتی مرا انتخاب نکردی؟»

اما تا حال این سوال را نکرده بود. گرچه با بدن جید آشنا بود، با خود او آشنا نبود. به همین جهت در عشق به اوی آرام نداشت، معاشراتش هنوز تند بود و پر درد. اینک با عجله به طرف ده می‌رفت و با چشم‌مانی کنجکاو، بی‌آنکه بگذارد کسی متوجه شود، همه‌جا را به دنبال دختر باریک اندام که کت و شلوار کتان آبی رنگ پوشیده بود و موی کوتاه داشت دید می‌زد. بیست روز قبل بود که به خانه آمده بود و دیده بود جید موهای بلند سیاهش را چیده است و سخت عصبانی شده بود. جید به چشم‌های خشنناک شوهرش نگاه کرده بود و گفته بود، «گرم می‌شد.»

و لانوئر داد زده بود، «موهای تو مال من بود. تو حق نداشتی آن را بیرون بریزی!»

جید چوابی نداده بود و شوهرش دوباره فریاد زده بود، «بگو موی بلند و سیاهت را که بریدی چکار کردی؟» دخترک بی‌حرف به اتاقشان رفته بود و موی بریده را که به سر پنهنش نوار قرمزی بسته بود، آورده بود لانوئر آن را از دست او گرفته بود و روی زانوی خود گذاشته بود. صاف و نرم و سیاه، قسمتی از وجود جید بود که دخترک با اراده خود آن را از خود جدا کرده بود. بی‌اختیار اشک در چشمانش حلقه زد. گویی برای چیز زنده‌ای که اکنون مرده است اشک می‌ریزد. با صدای آهسته‌ای از

جید پرسیده بود، «چکارش کنیم؟ نمی‌شود آن را دور ریخت.»
 جید جواب داده بود، «می‌توانی آن را بفروشی و
 یک جفت گوشواره براایم بخری.»
 شوهرش با تعجب پرسیده بود، «گوشواره می‌خواهی؟
 تو که گوشت سوراخ نیست!»
 «سوراخش می‌کنم.»
 «بسیار خوب برایت گوشواره می‌خرم. اما نه با
 پول موها.»

بعد موها را برداشته بود و در چمدان پوست خوکش
 که بهترین لباس و زنجیر نقره‌ای که در روزگار کودکی
 به‌گردنش می‌بست در آن بود، گذاشته بود. وقتی جید
 پیر شود و موهای سرش سپید گردد و خود او پیر شود و
 به‌خاطرش نماند که زنش چه شکل داشته است موها را
 نگاه خواهد کرد و به‌خاطر خواهد آورد.

هنوز فرصت نکرده بود که گوشواره‌ها را بخرد.
 کشت برنج تا امروز وقت او را از صبح تا شب می‌گرفت.
 حالا در عین این که تظاهر می‌کرد بیکار است و در ده ول
 می‌گردد همه‌جا را بدقت نگاه می‌کرد و افکارش سریعتر
 از قدمهاش پیش می‌رفت با خود می‌گفت اگر زنش کار
 خلافی نکرده باشد فردا به شهر خواهد رفت و گوشواره‌ها
 را برایش خواهد خرید، شب از او می‌پرسد که می‌خواهد
 گوشواره‌ها چه جور باشد. جید را نیافت. کم کم ترس بر
 او غلبه می‌یافتد، چون جید پیدا نبود و فکرش متوجه
 عموزاده‌اش شد که هنوز زن نگرفته بود چون هنوز از
 اینکه زن مورد علاقه‌اش را به‌دست نیاورده بود دل —

شکسته بود. به طرف خانه آنها رفت. زن عموزاده‌اش دم در ایستاده بود. زن درشت خوک مانندی بود و کاسه غذا را جلو دهانش گرفته بود و محتويات آن را می‌بلعید. لاثوئر نمی‌توانست اسم جید را پیش او ببرد. مؤدبانه پرسید، «دختر عمو شام می‌خورید؟»

زن کاسه را از جلو دهانش پایین آورد و گفت، «تو هم بیا تو شام بخور..»

لاثوئر گفت، «متشرکرم، نمی‌توانم. تنها هستید؟» زن جواب داد، «آن عموزاده تو که شوهر من باشد در خانه است و مشغول خوردن شام است و آن عموزاده دیگر که پسر من باشد در خانه نیست.»

لاثوئر پرسید، «آهاء کجاست؟»

زن اظهار داشت، «به طرف شهر رفت، یعنی وقتی خورشید به بالای درخت بید رسید گفت که به شهر می‌رود. حالا نمی‌دانم کجاست.»

کاسه‌اش را دوباره جلو دهانش برد و لاثوئر راهش را گرفت و رفت. قلبش خیلی تنده می‌زد. اگر جید را با این عموزاده می‌دید حتماً هردو را می‌کشت و اجسادشان را در کوچه ده می‌گذشت تا همه ببینند. خون در رگهای گردنش می‌خوشید و از آنجا به صورت و چشمانش راه می‌یافت و بازوی راستش می‌پرید.

در این لحظه به میدان بزرگ جلو قمه‌خانه رسیده بود. در اینجا مردم جمع شده بودند، همان‌طور که برای سیرک بازان و نمایشگران و یا دستفروشانی که اجنام خارجی می‌فروختند جمع می‌شدند. امروز علت ازدحام چیز

دیگری بود. لانوئر یک گروه چهار پنج نفری مرد و زن شهری را در وسط میدان دید که عکسهاش را بر پارچه سفیدی که بین دو چوب خیزران آویخته بود نشان می‌دادند. عکسها را ندید زیرا عموزاده‌اش را دید که روی نیمکتی چوبی نشسته است. اطمینان داشت جید در کنار اوست، ولی جید آنجا نبود. برای یک لحظه متوجه ماند و خون گرمش سرد شد و احساس خستگی و گرسنگی کرد. تصمیم داشت اگر جید را پیدا کند حتی اگر گناهی از او سر نزدی باشد، کتکش بزنند، چون در خانه و در انتظار شوهرش نبود.

در این موقع صدای مردی را که مدتی بود حرف می‌زد، شنید.

مرد می‌گفت، «باید همه خانه‌ها و مزارع خود را آتش بزنیم. حتی نباید یک لقمه هم برای دشمن بهجا بگذاریم. آیا می‌توانید چنین کاری بکنید؟»

نه کسی از جای خود تکان خورد و نه کسی حرفی زد. مقصود او را نمی‌فهمیدند و فقط به تصویرهای روی پارچه خیره شده بودند. حالا لانوئر هم مثل همه به آنها نگاه می‌کرد. روی پرده تصویر شهری را می‌دید که از خانه‌های آن دود و آتش بلند می‌شد. مردم نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. آنگاه در میان جمعیت لانوئر یکی را دید که از جای خود پرید، و آن جید بود. زن جوان موهای کوتاهش را کنار زد و فریاد کشید،

«بله، می‌توانیم!»

در جلو این همه مردم جید داد زد و لانوئر ترسید.

معنی این کلمات چه بود؟ و جید چه حق داشت که در غیاب او این حرفها را بزند؟ او را صدا زد و گفت، «برگرد خانه. من گرسنه‌ام.»

زن جوان برگشت و به طرف او نگاه کرد. به نظر می‌رسید که او را ندیده باشد. اما صدای بلند لاثوئر همه دهاتیها را از عالم خیال به عالم واقعی ده باز آورد. خمیازه سر دادند و به یاد آوردن که چقدر گرسنه و خسته‌اند. یکی‌یکی از جای خود بلند شدند و آهسته راه خانه‌هاشان را در پیش‌گرفتند. و لاثوئر برای عموزاده‌اش سر تکان داد، با اینکه ازاو عصبانی بود چون نتوانسته بود گناهی به گردن او بیاندازد، به انتظار جید ایستاد. فکر کرد که هیچ نباید نرمش نشان بدهد. او را دزدانه نگاه می‌کرد، زیرا شرم داشت در حضور دیگران مستقیماً به او نگاه کند. آن مرد جوان که نطق می‌کرد فریاد کشید، «فراموش نکنید که آنچه به شما نشان دادیم واقعی است.»

اما کسی به حرفش توجهی نکرد. لاثوئر لحظه‌ای ایستاد تا جید به او رسید و سپس به راه افتاد. از گوشة چشمش می‌دید که زن به دنبالش در حرکت است. وقتی خوب از ده دور شدند با صدای بلند پرسید:

«تو چرا خودنمایی می‌کنی و مرا پیش‌همه سرافکنده و خوار می‌کنی؟»

زن جوابی نداد. لاثوئر صدای محکم قدمهای او را در راه خاکی پشت سر می‌شنید. صدا را تا آنجا که می‌توانست بلند کرد و ادامه داد، «وقتی به خانه می‌آیم شکم مثل شیر گرسنه می‌فرد..»

صدای رسا و آرام جید را شنید، «پس چرا غذا
نخوردی؟»

لانوئر بی‌آنکه برگردد با صدای بلند گفت، «وقتی
تو در جایی که باید باشی نیستی چطور می‌توانم غذا
بخورم؟ چطور می‌توانم بپرسم تو کجا هستی؟ وقتی
نمی‌دانم زنم کجاست پیش پدر و مادرم خجالت می‌کشم.»
جید کاملاً ساكت بود و چیزی نمی‌گفت، سرانجام
لانوئر نتوانست طاقت بیاورد و برخلاف میل خود سرش
را به‌طرف او برگرداند تا ببیند بهچه فکر می‌کند.
نگاهشان با هم تلاقی کرد. جید را دید که منتظر اوست
که به‌سویش برگردد و می‌خندد. وقتی چشمشان به‌هم
افتاد صدای خندهٔ جید بلندتر شد و جوش و خروش
شوهرش مانند باد روده‌هایش به‌ناگهان فرو نشست. جید
دو قدم تندری برداشت و خودش را به او رساند و دست
شوهرش را در دست گرفت، لانوئر نتوانست دستش را
پس بکشد با این که هنوز نمی‌خواست او را ببخشد.
با صدایی آهسته‌تر از صدای پیر مردان گفت، «تو
با من خیلی بدرفتاری می‌کنی.»

جید با خنده جواب داد، «راستی که هم رنگت پریده
و هم خیلی ضعیف شده‌ای هم با تو بدرفتاری شده است.
شلغم گنده من، دلم برایت می‌سوزد.»

لانوئر خندهٔ جید را نمی‌خواست، درآن لحظه نمی‌دانست چه می‌خواهد اما می‌دانست که خندهٔ تمسخرآمیز
زنش را نمی‌خواهد. ماه، که تا لحظه‌ای پیش مانند تکه
ابری سفید و بی‌شکل شده بود، اندک‌اندک شکل می‌گرفت

و طلایی می‌شد. مزارع پر از صدای قورباغه بود. دست جید در دستش همچون قلبی می‌تپید. لائوئر دست او را برگردانش روی گودی گلویش چسباند. چیزی می‌خواست که اسمی برایش نبود. کلماتی را که بلد بود احتیاجات روزانه را بیان می‌کرد، اما برای بیان احساسی که در آن لحظه داشت نارسا بود.

با صدای دورگهای گفت، «کاش من مرد با سوادی بودم. کاش کلمات را می‌شناختم.»
 «کلمات را برای چه می‌خواهی؟»
 «برای آنکه خودم را راحت کنم و به تو بگویم که در درون خود چه حس می‌کنم.»
 «چه حس می‌کنی؟»
 «می‌دانم چه احساس می‌کنم. اما کلمات کافی برای بیان آن ندارم.»

در راه باریک بین مزارع برج رو در روی هم ایستادند. دور از دید خانه‌های ده، درخت بیدی شاخه‌های بلند و سبزش را دورادور آنها گستردۀ بود. لائوئر دستهایش را بر شانه‌های جید گذاشت و او را بهسوی خود کشید تا بهم رسیدند. لحظه‌ای دخترک را در همان حال نگاهداشت و او حرکتی نکرد در آن شامگاه آرام تنها ایستادند و از همیشه به یکدیگر نزدیکتر بودند.

جید نجواکنان گفت، «من هم خیلی یا سواد نیستم.» لائوئر گفت، «پس به همین علت است که هیچ وقت با من حرف نمی‌زنی؟»

جید جواب داد، «آخر تو همیشه ساكت هستی. من

چطور حرف بزنم؟ هردو باید صحبت کنیم، تا همدیگر
را بفهمیم..»

لانوئر لحظه‌ای تأمل کرد، بازوانش کم کم او را
رها کرد. آیا آن دو منتظر یکدیگر بودند؟ و برای شروع
صحبت هر یک منتظر بود دیگری قدم اول را بردارد؟
بالاخره لانوئر اظهار داشت،

«اگر من هرچه در دل دارم به تو بگویم تو هم این
کار را می‌کنی؟»
«آره..»

بازوان لانوئر فرو افتاد و این‌بار بیش از همیشه
نسبت به‌وی احساس یگانگی و نزدیکی کرد.
«پس امشب با هم صحبت خواهیم کرد..»
«آره..»

صدای جید بسیار نرم و آهسته بود و هیچ به
صدای خودش شبیه نبود. اما لانوئر آن را شنیده دست
در دست هم گذاشتند و رهسپار خانه شدند. و همچنان
راه می‌رفتند. وقتی به در خانه رسیدند جید دست شوهرش
را رها کرد و پشت سر او قرار گرفت.

وقتی وارد شدند مردها غذای خود را خورده
بودند. مادر لانوئر و زن برادر بزرگش و خواهرش سر
میز نشسته و شام می‌خوردند.

مادرش تا او را دید با صدای بلند گفت، «تورفتی
و ماراخیلی منتظر گذاشتی دیگر نمی‌شد دست نگاهداریم..»
لانوئر جواب داد، «لازم نبود کسی منتظر من باشد..»
و سپس با لعنی عصبانی و برای آنکه کسی متوجه عشق و

دلدادگی او بهجید نشود بر او بانگ زد،
 «غذای مرا بیاور، میخواهم پیش پدرم و برادرانم
 شام بخورم.»

جید همچون همه زنان مطیع غذای شوهرش را برد و بعد بهمیان زنها رفت. در این لحظه سخنان آن مرد را که از شهر آمده بود فراموش کرده بود هرچند وقتی در میدان جلو قهوه‌خانه آنها را می‌شنید خیال می‌کرد که همیشه آنها را به یاد خواهد داشت. کاسه غذاش را، مانند کسی که در عالم رؤیاست، برداشت. قلبش تندتر از آن می‌زد که بتواند غذا بخورد. آیا امشب خواهد فهمید مردی که شوهر اوست چگونه مردی است؟

لینگ سائو از پشت میز بلند شد و بهجید گفت، «امشب شستن ظروف به عهده تو است. چون آشپزی نکرده‌ای.» جید به صدای مادر شوهرش بلند شد و گفت، «اطاعت می‌شود مادر.»

تا حال هرگز بهاین سرعت برای اجرای امر مادر شوهرش از جای بلند نشده و لحن صحبتش این همه مؤدبانه و حاکی از اطاعت نبود. لینگ سائو از تعجب مدتنی او را در روشنایی کم‌رنگ حیاط برانداز کرد و بعد از آن راهش را گرفت و به طرف دروازه رفت.

با خود گفت، «پس پسرم کتکش زده است.» در بیرون خانه لینگ تان در زمین خرمن کوبی روی نیمکت چوبی نشسته و پسرانش دور او روی زمین خرمن کوبی که سخت و کوبیده بود چمباتمه زده بودند. پسر کوچکتر روی ساقه‌های گندم خوابش برده بود.

لینگ سانو پسر دومش را با نگاهی دقیق بررسی کرد.
پسر با خوشحالی و اشتیاق شام می‌خورد و در او اثری
جز شور و حال و شادمانی دیده نمی‌شد.

مادر با خود فکر کرد «بله او را زده است» و از
این کار پرسش خوشحال بود. بهترین زناشویی آن بود که
مرد بتواند زنش را بزنند، از داشتن چنین پسری در
خود احساس غرور گرد.

... لانوئر حیرت‌زده از خود می‌پرسید که چه کسی
می‌تواند باورکند که زن و مردی بتوانند از راه گفتگو
به هم نزدیکتر شوند تا از راه گوشت و پوست؟ با این حال
آن شب در مورد او و جیبد مسئله یدین ترتیب بود.

ایندا وقتی کنار زنش دراز کشید احساس بیگانگی
کرد. با خود گفت، «این همان جید است.» ولی این زن
از شب اول ازدواج هم برای او بیگانه‌تر بود. تن او را
می‌دید و می‌فهمید، اما در پس این صورت زیبا و پیکر
نرم چه پنهان بود؟ این رازی بود که به‌آن پی‌نبرده بود.
نمی‌خواست به او دست بزنند. می‌خواست گوش فرا دهد و
 بشنود. لانوئر منتظر بود و جید ساكت دراز کشیده بود.
لانوئر سرانجام پرسید، «تو هم مثل من منتظری؟

جید گفت، «آره..»

«اول کی باید صحبت کند؟»

«تو، هرچه دلت می‌خواهد بپرمن..»

هر چه می‌خواهد؟ چیزی که می‌خواست بداند در
مغزش بود و بربانش جاری شد.

«هیچ وقت به عموزاده‌ام که مثل من خواستگارت بود

فکر می‌کنی؟»

جید از جای خود بلند شد و چهار زانو در رختخوابش نشست و گفت،

«همین بود که می‌خواستی از من بپرسی؟ چقدر احمقی! این بود که تودلت جمیع شده بود؟ پس خوب گوش کن نه – نه – نه – و هر طور از من بپرسی بازم می‌گوییم نه!»

سر لانوئر مثل گرداب می‌چرخید.

«پس تو روزها و شبها که همیشه ساکت هستی چه فکر می‌کنی؟»

«به بیست تا سی تا چیز مختلف فکر می‌کنم. فکرهایم مثل حلقه‌های زنجیر بهم بسته است. اگر به یک پرنده فکر کنم، از خودم می‌پرسم که چطور پرواز می‌کند و چرا می‌تواند از زمین بلند بشود و من نمی‌توانم. و بعد به طیاره‌های خارجی فکر می‌کنم. فکر می‌کنم از چه ساخته شده. با سحر و جادو پرواز می‌کند یا خارجیها چیزهایی بلند که ما بلد نیستیم، و حالا وقتی بهمه اینها فکر می‌کنم یاد حرفهایی می‌افتم که آن مردجلو قهوه‌خانه می‌زد، می‌گفت چطور این طیاره‌ها روی شهرهای شمال پرواز می‌کنند و خرابشان می‌کنند و مردم درمی‌روند و قایم می‌شوند.»

لانوئر رشته افکار او را گسیغت. شمال خیلی از آنها دور بود.

پرمید، «تو امروز چرا به میدان جلو قهوه‌خانه رفتی؟»

جید گفت، «داشتمن کت آبی ترا می‌دوختم. بعد نغم

تعام شد. مادرت فقط نخ سفید داشت. من رفتم کمی نخ آبی بخرم. وقتی بهده رسیدم مردم همه آنجاریخته بودند.» لانوئر در حرفش دوید و گفت، «دلم نمی‌خواهد تنها تو کوچه بروی.»
«چرا؟»

«چون مردان دیگر ترا می‌بینند.»
«من که به آنها نگاه نمی‌کنم.»
«من نمی‌خواهم آنها به تو نگاه کنند. تو قشنگی و زن منی.»

«من چطور می‌توانم همیشه در این حیاط خودم را زندانی کنم. آخر حالا که دور و زمان قدیم نیست.»
«ایکاش همان زمان قدیم بود. آن وقت درهارا قفل می‌کردم.»

«من هم چیزی نمی‌خوردم تا بمیرم.»
«نمی‌گذاشت بمیری.»
جید خندید و گفت:
«به‌هرحال حالا زمانه عوض شده و من به‌میل خودم همه‌جا می‌روم.»

«مردها با تو حرف می‌زنند؟»
«همان‌قدر که با بقیه حرف می‌زنند.»
سکوت کردند و لانوئر دوباره حرف زد، «اولین بار که مرا دیدی چه فکر کردی؟»
جید با روتختی آبی گل سفید کتانی بازی کرد و گفت، «یادم نیست اولین بار ترا کی دیدم.»
«نه، منظورم بعد از ازدواج است.»

جید سرش را برگرداند. لاثور در سور مهتاب پیشانی و بینی کوچک و صاف و لبهاش، لب پایینی که از بالایی کمی عمیقتر بود، و چانه گردش را دید.
«خوشحال بودم که تو از من بلندتری. قد من برای یک زن زیادی بلند است.»
«نه زیادی نیست.»
جید حرفی نزد.

لاثور پرسید، «دیگر چه فکر کردی؟»
جید که حالا سرش را پایین انداخته بود گفت، «فکر می‌کردم که تو در مورد من چه فکر می‌کنی.»
لاثور پرسید، «تو که می‌دانستی ترا می‌خواهم.»
زن ناگهان سرش را بلند کرد و گفت، «بعد فکر کردم – آیا می‌توانیم بنشینیم و با هم سعبت کنیم؟ ما هم مثل بقیه زن و شوهرها خواهیم بود؟ فکر کردم آیا تو می‌خواهی بفهمی من چه هستم یا فقط ازمن می‌خواهی برایت بچه‌بزایم و شام و ناهارت را آماده کنم؟ من مال تو خواهم بود یا مال خانه‌ات؟ تو هم با سواد می‌شوی؟ در کتابها چیزهای جالبی هست. برایم کتاب می‌خری؟... کفتم – رازم را کفتم.»

به‌جای گوشواره برایم کتاب بخر! برای همین موهایم را بریدم، می‌خواستم آن را بفروشم و کتاب‌بخرم. بعد ترسیدم این را به‌تو بگویم به‌همین جهت کفتم که گوشواره برایم بخری. من راستش کتاب می‌خواهم، نه گوشواره.»

جید با تشویش و دلهره به‌شورش تکیه داده بود.

لانوئر گفت، «کتاب! آخر مردمی مثل ما با کتاب چه کار دارند؟»

«من فقط کتاب می‌خواهم.»

«تو که بلد نیستی بخوانی؟»

«بلدم بخوانم.»

اگر جید گفته بود که می‌تواند مثل پرندۀ‌ها بپرد این همه شوهرش را متعجب نمی‌کرد.

«چطوری می‌توانی بخوانی؟ زنهایی مثل تو بلد هستند بخوانند.»

«من یاد گرفتم. هر بار یک کلمه، پدرم یکی از برادرانم را به مدرسه فرستاده بود و من از او یادمی گرفتم. اما خودم کتاب نداشتم.»

لانوئر لحظه‌ای در این باره فکر کرد و گفت، «اگر می‌خواهی، برایت تهیه می‌کنم. اما من فکر نمی‌کرم که روزی زنی را در این خانه ببینم که بتواند بخواند. شب را تا نیمه گفتگو کردند. تا اینکه خسته و خواب‌آلود شدند.

شوهر گفت، «دیگر بخوابیم. فردا کار داریم - مخصوصاً که باید به شهر بروم و کتاب برای تو بخرم -» صحبتش را ناتمام گذاشت و نفس را در سینه حبس کرد. زیرا زنش خود را به او نزدیک کرد و قبل از گز این کار را نکرده بود.

این حرکت ارادی جید چنان خوشایند بود که دیگر نتوانست کلمه‌ای بگوید. شیرینترین لحظه زندگیش بود. از شب اول که او را صاحب شده بود به مراتب شیرینتر

بود. چون بار اولی بودکه به میل خود در کنارش آمده بود. چرا تا حال ندانسته بود که قلب یک زن چگونه ساخته شده؟ هیچ کس به او چیزی نگفته بود. خودش سهوا دریافته بود چون از اینکه حتی عقد زناشویی هم این زن را تمام و کمال به او نداده بود ناراضی بود. و حالا او صاحب این زن بود زیرا به میل خود وجودش را به او داده بود.

وقتی خوابید با اطمینان می دانست که ثمره آن شب فرزندی خواهد بود. ثمره آن شب پسری خواهد بود.

معمول لاثئر برای خرید وسایل و احتیاجات به شهر می‌رفت زیرا از برادران دیگر با شهر مأمور نبود. پدرش تا می‌توانست از رفتن به شهر خودداری می‌کرد. زیرا می‌گفت در شهر نمی‌تواند به راحتی نفس بکشد. مادرش هم به ندرت به شهر می‌رفت، چون می‌گفت تمام شهریها بوی بدمنی دهند. لینگتان. با این حرف زیاد موافق نبود و می‌گفت گوشت و پوست هر آدمیزادی بوی مخصوصی دارد و زنش می‌گفت اگر چنین است او ترجیح می‌دهد در میان آنهایی که از گوشت و پوست خودش مستند و در مزارع به سر می‌برند و گوشت و سبزی تازه می‌خورند، نه غذای فاسد دکان و بازار را، بماند. پسر بزرگ مرد ساده‌لوحی بود و هر چه شهریها می‌گفتند باور می‌کرد، پسر کوچک زیاد جوان بود و لینگتان اجازه نمی‌داد به شهر برسود. زیرا می‌ترسید از آنها شرارت و اخلاق بدباد بگیرد. بدین ترتیب تمام کارهای شهر بر عهده لاثئر بود، تغم مرغها را به مقاذه کنج پل دروازه جنوی شهر می‌برد، گوشت خوکی را که می‌کشتند وزن می‌کرد و هر سال مازاد بحصول برنج را به بازار می‌برد و می‌فروخت. در چند سال گذشته آنقدر این کارها را تکرار کرده بود که وقتی وارد دروازه شهر شد برخلاف سایر روستاییان نه

ترسید و نه سرگردان شد و نه به علت خیره شدن به مغازه ها سکندری خورد. با سری افراشته و صورتی پاکیزه و کت و شلواری تمیز وارد شد. چون تابستان بود جوراب به پا نداشت ولی یک جفت سندل حصیری نو که خوبش و برادرانش در شباهای بلند زمستان از ساقه های برنج بافته بودند پوشیده بود. به اولین خیابان شلوغ که رسید موهای سیاه و کوتاهش را مرتب کرد. می دانست برای معامله کجا باید برود. در معامله لحنی خشک و جدی و در عین حال آمیخته به ادب رومتایی داشت. اگر کسی که تخم مرغهایش را می خرید یک سکه تقلبی به او می داد، حرفی نمی زد و به روی خود نمی آورد. اما دفعه دیگر دقت می کرد که سه تا از تخم مرغها گندیده باشد. زیرا قیمت مه تخم مرغ همه جا یک پنی بود. وقتی مرد تخم مرغهای گندیده را می دید می فهمید جریان از چه قرار است و برایش مسلم می شد همان طور که خودش تخم مرغ فاسد را از سالم تشخیص می داد لاثور هم پول قلب را از سکه درست می شناخت بنابراین زبان همدیگر رامی فهمیدند و موجبی برای ناراحتی در بین نبود. به این دلایل کسانی که لاثور در شهر می شناخت احترامش می کردند و خود او برای خودش احترام قائل بود.

اما امروز برای خریدن کتابی به شهر آمده بود و در این باره چیزی بیش از یک بچه نمی دانست. به خیابانی رفت که در آن کتابفروشها بساط خود را در دو طرف خیابان روی تخته ها پنهن کرده بودند. لحظه ای کتابها را با دقت برانداز کرد و به جز آنکه کتابی از

کتابی دیگر بزرگتر یا کوچکتر بود فرقی بین آنها ندید. چون زیاد طول داد کتابفروشها یکی بعداز دیگری از او پرسیدند که چه کتابی میخواهد و او جواب میداد که نمیداند. خجالت میکشید بگوید کتاب را برای زنش میخواهد چون آن وقت زنش موجودی عجیب و غیر از دیگر زنها بهنظر میرسید، بنابراین وانمود میکرد که کتاب را برای خود میخواهد.

این کتابفروشها بدون استثنای مردانی پیر و چروکیده بودند که روزگاری در مدارس کوچک و کم‌اهمیت معلمی و استادی کرده بودند و توفیقی نیافته بودند و خرید و فروش کتاب میکردند. به فکر هیچ‌کدام نرسید که لاثور بی‌سواد است و هریک او را به سطح خود دعوت میکرد با این جملات، «این کتاب خوبی است و آنقدر داستان خنده‌دار درباره دیوهای اجنبي دارد که آدم از خنده روده برمی‌شود» یا، «این کتاب، داستان راهبه و فاسقش میباشد، خیلی خواندنی است.» این یکی کتاب مشهور سه سرزمین است و اگر آن را نخوانده‌ای حتماً ببر. اما کیست که آنرا نخوانده باشد؟ کتابها را جلو لاثور می‌انداختند و همه در نظر وی یکسان بود. یکی از آنها را که جلدش صورتی تند بود برداشت و گفت، «این یکی چیست؟»

کتابفروش با بی‌اعتنایی به‌حروف پشت کتاب اشاره کرد و گفت، «همین که اینجا نوشته.» لاثور شرم‌زده خنده‌ید و گفت، «راستش من سواد ندارم.»

کتابفروش باور نکرد و پرسید، «پس چرا کتاب می‌خری؟ چرا با این پول، شیرینی نقل یا اسباب‌بازی یا مقداری پارچه یا خلال‌گوش‌نقره یا چیز دیگر نمی‌خری؟» لعنتش آنچنان تمسخرآمیز بود که لاثوث عصبانی شد و گفت، «من حتماً کتاب می‌خرم اما نهاز تو» و بعد راه خود را گرفت و رفت. تصمیم گرفت که به خانه خواهرش برود و از شوهر او بپرسد که چه کتابی خوب است، سپس برگردد و آن را از مردی که بغل همین کتابفروش بساطی داشت، بخرد.

از خیابان شلوغ و پرازدحام گذشت و سه خیابان دیگر هم طی کرد تا به مغازه شوهر خواهرش رسید. در این مغازه اجنباس مختلف خارجی از قبیل زیورآلات کفشهای لاستیکی، انواع نوشابه‌ها، کیک و شیرینی و خوراکیهای کنسرو شده و لباسهای رنگارنگ و نوشت-افزار و عکسهای قاب شده زنهای سفید پوست که غالباً چشممان آبی داشتند و چاق بودند وجود داشت. لاثوث بی‌آنکه به چیزی توجه کند یکراست از درون مغازه به حیاط پشت آن که خانه شوهر خواهرش بود رفت. دو فروشنده‌ای که در مغازه کار می‌کردند او را می‌شناختند و به همین جهت مانع ورود او نشدند.

وقتی وارد حیاط شد شوهر خواهرش روی یک صندلی خیزران نشسته و بچه کوچکش را روی زانو نهاده بود و بادبزنی را در دستش حرکت می‌داد. این مرد به نسبت سن‌وسالی که داشت چاق بود و تا کمر لخت بود. و بدنش مثل زنان نرم و سفید بود. دور مچهای سفیدش

را حلقه‌های گوشت گرفته بود و انگشتانش چاق و دراز بود. دوستانش می‌گفتند چون بهتر می‌خورد و بیشتر می‌نوشد حتماً دارد ژروتمند می‌شود و او می‌خندید و می‌گفت بگذار همین طور فکر کنند.

وقتی لاثئر وارد شد گفت، «آه، برادرزن من! بنشین - بنشین!» از جای خود بلند شد اما نه بیش از آن که برای برادر کوچک زنش لازم بود، بعد زنش را صدا زد داد زد، «بیا مادر پسر من. برادر دوم تو اینجاست!» زن که مثل همیشه صورتش خندان و شاداب بود، دواندوان آمد و گفت، «اوه، تو اینجایی برادر، حال پدر و مادرم و بقیه چطور است؟ چرا زنت هیچ وقت سری به ما نمی‌زند؟ راستی هنوز حامله نشده؟ آه! برادر تو چقدر مرد ضعیفی هستی؟»

این کلمات مانند حباب یکی پس از دیگری از دهان پر و قرمذش بیرون می‌ریخت و در بین آنها می‌خندید تا آنجا که خنده‌ها و صعبتها باهم مخلوط شد. بعد رفت و لحظه‌ای بعد باکیک و شیرینیهای خارجی از همان نوع که در مغازه بود برگشت و برای برادرش چای تازه ریخت.

بعد از آن لاثئر اخبار تازه را به آنها گفت و با بچه به بازی پرداخت، و به حرفهمای شوهر خواهش گوش کرد که می‌گفت اگر دانشجویان شب و روز بیهوده علیه کالاهای خارجی تبلیغ نمی‌کردند وضع کسب و کار خوب می‌شد چون اگر مردم را به حال خود بگذارند کسی نمی‌پرسد کالاهای از کجا وارد شده است و اصولاً حب وطن

و غیره به تجارت چه ارتباطی دارد. بعد وقت آن بود که موضوع کتاب را با شوهر خواهر در میان بگذارد.

شوهر خواهر و ولین Wu Lien نام داشت و با سواد بود زیرا شهری بود و پدر و پدر بزرگش هم شهری بودند. اما مردان این خانواده هر کدام به نوبه زن غیر شهری گرفته بودند، برای اینکه زنهای شهر بعذاز یکی دونسل تنبل می‌شوند و روز تا دیر وقت می‌خوابند و شب تا دیر وقت بیدار می‌مانند و قمار می‌کنند و به بچه‌ها یشان شیر نمی‌دهند و به آسانی راضی می‌شوند که شوهر انشان زنهای دیگر صیغه کنند. ولین در جوانی کتابهای زیادی خوانده بود و حالا نیز در روزهای گرم تابستان و یا در زمستان که مغازه‌اش سرد بود و بهترین جا کنار منقل پراز آتش اتاقش بود کتاب می‌خواند. بچه را از روی زانوها یش پایین آورد و همان طور که در خور صحبت کردن از علم و ادب است جدی و سنگین گفت،

«کتاب از هر نوع و برای هر نوع سلیقه فراوان است. اول باید دید کتاب را به چه منظوری می‌خواهی و خواننده آن کیست. برای کسی که می‌خواهد برای حفظ خاطر خود کتاب بخواند، کتاب هست. برای کسی که پابند خانه و زندگی است و نمی‌تواند سفر کند ولی اشتیاق سفر دارد کتاب هست. برای کسی که دوست دارد به دزدی و جنایت فکر کند ولی جرئت ارتکاب به آنها را ندارد هم کتاب هست. تو به چه منظور کتاب می‌خواهی؟» لانوئر شرمزده خنده دید و تصمیم گرفت حقیقت را بگوید.

«راستش این است برادر وقتی که بازنم ازدواج کردم، فکر می‌کردم مثل بقیه زنهاست، اما حالا می‌بینم که باسواند است و دنبال کتابی می‌گردد که بخواند. حتی بدون اطلاع من موهای خودش را بریده بود که آن را بفروشد و کتاب بخرد. و من بهجای یک جفت گوشواره‌ای که قول داده‌ام برایش بخرم می‌خواهم کتاب بخرم و امروز به همین منظور به شهر آمدم. اما چطور می‌توانم کتابها را از هم تشخیص بدهم؟»

وولین گفت، «تو بایستی می‌پرسیدی چه کتابی می‌خواهد..»

لائئر حرف او را تصدیق کرد و گفت، «اما من هیچ بدهکرم نمی‌رسید که کتابها با هم این‌طور فرق دارند..»

وولین لحظه‌ای فکر کرد و بعد از آن رو کرد به زنش که نشسته بود و به این گفتگوها گوش می‌داد و دهانش از تعجب باز بود و گفت، «مادر پسر من تو زن هستی اگر سواد می‌داشتی چه کتابی را می‌خواندی؟»

زن از فکر این‌که بتواند کتابی بخواند بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و چون دندانهایش سیاه بود دستش را جلو صورتش گرفت و گفت، «من حتی فکرش را نکرده‌ام..» اما وقتی دید شوهرش بابی‌صبری منتظر جواب است دستش را از جلو صورت پایین آورد و قیافه متین و موقری به خود گرفت و وانمود کرد که دارد درباره پرسش او فکر می‌کند.

بالاخره گفت، «وقتی در ده بچه بودم از پیر مردیک

چشمی که قصه می‌گفت، قصه دسته دزدهایی را که در کنار یک دریاچه زندگی می‌کردند شنیدم. وقتی این قصه را می‌گفت زن و مرد و بچه سرشان را جلوتر می‌بردند تا بهتر بشنوند، و وقتی یکی از قهرمانان دامستانش به بند می‌افتد و یا جنگی داشت شروع می‌شد کیسه‌اش را جلو می‌برد و باران سکه‌ها و پولهای خرد مثل تگرگی که بر مزارع رسیده برج می‌بارد تو کیسه‌اش می‌ریخت.»
وولین با افتخار زنش را نگاه کرد.

«خوب‌كتابی را گفتی. برادر این‌همان‌كتابی است که تو می‌خواهی. در این کتاب همه‌چیز هست. تو این کتاب همه زنهایی که شوهرشان را فریب دهنده تنبیه می‌شوند و آنها که خوب هستند به‌مقصود می‌رسند. بعضی قسمتهای بد هم دارد ولی آدمهای بدش همیشه به‌سزاشان می‌رسند و تو جنگها کشته می‌شوند. نام این کتاب شوی هوچوان Shui Hu Chuan است و پرازدزادان عیار است. بله، من این کتاب را وقتی بچه بودم خوانده‌ام و باز هم می‌توانم آنرا بگوانم.»

وولین لب پایین چاقش را کشید و از یادآوری‌لذتی که در وقت خواندن این‌كتاب برد بود خنده‌ید. لاثور از جای خود بلند شد اسم کتاب را تکرار کرد و بعداز تشکر خداحافظی کرد و داشت از میان مغازه که حالا پسر از مشتری بود می‌گذشت که فریادهای خشمگین متوقفش کرد. فریادها آنچنان بلند و ناگهانی بود که همه مشتریها دست از معامله برداشتند و من خود را به طرف در بزرگ مغازه برگرداندند. گروهی جوان منگ

و چوب به دست راه را بر لانوئر بستند.
 در جلو این دسته رهبر آنان حرکت می‌کرد که
 جوانی بود بلندقد و موهاش بر پیشانی ریخته بود. وقتی
 به در مغازه رسیدند رهبر جوان وارد مغازه شد و موهاش
 را از جلو چشمانش کنار زد و به یکی از فروشنده‌ها
 دستور داد که یک جعبه را برایش بازکند. وقتی فروشنده
 در اجرای دستور او تعلل به خرج داد جوان باسنگی در
 شیشه‌ای جعبه را شکست و با صدای بلند فریاد زد،
 «کالای دشمن!»

هردو دستش را در جعبه فرو برد و مقداری ساعت
 و قلم و جواهرات مصنوعی بیرون کشید و به خیابان
 انداخت. همراهانش به محض اینکه این را دیدند به
 مغازه ریختند و به شکستن جعبه‌ها و بیرون ریختن اشیاء
 و کالاهای موجود پرداختند مشتریها از تأسف ناله می‌
 کردند و برای این اشیای گرانبها که اینگونه بیمهوده
 تلف می‌شد تأسف می‌خوردند. عده‌ای هم از فرست
 استفاده می‌کردند و از چیزهایی که بیرون ریخته می‌شد
 تا می‌توانستند بر می‌داشتند و به سرعت دور می‌شدند.
 مشاهده این وضع دانشجویان را عصبانیتر کرد و باعث
 شد که به جان مردم بیفتند و عده زیادی را مضروب و
 مجروح کنند. بعد از آن یکی از آنها کشیک شد و هرچه
 دوستانش بیرون می‌انداختند جمع می‌کرد و آتش می‌زد.
 و کفش بود و پیراهن و کت و شلوار و پتو و کشیاف و
 کلاه و غیره که مرتب به شعله‌های آتش تحویل داده می‌شد.
 جماعت مضطرب و پریشان بانگاهی حاکی از تأسف و

وحشت سوختن این اجناس نفیس را نگاه می‌کردند. اما کسی جرئت اعتراض نداشت و همه ساكت و بی‌حرکت دورادور آتش حلقه زده بودند. لائوئر آنجا ایستاده و از تعجب دهانش باز مانده بود. او هم جرئت نمی‌کرد چیزی بگوید. دامادش از خانه بیرون نیامده بود و اثری از فروشنده‌ها نبود، وقتی آنها معترض نبودند او چه کاره بود که اعتراض کند؟ آن قدر ایستاد تا بی‌طاقت شد بعد رفت.

نیمة راه یادش آمد که فراموش کرده برای جيد کتاب بخرد. از راهی که آمده بود برگشت و به خیابان کتابفروشها رفت. و به کتابفروشی پهلوی مرد کوچک بدخلق مراجعه کرد و کتاب را خواست. کتابفروش آن کتاب را پیش او انداخت. کتابی بود کهنه و قطور و از بس مطالعه شده بود چرك و سیاه بود.

لائوئر همچنانکه به لکه‌ها و سیاهی‌های روی کتاب نگاه می‌کردگفت، «کتاب کثیفی مثل این باید ارزان باشد.» کتابفروش جواب داد «بله، شاید چند روز پیش این طور بود. اما در چند روز اخیر بسیاری از دانشجویان که قبل اآن را نخوانده بودند آن را خریده‌اند. اگر از من علت‌ش را بپرسی، جوابی ندارم. نمی‌دانم چرا این جوانها دست به هر کاری می‌زنند کارهایشان مثل کار مستهast و در مورد زنان — آب دهانش را روی سنگی که زیر پایش بود انداخت و آن را با پا مالید.

لائوئر پرسید، «قیمت کتاب چقدر است؟»
فروشنده جواب داد، «سه سکه کوچک نقره..»

لائق و حشمتزده او را نگاه کرد و گفت، «برای یک کتاب؟»

فروشنده گفت، «بله، یک کتاب.

شما همین مبلغ را گوشت خوک می خرید و می خورید و دفع می کنید. اما از یک کتاب خیلی چیزها یادمی گیرید و هر وقت آن چیزها را فراموش کردید دوباره به آن مراجعه می کنید. و کسی چه می داند شاید همین کتاب افکار عالی و بلند در شما به وجود بیاورد و این افکار شما را به سوی سعادت و رفاه رهنمون باشد؟»

لائق بهای کتاب را پرداخت و عصبانی شد چون کتابفروش پیر پهلویی که در تمام مدت مراقب او و کتابفروش دیگر بود با تمسخر خنده دید و گفت، «اگر تو این اسم کتاب را می دانستی چرا نگفتی؟ من این کتاب را دارم.» بعد کتاب را که نو و سالم بود از روی میز بلند کردو به او نشان داد.

لائق که خیلی عصبانی بود به راه خود ادامه داد و ضمن رفتن گفت، «کتاب کهنه او از کتاب تازه تو تغم لاک پشت، خیلی بهتر است!»

منوز از خیابان کتابفروشها بیرون نرفته بود که به خاطرش رسید، بهتر است یک بار دیگر به مغازه دامادشان سری بزند و ببیند اوضاع از چه قرار است و شورشیان رفته اند یانه. راهش را کج کرد و وقتی آنجا رسید دید مغازه بسته است و مقدار زیادی خاکستر جلو آن روی هم ریخته است، چند بچه و چند گدا خاکسترها را بهم می زدند و دنبال تکمه یا تکه آهنه می گشتند و

بقیه مردم بی احتنا به آنچه روی داده بود می آمدند و می رفتند، گویی از این مناظر زیاد دیده‌اند. آنجا ایستاد و در این فکر بود که داخل شود و از حال داماد و خواهرش جویا گردد. اما به خاطرش رسید که قبل از هرچیز باید به فکر پدر و مادرش و نگرانی آنها باشد. این فکر، و دیدن حروف درشت و پرهیبتی که با کچ روی در مقاوه نوشته بودند مانع دخول او شد. مدت درازی به این حروف خیره ماند اما چیزی از آنها درک نکرد و بالاخره به سوی پیرمرد محترمی که اتفاقاً در آن لحظه از آنجا عبور می‌کرد پرگشت و پرسید،

«آقا معکن است بفرمایید اینجا چه نوشته‌اند؟» آن مرد مکثی کرد و عینک دور شاخیش را به چشم زد و لبهاش را جمع کرد و چندبار آن کلمات را برای خود خواند و سپس گفت،

«اینجا نوشته شده که هرکس کالای دشمن بفروشد خانه و مقاوه‌اش را بدین صورت درمی‌آورند و اگر کافی نبود خریدار و فروشنده را خواهند کشت.»

لائز وحشتزده گفت، «متشرکم آقا» کلمات همان قدر که به نظر ترساننده می‌رسیدند ترسناک بودند، می‌دانست بنایه وظیفه‌ای که نسبت به پدر و مادر دارد باید فوراً از این محله دور شود و به هیچ وجه نگذارد که بفهمند با صاحب مقاوه رابطه دوستی یا خویشاوندی دارد. به عجله از آنجا دور شد و رهسپار د گردید. کتاب جید را دریک دستمال آبی رنگ که در روزهای گرم دور گردنش می‌پیچید و عرق صورتش را با آن خشک می‌کرد

پیچیده بود. به نظر او این روزها، ایام عجیب و غریبی بود. تا می‌توانست برسرفت خود افزود تا هرچه زودتر از این شهر پرآشوب و بعرانی که این گونه حوادث در آن اتفاق می‌افتد دور شود. از آسایش مزارع و آرامش آسمان صاف دلشاد بود.

وقتی به خانه رسید کتاب را به جید داد. حتی کتاب در مقابل اخباری که لائق از حوادث شهر نقل کرد از یاد رفت. تمام افراد خانواده در حیاط دورش را گرفتند و با دقت حرفهایش را گوش کردند. پانسیانو Pansiao خواهر کوچکتر هم بساط بافندگی را کنار گذاشت و به آنها پیوست. لینگکتان وقتی صحبت‌های پسرش را تمام شنید، کشیدن قلیان خود را از سرگرفت و گفت،

«پرسیدی اسم این دشمن چیست؟»

سرپای وجود لائق با این سوال سرد و بی‌روح شد و جواب داد:

«آه! لعنت بر من! چقدر احمق بودم. هیچ به فکرم نرسید بپرسم این دشمن کیست!» و لحظه‌ای از حماقت خود مات و مبهوت ماند.

اما تمام این حوادث که در شهر روی می‌داد از این گروه که در این خانه زندگی می‌کردند خیلی دور بود. شب مثل همیشه فرا می‌رسید و آنها مثل هرشب دیگر شام می‌خوردند و مثل هرشب دیگر می‌خوابیدند. هیچ چیز در زندگی آنها با گذشته فرقی نکرده بود و هر یک به طریق خاص خود فکر می‌کرد شهریها هر عمل

احمقانه‌ای بکنند هیچ چیز عوض نخواهد شد. لینگت تان و زنش قبل از اینکه بخوابند مختصری با هم گفتگو کردند. لینگت تان نگران دخترش بود و از اینکه دخترش را به دهقانی که به خواستگاریش آمده ولی به اندازه وولین ثروت نداشت، نداده بود تأسف می‌خورد. اما زنش با عقیده او مخالف بود و می‌گفت،

«او دیگر بدخانه ما تعلق ندارد و هر اتفاقی بیفتد به مشهورش مربوط است زیرا تا حال دوپسر برای او زائیده است. اگر در ناراحتی باشند به هر وسیله شده به ما خبر می‌دهند. آن وقت خواهیم دید آیا علتی برای نگرانی وجود دارد یانه.»

لینگت تان قانع شد و نگرانی او بر طرف گردید. بعداز لحظه کوتاهی در سکوت خانه‌ای که سالیان دراز در آن زیسته بودند و در خاموشی و آرامش مزارعی که برای غذا و تأمین مایحتاج خود برآن متکی بودند، خوابشان برد. هر اتفاقی می‌افتد و هر حادثه‌ای پیش می‌آمد آنها صاحب زمین خود بودند و زندگی خود را از آن تأمین می‌کردند.

لانوتا هم در اتاق خود بازنش که بچه را شیر می‌داد درباره حادثه اظهار نظر می‌کرد.

می‌گفت، «این کارها را از خارجیها یاد گرفته‌اند. این دانشجوها و درس خوانده‌ها از تقوا و ایمان قدیمی هیچ چیز نمی‌دانند و هیچ‌کدام راه و روش خاصی برای خود ندارند آنچه امروز می‌کنند فردا فراموش می‌کنند و دست به کار دیگری می‌زنند. هیچ نمی‌دانند که انسان

نمی‌تواند هر روز به‌چیزی معتقد باشد و چیزی را درست بداند. از سواد کمی که پیدا کرده‌اند مفروض شده‌اند و دست به‌این کارهای احمقانه می‌زنند..»

زنش در جواب گفت، «ما هرگز بچه‌هایمان را به این مدرسه‌ها نمی‌فرستیم.» و هنوز بچه‌اش به‌سینه‌اش چسبیده بود که خوابش برد.

شوهرش گفت، «نه، نمی‌فرستیم» و بعد از آن به فکر فرو رفت با اشکال و آهسته فکر می‌کرد، گویی زمین‌سختی را شخم می‌کند خیس عرق شده بود. مسانجام چیزی در ذهنش آماده کرد و آن را با صدای بلند برای زنش بیان کرد،

«مند باید در خانه خود بماند. اگر او در خانه‌خود بماند و به کاری که می‌داند سرگرم باشد و گوشش این طرف و آن طرف نباشد چه کسی می‌تواند او را از بین ببرد؟ و اگر همه افراد به‌این ترتیب رفتار کنند، کدام دشمن می‌تواند در مقابل ملت دوام بیاورد؟»

منتظر بود زنش او را تأیید کند. اما جوابی نیامد. گوش فرا داد اول سکوت بود و سپس صدای آرام نفس‌سایش. از اینکه حرفش را بیهوده زد و کسی به‌آن گوش نکرد کمی عصبانی شد. اما او مردخوش قلبی بود و از گناه زنش که قبل از او به‌خواب رفته بود صرف نظر نکرد و او را بیدار نکرد. لحظه‌ای بعد او هم خوابش برد و سکوت خانه او را نیز در پناه خود گرفت.

و پانسیانو که روزهای خود را در کنار دستگاه بافنده‌گی می‌گذراند و هرگز به شهر نرفته بود نمی‌-

توانست آنچه را که شنیده بود تصور کند و به همین جهت حرفهای لذتوثر را مثل رویا فراموش کرد. او از بچگی در خانه مانده و آخرین فرزند خانواده بود. این دختر در سال‌هایی که لینگسائو پیرزنی حساب می‌شد به دنیا آمده بود. و وقتی او را زائیده بود تا حدود زیادی شرمزده و خجل بود. آبستن شدن و بچه زائیدن در زمانی که لینگسائو چهل سال داشت همه دهاتیها را به خنده انداخته بود و همه به او می‌گفتند،

«چه عجوزه نیرومندی! یک خوک ماده خوب تا وقتی که بزاید پیر نیست.»

این احساس شرم سایه‌ای برزندگی دختر افکنده بود و چون در ده هیچ چیز از هیچ‌کس پنهان نمی‌ماند، پانسیانو می‌دانست که تولدش برای مادرش تمسخر به ارمغان آورده است. عموزاده سوم لینگستان که پیر مرد طریقی بود نام «پانسیانو» را که به معنای «نیم‌خند» است برای او انتخاب کرده بود. این اسم با اینکه زیبا بود، برای یک دختر دهاتی زیاد کتابی بود. ولی عموزاده از اسم خوش آمده بود و لینگستان هم پیشنهاد عموزاده‌اش را رد نکرده بود بخصوص که بچه هم دختر بود اما وقتی اهالی ده این اسم را می‌شنیدند یا پانسیانو را می‌دیدند داد می‌زند «نیم‌خند! – کمی بخند!» و این اسم ثبت شد و بعد نتوانستند آن را عوض کنند.

پانسیانو مثل اسمش بزرگ شد؛ دختری نیمه خندان و نیمه غناک بود و چون بهیاد نداشت او را در جایی باگرمی پذیرفته باشند، همواره در صدد بود کاری

کند که او را باگرمی بپنیرند. ولی غالباً خسته بود و مثل برادران و خواهر دیگرش قوی بنیه نبود و امشب گرچه بهخبرهایی که برادرش از شهر آورده بود با شگفتی گوش کرده بود، بهمغض اینکه در رختخواب دراز کشید خوابش برد.

ولائوتا و جید هم همه حوادث شهر را فراموش کردند. زیرا جید کتابش را باز کرده بود و در پرتو نور چراغ کوچکی که با روغن کرچک می‌ساخت، آهسته آهسته آن را می‌خواند و لائوتا گوش می‌داد و لبهای زیبای او را نگاه می‌کرد. به نظر او سحر و جادو بود که نگاه زنش کلمات را که به چشم او شبیه جای پای پرندگان بود برمی‌چید و به صدای خود می‌داد و صدایش آن را به‌گوش او می‌رساند و او می‌فهمید.

آنچه را که خوانده می‌شد می‌فهمید، اما چیزی که او را بیش از حد خوشحال می‌کرد تماشای سیمای جید بود که پلک چشمانش بالا و پایین می‌رفت و انگشت کوچکش از کلمه‌ای به کلمه دیگر کشیده می‌شد و به طور منظم از یک طرف صفحه به طرف دیگر می‌رسید و به تدریج پایین می‌آمد. جید به نرمی کلمات را می‌خواند و مانند قصه‌گویان کلمات را آهنگ می‌داد و لائوتا از افتخار و عشق به او لبریز می‌شد. تصمیم گرفت این مسئله را به او بگوید مبادا که از این همه افتخار و غرور و عشق پترکد!

«امیدوارم خداوند مرا بیخشند و حوادث ناگوار برایم اتفاق نیفتند چون آنقدر بد هستم که ترا از پدر

ومادرم بیشتر دوست می‌دارم. و اگر غذای موجود در این خانه به آن اندازه می‌بود که فقط یک نفر را زنده نگاهدارد من آن غذا را به تو می‌دادم و می‌گذاشم آنها بمیرند. امیدوارم خدایان بermen خشم نگیرند! اما این که گفتم عین حقیقت است!»

جید نگاهش را از صفحه کتاب برداشت و رنگش ابتدا سرخ و سپس سفید شد. به لکنت زبان افتاده بود. کتاب را پایین گذاشت و در حالی که لبخند شرم‌آگینش بر لبها می‌لرزید گفت،

«وقتی تو نگاهم می‌کنی نمی‌توانم بخوانم.»
لائوئر گفت، «آخر من نمی‌توانم به کتاب نگاه کنم
چون نمی‌توانم آن را بخوانم. پس مجبور می‌شوم به تو
نگاه کنم.»

جید برای اینکه شوهرش را از عشق‌بازی باز دارد گفت، «او، فراموش کردم که می‌خواستم خواندن یادت بدhem» کتاب را روی میز گذاشت و او را وادار کرد که روی کتاب خم شود و هر چه می‌گوید تکرار کند. لائوئر دانش‌آموز مطیعی بود و هر چه جید گفت انجام داد. اما در تمام این لحظات فکر و خیالش پیش جید بود و به او فکر می‌کرد و آخر سر چیزی یاد نگرفت. وقتی بالاخره باهم به‌بستر خزیدند روز را فراموش کرده بود، گویی اصلاً نبوده است و دنیای او همان خانه‌ای بود که در آن به دنیا آمده بود.

در میان همه افراد خانواده تنها لائوسان، پسر سوم، به‌آنچه برادرش مشاهده کرده بود می‌اندیشید. یک

تختخواب از چوب خیزران داشت که برایش در اتاق نشیمن گذاشته بودند، لائوسان اتاق خصوصی نداشت، اما پدرش قول داده بود هر وقت زن گرفت اتاقی هم برایش بسازد. پسر جوان روی تختخواب خود قرار و آرام نداشت و از پهلویی به پهلوی دیگر غلط می‌خورد و منظرة آن جوانها را که مغازه زیبایی شوهر خواهش را به آتش کشیده بودند در نظر مجسم می‌کرد. آنها کسی بودند و دشمنی که بر پردهش فریاد می‌زدند کی بود؟ به نظرش رسید که در دنیا مسائل بیشماری است که او نمی‌داند. و از خود می‌پرسید که اگر همواره در خانه پدر باقی بماند چگونه این مسائل را یاد خواهد گرفت؟ از بیخوابی ناراحت و از غلط‌زدن خسته شده بود.

همان‌طور که در گذشته نیز عادت داشت، از جای برخاست و به طولیله نزد گاو می‌شد. حیوان گنده بی‌صدا روی زمین خوابیده بود. جوان مقداری از کاههای زیر پوزه حیوان را کشید و برای خود در کنار او تشكی درست کرد و تنفس را به تن گرم و پشم‌آلود او چسباند و دراز کشید. حضور این هم صحبت بی‌زبان و صامت پسرک را آرامش خاطری بخشید و او هم به خواب رفت.

در آن لحظات که آخرین روشنایی شامگاه تابستانی جای خود را به تاریکی محض می‌داد، خانه لینگت‌تان در قلب مزارع سبز و خرم همچون مزار یکی از اجدادش ساکت و خاموش بود. اما آنجا گور نبود. درون آن خانه پراز زندگی و سرشار از حیات بود و این حیات در خواب بود و جاویدان بود. ماهی فرتوت و خمیده برآبهای

مزارع و این خانه خاموش انوار کمنگ خود را فرو
ریخت همان طور که صدها و صدها سال در دوران جوانی
و در دوران پیری تابیده بود.

این لینگه‌تان اگرچه از زمینهای خود پا بیرون نگذاشته بود اما در زندگی تعمق و تجربه زیادی داشت. نیازی به سفر کردن و رفتن به جاهای دیگر نداشت زیرا در همانجا که بود مسائل و مطالب کافی که بتواند فکر او را به خود مشغول دارد وجود داشت. زیر پوست زمینی که شخم می‌زد و قبل از او اجدادش شخم زده بودند گوشت زمین اصلی قرار داشت. و او، برخلاف بسیاری دیگر، تنها خود را مالک این پوسته نازک نمی‌دانست. زمینی که زیر پوسته بود به او و خانواده‌اش تعلق داشت و غالباً به این مالکیت فکر می‌کرد. در روزهای بلند و مطبوعی که تنها مشغول شخم زدن بود، یا گیاهان هرز را می‌کند و با گچه‌ها را و جین می‌کرد از خود می‌پرسید که در زیر این قشر خاک سیاه که ریشه بوته‌ها و نهالهای جوان را در خود نگاهداشته است چه چیز وجود دارد؟

در زمان جوانی یک بار برای پدرش چاهی زده بود و برای اولین بار دید زیر قشری که در آن زراعت می‌شد، چه قرار دارد. اولین قشر زمین خاکی بود نرم و حاصلخیز که اجدادش پشت سرهم در آن کشت و زرع کرده و با ریختن کود و فضولات هر سال آن را حاصلخیز تر کرده بودند. این قسمت چنان پربرکت و غنی بود که استعداد

داشت خود به خود بارور شود. برای رویاندن آماده شده بود و تشنئه بذر بود، مانند زنی که برای پذیرفتن نطفه آماده و حریص است.

این قسمت زمین را خوب می‌شناخت. اما در زیر این قشر لایه سخت و زرد رنگی بود که مانند ته ماهیتایه سخت و سفت بود. این لایه سخت چطور در آنجا قرار گرفته بود؟ نه او و نه پدرش نمی‌دانستند. اما آن لایه سخت در آنجا بود و آب ریشه‌ها را تأمین می‌کرد. در زیر این قشر سخت زرد لایه سنگی بود، قطعه سنگ و خرد سنگ و بین آنها شنهای خاکستری و زیر لایه سنگی لایه دیگری بود، از همه عجیب‌تر، زیرا در آن قطعات کاشی و شکسته سفالهای آبی‌رنگ بود و وقتی لینگکتان چاه را می‌کند حتی یک سکه نقره هم در آن یافته بود که نظیرش را در هیچ کجا ندیده بود. به علاوه یک کاسه سفید سفالین و یک کوزه لعابی قهوه‌ای‌رنگ که از خاک سفیدی پرشده بود پیدا کرده بود و همه را پیش پدرش برد. و آن دو، پدر و پسر، آنها را نگاه کردند و پدر اظهار داشت، «اینها مورد استفاده کسانی بوده است که ما بازمانده آنها هستیم. بهتر است همه را در گور پدر بزرگ و مادر بزرگت بگذاریم.» و چتین کردند و لینگکتان به کندن چاه ادامه داد تا از عمق زمین آب زلال مانند چشمه‌ای فوران کرد و از آن زمان تا امروز چاه خشک نشده بود.

لينگكتان بارها با خود فکر کرده بود که زمین او در آن سوی رودخانه هم ادامه دارد. دیگران مالک آن بوده‌اند و بر آن زندگی کرده‌اند و جزئی از آن شده‌اند،

زیرا همه می‌گفتند که اگر کسی زمین خود یا هر زمینی را به عمق کافی بکند پنج بار در طبقات مختلف آن به آثار و بقايا و ریشه‌های شهرهای قدیمی می‌رسد و خرابه‌هایی می‌بیند که روزگاری کاخهای با شکوه و معابد عظیم و حیرت‌انگیز بوده‌اند. پدر بزرگ لینگتان در زمان حیات خود برای پدرش گوری کنده بود و مجسمه اژدهای کوچکی را از طلا پیدا کرده بود درست مثل این که از سردر کاخ یکی از امپراتوران باستانی افتاده بود، و آن را به بهای مناسبی فروخته بود و با پسول آن صیغه زیبایی دلخواهش را خریده بود. و طبق داستانی که نسل به نسل گذشته بود این حادثه شوم بود، چون آن زن، پلید بود و آرامش و صفائ خانواده را از بین برد و مال و ثروت آن را برباد داد، و شوهر کاری نمی‌کرد زیرا عاشق بی‌قرار این زن بود و چیزی نمانده بود که زمین را هم از دست بدھند و اگر زن سالخورده مرد به موقع صیغه جوان را مسموم نکرده بود، آن را هم از دست می‌دادند و تازه این حادثه هم شوم بود زیرا شوهر هم بعد از مرگ او خود را کشت اما زمین برای پسرانش باقی ماند. بعدها می‌گفتند آن زن از اجنه و پریان بوده و اژدها، اژدهای واقعی نبوده بلکه روح رو باهی بوده است که در قالب آن زن زیبا حلول می‌کند و مرد را شیفته می‌سازد.

این داستانها چه راست و چه دروغ، اهمیتی نداشت، زیرا زمین اینک وجود داشت و تا لینگتان در قید حیات بود به او تعلق داشت و بعد از او در اختیار پسرانش قرار می‌گرفت.

شنیده بود که زمین کروی است. مرد جوانی که در یک روز تابستانی آمده بود و می‌گفت می‌خواهد به‌آنها چیز‌های غریب بیاموزد این را گفته بود. می‌گفت آمده است تا با تدریس به مردم عامی کمک کند و چون اهالی دهکده لینگ مردمی با ادب و مهربان بودند، آماده بودند به‌او گوش کنند، مخصوصاً چون ایام عید بود و آنها کار نداشتند. بنابراین به‌دادستان گرد بودن زمین و مضر بودن مگسها گوش دادند و مرد جوان به‌آنها عکس مگسها یی را نشان داد که به‌بزرگی ببر بودند مگسها را بالا گرفت تا ببینند و زنها از دیدن مگسها یی به‌این بزرگی به وحشت افتادند و جیغ زدند اما لینگ‌تان آنها را آرام کرد، گفته بود اینها مگس‌های ممالک بیگانه‌اند. و مگس‌های مملکت خودشان موجودات ریز و بی‌آزاری هستند که انسان می‌تواند آنها را بین شست و انگشتش له کند و اصولاً زنده ماندن یا نماندن مگس چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ مخصوصاً که نه نیش می‌زنند و نه آزاری می‌رسانند.

اما سختش بود باور کند که زمین گرد است. غالباً از آن دانشجو یاد می‌کرد و اورا نیکمردی می‌دانست که بی‌شک زائر مذهبی بود و برای آرامش روحش از دهی به دهی می‌رفت و دانش خود را به دیگران تعلیم می‌داد. بعد از آن هرگاه لینگ‌تان در بوستانهای خود خربزه یا هندوانه‌ای می‌دید که گرد بود فکر می‌کرد «زمین مثل این هندوانه گرد است.» اما چیزی که نمی‌فهمید این بود که اگر زمین کروی است پس مردمان طرف دیگر زمین چگونه

می‌توانند راه بروند؟ با این حال شبی که در قهوه‌خانه ده از آن صحبت کرد عموزاده سومش گفت که می‌تواند راست باشد زیرا او از جایی شنیده بود که مردم طرف دیگر زمین تمام کارها و اعمالشان برعکس همه است. مثلاً بچه‌های آنها در موقع تولد موهایی کاملاً سفید دارند که با افزایش عمر رنگ آن تیره می‌شود، و هنگام بریدن چوب اره را وارونه می‌کشند، و رختخوابهای خود را به چای آنکه روی تخت بیندازند در زیر آن پنهان می‌کنند و کارهایشان همه دیوانه‌وار و بی‌معنی است. بنابراین ممکن است حتی با سر راه بروند و از این کار خوششان هم بیاید.

بدین ترتیب لینگ‌تان ضمن شخم زدن مزارع به‌این می‌اندیشید که زمینش ادامه دارد تا جایی که در آن طرف زمین بیگانه غریبی در آن زراعت می‌کند و از آن محصول بر می‌دارد مثل اینکه زمین مال خودش است و از این فکر به‌خنده می‌افتداد.

به‌خود می‌گفت، «باید از آنها اجاره زمین‌هایم را طلب کنم!» و باز به‌خنده می‌افتداد، تا یکی از پسرانش علت سرور او را می‌پرسید. لینگ‌تان می‌گفت:

«من همین الان فکر کردم که در آن طرف دیگر مزارع من برسطح زمین، اشخاص دیگری بدون کسب اجازه من به‌کشت حبوبات و غلات مشغولند و اگر من زبان آنها را می‌دانستم به‌آنها می‌فهماندم که باید به من اجاره بدهند!»

چشمان کوچکش برق می‌زد و پسرانش با او

می‌خندیدند. هیچ یک از آنها خارجیها را از نزدیک ندیده بودند. اگرچه در شهر خارجیهای زیادی زندگی می‌کردند و به کار خود سرگرم بودند. یک بار لینگتان از مردی که برای یک خارجی کار می‌کرد و بهده آمده بود که تخم مرغ تازه بخرد پرسیده بود که آیا اربابش با پا راه می‌رود یا با سر و آن مرد جواب داده بود که اربابش با پا راه می‌رود. و لینگتان احترامش برای آن مرد خارجی زیادتر شده بود که توanstه بود از آنها عقل و درایت را بیاموزد. اما بیگانه‌ای که در آن طرف کره زمین و رو به روی مزارع او قرار داشت به تدریج وسیله شوکی و مزاح در خانه لینگتان گردیده بود. اگر مزارع لینگتان زود زود تشنه می‌شد می‌گفتند که بیگانه آن طرف آبها را برده است. اگر شلغمه‌ها کوچکتر از معمول می‌شد می‌گفتند که دهقان آن طرف ریشه آنها را کشیده است. بدین ترتیب همه اهل خانه نسبت به خارجی احساسی دوستانه و شاد داشتند، گرچه بیگانگان را جز از راه شوکی نمی‌شناختند. اما به همین علت اگر بیگانه‌ای در خانه آنها را می‌زد لینگتان به داخل دعوتش می‌کرد و با او چای می‌نوشید و غذا می‌خورد.

اما لینگتان تنها مالک زمین تا آنجا که از زیرپا فرو می‌رفت نبود، بلکه مالک فضا تا آنجا که بالای سر بلند می‌شد هم بود. ستارگانی که بالای مزارعش چشمک می‌زدند ستاره‌های او بودند و در ماورای این ستارگان هر چیز دیگر که بود مال او بود. از ستارگان چیزی نمی‌دانست زیرا در این باره چیزی از کسی نشنیده بود. به

عقیده او ستارگان چراغ، فانوس یا شاید جواهرات و اسباب بازی بودند، بیشتر به منظور تزیین تا استفاده، مثل گوشواره زنان. از آنها آسیبی به کسی نمی‌رسید و اگر فایده‌ای هم داشتند براو پوشیده بود، منتها از اینکه ستارگان آن بالا در جای خود بودند خوشحال بود، چه در غیر این صورت آسمان بی‌اندازه تاریک و هراس‌انگیز می‌شد.

بعضی اوقات فکر می‌کرد که این ستارگان به دنبال ماه حرکت می‌کنند و گاهی می‌گفت که آنها خردوریز‌هایی از متلاشی شدن خورشید هستند. در هر حال همه‌خصوصیت بین‌ماه و خورشید رامی‌دانستند. خود لینگ‌تان در زندگیش دو سه‌بار نبرد بین ماه و خورشید را دیده بود. یک‌بار چیزی نمانده بود که خورشید ماه را بخورد و یک‌بار هم نزدیک بود ماه خورشید را ببلعد. و مردم روی زمین وحشت کردند و چیغ کشیدند و طبل زدند و مس کوبیدند و هر چه دستشان آمد به صدا درآوردند تا ماه و خورشید از دعوا منصرف شدند و هر یک بهراه خود رفت. اما اگر داد و فریاد و سروصدای زمینی‌ها نمی‌بود ماه و خورشید آنقدر می‌جنگیدند تا بالاخره یکی دیگری را مغلوب می‌کرد. در آن صورت نصف روشنایی آسمانها از بین می‌رفت و به‌خصوص اگر خورشید در این نبردها کشته می‌شد. اما لینگ‌تان فکر می‌کرد ستارگان هرچه باشند به او تعلق دارند و این مالکیت تا زمانی که آنها بالای مزارع او بودند محرز و مسلم بود. غالباً از خود می‌پرسید که آیا در دنیای دیگر قدرت خواهد داشت که به

آنها دست یابد و یکی از آنها را پایین بیاورد و به دست بگیرد؟ و آیا اگر چنین می‌کرد دستش نمی‌سوخت؟ اینها افکار لینگتان بود و با اینها مسائل دیگری از قبیل قیمت محصولات در بازار و میزان محصول و اینکه آیا لازم است قبل از مرگ زمینش را بین پسران تقسیم کند، یا اینکه آن را به پسر بزرگش واگذار کند و دومی را به کمک او بگارد. اما اگر این کار را می‌کرد آیا برای پسر سومش غذایی و محل اعashه‌ای در موقع ازدواج وجود داشت؟ و آیا بین آنها نزاع و دعوا به علت شکم‌های گرسنه‌شان درنمی‌گرفت؟ لینگتان به تجربه دریافته بود مادامی که زمین کافی و محصول کافی وجود داشته باشد مردها با هم دعواهی ندارند و می‌توانند در کنار هم در آرامش زندگی کنند، و مسائل کوچک هم چیزی نبود که بعد از یک شب فراموش نشود. اما وقتی علت جنگ زمین باشد مردان برای کشتن یکدیگر هم حاضرند.

یک روز این مسئله را با پسر ارشدش در میان گذاشت و این نه به خاطر آن بود که احساس پیری و فکر مرگ کرده باشد. اما به هر حال مرد در طول حیات خود برای هر کاری وقتی معین دارد و حالا که هم مغزش خوب کار می‌کرد و هم جسمی سالم داشت لازم بود در این باره فکری بکند و تصمیمی بگیرد. آن روز از پسر بزرگش سؤال کرد، «به نظر تو این زمین می‌تواند بعد از من غذای سه مرد و زن و پچه‌هایشان را تأمین کند؟» لائوتا داشت با دلو و طناب از چاه آب می‌کشید.

مقداری آب نوشید و بقیه را برس و صورت و شانه‌های لختش پاشید و گفت، «اگر از من بپرسی، بلی، اگر زمینها و کارها دست من باشد می‌تواند غذای همهٔ ما را تأمین کند. زیرا در صورت موافقت برادران، کمتر می‌خوریم و با هم در آرامش زندگی می‌کنیم.»

لینگئتان دیگر چیزی نپرسید زیرا همین جواب و نگاه صادق پسروش او را راضی کرد می‌توانست زمین را به دست این پسر بسپارد. چون می‌دانست که هرچه درآمد داشته باشد به طور مساوی بین همه تقسیم می‌کند و اگر برادران دیگر به این راضی نبودند می‌توانستند به جاهای دیگر بروند و برای خود کار کنند. آن وقت لینگئتان می‌توانست به آرامی در گور بخوابد، چون او در زندگی خود از هیچ چیز کوتاهی نکرده بود.

..لینگئسانو به ماه و خورشید و ستارگان اهمیتی نمی‌داد و می‌گفت چه ربطی به او دارد؟ محیط خانه برای او پر از کار و فعالیت بود و به آنها می‌رسید و تمام اهل خانه چشمشان به او بود. نوء او با اینکه بزرگتر شده بود نمی‌دانست کدام مادر او است. آن که از سینه نرمش او را شیر می‌دهد و یا آن زن قوی‌هیکلی که او را به پشت‌خود می‌بندد و دور می‌گرداند و از دهانش برنج مادر بزرگ یکی بود. و اگرچه لینگئسانو برای پسرانش زود زن گرفته بود تا در خانه حرکت ناشایستی از آنها سر نزند اما به خوبی می‌دانست که هیچ زن جوانی نمی‌توانست جای او را در زندگی پسرانش پر کند. دوست

داشت صدای آنها را بشنود، صدایهایی که حالا مردانه بود، مثل زمانی که با صدای کوچک و بچگانه خود او را صدا می‌زندند «ما — مان»

وقتی پسراش او را صدا می‌زند همیشه جواب می‌داد «چه می‌گویی گوشت قلبئه من.» حتی وقتی پسر ارشد برای انداختن دکمه یا دوختن سندل به او مراجعه می‌کرد، همین‌طور جواب می‌داد گرچه خود حالا پدر بود، و کسی تعجب نمی‌کرد. زنش، اورکید، از آن زنانی بود که وقتی بچه‌ای می‌زایند خیال می‌کنند کار مهمی انجام داده‌اند و جز ترو خشک‌کردن و رسیدن به بچه کاری نمی‌کنند. ساعتها در کنار بچه کوچکش تبل و بیکاره می‌نشست و نفس‌های او را گوش می‌داد و نازش می‌کرد تا خواشش ببرد و بعد از آنکه بچه به خواب می‌رفت مدت‌ها خیره خیره او را نگاه می‌کرد و خیال می‌کرد که آنقدر کار و گرفتاری دارد که نمی‌تواند اتاق خودشان را جارو بزند یا کت شوهرش را بدوزد و یا پاشنه کفشه را درست کند. مادر شوهرش از این اخلاق او به تنگ آمده بود و بارها پیش لینگ‌تان از این بابت شکایت کرده بود.

شبی غرغرکنان در بستر خود گفت، «این اورکید، همه‌اش مشغول این بچه‌است. حتی به بچه بزرگترش هم نمی‌رسد. اگر من نباشم پسرم هم از گرسنگی می‌میرد، و مثل گداها لباسش ژنده و کثیف خواهد شد. هیچ کاری نمی‌تواند بکند فقط می‌نشینند و بچه‌اش را نگاه می‌کند. بچه به این کوچکی را هرجاکه بگذاری آرام سر جایش می—

ماند این زن اگر سه چهار بچه داشته باشد چه می‌کند؟ من وقتی یک بچه داشتم اصلاً فکر نمی‌کردم که بچه‌ای هم دارم. یادت می‌آید وقتی بچه دوم من به دنیا آمد چطور در مزرعه به تو کمک می‌کردم، چطور گندمها را درو می‌کردم و آنها را می‌کوبیدم و هر دو بچه را در یک تغار چوبی می‌گذاشتیم و هیچ اتفاقی هم نیفتاده. اما او اگر نگاه نکند که بچه‌اش چطور نفس می‌کشد و آنها را نشمارد خیال می‌کند نفسش قطع می‌شود، و فکر می‌کند اگر آفتاب به بچه‌اش بخورد جا به جا می‌میرد. «خواب آلوده گفت، «زنها یی از قبیل تو بسیار کم هستند.»

لینگئسائو ناله‌کنان گفت، «و جید، این جید هم به درد من نمی‌خورد. تمام حواسش در آن کتابی است که پسرم برایش خریده است. وقتی بچه‌اش به دنیا بیاید... لینگئتان با یک حرکت از جای خود بلند شد و با تعجب پرسید، «جید هم بجهدار می‌شود؟» زنش من‌من‌کنان جواب داد «ده روز از عادت ماهانه‌اش گذشته» لینگئسائو برای پسرانش مادر خوبی بود و وظیفه خود می‌دانست که درباره این مسائل از عروسها یش سؤال کند. و سپس به گفته‌اش افزود، «ونمی‌دانم اگر تا موقعی که می‌زاید این کتاب را تمام نکند چه اتفاقی روی خواهد داد. نمی‌دانم. اما می‌توانم قسم بخورم که کتابش را در دستش نگاه خواهد داشت و می‌گذارد بچه هر طور دلش خواست به دنیا بیاید. آن روز که کتاب وارد این خانه شد روز نحسی بود و در دنیا برای

زنان چیزی بدتر از خواندن نیست. کاش به جای کتاب
خواندن، تریاک می‌کشید.»

لینگتان گفت، «نه، تریاک را نگو. من این بلای
خانمانسوز را در خانه مادرم دیده‌ام و می‌دانم چه مصیبتی
است و مادرم را به‌چه‌روزگار سیاهی نشاند. تا من زنده‌ام
نمی‌گذارم یک ذره تریاک وارد این خانه شود.»

زنش با او همعقیده شد و گفت، «بسیار خوب،
تریاک، نه.» لینگتائو هم به‌خوبی می‌دانست که وقتی
مادرش شهرش در سن چهل و شش سالگی برای تسکین درد
رحم تریاکی شده بود این خانه چه مصیبتی دیده بود.
مادر بیچاره به روزی افتاده بود که اگر غذا یا لباس
نداشت هیچ‌برایش مهم نبود، اما تریاک را به‌هر وسیله‌ای
بود می‌بايستی برایش تهیه کنند. با چشمانی نیمه‌بسته
شب و روز در گوشه‌ای افتاده بود و چرت می‌زد و فقط
وقتی کوشش می‌کردند تریاکش را ترک کند، بیدار
می‌شد. آنها هم دل این را نداشتند که او را به‌ترک
اعتیاد و ادار کنند زیرا دره پیرزن شدت کرده بود و تنها
با تریاک تسکین می‌یافتد. هفت سال طول کشید، در این
مدت بیش از پول پوشان و لوازم زندگی صرف خرید
تریاک شد. مهمتر این که استعمال تریاک ممنوع شد و
اگر کسی آن را خرید و فروش می‌کرد جانش را به‌خطر
می‌انداخت. پدر لینگتان این را می‌دانست و بدینجهت
پرسش را از خرید آن باز می‌داشت و خودش برای تهیه
آن به مخفیگاه‌ها و جاهای لازم می‌رفت و به‌کسی نمی‌گفت.
هرماه که وقت تهیه تریاک می‌رسید پدر و صایای خود را

به پرسش می‌گفت و به او دستور می‌داد اگر باز نگشت لازم نیست سراغش را از کسی یا در جایی بگیرد. مسلماً در زندان خواهد بود و امیدی برای نجاتش وجود نخواهد داشت. بایستی پدرش را مرده تصور کند و خود زنده بماند.

بارها پدر و پسر مانند دو نفر که برای همیشه از هم جدا می‌شوند به همدیگر نگاه کرده بودند. لینگتاناً هرگز سیمای دلیر و چین‌خوردهٔ پدرش را که برای رفاه همسر پیش این گونه خود را به خطر می‌انداخت فراموش نمی‌کرد. خوب شد که ظرف سه روز پدر و مادر به بیماری وبا مردند. ابتدا مادر درگذشت، بنابراین پدر در کمال آرامی تسلیم مرگ شد، زیرا می‌دانست بعد از وی پسرش به این مسافرت‌های خطرناک نمی‌رود. لینگتاناً خوشحال بود از اینکه خرید و استعمال تریاک قدغن شده است، دیگر کسی اسم تریاک را نمی‌برد و جز اشخاص بسیار ثروتمند کسی دستش به آن نمی‌رسید.

لينگتاناً به آسانی دست بردار نبود و باز هم درباره بچه‌هایش فکر می‌کرد. افکارش در تاریکی و آرامش شب به حرکت درآمده بود.

«و اما آن دخترک ما، وقتی ازدواج بکند چه کسی دستگاه بافندگی را به کار می‌اندازد؟ حالاً پانزده سالش شده و باید کم‌کم فکر شوهردادنش باشیم. و جیبد باید بافندگی را به جای او یاد بگیرد. این دیگر به عهدهٔ تست که به لائوئر بگویی و به پسر ارشدمان حالی کنی که زنش باید بیشتر در کار خانه به من کمک کند. چون

وقتی من مردم او جای مرا می‌گیرد. جید هم باید بافتمن پارچه را یاد بگیرد. وقتی خواستیم برای پسر سوم زن بگیریم باید دقت کنیم زنش نیرومند باشد، تا در کار مزارع کمکش کند. بدین ترتیب وقتی ما در بین نباشیم خانه هیچ کم و کسری پیدا نمی‌کند.»

از لینگه‌تان جوابی نیامد زیرا مدتی بود که خوابیده بود. هیچ زمزمه لالایی مثل صحبت‌های زنش او را آرامش نمی‌بخشید و به خوابش نمی‌برد. لینگه‌سائو باز هم سخنش را ادامه داد و گفت، «هرچند گفتم در مورد دختر بزرگمان نباید ناراحت باشیم، اما باز ناراحتم. چون بالاخره هرچه باشد بچه من است و من شیرش داده‌ام. کاش می‌دانستم چطور است و شوهرش مغازه‌اش را دوباره رو به راه کرده است یا نه، آه لعنت بر من که نمی‌توانم ناراحتش نباشم.»

حالا لینگه‌تان خرناس می‌کشید و بدین ترتیب به زنش اعلام می‌کرد که انتظار جوابی از وی نداشته باشد. لینگه‌سائو هم کم کم آرام گرفت و دیگر حرفی نزد. به فکر افتاد که چرا هر وقت کاری به بن بست می‌رسد خودش باید راه چاره را بجوید، و نمی‌توانست درک کند که چرا مردان علیرغم لاف و گزارشان همیشه مثل بچه‌ها هستند. به‌ایمور مهم همیشه زنها بایستی برسند. تصمیم گرفت فردا اگر بقیه افراد گرسنه هم بمانند به شهر بروند و وضع دخترش و مخصوصاً نوه‌هایش را ببینند.

با خود فکر کرد، «اگر فردا آنجا بروم و ببینم که این دانشجویان اموال دامادم را به غارت می‌برند، هیچ

از آنها ترس ندارم. دنبالشان می‌کنم، کتکشان می‌زنم و گوششان را می‌کشم. با من پیرزن کاری نمی‌کنند.» نقشهٔ کارهای فردا را ریخت و بعد آرام گرفت و خوابید.

...لینگئسائو همینکه از خواب بیدار شد به یاد آورد که شب قبل چه تصمیمی گرفته است. بلاfacile از رختخواب بیرون آمد و کارهای خانه را برای یک روز غیبت خود سرو سامان داد. هنوز روشنایی روز در پنجره‌ها شکل نگرفته بود و ستارگان هنوز مانند نیمه‌های شب روشن و پرنور بودند. اما او با مقیاسهای درونی خود می‌دانست چه ساعتی است. وقتی لباس بپوشد و خانه را جارو کند و برنج را بشوید موقع بانگ خروسها می‌رسد. درست موقعی که برنج را سه‌آب شست و آن را در دیگ ریخت و خیس کرد صدای خروسها را شنید که یکی پس از دیگری به هم جواب می‌دادند. لینگئتان معمولاً با بانگ خروسها تکانی می‌خورد اما بیدار نمی‌شد و هر چند هنوز در خواب بود اما خوابش دیگر سنگین نبود، چون می‌دانست که بعد از بانگ خروسها برای کار روزانه‌اش باید بیدار شود.

هنوز برای روشن کردن آتش زود بود ولینگئسائو از فرصتی که داشت استفاده کرد و وارد اتاق خواب شد و آهسته صندوقچه کوچکش را که شانه‌هاش در آن بود برداشت. جعبه‌اش را کنار شمعی که بر روی میزدر حیاط می‌سوخت بازگذاشت و آینه کوچکش را پاک کرد و به شانه کردن و روغن زدن موهاش مشغول شد. می‌خواست

وقتی به خانه دخترش می‌رود پاکیزه و ترو تمیز باشد. برای مختصر آرایشی که می‌کرد اصولاً نیازی به آینه نداشت. زیرا در تمام عمرش موهایش را به یک شکل شانه زده بود، زمانی‌که دختر بود آنرا می‌بافت و چتر زلف داشت تایک روز قبل از ازدواج که مادرش چتر زلفش را کنار زد و بعد از آن همیشه موهایش خودبه خود به پشت سر خوابیده و قالب گرفته بود. و به راحتی شانه می‌خورد و احتیاجی به روغن نداشت. اما امروز موهایش را محکم با نوار قرمزی بست و سپس با روغنی که خودش از نوعی چوب چرب نارون تهیه می‌کرد نرمش کرد و بعد از این کارها موهایش را دور سنجاق نقره‌ای درازی که مینای آبی داشت و با دوانگستر و یک جفت گوشواره و یک خلال گوش و خلال دندان جزء جمیزیه اش بود، پیچید. بعد از مرتب کردن موها دست و صورتش را شست و دهانش را آب کشید. حالا هوا روشن بود و نیازی به شمع نبود. وقت آن بود که برنج را برای صبحانه بپزد. هویج نمک‌سود و ماهی دودی را هم حاضر کرد که قاتق برنج باشد. افراد خانواده یک‌یک بیدار شدند. جید و لانوئر طبق معمول آخرین بودند. لینگ‌سائو اجازه می‌داد که این دونفر دیرتر از خواب بلند شوند زیرا هنوز یک سال از ازدواجشان نگذشته بود. ولی بعد از آن به آنها اخطار می‌کرد که باید مثل سایرین زود بیدار شوند و سر کار بروند.

آن روز صبح هر کس لینگ‌سائو رامی‌دید می‌دانست که کاری غیر عادی دارد. زیرا بهترین کت کتانی خود را

پوشیده بود و تازه‌ترین کفشهاش را به پا داشت و گوشواره‌های طلاش را هم به‌گوش آویزان کرده بود. لینگه‌تان به او نگاه کرد و گفت، «کجا می‌روی مادر پسران من؟»

زن جواب داد، «شب همه‌اش در فکر دختر بزرگم بودم. به شهر می‌روم ببینم با بچه‌هاش در چه حال است.»

شوهرش گفت، «تنها چطور می‌توانی به شهر بروی؟»

زن گفت، «چرا نمی‌توانم؟ خیال می‌کنی از مردها می‌ترسم؟»

بعد از صرف صبحانه عروسها و دخترش را صدا کرد و دستورات لازم را داد.

«اور کید تو باید بچه کوچکت را به پشت بیندی و دستهایت را آزاد کنی، چون امروز آشپزی به عهدت توست باید غذای همه را بدھی. جید تو آتش را برایش روشن می‌کنی که دود نکند و چشم نوهام آزار نبینند. پانسیا و تو هم مثل همیشه پشت دستگاه بافندگی می‌روی و به کارت می‌رسی. البته اگر پدرت کاری داشت یا چیزی خواست تو باید بروی، بچه‌جان، چون این دوتا خودشان شوهر دارند و تو پسر سوم اگر چیزی لازم داشتی به خواهرت بگو. مواطف باشید چایی سرد نشود. لازم نیست برای من چیزی نگاه داریم. چون من درخانه دخترم غذا می‌خورم و تا فردا چیز دیگری نمی‌توانم بخورم. همیشه آنجا برای من گوشت اضافه و شیرینی و کلوچه هست.»

همه به حرقهای او گوش کردند و لینگ تان به اتاق خود رفت و برا یش مبلغی پول آورد تا در شهر خرج کند لینگ سائو مدت درازی تعارف کرد. می گفت،

«چرا باید این پولها را من خرج کنم؟ نه، من چیزی لازم ندارم. آنها را برای خریدن بذر پاییز نگاهدار. به علاوه، من چیزی نمی خواهم بخرم.»

اما لینگ تان خنده دید پول را به زور به او داد و لینگ سائو همان طور که از ابتدا قصد داشت آن را گرفت و لینگ تان می دانست که از ابتدا قصد دارد. اگر پول را به او نمی داد زنش آن را از او می خواست. ولی چون ادب کرده بود و قبل از درخواست آورده بود همسرش نیز متقابلاً ادب می کرد.

بالاخره لینگ سائو به راه افتاد و همه خانواده او را تادم در بد رقه کردند و به او سفر به خیر گفتند. لینگ سائو با سوغاتی مختصه کی در دستمال سفیدی پیچیده بود و شش عدد تخم مرغ تازه و چند دانه هلوی رسیده و مقداری خرمالوی خشک عازم شهر شد.

وقتی با قدمهای استوار راه شهر را در پیش گرفت آفتاب به اندازه کافی از کوه بالا آمده بود اما هنوز آن قدر بالا نیامده بود که هوا را گرم کند. ولی روز بعد گرم می شد زیرا نه ابری در آسمان دیده می شد و نه بادی و سردی هوا مهم نبود. می خواست به شهر برود و از حال دخترش باخبر شود و از احترامات دو مستخدم خانه شوهر دخترش که می دانستند او مادر بانوی آنهاست، برخوردار

شود. احترامی که به او می‌گذاشتند البته به پای حرمتی که برای مادر دامادش قائل می‌شدند نمی‌رسید. اما به آن اندازه بود که نشان دهد او در آن خانه مهمانی عادی نیست.

هنوز زودبود و در راه همسایگانی را دید که سبزیجات و حصیرهای خود را به بازارهای شهر می‌بردند. گاه یکی از آن میان او را صدا می‌زد و حال خودش و پیرمرد را می‌پرسید، و گاهی یکی دیگر سؤال می‌کرد که کجا می‌رود. او هم با خوشرویی به همه جواب می‌گفت و از خانه و خانواده‌شان می‌پرسید. بدین ترتیب راه کوتاه شد. معهداً آفتاب بالا آمده بود و گرم بود و وقتی به سایه‌های بلند دروازه شهر رسید خوشحال بود و روی نیمکت هندوانه فروشی نشست و هندوانه‌ای را قاچ کرد و خورد. اما لحظه‌ای بعد پشمیمان شد زیرا هندوانه کال روی دلش مانده بود، به قهوه‌خانه‌ای رفت و دو فنجان چای داغ نوشید تا حاش خوب شد و بالاخره به در خانه دخترش رسید.

مغازه باز بود و هردو فروشنده آنجا بودند. اما اکثر جعبه‌ها و شیشه‌های مغازه خالی بود و هنوز از تعمیر پنجره‌ها خبری نبود. وارد مغازه شد و ببال چیزهایی که قبلاً در مغازه بود گشت اما اثری از آنها نیافت. تنها چیزهایی باقی مانده بود که در دکانهای هر ده کوره‌ای هم یافت می‌شد. همه چیزهای رنگین و چیزهای غریب خارجی، چراغها، حبابها، اسیاب بازیها و کلامهای حصیری و کفشهای لاستیکی و ظروف خوشرنگ و طرح

همه از بین رفته بود. فهمید که خسارت سنگین بوده است و وولین هنوز جرئت نکرده است آن را جبران بکند و در انتظار خسارت‌های دیگری است.

بالببرچیده از مغازه بیرون آمد و به خانه دخترش رفت. اما آنچه در آنجا مشاهده کرد مایوس کننده‌تر بود. دامادش با بی‌حائل دریک صندلی فرورفته و خوابش برده بود و به حدی لاغر شده بود که پوست بدنش به لباس گشادی شبیه بود. هرگز ندیده بود که غیبی که وقتی پربرود چنین آویزان باشد و شکمی که وقتی چاق بود چون اینان بی‌بادی شود.

دخترش بربالین او نشسته و بادش می‌زد. همسر وولین وقتی مادرش را دید جرئت نکرد که از باد زدن شوهرش دست بکشد و به مادرش علامت داد که من و صدا نکند.

لینگ سانو خم شد و آهسته درگوش دخترش گفت، «خیلی ضعیف شده مگر مریض است؟» دخترش جواب داد، «مریض حوادث است. نمی‌تواند چیزی بخورد.»

لینگ سانو به خوبی می‌دانست که وقتی موجودی، زن یا مرد یا حیوان نتواند چیزی بخورد، رخت سفر بسته و عازم گورستان است. این فکر که دخترش به این جوانی و در این سن وسال بیوه شود وحشتزده‌اش کرد. ناگهان آستینها را بالا زد و بی‌آنکه به مادر دامادش سلامی بدهد، یا بچه‌ها رانگاهی بکند یکسر به آشپزخانه رفت و پیشخدمتی را که آنجا کار می‌کرد کنار زد و گفت:

«آتش را روشن کن.» حرفهایش چنان آمرانه بود که مستخدم سلام نکرد و مشغول روشن کردن آتش شد. لینگ سائو گفت، «اول شعله کم باشد و هر وقت گفتم شعله اش را بیشتر کن و بعد باز کم کن.»

دریک لحظه از تخم مرغهایی که آورده بود و از چند تکه گوشتی که روی میز در ظرفی نهاده بودند آن چنان غذای مطبوع و معطری ساخت که وولین، که برای پراندن مگسی نیمه بیدار شده بود، بوی آن را شنید و چشمانت را باز کرد و گفت، «این بوی خوش از چیست؟» زنش جواب داد، «مادرم چند تخم مرغ تازه از ده آورده، با آنها غذا درست می‌کند.»

«من می‌خورم. این غذا را می‌توانم بخورم.» زنش به سرعت به آشپزخانه رفت. لینگ سائو داشت تخم مرغها را در کاسه‌ای خالی می‌کرد. دخترش کاسه را از دست او قاپید و گفت، «می‌خواهد بخورد!» و بلافاصله کاسه را با چوبهای غذاخوری برای شوهرش برد.

وولین از روزی که مغازه اش را غارت کرده بودند چیزی نخورد. بود. معمولاً پرخور بود و سه وعده غذای مفصل می‌خورد. و حالا بی‌آنکه بداند گرسنگی به سراغش را نگاه می‌کردند. نگاههای حاکی از خوشحالی آنها گاهی به هم دوخته می‌شد و بعد از لحظه‌ای دوباره متوجه مرد می‌گردید. وقتی کاسه خالی شد هر دو زن خندهیدند، و

وقتی مرد آروغ بلندی زد دوباره خندهیدند.
و لینگئسائو با صدای بلند گفت، «می‌دانم چرا
احساس کردم که امروز حتماً باید اینجا بیایم. حالا متوجه
می‌شوم چرا مرغ سیاه من که در ماه یکی دو تخم بیشتر
نمی‌گذاشت چهار روز است پشتسر هم تخم می‌گذارد و
مرغ زرد این روزها روزی دو تخم. خدايان می‌دانند چه
کار می‌کنند. حالا تو کاملاً خوب شده‌ای..»
به طرف دخترش برگشت و گفت، «برو یک فنجان
چای داغ داغ برایش بیاور با خوردن این چایی حاش
کاملاً جا می‌آید.»

دخترش رفت تا یک فنجان چای بیاورد و لینگئسائو
نشست و نوء کوچکش را خواست، چون لینگئسائو
زنی بود که اگر بچه‌ای بر زانویش یا بر پشتیش نبود
احساس کمبود می‌کرد. همان طور که بچه را که لخت بود
و فقط کهنه داشت دریغل گرفته بود وولین رامی نگریست
که با حرص و ولع چای داغ را می‌خورد و آروغ می‌زند،
با او به‌گفتگو پرداخت.

«هر مرضی که داشته باشی نباید از خوردن غافل
بمانی. نباید بگذاری گوشت تن تنت آب بشود. باید به‌حاطر
داشته باشی که پدر و مادر و زن و بچه داری. هیچ مردی
به خودش متعلق نیست. مردان متعلق به افراد قبل و بعد
از خود هستند. اگر مردی خود را به دست نابودی بسپارد،
تمام اصول خویشاوندی و نسبت را زیر پا گذاشته است
و ملت را در هم ریخته است.»
وولین پلک چشمانش را مانند دو نیم کاسه سنگین

بالا برد و با غمناکی گفت، کسی چه می‌داند مادر پیر شاید مقدار است که ملت در هم بریزد.»

لینگئسائو چیزی نفهمید و به دخترش نگاه کرد.
زن جوان گفت، «تمام فکر و ذکرش همین است.
شب و روز می‌گوید که این ملت سقوط کرده است.
لینگئسائو بر سرعت باد بزنی که در دستش بود
افزود و گفت،

«ملت یعنی مردم، و مردم یعنی ما. وولین تو نباید
فکر کنی که یک حادثه ناگوار می‌تواند ترا نابود کند.
از این قبیل حوادث برای همه پیش می‌آید. بهتر است
دوباره برای مغازه‌ات جنس بغری و کالاهای خارجی را
باز هم در مغازه بگذاری و از شهر بخواهی از تو حمایت
کند، قوت قلب داشته باش.»

وولین نالهای کرد و گفت، «اخبار بدی دارم. آن را
در دلم نگه داشته‌ام سه روز است با فردا چهار روز، که
آن را شنیده‌ام.»

لینگئسائو به میان حرفش دوید و گفت، «اشتباه
کردی. نگاهداشتن اخبار بد و نگفتن آن جگر را خراب
می‌کند و صفر را می‌خشکاند. عصباتیت و غم و غصه و
خبر بد زود باید بیرون ریخته شود تا جسم سالم
بماند.»

وولین گفت، «اخبار بد راجع به بدیختی خودم
نیست. مربوط به کشور ماست. دشمنان اقیانوس‌شرقی
کشتیهای خود را به سواحل ما فرستاده‌اند و سربازان
آنها قدم به خاک کشور ما گذاشته‌اند. سربازان ما مقابله

می‌کنند ولی قدرت ما کافی نیست.»
 وولین به خوبی آگاه بود که فکر آن دو زن از درک
 این گونه مسائل عاجز است. زیرا در عمر خود از این
 شهر و دهات اطراف آن بیرون نرفته بودند. برای آنها
 فاصله دویست میلی این شهر تا دریا در حکم دو هزار
 میل بود. هرگز در قطاری ننشسته بودند یا سوار ماشینی
 نشده بودند، و به کنار رودخانه که در هفت میلی بود
 نرفته بودند تا کشتیهای خارجی را تماشا کنند. تنها
 حادثه‌ای که در زندگی آنها اتفاق افتاده بود این بود که
 سالها پیش یک بار کشتیهای بیگانه به سوی سربازان
 متفرق در شهر که چند نفر خارجی بین آنها بود آتش
 گشوده بودند. افراد خانواده لینگ از دور صدای آن
 تیراندازیها را مانند صدای رعد شنیده و دچار وحشت
 شده بودند و غالباً از آن واقعه یاد می‌کردند. اما به مرور
 زمان حادثه به دست فراموشی سپرده شده بود.
 وولین پرسید، «صدایی که آن سال از توپها شنیدید
 یادتان هست؟ از همان نوع توپها الان در ساحل است و
 شهر را ویران می‌کند.»

لینگ سائو گفت، «یادم هست. داشتم دیگ را با
 ماسه می‌ساییدم، دیگ لرزید و صدارا برگرداند. پیر—
 مرد را صدا زدم و گفتم که زلزله است. اما در آخر آسیبی
 به ما نرسید.»

وولین نالید و گفت، «از این یکی آسیب می‌بینیم.»
 برای اینکه او تاجر بود و هر سال برای خرید دوبار به
 ساحل می‌رفت. شهرهای ساحلی را به خوبی می‌شناخت.

و حالا می‌دانست با از دست رفتن آن شهرها چه گرفتاریهای بزرگی برای شخص او به وجود آمده است حمله آن دانشجویان به مغازه مقدمه گرفتاریهای آینده‌اش بود. جرئت نمی‌کرد دیگر از آن نوع اجناس بفروشد، و اگر آنها را نمی‌فروخت، چه می‌فروخت که در مغازه‌های دیگر نباشد؟

لینگ سائو گفت، «نگران نباش دریا از ما خیلی دور است. حتی رودخانه هم از ما دور است. با ما هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.»

وولین گفت، «آنها کشتیهای پرنده دارند.» از اینکه این دو زن برخلاف او از آینده ترسی نداشتند، عصبانی بود. تلاش می‌کرد تا آنها را در ترس و هراس خود سهیم کند. به همین جهت تا آنجا که می‌توانست حرفهای خود را همراه با ترس و بیم بیان می‌کرد. «این کشتیهای پرنده قادرند در ظرف دو ساعت از دریا به اینجا بیایند و تخمها خود را بر فراز خانه‌های ما رها کنند و خانه‌مان را به خاک مبدل کنند. ما چه می‌توانیم بکنیم؟»

لینگ سائو با متانت و وقار تمام گفت، «آن وقت شما همه‌تان بهده ما می‌آید. من همیشه گفته‌ام که شهر جای پر از خطری است.

آن وقت هر روز این گوشت قلمبه را می‌بینم... آه خدا مرگم بدهد!» در این موقع بچه کوچک شاشید، به حرفهای وولین گوش می‌کرد و فراموش کرده بود کهنه زیر بچه بگذارد و شاش از روی لباس پیر زن پایین

می‌آمد. همه به تقدا افتادند، زن وولین به شتاب به طرف مادرش رفت که بچه را از او بگیرد، اما لینگکسائو بچه را نمی‌داد و خنده‌کنان گفت، «خدایا بمیرم! چیزی نشده. این اولین بچه‌ای نیست که با من این معامله را می‌کند. چیزی نیست، تو باد خشک می‌شود.»

در این اثنا بود که مادر وولین وارد شد. پیرزن تا این لحظه در اتاق خود خوابیده بود. لینگکسائو از جای خود بلند شد، زیرا مقام ووسائو Wusao مادر دامادش از او بالاتر بود، و با احترام تمام به او سلام داد.

با صدای بلند به او گفت، «باز هم مزاحم شده‌ام. جریان مغازه را شنیدم و می‌خواستم به چشم خودم ببینم حالا به پسرت می‌گفتم که نباید زیاد مأیوس و ناراحت باشد. مرد باید به خاطر پدر و مادرش غذا بعورده تا بتواند برای آنها کار کند و حالا او که پدر ندارد باید مواذب حال شما باشد، خواهر بزرگ باید به خاطر شما از خودش مواذبیت کند چون وجود او مال شماست نه مال خودش.»

مادر وولین آنقدر چاق بود که فقط می‌توانست سه چهار قدم راه برود و چاقتر از آن بود که سعی کند حرف بزند، چون صدای او به نجوا تبدیل شده بود و حالا که لینگکسائو صعبت می‌کرد او فقط سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد و بعد از لحظه‌ای نشست. به محض اینکه بر زمین نشست سرفه شدیدی به او دست داد نه مثل سرفه بقیه مردم، تنفس می‌لرزید رنگش کبود شده بود و چشمانش مثل کیسه هوای ماهی از حدقه بیرون

زده بود. دختر لینگئسائو به عجله رفت شکر قرمز بیاورد و وولین با شتاب یک چای برای مادرش ریخت و کلفت خانه فوراً خودش را رساند و شروع به مالیدن پشت و گردن او کرد. وقتی حال پیرزن جا آمد و بچه را دوباره خشک کردند موضوعی را که وولین از آن سخن می‌گفت فراموش کرده بودند و او موضوع را در حضور مادرش دوباره بیان نکرد.

در عوض از آنها معذرت خواست و گفت که باید به مغازه برود. زیرا ناگهان احساس کرد که نمی‌تواند حضور زنها را تحمل کند.

وولین مرد احمقی نبود. در ماه یکی دو شماره روزنامه می‌خرید و می‌خواند و به قمهوهخانه بزرگ شهر می‌رفت و از حوادث مختلفی که در جاهای مختلف اتفاق می‌افتد با خبر می‌شد. بنابراین به خوبی می‌دانست که اگر آنچه می‌گفتند راست باشد چه اتفاقاتی خواهد افتاد. ترسش بیشتر می‌شد چون شخصاً از مردم اقیانوس شرق نفرتی نداشت و اعتقاد داشت جنگ به هر حال چیز بدی است، تجارت‌ش از بین می‌رود و مال بسیاری دیگر هم. فقط در صلح است که افراد می‌توانند سعادتمد باشند. در جنگ همه چیز از دست می‌رود. کشور او مانند بعضی از کشورها نبود که تا جنگ نباشد کار و فعالیت هم برای مردم وجود نداشته باشد. غالباً در قمهوهخانه نشسته بود و به گفتگوی مردم گوش داده بود و از مجموع این گفتگوها به این نتیجه رسیده بود که بین کشورهای خارجی و کشور خودش یک فرق اساسی وجود دارد و آن این بود

که در ممالک خارجی جنگ تجارت و کار پر سودی است در حالی که در کشور خودش چنین نبود. حالا که از صحبت زنان و نشستن با آنها خسته بود، ناگهان تصمیم گرفت به قمهوهخانه برود و لحظه‌ای در آنجا بنشیند. از وقتی که مغازه‌اش را مورد حمله قرار داده بودند از شرم و ناراحتی به آنجا نرفته بود، بنابراین به اتاق خود رفت تا لباس بپوشد و بیرون برود و با تأسف دید که لباس‌هایش به تنش خیلی گشاد شده است. وقتی لباس پوشید برای اینکه دوباره با زنها برخورد نکند به جای در اصلی از در دیگری بیرون رفت و بهجای خیابان اصلی از یکی از پس کوچه‌ها رهسپار قمهوهخانه شد و در آنجا به جای آن میز بزرگ وسط که معمولاً بادوستاش دور آن می‌نشست در گوشه‌ای پشت یک عسلی کوچک نشست. می‌دانست که همه آنها از حوادثی که برای او پیش آمده بود اطلاع داشتند و هیچ‌کدام سراغش را نگرفته بودند، بنابراین نمی‌دانست در چه وضع است، آیا همان تاجر خوب است یا خائن. منتظر ماند تا بفهمد.

انتظارش چندان طول نکشید. اول از اینکه به قمهوهخانه آمده بود و دورش همه بودند و زن و بچه‌ای نبود که صحبت را قطع کند خوشحال شد. اما امروز وضع عادی نبود. قمهوهخانه اگر چه کاملاً از مردان پر بودساکت بود. مردها در سکوت پشت میزها نشسته بودند و بی‌سر و صدا چای می‌خوردند و گاهگاهی چند کلمه‌ای با هم صحبت می‌کردند و سپس دوباره ساكت می‌شدند. غذا-

هایی که امروز خورده می‌شد کمترش گوشتی بود. و از آن افرادی که عرق‌ریزان می‌آمدند و با حرص و ولع ظرفهای غذا را خالی می‌کردند و گیلاس‌های مشروشان را به سلامتی دوستان می‌نوشیدند خبری نبود. همه لباس مرتب پوشیده بودند و برخلاف روزهای قبل کسی کتش را در نیاورده بود تا عرق‌ها یشن خشک شود. مثل این بود که همه از ترس سردشان شده است.

در جای خود نشسته بود و منتظر بود کسی سلام بکند. دستور چای سبز داد و وقتی مستخدم ریزه بی دقت با دستمال کنه و سیاهی کاسه چای را خشک کرد جرئت نکرد اعتراضی بکند. ناچار خودش با مقداری چای داغ آن را آب کشید و شروع به نوشیدن کرد و در ضمن نگاهش را به هر طرف می‌گرداند تا بلکه نگاه آشنایی بیابد. اگر کسی سلامش می‌داد خاطرش آسوده می‌شد و در غیر این صورت نامش در لیست وطنفروشان خائن ثبت شده بود. زیرا این دانشجویان تنها به نابودکردن اجناس خارجی اکتفا نمی‌کردند. اسمی اشخاصی را که این کالاها در مغازه‌شان یافت می‌شد به نام خائن در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند و در اعلامیه‌ها و بر درودیوار و دروازه‌های شهر می‌نوشتند.

در لحظه‌ای که فنجانش را برای بار دوم پر می‌کرد چشمش به یکی از دوستان هم‌صنف خود افتاد که با او بارها در این قهوه‌خانه چای خورده بود. آن مرد او را نگاه می‌کرد و اگر اوضاع غیر از این بود به صدای بلند هم‌دیگر را می‌نامیدند و او را سر میزش دعوت می‌کرد.

نگاه آن مرد از روی وولین رد شد و درست مثل اینکه او را نشناخته است.

ولین با اندوهناکی فکر کرد، «پس خائنم.» دنیا آن چنان به سرعت تغییر کرده بود که آنچه دو سه هفته پیش تجارت آبرومندی به حساب می‌آمد امروز وطنفروشی بود.

چای در دهانش مزه آب نمک به خود گرفت، پول چای را روی میز گذاشت و بیرون رفت. به پایین خیابان رفت و در همانجا که لائوئر کتابی خریده بود، روزنامه‌ای خرید و همانجا ایستاد و به مطالعه آن مشغول شد. در روزنامه می‌خواند که آن شهر بزرگ ساحلی به آتش کشیده شده و سربازان می‌جنگند. نام مغازه‌های مجللی را که یکی پس از دیگری در همه‌جا نایبود می‌شنند می‌خواند و ناله می‌کرد و آه‌می‌کشید. نمی‌دانست چرا اوضاع ناگهان به این صورت درآمده بود. یک ماه پیش مختصر آشوبی در شمال به وجود آمد. سالها بود که دانشجویان علیه مردم اقیانوس شرق تبلیغات می‌کردند اما کدام تاجری که کار و بارش رونقی داشت به حرف آنها گوش می‌داد؟ او و هم‌صنفانش از تجارت و دادوستد با آنها سود می‌بردند. او سالی یکی دوبار در ساحل یک یا دو بازرگان را که از اهالی اقیانوس شرق بودند می‌دید که بسیار آدمهای مهربانی بودند و از زبان آنها چند کلمه‌ای یاد گرفته بود به حدی که می‌توانست کارهای خود را با آنها راه بیاندازد. با آنها اختلاف و دعوایی نداشت، و آنها با او چه دعوایی می‌توانستند داشته باشند؟

آنچنان پریشان بود که کتابفروش پرسید نکند شکمش درد می‌کند یا دل پیچه دارد و او سری تکان داد و روزنامه را تا کرد و به طرف خانه رفت واز همان راهی که آمده بود به خانه برگشت.

از میان پنجره باز صدای زنها را شنید، زنش را صدا زد و زن با عجله پیش او آمد. وولین به او دستور داد که غذای او را به همین اتاق بیاورد تا به راحتی غذای خود را بخورد زیرا می‌خواهد به مغازه برود و صورت اشیای موجود را بردارد.

با غمناکی فکر کرد، «دیگر جنس تازه نمی‌خرم، من دیگر نابود شده‌ام من و خانواده‌ام. و تا روزی که زنده‌ام نخواهم دانست چرا. چرا آنچه را که عمری با شرافت و آبرومندی انجام داده‌ام حالا مدرک جرم و خیانت شده است.»

لینگ سانو از این بابت چیزی نمی‌دانست. بالاشتها از غذاها و گوشتها می‌خورد و بچه‌ها را از سر تا پا بررسی کرد و وقتی پیرزن مادر وولین خوابید و با دخترش تنها ماند، درباره امور خانه از او پرسید. می‌خواست میزان موقیت دخترش را در خانه شوهر بداند.

از دخترش پرسید: «آیا شوهرت مثل سابق تر ادوس است دارد؟»

دخترش خنده‌کنان جواب داد، «حتی بیش از سابق. هر چیزی لازم داشته باشد، مرا صدا می‌کند. من هستم که خدمتش را می‌کنم. یک قواره ابریشم تازه، قبل از غارت شدن مغازه‌اش به من داد که از آن کت درست کنم. و حالا

می‌گوید، کاش چیزهای بیشتری از مغازه برای من آورده بود. غالباً می‌گوید که اگر از او می‌پرسیدند که چه نوع زنی می‌خواهد، جواب می‌داد که زنی با مشخصات همسری که حالا دارد.»

لینگئسائو دوباره پرسید، «آیا، شبها از خانه بیرون می‌رود؟» به دخترش نگفت ولی خوب می‌دانست وقتی مردی با زنش زیاد مهربان است، باید مواظب بود زیرا بعضی اوقات مردها برای پنهان داشتن شیطنتهای بیرون خود در خانه چاپلوس و مهربان می‌شوند.

دختر با افتخار جواب داد، «هنگز» و بدین ترتیب خاطر مادر از هر لحاظ آسوده شد. زیرا او می‌دانست که در شهر زنان بیشماری وجود دارند که با دخترش فرق دارند. دخترش زن پاکدامن و ساده‌ای بود که اگر مختص سفیدابی به صورت خود می‌مالید چنان ناشیانه بود که همه می‌فهمیدند چاق و گنده می‌شده و پستانش از شیر بچه دوم پر و بزرگ بود. در حالی که زنهای شهر مانند مار اندام خود را باریک و کشیده نگاه میدارند پستان ندارند و چنان با مهارت سرخاب و سفیداب می‌کنند که گویی طبیعی است، منتها همه می‌دانند هیچ زنی طبیعی به این شکل نیست.

بالاخره روز به خوشی پایان یافت و لینگئسائو آماده رفتن شد، شیرینهایی که دخترش آماده کرده بود در دستمال پیچید، آخرین قطره چایش را سرکشید صورت بچه‌ها را بوسید و تن‌کوچکشان را فشار داد و با صدای بلند از ووسائو که آن روز فقط دو کلمه صحبت کرده بود –

یک بار وقتی غذا خواسته بود و بار دیگر که میل چایی کرده بود - خدا حافظی کرد و به طرف مغازه وولین رفت. اما چون در آنجا مردان دیگری بودند، برای اینکه نشان دهد به آداب وارد شد فقط تعظیمی کرد و خارج شد.

در عمرش شهر را این گونه ثروتمند و مرفه ندیده بود. مغازه‌ها پر از مشتری بود. خیابانها شلوغ و پرس ازدحام و مردم به سرعت در آمد و رفت بودند. و در ضمن گفتگو می‌کردند و می‌خنیدند. باد خوابیده بود و هوای شب گرمتر از روز بود. و عده‌ای تختخوابهای خود را بیرون آورده بودند تا در هوای آزاد بخوابند. و در بیرون غذا می‌خوردند تا ضمیرآمد و مردم را تماشا کنند. همه‌جا صدای خنده به گوش می‌رسید، همه‌همدیگر را صدا می‌کردند و به همدیگر جواب می‌دادند و در این صدای زدنها اگر کسی اسم دیگری را هم بلد نبود اهمیتی نداشت. به نظر لینگ سائو آمد که آنها چنان شادند که گویی همه از یک خون و یک خانواده‌اند.

با خوشحالی و آسودگی خیال با خود فکر کرد، «راستی هم ما همه از یک خون و یک خانواده‌ایم، همه بازماندگان هان^۱ هستیم. درست است که این شهریها بوی مخصوص دارند ولی ما هم که در خارج از شهر زندگی می‌کنیم بوی مخصوص به خودمان داریم، و در هر حال همه از یک خونیم.»

۱- هان Han نام یکی از سلسله‌های امپراتوران چین است که بیش از چهارصد سال از دویست سال قبل از میلاد تا دویست سال بعد از میلاد در چین حکومت کردند و مذهب بودا را رواج دادند. - م.

بدین ترتیب در حالی که رهسپار خانه خود بود بخند می‌زد، و فکرش متوجه مطلبی شد که شنیده بود. شنیده بود که در کشورهای خارج بچه‌ها ممکن است با رنگ موها و چشمان مختلف به دنیا بیایند.

پیش خود فکر می‌کرد، «دلم به حال این خارجیها می‌سوزد، اگر من ندانم که بچه‌ام با موها و چشمان سیاه متولد خواهد شد، زاییدن از یادم می‌رود..» راه‌می‌رفت و مزارع را می‌دید که چقدر حاصلخیزند. آب مزارع برنج خشک شده و برنجها خوش زده بود. و همه چیز خبر از محصول خوب می‌داد. زمینها نقصی نداشت و وقتی زمین بارور باشد موجبی برای نگرانی وجود ندارد.

در خانه همه انتظار او را می‌کشیدند. کارها مطابق دستورات او انجام شده بود. یکروز بیرون بودن از خانه او را نسبت به خانه و افراد آن علاقه‌مندتر کرده بود وقتی چهره‌ها را نگاه می‌کرد همه را خوشحالتر و بهتر از قبل می‌دید. حتی جید هم در نظرش بهتر از سابق بود وقتی صورت زیبای او را خوب نگاه کرد. بی اختیار با خود گفت، «نمی‌توان پسرم را سرزنش کرد چرا این‌همه او را دوست دارد» و در مرور اورکید فکر کرد، «موجود مظلوم و ساده‌ای است نباید این همه نسبت به او سختگیری کنم.» و به دستهای دختر کوچکش نگاه کرد که بر اثر تماس دائم با نخها پینه بسته بود و گفت، «فردا کارت را تعطیل کن. لازم نیست چیزی ببافی و کمی روغن به دستهایت بمال. وقتی لینگ‌سائو مهربان و ملایم بود همه افراد

خانواده پر از نشاط بودند و لذتی که می‌بردند شبیه لذتی بود که آدم از گرمای مطبوع بخاری یا آفتاب وقتی که زیاد داغ نیست و یا باد وقتی که زیاد سرد نیست می‌برد. و بدین ترتیب ضمن اینکه همه با هم غذا خوردند ولبریز از آرامش خاطر و خیال بودند به حرفهای او که به نظر می‌رسید پایانی ندارند گوش دادند. با اینکه خیلی حرف زده فراموش کرد صحبت‌های وولین را نقل کند.

بعجه‌ها یکی یکی رفتند و خوابیدند، فقط لینگ‌تان و خودش باقی ماندند. وقتی تمام کارهای آن شب انجام شد و رخت‌غواب پسر سوم انداخته شد و سگ پشت در فرستاده شد و بالاخره گاو‌میش را بستند و به همه کارهای دیگر رسیدند. آن دو نیز رفتند که بخوابند. صدایی جز صدای قورباغه‌ها در آبها و جویبارها به گوش نمی‌رسید. در کنار هم دراز کشیدند. و چون یک روز تمام بود که لینگ‌تان او را ندیده بود، احساس کرد که شکمش با گرمی به طرف او می‌رود دستهایش را به طرف او دراز کرد و آهسته گفت، «پیرزن خوب من، تو بهترین پیرزن دنیا هستی.»

و بدین ترتیب لینگ‌سائو فراموش کرد حتی برای شوهرش از جنگ صحبت کند.

ح

لینگتان چگونه می‌توانست برای روز بعد آماده باشد؟ آن روز هم مثل همه روزهای دیگر بود. صبح دیرتر از خواب بیدار شد، و وقتی فهمید که دیر است به عجله از رختخواب بیرون پرید. زنش از مدتی قبل بیدار شده بود. صدای پسرش را شنید که در حیاط است و رویش را می‌شوید و دهانش را آب می‌کشد. و صدای زنش را شنید که بقیه را صدا می‌زند که از خواب برخیزند. بدین ترتیب روز تازه‌ای شروع شد که فرقی با روزهای گذشته نداشت. بنابراین همه نشستند و مشغول خوردن صبحانه شدند. تنها فرق شاید این بود که لینگتان می‌خواست آن روز گاومیش را به‌شخم ببندد و نگذارد در تپه‌های اطراف بچردد. پس کوچکش را صدا زد و گفت، «وقتی صبحانه‌ات را خوردی حیوان را ببر و به شخم ببند. موقع کشت دوباره کلم است.»

فرق دیگری وجود نداشت، در آسمان ابری دیده نمی‌شد و هوا صاف بود. سه روز پیش باران آمده بود و انتظار نمی‌رفت امروز و فردا دوباره بیارد. لینگتان می‌خواست امروز زمین را شخم بزند و فردا کلمها را بکارد و پس فردا احتمال می‌رفت باران دیگری بیاید.

بدین ترتیب لینگتان دنبال کارش رفت و پسرانش

هم رفتند، و زنها هم در خانه سرگرم کارهای خود شدند. وقتی از در بیرون می‌رفت صدای لینگک‌سائو را شنید که بهجید می‌گفت، «جلو دستگاه بافندگی بنشین. خودم نشانت می‌دهم که با نغها چه کار کنی و از ماکو چطور استفاده کنی. پانسیائو تو برو و مواطن نوهام باش.»

این موارد تنها تفاوت‌های آن روز با سایر روزها بود. لینگک‌تان بیرون رفت. همان‌طور که آفتاب او ج می‌گرفت از پشت شخم را به‌جلو هل می‌داد و پسر سومش در جلو حرکت می‌کرد و حیوان ناراضی را راه می‌برد. پسران دیگرش در شالیزار بودند و گیاهان هرز را می‌کردند، و زمین را بیل می‌زدند. وقتی بالا و پایین دره را نگاه کرد در تمام مزارع دور و ببر مردانی را دید که مانند او و پسرانش مشغول کار و فعالیت بودند. همه آنها همسایگان و آشنایان او بودند که به‌همین نوع کارها اشتغال داشتند. آن سال از سالهای خوب و پر برکت بود باران و آفتاب به‌تناسب می‌بارید و می‌تابید و محصولات در منتهای خوبی بود لینگک‌تان هیچ‌چیز کم نداشت. و آنچه داشت برای هر مردی کافی بود.

چطور می‌توانست برای آنچه دید آماده باشد؟ اواسط صبح بود که صدای کشتیهای پرنده را بالای سر شنید. با این صدا از قبل آشنایی داشت زیرا گاهگاهی آن صدا به‌گوشش رسیده بود، اما هرگز به‌این بلندی نبود. بالای سر را نگاه کرد و آفتاب را دید که بر بدنه این موجودات نقره‌ای می‌درخشید، این‌بار برخلاف سابق تعداد هوایپیماها زیاد بود. و مانند غازهای وحشی با وقار و

شکوه خاصی پرواز می‌کردند. لحظه‌ای خیال کرد که اینها همان غازهای وحشی هستند که نابهنهنگام سفر خود را آغاز کرده‌اند. اما آنها از شمال به جنوب نمی‌رفتند، بلکه از شرق رهسپار غرب بودند و سرعتشان بیش از آن بود که غاز باشند.

لحظه‌ای بعد همه آنها بالای سرش بودند. از همان لحظه که آنها را دید دست از کار کشید. دهقانان دیگر نیز مانند او مشغول تماشای هوای پیماها بودند. نگاه‌ها ناشی از ترس نبود، بلکه مجذوب عظمت و زیبایی هوای پیماها شده بودند. همه می‌دانستند که این چیزها را در خارج می‌سازند زیرا فقط خارجیها می‌توانستند از این قبیل ماشینها درست کنند. بی‌حس و با تحسین لینگکتان و همسایگانش این پرنده‌گان کوچک نقره‌ای را در آسمان نگاه کردند.

بعد دیدند که از یکی از این پرنده‌گان آهنی چیزی به طرف زمین پایین آمد و در طرف شرق در یک مزرعه بر نج افتاد. ستونی از خاک سیاه بالا رفت. همه آنها این را به چشم خود دیدند، هنوز نه ترسی داشتند نه معرفتی. در هیجان ساده‌ای که برایشان ایجاد شده بود به طرف مزرعه دویدند. لینگکتان و پسرانش هم همراه بقیه بودند، در جستجوی چیزی که افتاده بود پرداختند فقط دو سه تکه فلز در اطراف چاله بزرگی که ایجاد شده بود پیدا کردند. صاحب مزرعه آنجا بود و در حالی که می‌خندید و چاله را نگاه می‌کرد با خوشحالی گفت، «ده سال است که می‌خواهم در اینجا حوضی بسازم

اما فرصت نکرده‌ام و حالا این حوض ساخته شد.» این اعتقاد را پیدا کردند که کار این ماشینهای پرنده احداث آبراهه و حفر استغراها و حوض وچاه در نقاط لازم است. طول و عرض چاله در حدود سی قدم بود و همه آن را با برداشتن قدم اندازه می‌گرفتند و بر مردمی که بمب در مزرعه‌اش افتاده بود رشك می‌بردند.

آنقدر سرگرم و مجدوب تماشای این گودال شده بودند که توجهی به آنچه می‌گذشتند نداشتند. تاینکه یکی از آنها متوجه سر و صدای زیادی در بالای شهر، که سه میل تا اینجا فاصله داشت، گردید. ستونهای دود در بالای شهر به‌هوا می‌رفت و هر لحظه ستونهای دیگری از جاهای دیگر به‌آسمان بلند می‌شد. دودهای سیاه و غلیظ آرام به‌هوا می‌رفت، چون بادی نمی‌وزید، مانند ابرهای سیاه ساعقه‌خیز آسمان شهر را سیاه می‌کرد.

لینگ‌تان پرسید «باز چه شد؟» اما کسی جواب نداد، زیرا کسی نمی‌دانست. همه کنار هم ایستاده بودند و با کتهای آبیشان به‌هم شبیه بودند. هشت شعله از شهر بلند بود. از هواپیماها خبری نبود. فکر می‌کردند که آن پرنده‌گان در شعله‌های آتش گم شده‌اند، تاینکه ناگهان غرش‌کنان از میان توده‌های دود بیرون آمدند و هرچه توانستند درآسمان اوچ گرفتند و آنقدر بالا رفتدند که مثل ستارگان کوچک به نظر می‌رسیدند. نور خورشید لحظه‌ای بر بدنه آنها درخشید و بعد از آن دیگر دیده نمی‌شدند.

از دودی که کم نمی‌شد و زیاد هم می‌شد کسی سر در نیاورد. با

تعجب و حیرت به سر کار برگشتند. چون روز بازار نبود و هوا هم بسیار خوب بود و می‌باشد کلمه‌ها قبل از ریزش مجدد باران کشت شود، کسی حاضر نشد برای کسب اطلاع به شهر برود. هنگام غروب دودها پریده رنگ شد و به تدریج از بالای شهر کنار رفت و کشاورزان برای رفع خستگی و و صرف شام دست از کار کشیدند و روانه خانه‌های خود شدند تا خود را برای کار فردا آماده کنند.

لینگتان در راه به پسرانش گفت، «اگر این واقعه دارای اهمیتی باشد قبل از آنکه بمیریم از آن خبری خواهیم شنید و بنابراین لازم نیست به شهر بروم.» خندیدند و سر میز شام یک‌بار با رشك و حسد از مردی که به آسانی صاحب حوضی شده بود بحث کردند.

آن شب در آن لحظه که ماه نو پنهان می‌شود و تاریکی تا وقت سحر باقی می‌ماند، لینگتان صدای زوزه‌های سگ را شنید. هرقدر هم به خواب سنگین فرو رفته بود اگر صدای سگ را می‌شنید بیدار می‌شد. زیرا حیوان یاد گرفته بود که هر وقت ناشناسی به خانه نزدیک شد افراد خانواده را با سر و صدای خود بیدار کند. صدای سگ را شنید که یکی دوبار بلندتر از حد معمول پارس کرد و بعد از آن خاموش ماند. لحظه‌ای بعد صدای در را شنید. مکثی کرد و با خود اندیشید که معنی این پارس و این سکوت چه بود؟ اگر آنکه به در نزدیک شده و آن را می‌زند بیگانه باشد سگ باید هنوز پارس کند، پس یا سگ را ناگهان کشته‌اند یا آنکه در را می‌زند بیگانه نیست.

انسان اگر مغزش معیوب نباشد در تاریکی شب

بی‌آنکه بداند دم در چه کسی ایستاده است آن را باز نمی‌کند. به‌همین جهت زنش را بیدار کرد و او را محکم گرفت مباداً به‌عجله برود و در را باز کند. لینگئ‌سائو زن متهر و بی‌باکی بود و به‌قول خودش در دنیا از هیچ مردی نمی‌ترسید و وقتی کسی در می‌زد اولین و آخرین فکر او این بود که برود و در را بازکند و ببیند کیست. در حالی که زنش را با هردو دست گرفته بود گفت،

«عجله خون بسیاری مردان را ریخته است.»

بعد از لحظه‌ای صدای در بلندتر شد و زن و شوهر با هم از جای خود بلند شدند. بقیه افراد خانواده هم بیدار شده بودند. هرسه پسر از رختخواب خود بیرون آمدند و همراه پدر و مادرشان به‌طرف در رفتدند. لینگئ‌تان چراگی را که با روغن کرچک می‌سوخت در دست داشت. نمی‌دانست حرف بزند یانه. تصمیم گرفت حرف نزنند و گوش کند، و آنچه شنید زوزه‌های پرشادی و بی‌غضب سگئ بود.

لائوتا نجوا کنان گفت، «شاید یک تکه گوشت حسابی به او داده‌اند.»

سپس صدایی را از پشت در شنیدند و با کمال تعجب صدای زنی بود که می‌گفت، «پدر و مادرم هم مرده‌اند که چیزی نمی‌شنوند؟» همه‌صاحب صدا را شناختند. لینگئ‌سائو جلو دوید و چفتنهای در را کشید.

«دختر بزرگ ماست. اما چه شده که این وقت شب از بستر خود بیرون آمده است؟»

دروازه را باز کرد و در پشت در منظره‌ای دیدند که به‌فکر هیچ‌کدام خطور نکرده بود. در پشت در دختر بزرگ با شوهرش وولین که هرکدام بچه‌ای در بغل داشتند و همچنین ووسائوی پیر حیرت‌زده و سرگردان، مانند کسی که نمی‌داند کجاست و چه باید بکند، ایستاده بودند. فقط یک بچه لباس و رختخواب و سبد بشقابها و قوری و یک جفت شمعدان و مجسمه خدای آشپزخانه را با خود آورده بودند.

وقتی دختر بزرگ پدر و مادرش را دید با صدای بلند گریه‌اش را سرداد و گفت،

«چیزی نمانده بود بمیریم، اگر ده قدم به خیابان نزدیکتر بودیم می‌مردیم، هردو مستخدم و فروشنده مغازه زیر آوار ماندند، نصف مغازه فرو ریخته است. الان هیچ‌چیز نداریم جز نیمه‌جانی.»

ضمن این صحبت‌ها وارد خانه شدند و لینگتاتان در را پشت سر آنها بست. با خود فکر کرد که لابد راه‌زنان دست به‌غارت زده‌اند. صد سالی بود که این‌قبيل حوادث روی نداده بود. اما در روزگار قدیم گاهگاهی دزدان به شهرها می‌ریختند و آن را غارت می‌کردند. از دامادش پر «میک»،

«چرا دروازه‌های شهر را نبسته بودند؟»
وولین گفت،

«دروازه‌های شهر را به‌روی آسمان چگونه می‌توان بست؟»

بچه را پایین گذاشت و خودش را نگاه کرد. در

طول راه بچه او را خیس کرده بود . بهاین میمانست که
مدتی زیر باران ایستاده باشد. با بدبختی خودش را
براندaz میکرد معمولاً بچهها را تا وقتی که به حدکافی
بزرگ نمیشدند حتی روی زانو هم نمیگذاشت.

لینگتان چراغ را بالا برد و نگاهش را به او
دوخت و با تعجب پرسید، «مقصودت چیست؟»
ولین جواب داد، «شهر بمباران شد. صدایش را
شنیدید؟»

لینگتان حرفهای او را تکرارکرد، «بمباران شد.»
این کلمه را در عمرش نشنیده بود.

دخترش در توضیح سخنان شوهرش گفت، «کشتهای
پرنده امروز صبح در آسمان ظاهر شدند. ما هم اهمیتی
به آنها ندادیم چون همه کار داشتیم. بعد از آن به خاطر
دارم که فروشنده مغازه به عجله از در صدا زد که برویم
و آنها را نگاه کنیم و اضافه کرد که تعداد آنها بسیار
زیاد است. خداوند مرا نجات داد زیرا در آن لحظه بچه
را شیر میدادم و برخلاف معمول از جای خود بلند نشدم.
شوهرم و مادرش هنوز خوابیده بودند و بچه دیگر کنار
من بازی میکرد. اما هردو کلفت خانه به عجله بیرون
دویدند. بعد از لحظه‌ای صدای وحشتناکی شنیدم‌دنگ!
از جای خود طوری پریدم که پستان از دهن بچه درآمد.
زمین زیر پایم میلرزید. گچ دیوارها فرو می‌ریخت و
یکی از تیرهای سقف روی میز افتاد. سروصدای جیغ و
داد از هر طرف شنیده میشد. مغازه — پدر، مادر — مغازه
به شدت تکان میخورد و دیوار شمالی آن یکباره فرو ریخت.

بیشتر از نصف اجناس مغازه با آن دو منشی زیر خاک
ماندند. بیچاره یکی از آنها همین تازگیها زن گرفته بود
و آن دیگری، چقدر جوان درستی بود. دیگر از کجا می-

توان یک چنین جوانی برای مغازه گیر آورده؟
ولین ناله‌کنان گفت، «اگر مغازه‌ای نباشد و کسب
و کاری نداشته باشیم چنین جوانی به‌چه درد می‌خورد؟»
در تمام این مدت مغز لینگ‌سائو شدیداً با آنچه
گوشهاش می‌شنید در تلا بود ولی نمی‌فهمید و کوشش
برای فهمیدن را کنار گذاشت و فقط به‌چیزهایی که
می‌فهمید فکر کرد، به‌اینکه اینجا در این موقع شب دخترش،
نوه‌هایش و پدر آنها و آن پیرزن حیرت‌زده همه خسته
و کوفته و گرسنه و وحشت‌زده نشسته‌اند. و گفت، «برای
همه‌تان جا و رختخواب درست می‌کنم. جید تو پاشو چای
درست‌کن. اورکید، تو، کمی رشته گندم در آب بریز،
بده بخورند و بخوابند. صبح آماده خواهیم بود که بفهمیم
چه شده است.»

لینگ‌سائو فکر می‌کرد که حوادث امروز هم تقصیر
همان دانشجوهاست که بار اول مغازه را ویران کرده
بودند، زیرا فکر می‌کرد که تنها مغازه دامادش از آسمان
مورد حمله قرار گرفته است.

اما جید می‌دانست. اظهار عقیده‌ای نکرد و به
آشپزخانه رفت، لائوئر هم دنبال او رفت. جید ابروهایش
را بالا برد و گفت،
«خودشانند، نه؟»

«غیر از آنها چه کسی می‌تواند باشد؟»

ساعتها بعد از آنکه غذا صرف شد و بچه‌ها آرام گرفتند و همه به هر طریقی بود در زیر سقف این خانه پناهی یافتند و خوابیدند، جید و شوهرش با هم صحبت می‌کردند.

جید گفت، «یعنی سرزمینمان از دست رفت و شهر هامان را گرفتند.»

لائئر گفت، «یعنی ممکن است همه بمیریم.» جسد بی‌جان جید قابل تصور نبود، به طرف او خم شد واورا درآغوش گرفت.

بی‌هوس در کنارهم دراز کشیدند، چون قلب آن دو از عشق لبریز نبود، از کینه به‌آنچه اتفاق می‌افتد و خشم از اینکه نمی‌توانستند کاری بکنند انباشته بود.

در آن شب ساكت و خاموش جید داد زد، «چرا ما نباید این‌چیزها را که دیگران دارند داشته باشیم؟ چرا ماهواییما و توپخانه و اسلحه‌های دیگر نداریم؟»

لائئر جواب داد، «اینها برای ما همیشه در حکم اسباب بازی بوده است. این چیزها برای مردمی از قبیل ما که فقط به‌زندگی عشق می‌ورزند ارزشی ندارد.» بعد از آن جید حرفی نزد و با تأسف فکر کرد که زندگی برای او به‌خصوص در این موقع که حامله است چقدر شیرین است. زنده‌ماندن و بچه‌زاییدن، از روزها و شبها لذت بردن و شاهد رشد و نمو زندگی جدید بودن، زندگی تازه‌بخشیدن همه اینها چقدر عالی است و نابود کردن آن چقدر ابله‌انه.

سرانجام گفت، «اما اگر تمام دنیا با این اسباب— بازیهای منحوس بازی می‌کند، ما نیز باید بازی کردن با آنها را یاد بگیریم.»

شوهرش جواب داد، «باز هم کار احمقانه‌ای است.» تا دیرگاه بیدار ماندند و فکر می‌کردند چه باید بکنند و سرانجام بدون آنکه جوابی یافته باشند به خواب رفتند.

... صبح روز بعد کسی به فکر کارکردن نبود. وقتی همه صبحانه خوردن نصف صبح سپری شده بود بقیه ساعات هم صرف شنیدن حرفهای ولین و زنش شد. حتی وسائل هم گاه و بیگاه زیرلب چیزی می‌گفت و اشکهایش را پاک می‌کرد، «سروصدا فوق العاده زیاد بود— نمی‌دانید چه سروصدایی بود!»

لینگ سائو بالاخره فهمید که در شهر چه پیش‌آمده بود و مسئله فقط ویران شدن یک مغازه نبود، هرجا آن تخمهای نقره‌ای افتاده بود، و منفجر شده بود اطرافش تبدیل به تل خاک شده بود.

لینگ تان پرسید، «بررس مردم چه آمده؟» ولین گفت، «تکه تکه شدند. درست مثل اشیای سفالی. و هر تکه از بدنشان در جایی می‌افتداد. اینجا یک بازو، آنجا یک سر، اینجا یک قسمت از پا، یک ران، روده‌ها، قلب، خون و استخوانها.»

بعد از این حرفها سکوت مختصری برقرار شد. همه بهم نگاه می‌کردند و آنها یکی که حوادث را به‌چشم خود ندیده بودند کاملاً باور نداشتند.

چید از طرف همه آنها فریاد زد،
 «آخر علت این کارها چیست؟»
 وولین گفت «کی می‌داند؟ آسمان بالای سر همه
 ماست.»

همسرش باز به گریه افتاد و پانسیائو و اورکید نیز
 با او می‌گریستند. بر چهره چروکیده و پیر ووسائو اشکها
 جاری بود، هیچ‌کس نمی‌توانست آنها را تسلی بخشد
 زیرا کسی نمی‌دانست مرگ از کجا نازل شده است. همه
 از مردن اطلاع داشتند و خوب می‌دانستند که بالاخره
 روزی خواهند مرد. اما آن مرگی طبیعی بود. مرگ
 طبیعی رحیم و مهربان است و همچون خواب نرم و
 آرام پیران را با خود می‌برد و یا همچون داروی تسکین—
 دهنده بیماران را از رنج نجات می‌دهد. بدن را کامل
 بر جا می‌گذارد و این بدن با احترام بسیار درگور جای
 می‌گیرد. اما این مرگ جدید و حشتناک بود و مافق
 تصور بود.

در سکوت هریک از جای خود برخاست و به دنبال
 کاری رفت. زنها به تهیه غذا مشغول شدند و لینگه‌تان و
 پسرانش به مزرعه برگشتند. فقط وولین تنها و افسرده
 در خانه ماند و به هیچ‌جا نرفت. زیرا از کارهای مزرعه
 چیزی سرش نمی‌شد. تاجر بود و وقتی خرید و فروش
 در بین نبود موجودی عاطل می‌شد. اما بیکاری امروز بد
 بود زیرا هیچ پایانی برآن متصور نبود.
 ... لاؤئُر و جید درخت بید مجنونی را که آن
 طرف رودخانه بود میعادگاه خود کرده بودند. روزی که

جید به میدان جلو قمه و خانه رفته بود تصادفاً آنجا را دیدند و از آن زمان گاه و بیگاه به آنجا می‌رفتند. از صبح تا شب لحظه‌ای فرصت نبود این دو، که عاشق بودند، هم‌دیگر را ببینند. در خانه به هراتاقی که می‌رفتند حتماً کسی بود. اتاق خواب خودشان البته خالی بود اما خجالت می‌کشیدند که در روز به آن اتاق بروند. زیرا این کار در نظر همه افراد خانواده شرم‌آور بود و اگر همسایگان از این مسئله با خبر می‌شدند آنها را به یاد مسخره می‌گرفتند که نمی‌توانند تا شب تحمل داشته باشند. بدین ترتیب از همان روز که این نقطه خلوت را در زیر شاخه‌های فروریخته بید یافته بودند، لائوثر به زنش گفته بود که گاهگاهی آنجا برود و منتظرش باشد. در این ملاقاتها در حضور هم می‌نشستند، می‌گفتند، می‌خندیدند و گاهی دست‌هایشان را دردست هم می‌گذاشتند و بدین گونه روز را کوتاه می‌کردند.

امروز قبل از رفتن به مزرعه لائوثر با سر به جید اشاره کرد و جید فهمید که باید هنگام ظهر به همان نقطه برود. قبل از آمدن لائوثر جید در آنجا حاضر بود. روی زمین خزه گرفته نشسته بود و انتظار شوهرش را می‌کشید. سکوت و آرامش لذت بخشی بر همه‌جا گسترشده بود تنها صدایی که این سکوت را شکست پریدن قورباغه در آب بود که از وجود او در آنجا وحشت کرده بود. گاهی نیز صدای جیرجیر کهای بلند می‌شد که به تدریج آهسته‌تر می‌شد و به صورت نجوایی به گوش می‌رسید و سرانجام در سکوت محو می‌گردید. برای جید

تصور اینکه زندگی در این دره تغییر کرده است مشکل بود. با این حال می‌دانست که این دگرگونی صورت گرفته و این حوادث روی آورده است. کتابی که شوهرش از شهر برایش آورده بود به او فهمانده بود که چگونه صلح و آرامش از میان انسانها رخت بر بسته است و فرزندان آدم به جان هم افتاده‌اند. جنگ برای شهوترانی و زدو- خورد و آدمکشی بود، و شکنجه دادن، و حتی خوردن گوشت انسان و تمام وحشیگریها را بشر وقتی انجام می‌دهد که صلح را از دست داده است.

با خود فکر می‌کرد، «چگونه باید از این مصیبت خود را نجات دهیم و چگونه می‌توانیم بچه‌مان را حفظ کنیم؟» و بعد به یاد آن روزی افتاد که آن مرد جوان در جلو قهوه‌خانه از مردم خواسته بود تا خانه و کاشانه خود را آتش بزنند و خرمنها و محصولات را بسوزانند تا دشمن از آنها استفاده نکند و وقتی پرسیده بود که آیا می‌توانند چنین کاری بکنند، تنها او از آن میان گفته بود، «می‌توانیم!»

فکر کرد، «اما آن روز من بچه‌ای در شکم نداشتم.» و فکر کرد. با کمال تعجب می‌دید که حالا زندگی را بیشتر از هر چیز دوست می‌دارد. زن بود و زندگی نوبی را در وجود خود پرورش می‌داد. کاری که به خاطر آن خلق شده بود باید به انجام می‌رسید و از همه مهمتر بود. در این لحظه لائوئر شاخه‌های آویزان بید را به کناری زد و در پهلوی او جای گرفت و عرق را از پیشانی و بدن آفتاب‌سوخته‌اش پاک کرد.

جید گفت، «به تغییراتی که در من روی داده است فکر می‌کردم. حالا دیگر به هیچ‌چیز جز به زندگی بچهام فکر نمی‌کنم.»

لائوئر گفت، «اگر جز این بود همه‌ازبین می‌رفتیم. من هم در ضمن کار امروز فکر می‌کردم و حالا می‌دانم چه باید بکنم. اینجا نغواهیم ماند. به جایی می‌رویم که از دسترس دشمن خارج باشد و تودر آنجا دوره بارداری را تمام می‌کنی.»

جید گفت، «خانه پدرت را ترک می‌کنی؟ او در این باره چه خواهد گفت؟»

لائوئر گفت، «تا وقتی که ندانم چه خواهد گفت به او نغواهم گفت.»

دست جید را گرفت و آن را لحظه‌ای نگاهداشت. فکر می‌کرد چقدر لذت‌بخش است که جید از وقتی آبستن شده است چنین آرام است. جید به او چسبیده بود و فکر می‌کرد چقدر لذت‌بخش است که وظیفه‌ای بر عهده دارد و مردش او را در پناه خواهد گرفت و مواطنش خواهد بود تا وظیفه‌اش را انجام دهد. در این اواخر آن بیقراری و آن روح سرکش و طوفانی از وجود جید بیرون رفته بود.

گفت، «هر کاری تو بگوئی می‌کنم.» و لائوئر جواب داد، «و من هم هر کاری بکنم بی‌تو نمی‌کنم.»

همین‌قدر کافی بود. لائوئر از جا بلند شد و به مزرعه رفت. جید هم به خانه برگشت و در پشت دستگاه بافندگی که تازه یاد می‌گرفت نشست. شاید یادگرفتن

بافندگی اتلاف وقت بود. زیرا اگر بنا بود از اینجا بروند این کار چه فایده‌ای داشت، اما فکر کرد شاید این کار روزی به دردش بخورد.

وقتی لینگ سائو وارد شد پرسید، «کجا بودی؟»
جید به آرامی جواب داد، «پیش شوهرم رفتم» و گذاشت که مادرشوهرش از این گستاخی متعجب شود، و به دنبال کار خود رود.

اتفاقاً این بار وقتی کشته‌های پرنده برگشتند لینگ تان خودش در شهر بود. به علت بیخبری از اوضاع و احوال او و پسراش و حتی وولین و سایر اهالی شهر نیز تصور می‌کردند که هواپیماها دیگر بر نمی‌گردند و به همین جهت مردم شهر شروع به ساختن خانه‌ها و ترمیم خرابیها کرده بودند. همان‌طور که کسی فکر نمی‌کند زلزله روز بعد باز می‌گردد یا رعد و طوفان یا بلاهای دیگر آسمانی، هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که این بلا باز نازل شود. آن روز صبح لینگ تان به پسراش گفته بود که به مزرعه بروند و منتظر او نباشند، زیرا او تصمیم داشت به شهر برود و خرابیهارا خودش ببیند. می‌خواست تنها برود و هیچ‌یک از پسراش را نبرد تا کارها عقب نیفتند اما تازه از خانه خارج شده بودکه صدای قدمها یی را پشت سر خود شنید وقتی برگشت پسر سومش را دید که دنبالش افتاده است.

با تعجب از او پرسید، «کجا؟»
«پدر اجازه بده من هم با تو بیایم.»
«چرا می‌خواهی بیایی؟ من که جشن عروسی نمی‌روم.»

پسر با شستش تو خاک دایره کشید و سرش را پائین انداخت.

گفت، «می‌خواهم ببایم.»

لینگتان نگاهش کرد، تردید داشت با او دعوا کند یا نه. روز چنان روشن و خوب بود که تصمیم گرفت دعوا نکند، چون اصولاً حتی در روزهای تار هم دعوا را دوست نداشت و اگر می‌توانست کنار می‌کشید. خندید و گفت، «بیا، پسره شیطان!» پسر سرش را بالا گرفت و پدر و پسر به راه افتادند. روز قبل هوا ابری بود و با اینکه از باران خبری نبود ابرها روی معابد و برجها آویزان شده بودند. اما امروز بیشتر به یک روز پاییزی شباهت داشت تا یک روز اواسط تابستان. دل لینگتان و پسرش مانند حبابی که نمی‌تواند زیر آب بماند از شادی آسمان آبی و مزارع پر برکت، که نوید محصول بسیار خوبی را می‌داد، در قفسه سینه بالا می‌آمد.

وقتی از دروازه جنوبی وارد شهر شدند، ابتدا چیزی که نشان دهد در این شهر حوادث تلخی روی داده است ندیدند، جز آنکه نگاهها و سیمای مردم سنگین و عصبانی بود. این شهر از قدیم به شادبودن شهرت داشت. شهر قدیمی بود ولی همیشه محل زندگی حکمرانان و فرمانروایان بود. پادشاهان و امپراتوران و همه‌آنها یکی که می‌توانند به تبلی زندگی کنند و به خوبی بخورند و پول مردم را خرج کنند یا به خودشان برگردانند را آنجازند گی کرده بودند. خنده و موسیقی قطع نمی‌شد. زنان زیباروی برای پولدارها فراوان بودند، حتی فقرا نیز می‌توانستند با زنهای نسبتاً

زیبا همبستر شوتد. روی دریاچه کنار شهر قایق‌های منبتکاری شده برای سرگرمی و تفریح در حرکت بود. و در کنار همه این وسایل عیش و نوش، عبادتگاه‌ها و بتکده‌های محلی وجود داشت. اینها مربوط به گذشته شهر بود.

از زمان انقلاب، دیگر از پادشاهان و امپراتوران خبری نبود و بهجای آنها فرمانروایان تازه‌ای آمده بودند. اما اینها نیز کاخها و ساختمانهای تازه‌ای درست می‌کردند که در آنها آب از فواره‌ها و دیوارها فوران می‌کرد و چراغهای قشنگ نصب می‌کردند که به یک دست زدن روشن می‌شد. اینها نیز پول مردم را می‌گرفتند و خرج می‌کردند و در جشنها و مراسم شادی و سرور حضور می‌یافتند. بنابراین شهر هنوز مرکز خوشگذرانی و سرور و شادمانی بود. مغازه‌های تازه با اجناس تازه که در گذشته حتی اسمش را هم نشنیده بودند، هر روز در گوشه و کنار شهر باز می‌شد. اشخاص عادی و آنها یی که ریکشا^۱ می‌کشیدند و حتی آنها که کارشان باربری بود، حالا می‌توانستند بهجای شمعه‌ایی که در فانوس‌های کاغذی می‌سوخت چراغ قوه که باد و باران آن را خاموش نمی‌کرد بخورد، این قبیل چیزها مردم را خوشحال و سرزنشه نگاه داشته بود و کسی فکر حادثه و یا پیش‌آمد شومی را نمی‌کرد. همه می‌دانستند که این کالاهای خوب و

۱- ریکشا Rickshaw در شکه‌ای است دستی که یک نفر آن را می‌کشد. - ۴

نفیس از آن طرف دریاها وارد کشور می‌شود و به همین جهت همه آنها خارجیها را که قادرند این چیزهای خوب را درست کنند تحسین می‌کردند و آنان را مردمی شایسته می‌شناختند. اما این طرز تفکر مربوط به روزهای قبل از بمباران شهر بود.

امروز لینگتان در راه و در قهوه‌خانه‌ای که پسرش را برد می‌شنید که مردم از خارجیها به بدی یاد می‌کنند و می‌گویند اگر در مقابل آن اجناس قرار است شهرشان ویران شود همان بهتر که آن اجناس نباشد.

از شاگرد قهوه‌چی پرسید، «این خرابیها را که می‌گویید کجاست؟» و با کمال تعجب دید که جوانک با صدای بلند به گریه افتاد و گفت،

«من یک خانه گلی داشتم که سقف آن را با حصیر پوشانده بودم و در همسایگی من خانه مرد ثروتمندی بود. خانه هردوی ما در خیابان «پل دروازه شمالی» بود. هردو خانه بمباران شد و حالا جز خرابه از آنها باقی نیست نمی‌دانم در خانه او چند نفر کشته شده‌اند، اما در خانه من هیچ‌کس جان بدر نبرد و اگر خودم در آن موقع اینجا نبودم با آنها مرده بودم و ایکاش در اینجا نبودم. دو پسر کوچک داشتم که فقط یک سال با هم اختلاف سن داشتند.»

لينگتان برای تسلی خاطر او یک سکه اضافی پرداخت و با پرسش رهسپار آن خیابان شد. هیچ‌کدام از حرفهایی که شنیده بود نمی‌توانست او را برای دیدن منظره‌ای که دید آماده کرده باشد. اگر صدها مرد صد

روز کار می‌کردند نمی‌توانستند خرابیهایی را که در یک لحظه به وجود آمده بود ایجاد کنند. همه‌جا آجر و تیر و ساروج و ملاط و گرد و خاک روی هم انباشته بود. و مردم شیون‌کنان با بیل و کلنگ و آهن‌پاره و حتی دست خاکها را در جستجوی عزیزان خود زیورو ره می‌کردند. صدای گریه زنی را شنید و دید که زن پای شوهرش را در میان آوار دیده است و می‌گوید، «مگر ممکن است پایش را ببینم و نشناسم.»

وقتی خاک را بیشتر شکافتند فقط همان پا و ران را یافتدند و چیز دیگری از شوهر زن بهجا نبود.

لینگ‌تان که ضربان قلبش هر لحظه بیشتر می‌شد، مات می‌نگریست و چنان ماتش برده بود که از دور و برشود اطلاعی نداشت اما صدای پرسش او را به خود آورده برگشت دید پرسش استفراغ می‌کند. «قابل تحمل نیست پسرم، هیچ ترا سرزنش نمی‌کنم، هرچه هست بالا بیاور و بریز بیرون. اگر پایین برود مسموم می‌شوی.» لینگ‌تان ایستاد تا پرسش هرچه خورده بود بالا آورد، سپس اورا به همان قهوه‌خانه‌ای برده که قبل از رفته بودند. به پرسش گفت که دهانش را بشوید و یک چای داغ در شکم خالی شده‌اش سرازیر کند. پسر مغدور از ضعفی که نشان داده بود شرمزده بود. لینگ‌تان با ملایمت گفت، «اگر در چنین شرایطی انسان مريض بشود جای خجلت نیست. اگر کسی انسانیت و شرف داشته باشد باید بادیدن این وضع مريض بشود. تنها درندگان و حیوانات وحشی هستند که از دیدن این مصیبت که بر مردم بیگناه نازل شده است

شرم نمی‌کنند.»

هردو سنگین و خاموش نشسته بودند. در درون لینگتان غوغایی برپا بود زیرا از خود می‌پرسید که این ویرانی برای چیست و معنی این کارها چه می‌تواند باشد. یکی از همان دانشجویان جوان که این روزها همه‌جا در بین مردم بودند وارد قهوه‌خانه شد و بالای یک نیمکت رفت تا با مردم صحبت کند.

دانشجو گفت، «شما که میهن خود را دوست می‌دارید بهمن گوش کنید. دیروز دشمن برفراز شهر ما پرواز کرد و بمبهای خود را برخانه‌ها و مغازه‌های ما انداخت و زن و بچه و مرد شهر ما را کشت. جنگ شروع شده است باید برای مقابله آماده شویم. باید علیه دشمن بجنگیم، باید تا وقتی همه‌کشته می‌شویم مقاومت کنیم و بعد از ما فرزندان ما. مردان دلیر گوش کنید! دشمن در آغاز کار موفق است اما در پایان موفق نخواهد بود. آنها صد میل در خاک کشور ما پیشروی کرده‌اند اگر نتوانیم این صد میل را پس بگیریم پس باید نگذاریم از این جلوت د بیایند. بجنگید! بجنگید!»

پسر لینگتان که از این گفتار مردانه به هیجان آمده بود فریاد زد، «می‌جنگیم!» و همه مردان جوان دیگری نیز که در قهوه‌خانه بودند همین را گفتند، اما لینگتان به دستهای خالی خود نگاه کرد و گفت، «با چه بجنگیم؟» اما دانشجوی جوان از جای خود پایین آمده و رفته بود و کسی نبود که به این سؤال پاسخ بدهد. زیرا همه مانند او دستشان خالی بود.

درست در همین لحظات صدای هوایی‌ها که اکنون مردم شهر آن را بهتر از صدای قلب خود می‌شناختند به گوش رسید. هوایی‌ها برگشته بودند. گویی آمده بودند تا این دستهای خالی را بهاد مسخره بگیرند.

مردم با وحشت گفتند، «کشته‌ها، کشته‌ها پرنده..» و قبل از آنکه لینگ تان حتی از جای خود بلند شود قهوه‌خانه خالی شد و جز او و پسرش و شاگرد قهوه‌چی کسی آنجا نماند.

شاگر قهوه‌چی گفت، «آقا بهتر است خودتان را پنهان کنید.»

لینگ تان پرسید، «کجا می‌توانیم از دست این شیاطین پنهان شویم؟ توچرا خودت را پنهان نمی‌کنی؟» «من احتیاجی به پنهان شدن ندارم. چون همه‌چیز را از دست داده‌ام، جز خودم را.»

صدای گوشخراش هوایی‌ها همه‌جارابه‌لرزه‌درآورده بود و شاگرد قهوه‌چی با خونسردی میزها را پاک کرد و استکانها و فنجانها را که مشتریها نیمه‌پر جا گذاشته بودند خالی می‌کرد. صدا هر لحظه بلندتر می‌شد، لینگ تان صدای خودش را که می‌خواست با پرسش صحبت کند به خوبی نمی‌شنید. پسر صورتش وحشتزده بود لینگ تان سعی می‌کرد به او بگوید که آدمیزاد تا وقتی که اجلش فرا نرسد نمی‌میرد. اما صدایش در غرش هوایی‌ها محو گردید، دستش را دراز کرد و بر شانه او گذاشت و بدین ترتیب نشستند تا شاگرد قهوه‌چی به آنها گفت که زیر میزها بروند تا در صورت فرو ریختن دیوارها و پایین

آمدن تیرها آسیبی نبینند. زیرمیز خزیدند و لینگتان از آن زیر آمد و رفت شاگرد قهقهی را که با بیباکی قهقهه خانه را برای بازگشت مشتریها آماده و منظم می‌کرد نگاه می‌کرد و متوجه بود از اینکه چگونه می‌تواند در این وضع به کارش ادامه دهد. زیرا هر لحظه امکان داشت سقف فرو ریزد و او را و هرچه میز و نیمکت بود مدفون سازد. ترس شدیدی برخودش نیز دست یافته بود و آرزو می‌کرد که حالا در خانه خودش بود.

سر و صداها بلندتر شد و صدای انفجارها به گوش می‌رسید و لینگتان که خودش افتادن آن شیئی را در مزرعه دیده بود حالا می‌دانست چه خبر است. صورتش را در دستهایش پنهان کرد، زیرا نه تنها می‌دانست که هر لحظه مرگ ممکن است به سراغش بیاید بلکه می‌دانست با هر انفجاری عده‌ای جان خود را از دست می‌دهند. پرده گوش‌هایش با صدای انفجارها مرتعش و متورم شده بود، چشم‌انش چیزی نمانده بود از حدقه بیرون بیفت و به سختی نفس می‌کشید. پرسش را نگاه کرد. جوان سرش را بین دوپایش قرار داده بود و گوش‌هایش را به زانو می‌فشد و دستهایش را دور خود پیچیده بود.

لحظه‌ها طی می‌شد تا بالاخره شیاطین گذشتند و بعداز زمانی که به نظر نیم روز می‌آمد دوباره سکوت برقرار شد، تا صدای تازه‌ای شنیدند، حالا صدای آتش بود. لینگتان پرسش را صدا زد و گفت، «بیا برویم، به خانه برگردیم».

از زیرمیز بیرون آمدند و دست دردست هم بیرون

رفتند. وقتی لینگئتان آتشها را دید و صدای ضجه و ناله مردم را شنید با خود اندیشید که چگونه می‌توان بی‌تفاوت از میان آنها رد شد و به دادکسی نرسید؟ به پرسش گفت، «باید دید چه می‌توان کرد.» و با وجود این که می‌دانست بدختیها را باید به حال خود گذاشت تا مبادا مسئولیت مرگی یا مصیبتی بر دوشش بیفتد، به طرف آتش پیش رفت. اما با آن همه ویرانی و خرابی چه می‌توانست بکند. چند نفری سلطنهای آب را بر روی آتش خالی می‌کردند اما شعله‌های خندان و سرکش بالاتر می‌رفتند و یا به سوی مردم هجوم می‌آوردند. مردم دست از مبارزه برداشتند و نومیدانه در شعله‌ها خیره شدند. آتش گسترش یافت و تاخیابان عریض شهر کشیده شد، و در آنجا پیچان و غران رو به خاموشی گذاشت. ابتدا به دود و پس از آن به خاکستر مبدل گردید. این خیابانهای تازه روزگاری موجب ناراحتی و غم و غصه برای مردم شده بود زیرا وقتی فرمانروایان جدید روی کار آمدند و دستور احداث خیابانهای عریض و مستقیم را دادند مغازه‌ها، خانه‌ها و حتی معابد زیادی را که برس راه بود ویران کردند. آن هم خرابی و ویرانی بود و مردم اعتراض داشتند و در آن موقع نیز مانند حالا کاری از دستشان برنمی‌آمد در آن زمان نیز اسلحه‌ای در دست نداشتند. اما حالا خوشحال بودند زیرا همین خیابانهای عریض از گسترش آتش جلوگیری می‌کرد و می‌دانستند که ویرانیهای امروز بدتر از آن روز است زیرا این یکی را دشمنان کشور به وجود آورده بودند.

لینگ تان و پسرش بالاخره به آرامی از شهر بیرون رفتند. هیچ وقت در عمر شان این همه از دیدن مزارع و روستاها لذت نبرده بودند. در طول راه نه لینگ تان حرفی می‌زد و نه پسرش لب به سخن می‌گشود. وقتی بهده رسیدند شب شده بود و در خیابان ده مردم هم‌جا از او اخبار شهر را می‌پرسیدند. لینگ تان ایستاد و همه دورش ایستادند و گوش کردند. در تمام مدتی که او حرف می‌زد و حتی بعد از آن کسی حرفی نزد، بعد از مدتی پیر مردی که در ده از همه سالخورده‌تر بود و با فرار سیدن سال تازه نود سالش می‌شد گفت، «روزگار قدیم و راه و روش گذشته خیلی بهتر از امروز بود. در آن روزها ما در کشور خودمان بودیم و خارجیها هم در کشور خودشان. بعضی‌ها می‌گویند خارجیها خوب آدمهایی هستند. اما من می‌گویم که کالاها و منافعی که از آنها به ما رسیده در مقابل این مصیبت و بدیختی که از دست آنها می‌کشیم دیناری ارزش ندارد.

کاش هرگز چیزهای خارجی را ندیده بودیم. و کاش این خارجیها همانجا که خداوندان آنها را سکونت داده‌اند باقی می‌مانند و هرگز دریاها‌ای را که بین ما فاصله است طی نمی‌کردند. خداوند بیخود دریاها را درست نکرده است. این خارجیها باطی کردن این دریاها اراده خداوند را زیر پا گذاشته‌اند.»

دهاتیها تا آخرین کلمه سخنان پیر مرد را گوش دادند چون پیر بود و بعد از آن هریک غمناک و افسرده راه خانه خود را در پیش گرفت. در خانه لینگ تان درست

مثل این بود که یکی از خود آنها مرده باشد، صدای گریه و آه و ناله قطع نمی‌شد. لینگتان احساس کرد که در چنین شرایطی لازم است که بیش از حد معمول در خانه قدرت نشان دهد، به آنها گفت ساکت باشند و به حرفهای او گوش دهند.

همه با هم نشستند و برای اولین بار زن و مرد از هم جدا نبودند. زیرا همه می‌خواستند با هم بشینند و با هم باشند. همه دور همان میزی که در حیاط بود جمع شده بودند. غذا بود ولی کسی میل خوردن نداشت. در اطراف آنها آسمان و زمین آرام بود و آن شب تابستانی گرم بود و تاریک. اما کسی به این چیزها نمی‌اندیشید و همه به حوادث ناگواری که روی داده بود فکر می‌کردند.

لینگتان به آنها که کسان او بودند نگاه کرد، و از اینکه می‌دید همه نگاه‌ها متوجه اوست نسبت به آنها احساس ترحم و مهربانی می‌کرد. فکر کرد، «برای نجات اینها چه کاری از دستم بر می‌آید؟». از بلاهای دیگر، از قحطی و سیل، حتی از بیماری، از فقر، از دست مأمورین ظالم دولت شاید می‌توانست آنها را برهاند. اما حالا چه می‌توانست بکند؟

با صدای بلند اظهار داشت، «من نمی‌توانم شما را نجات بدهم. زیرا در این بدختی که روی آورده هیچ کس نمی‌تواند خودش را هم حفظ کند. امروز من به چشم خود آنچه را که وولین تعریف کرده بود دیدم. به خوبی می‌دانم که آنچه قبل اتفاق افتاده و امروز اتفاق افتاد

فردا نیز روی خواهد داد و ما در مقابل این اسلحه خارجی چیزی جز گوشت و پوست نداریم. خدایان بدن ما را نرم و ظریف آفریدند، زیرا تصور می‌کردند ما خوب و نیکوکار خواهیم بود، نه شریرو فاسد و گناهکار. اگر آنها می‌دانستند که انسان با همنوع خود این معامله را می‌کند حتماً مانند لایک پشت به ما لاکی داده می‌شد تا قسمتهای نرم بدن را در آن پناه دهیم. اما آنها ما را آن گونه نیافریدند و خودمان هم نمی‌توانیم خودمان را تغییر بدھیم. ما تنها می‌توانیم آنچه پیش می‌آید تحمل کنیم و اگر بتوانیم به زندگی ادامه دهیم و در صورت لزوم بميریم.»

و صورتها به او نگاه می‌کرد و او هم آنها را می‌نگریست. سپس دوباره شروع کرد «شما پسران بزرگ من الان هر دو مرد هستید و تو وولین از آنها بزرگتری هر یک از شما اگر نظری دارید بخوئید.» هر دو پسر به وولین نگاه کردند تا اگر نظری دارد قبل صعبت کند و وولین گفت،

«من هیچ راهی برای نجات خودم نمی‌شناسم. و از شما معدرت می‌خواهم که با زن و بچه‌ام سربار شما شده‌ام. من فقط در تجارت سررشته دارم. اما در این زمان کیست که بباید و بامن معامله کند؟ در زمان جنگ افرادی از قبیل من تنها باید به فکر این باشند که فقط زنده بمانند و در انتظار صلح و آرامش روز شماری کنند.» بعد از وولین لائوتا گفت، «وقتی از آسمان آتش می‌بارد می‌توان دو کار کرد، یا باید از آن فرار کرده یا

باید ایستاد و تحمل کرد. و من، پدر، تابع توهstem و هر کاری بکنی می‌کنم.»

پسر دوم گفت، «اما من از آن فرار می‌کنم! لینگ تان این را شنید، و دنباله حرفش را گرفت و گفت، «اگر زمین نداشتمن هم می‌رفتم. حتی اگر باوضع فعلی هم جوان بودم می‌رفتم. هر کس مایل است برود من حرفی ندارم. اما من همینجا که متولد شده‌ام می‌مانم. اگر شهر به کلی با خاک یکسان شود و اگر تمام کشور سقوط کند و همه ملت از بین برود، باز هم من اینجا خواهم ماند. آنها که می‌خواهند با من باشند بمانند و هر کس می‌خواهد برود، می‌تواند برود.» لائوئر که احساس می‌کرد سرزنش شده است گفت، «پدر، من ا سرزنش می‌کنم؟»

لینگ تان با لعنی آرامتر گفت، «ترا سرزنش نمی‌کنم. نه، به هیچ وجه. من فکر می‌کنم رفتن تو به نفع همه باشد. اگر همه ما از بین رفتیم تو باقی خواهی ماند و نام مارا زنده نگاه خواهی داشت. فقط از تو می‌خواهم بعد از خاتمه جنگ برگردی و ببینی ما زنده‌ایم یا مرده و اگر مرده بودیم به یاد ما مواد خوشبو بسوزان و زمینهای اجدادی مان را تصاحب کن.» لائوئر گفت، «قول می‌دهم.»

زنها حرفی نزدند، زیرا در چنین روزهای بحرانی و موارد مهم صحبت آنان لزومی نداشت. وقتی مجلس پراکنده شد نوبت زنها بود که اظهار نظر بکنند و هر کس هرچه در دل داشت برای شوهر خود بیان کرد. زن

وولین از اینکه شوهرش کم گفته بود و درست گفته بود او را تحسین کرد، زیرا مایل بود در خانه پدرش بماند و تازمانی که در شهر نبود احساس امنیت می‌کرد و جید شوهرش را تحسین کرد که این گونه جدی و صریح عقیده خود را گفته بود. تنها اورکید آه کشید و آرزو داشت که او و بچه‌هایش نیز می‌توانستند به محلی بروند که از این کشتیهای هوایی درامان باشند.

اما شوهرش به او گفت، «آیا رفتن تمام ساکنان شرق به غرب به معنی تسليم کردن کشور به دشمن نیست؟ نه، پدرم راست می‌گوید – ما باید در زمینهای خود باقی بمانیم.»

اورکید گفت، «باز هم خوب است، حدائق جید خواهد رفت.» از جید خوشش نمی‌آمد. زیرا جید هیچ وقت با او گرم نمی‌گرفت و صحبت نمی‌کرد و اگر فرصتی برایش پیش می‌آمد به اتاق خودش می‌رفت و کتاب می‌خواند. به خصوص چون جید حامله شده بود حسادت می‌کرد. تا این اواخر او تنها زن این خانه بود که بچه آورده بود و همواره امیدوار بود که جید نازا باشد. می‌گفت، «زنها یی که کتاب می‌خوانند نازا هستند.» و جید ثابت کرده بود که اشتباه می‌کند.

لینگئسائو هم از ته دل شوهرش را تحسین کرد که تصمیم گرفته بود در زمین و خانه خود باقی بماند و آن را رها نکند.

«اگر ما برویم، همه برای گرفتن جای ما سرو دست می‌شکنند. کیست که حاضر نباشد جای به این خوبی

را برای خود بگیرد؟ دشمن از خود همین دهکده می‌آید و خانه ما را تصاحب می‌کند. بله، آن زن و شوهر متعفن او که عموزاده توست و به همه خرد می‌گیرد می‌آید و در این خانه بزرگ سکونت می‌گزیند و ظاهراً وانمود می‌کند که آمده تا از آن نگاهداری کند. من ترجیح می‌دهم دزد به خانه‌ام بریزد و من بتوانم بدش را بگوییم تا قوم و خویشی که مجبورم احترامش را هم داشته باشم.» کسی از پسر سوم خانواده نپرسید چه فکر می‌کند، او هم چیزی نگفت. هر بار حوادث آن روز را به یاد می‌آورد حالت تهوع به او دست می‌داد، بیشتر از خشم تا ترس. مثل جوانان دیگر نقشه‌های عجیبی برای انتقام از دشمن می‌کشید. تمام شب را بیدار ماند و گریه کرد و ناخنهاش را جوید چون احساس می‌کرد بیچاره و زیاد جوان است. اما کسی خبر نشد. دختر کوچک به هیچ‌چیز فکر نکرد زیرا نمی‌دانست به چه فکر کند، چون از همه مطالبی که شنیده بود چیزی درک نکرده بود، به او بیش از سگ خانواده توجه نمی‌شد، نسبت به هر دو مهریان بودند ولی به هیچ‌یک اعتنایی نداشتند.

هواییماها روز بعد و فردای آن روز و چندین روز دیگر پی‌درپی برگشتند و هر بار گوشۀ دیگری از شهر در آتش سوخت. اما نه لینگ‌تان و نه هیچ یک از افراد خانواده‌اش به شهر نرفتند و همه طبق معمول به جمع‌آوری محصول و انبار‌کردن مایحتاج زمستانی مشغول بودند. تنها تغییر این بود که هر وقت هواییماهای دشمن بر – می‌گشتند، مانند سایر دهقانان مزرعه را ترک می‌کردن و

میان خیز رانها مخفی می شدند. چون روزی یکی از هواپیماها مانند پرستویی بر روی دریاچه در ارتفاع کم روی مزرعه‌ای پرواز کرد و کله دهقانی را که ایستاده بود و نگاهش می‌کرد از تن جدا کرده. بعد اوج گرفت گویی فقط قصد بازی داشته است.

وقتی روشن شد که مرگ هر روز به جز روزهای بارانی برس مردم فرو می‌ریزد آنها بی که در شهر مانده بودند دوکار می‌کردند. در عبادتگاهها جمع شدند و از خدایان تمنای باران بیشتر کردند تا آنجا که دیگر جرئت نمی‌کردند دعای خود را ادامه دهند مبادا که سیل جاری شود، و بعد به روستاها و قهوهخانه‌های سر زاه و حتی زیر سنگها و درختان پناه می‌بردند و خود را از خطر حملات هوایی دور می‌کردند. لینگختان به عمرش مناظری این‌گونه رقت‌انگیز ندیده بود. زنان و مردان و بچه‌ها را می‌دید که تا آنجا که در طاقت دارند اثاث و لوازم زندگی را برداش اند و پای پیاده سر در بیابان نهاده‌اند، چون در این روزها تنها محدودی از ثروتمندان می‌توانستند سواره باشند. در سالهای گذشته دیده بود که به وقت قحطی مردم از شمال به جنوب سرازیر می‌شوند، همه آنها از طبقات فقیر و کشاورز بودند که در بعضی سالها زمین از دادن روزی به آنها امتناع می‌کرد، اما لثامت زمین امری نبود که هرسال اتفاق بیفتد و کشاورزان بعد از چندی به خانه خود باز می‌گشتند. حالا فقیر و غنی باهم آواره شده بودند، و نمی‌دانستند که آیا هرگز به خانه‌های خود بر می‌گردند یانه.

بعضی اوقات بیشتر برای ژروتمندان متأسف می‌شد تا تنگستان زیرا ژروتمندان نازپرورده بودند، حتی نمی‌دانستند غذایی که می‌خورند از کجا و چگونه به دست می‌آید. و نیازی هم به این کار نداشتند. اما فقراء وضع بهتری داشتند زیرا اینها به کم خوردن و کم داشتن عادت کرده بودند. به خصوص وضع آن عده از فقراء خوب بود که از مرگ نمی‌هراسیدند و در شهر مانده بودند و به خانه‌های افنيا که تقریباً دست تغورده بهجا مانده بود می‌رفتند، و هر چه می‌خواستند می‌بردند.

سیل مهاجرین لاینقطع از شهر به طرف روستاهای روان بود. به این سیلا布 عظیم، مهاجرین نواحی شرق کشور نیز که رهسپار غرب بودند افزوده می‌شد. به موازات پیشروی دشمن در کرانه‌های شرقی کشور مردم دسته دسته خانه و ماوای خود را رها می‌کردند و راه غرب را در پیش می‌گرفتند. بدین ترتیب رودخانه عظیمی از افراد انسانی از شرق به غرب جریان داشت. بی‌آنکه بداند کجا می‌رود و سرنوشت‌ش چیست، اما به خوبی می‌دانست که اگر در جای خود بماند از بین می‌رود.

لینگتان در ابتدای این مهاجرت در خانه خود را به روی همه باز گذاشت. زنها تمام وقت خود را صرف تهیه غذا و پخت‌وپز برای آنها می‌کردند و با آنها می‌گریستند و اشک می‌ریختند. همراه این جماعت بچه‌های کوچک و افراد زخمی نیز فراوان بودند که وقتی از راه‌پیمایی بیشتر عاجز می‌ماندند معمولاً آنها را جا می‌گذاشتند. بعضی را خانواده‌ها به خانه خود راه می‌-

دادند و بعضی نیز هلاک می‌شدند. آنچه او را نجات داداین بود که هیچ‌کدام از مهاجرین خانه او را به اندازه کافی امن نمی‌دانست چون دشمن قدم به قدم جلو می‌آمد و چندان دور نبود.

مهاجرین قرار و آرام نداشتند تا از رو دخانه و دریاچه‌ها و دشت‌ها بگذرند و به پشت کوه‌های بلند و صعب‌العبور داخلی برسند که دشمن را یارای دسترسی به آنها نباشد.

حالا فرصت خوبی بود که لائق هم برود، همیشه با جید انتظار دسته‌ای را می‌کشیدند که بیمار و علیل و بچه‌های کوچک همراه نداشته باشند، تا سرانجام چهل نفر مرد وزن جوان از راه رسیدند. زنان این گروه مانند مردان پای راه رفتن داشتند و معلوم بود که در بچگی پاهایشان را نبسته بودند و جید به آنها علاقه‌مند شد. موهاشان مانند موهای او کوتاه بود و در کوله‌پشتنی هر یک تعدادی کتاب بود.

این زنها به جید گفته بودند، «ما دانشجویان یکی از مدارس هستیم می‌خواهیم به یک منطقه کوهستانی که هزار میل با اینجا فاصله دارد برویم. استادان ما قبل از آنجا رفته‌اند. آنجا در غارها درس‌های خود را خواهیم خواند بعد از آنکه جنگ تمام شد بر می‌گردیم تا به صلح سروسامان بدھیم.»

هیچ‌یک از این مردان و زنان حاضر نبودند در جنگ کشته شوند و کمتر از آن صحبت می‌کردند و به همین جهت لینگ‌تان آنها را بسیار دوست می‌داشت.

اینها در خانه او فقط یک ظهر ماندند و از وی خواستند که برایشان چایی تهیه کند تا بانانی که خود همراه داشتند بخورند. لینگتاتان در محضر آنها نشسته بود و با علاقه سخنان هر کدام را گوش می‌داد. و آنها را تحسین می‌کرد.

«آنها یعنی که سواد و معلومات ندارند تنها دارای جسم هستند و اگر قرار است که جنگی بشود باید آنها بجنگند. اما شما که در سر علمی و عقلی اند و خته‌اید، دارای گنجینه‌ای هستید که نباید مانند خون ریخته شود. این عقل و دانش باید نگاهداری شود، تا در روزهای صلح راه زندگی بهتر را بهما نشان دهد، در روزهایی مانند امروز علم و عقل و این چیزها به هیچ دردی نمی‌خورد زیرا هیچ چیز جز شانس و تصادف نمی‌تواند ما را نجات دهد. اما وقتی حماقت جنگ پایان یافت، ما باز هم به فکر و اندیشه و علم و دانش نیاز خواهیم داشت.»

در زیر درختان بید در بیرون خانه می‌نشست، زیرا حیاط خانه کوچک بود و ظرفیت همه را نداشت، و از آنها سؤال می‌کرد. حتی از زنها سؤال می‌کرد و با کمال تعجب می‌دید که بـ『خوبی پسرها جواب می‌دهند و بعد از لحظه‌ای فراموش کرد که جواب دهنده زن است یا مرد. برای اولین بار علت حمله دشمن را به سواحل کشور از این جماعت شنید و گفتگوی آنها به درازا کشید.

اگرچه لینگتاتان مکتب ندیده بود و مانند اجداد خود در این دره زندگی کرده بود، ولی مردی باهوش بود. بارها به پسرانش گفته بود که زندگی یک اصل

تفییر ناپذیر است و در ادوار و زمانهای مختلف ثابت می‌ماند، مردم ممکن است وسیله خوردن غذا را تغییر دهند اما غذا همان غذاست و خوردن همان خوردن، رختخوابها عوض می‌شود اما خواب همان خواب است. حالا هم عقیده داشت که زمان عوض شده است نه آدمها. به همین جهت می‌پرسید سلاحی که دشمن به کار می‌برد چیست، نه اینکه دشمن کیست. وقتی شنید که دشمن به زمین ملت او حسادت می‌ورزد علل و موجبات این جنگ برایش روشن شد. قلیان خود را دوباره آماده می‌کرد و به چهره‌های جوان دور و پر خود نگریست و گفت، «زمین اساسی‌ترین چیزی است که انسان می‌خواهد. اگر یکی زیاد داشته باشد و دیگری کم، جنگ خواهد شد. زیرا زمین است که انسان را غذا و مسکن می‌دهد. اگر زمین خیلی کوچک باشد در نتیجه غذا کم و مسکن کوچک حتی فکر و دل هم کوچک می‌شود.»

همه با احترام به او گوش داده بودند اما به سخنانش اعتقادی نداشتند زیرا در نظر آنها لینگه‌تان دهقانی بود بیسواند و از علم بی‌بهره، و از آنچه آنها در کتابها خوانده بودند چه می‌دانست؟ اما چون جوانانی مؤدب و پای‌بند آداب و سنت اجدادی بودند حرفهای پیر مرد را تصدیق می‌کردند و می‌گفتند، «درست است پدر پیر. حق با شماست.» اما آنها چه باور می‌کردند و چه نه، لینگه‌تان از آنها راضی بود، و وقتی لائوئی در اواسط بعد از ظهر پیش او آمد و گفت که او و جید با این گروه که همه جوان بودند و پای راه رفتن داشتند و دلیر بودند قصد عزیمت

دارد لحظه‌ای فکر کرد و چنان که عادتش بود، پیش لینگ‌سائو رفت تا با او مشورت کند.

زنش هرگز به رفتن پسر دومش وجید راضی نبود و حالا همان طور که برلب آبگیر لباس می‌شست عدم رضایت خود را از رفتن او بروز داد. پیرزن دو شلوار آبی و کنه شوهرش را می‌شست، آنها را در آب خیسانده بود و روی سنگ صافی با چوب‌دستی می‌کوبید. در ضمن صحبت آنها را هم می‌کوبید.

«من هیچ نمی‌فهمم چرا باید جید به این ترتیب از این خانه برود. چه کسی در زایمان به او کمک خواهد کرد؟ و چرا باید نوء ما مثل یک خرگوش وحشی در بیابان به دنیا بیاید؟ اگر پسرم می‌خواهد برود، بگذار برود. اما جید باید بماند و بچه‌اش را در این خانه به دنیا بیاورد..»

لینگ‌تان با کلماتی شمرده جواب داد، «شاید بهتر باشد در خانه زن جوان نداشته باشیم. زنها هرچه کمتر باشند بهتر است. برای حوادثی که در پیش داریم جید فوق العاده زیبا است و نایستی در اینجا باشد.» پیر مرد نگران بود زیرا یکی از افراد آن گروه او را کنار کشیده بود و گفته بود دشمن در نواحی اشغالی با زنها چه کرده است. مایل بود تنها لینگ‌سائو باقی بماند، چون او حالا دیگر پیر و چروکیده شده و هیچ مردی در سیمای سیاه سوخته‌اش آنچه او می‌دید، جوانی او را، نمی‌دید. پیرزن لحظه‌ای چوب‌دستی رانگاها داشت و به شوهرش نگاه کرد و گفت، «حرفه‌ای عجیب و غریبی می‌زنی!

برای یک زن جوان کجا می‌تواند این‌تر از خانه شوهر باشد؟ چه کسی بهتر از من می‌تواند مراقب رفتار و اعمالش باشد؟ وقتی شوهرش نیست نمی‌گذارم پایش را از در بیرون بگذارد. و این را بدان که فقط پسرم باعث شده که تا حدی از من اطاعت نکند، چون تشویقش می‌کند که بهمیل خود رفتار کند. اما وقتی پسرم در خانه نباشد از این خبرها نیست. پسرمان که رفت بهجید دستور می‌دهم که تا برگشتن شوهرش پا از خانه بیرون نگذارد.»

لینگتان گفت، «ممکن است پای اجنبی به خانه ما برسد.»

پیرزن دوباره چوبیدستی را به حرکت درآورد و با صدای بلند گفت، «من از هیچ مردی نمی‌ترسم. بگذار این بیگانه‌ها پایشان به آستانه در برسد آنوقت خواهی دید که من زودتر از سگه به آنها حمله می‌کنم!»
 لینگتان مصرانه گفت، «معدالک زن باید همراه شوهر خود باشد. تازه اگر جید پیش ما بماند چه کسی از پسرمان مواظبت خواهد کرد؟»

زنش جواب داد، «من این را بهتر از تو می‌دانم. اما جید حامله است و وظیفه‌اش قبل از هر چیز این است که برای تو نوء سالمی به دنیا بیاورد.»

لینگتان به ملایمت گفت، «به نظر من این درست نیست.» و دیگر دنباله صحبت را نگرفت و رفت. لینگئسائو تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که شلوارها را بکوبد. وقتی به خود آمد لباسها را آنقدر کوبیده بود که

پاره شده بودند. سرش را به طرف آسمان بلند کرد و خدایان را شاهد گرفت که این کار تقصیر خودش نبوده، بلکه تقصیر از شرایط و اوضاع و احوال نامساعدی است که پیش آمده است.

لینگتان به پرسش گفت که جید را بردارد و برود، زیرا از آن مردان جوان شنیده بود که دشمن صد میل دوم را هم اشغال کرده است و خانه او در صد میلی سوم قرار داشت.

به پرسش دستورداد، «هر وقت بچه متولد شد به هر وسیله که پیدا کردی ما را خبر کن. اگر پسر بود یک نوار سرخ رنگ در پاکت نامه بگذار و اگر دختر بود نوار آبی بفرست.» حالا از اینکه در بچگی پرسش را به مدرسه نفرستاده بود احساس پشیمانی می‌کرد. اگر پرسش باسواد می‌بود خودش نامه را می‌نوشت و اینجا آن را به عموزاده سوم می‌دادند که بخواند. اما به فکر چه کسی می‌رسید که روزی این پسر باید خانه پدری را ترک کند؟ لائئر با غرور به پدرش گفت، «کار بهتری می‌شود کرد جید می‌تواند هم بنویسد و هم بخواند و می‌تواند به شما نامه بنویسد.»

لینگتان از شنیدن این حرف سخت متعجب شد و پرسید، «واقعاً؟ اما، دلاله، در این باره چیزی به ما نگفت!»

لائئر خنده‌کنان جواب داد، «بدون شک به نظر او این مسئله چیزی بر ارزش جید نمی‌افزود.» لینگتان گفت، «من هم به عمرم عقیده نداشته‌ام

که خواندن و نوشتن برای زنها ضروری است. اما حالا زمانه طوری هوض شده که می‌بینم برای آنها هم سواد لازم است.» و بعد از این سخنان پیرمرد چپقش را چاق کرد و پسرش رفت تا جید را برای سفر حاضر کند.

جید از همان ابتدا که این گروه وارد ده شدند، متوجه بود که اگر خیال رفتن داشته باشند باید با آنها راه بیفتند و به همین جهت آنچه را که به نظرش در این مسافرت لازم بود در دو بقچه پیچیده بود و در انتظار لائونژ برلیب تخت نشسته بود. وقتی شوهرش وارد اتاق شد چشمان درشت‌ش را به طرف او بلند کرد.

پرسید «می‌رویم؟»

لائونژ گفت «بله»، و سپس در کنار زنش نشست و بازویش را بر شانه‌های ظریف او نهاد و افزود، «حالا که می‌رویم، می‌ترسم این راه‌پیمایی برای تو خیلی سخت باشد. کاش می‌توانستم به جای تو بچه را حمل کنم.» جید گفت «در یکی از همین روزها، همین‌طور خواهد شد.»

جید همان‌طور که صحبت می‌کرد از جای خود بلند شد و لائونژ دید که زنش کفش و لباس سفر هم پوشیده است. روی کفشهای پارچه‌ای خانه، سندل مخصوص مزرعه و صحراء پوشیده و به جای لباس‌های بلند شهری، یک کت و شلوار آبی‌رنگ زنان روستایی به تن دارد. بقچه‌هایش را برداشت و گفت، «من حاضرم.» اما لائونژ عجله‌ای نمی‌کرد و با تأسف گفت، «هیچ فکر نمی‌کردم که بچه‌من در جایی غیر از این خانه که خودم در آن

متولد شده‌ام، به دنیا بباید.»
زنش گفت، «بالاخره جایی برای تولد او پیدا
خواهد شد.»

لائونز اطمینان داشت، «درست است اما باید آن محل را نشانه کنیم. دانستن محل تولد برای مرد مهم است. باید بخاطر بسپاریم که بچه در میان کوه، دره، دشت و یا شهر متولد شده و تولدش در شب بوده یا روز و هوا تاریک بوده یا روشن، آسمان صاف بوده یا ابری و آیا در محل تولدش آب وجود داشته یانه و ایالتی که در آن به دنیا آمده چه نام داشته و مردمش چگونه و به چه زبانی صحبت می‌کنند، بله، همه اینها را باید بباید داشته باشیم تا بعدها بتوانیم او را دقیقاً از زادگاه خود مطلع سازیم.»

زن که حوصله‌اش تنگ شده بود گفت، «او، اگر قرار است برویم. پاشو دیگر!»

اما مرد هنوز درنگ می‌کرد. گفت، «مثل اینکه درست آن لحظه‌ای را که به دنیا آمدم، به یاد دارم. به نظرم می‌آید که در یک تاریکی محض هستم و ناگهان وارد روشنایی در دناکی می‌شوم. از درد گریه می‌کنم. و احساس می‌کنم بازوان کسی مرا در بر گرفته است.»

جید بابی‌تابی داد زد، «بالاخره می‌آیی برویم یا نه؟ دوست ندارم وقتی گفته‌ام می‌روم نروم.»

لائونز در صدای زنش ترس زن جوانی را که برای بچه‌اش محل امنی می‌خواهد درک کرد. از جای بلند شد و با جید بیرون رفت. هردو در مقابل پدر و پرادربورگ

تعظیم کردند و با همه افراد خانواده خدا حافظی کردند اما هرچه به دنبال مادر گشتند او را نیافتنند و آن گروه جوانها عجله داشتند و می‌خواستند قبل از تاریک شدن هوا به نقطهٔ دیگری برسند. بدین ترتیب پسر و عروس بدون خدا حافظی با مادر از خانه رفتند.

در آخرین لحظه لاثوئر به پدرش گفت، «به مادرم بگو همه‌جا را دنبالش گشتم. بگو که این بدمعتنی بزرگی بود که او را ندیدیم و رفتیم.»

پدر گفت، «به او خواهم گفت.» لینگتاتان به پرسش نگفت که در این لحظه چه احساسی دارد. می‌دید که پرسش خانه او را ترک می‌کند و نمی‌داند به کجا می‌رود، زمان برگشتنش معلوم نیست و شاید هرگز برنگردد. زیرا کی می‌دانست که چه اتفاقاتی روی خواهد داد و قبل از اینکه دوباره بهم برسند چه حوادثی پیش خواهد آمد. پرسش را تا بیرون در دنبال کرد و همه افراد خانواده جز مادر، با او بودند. بعد از ظهری بود مانند همه بعد از ظهرهای دیگر اواسط تابستان. هوا دم‌کرده و گرم بود. و جز در بعضی قسمتها، که توده‌های نقره‌ای ابرهای صاعقه‌خیز بر بالای کوههای سبزپوش معلق مانده بودند، هوا صاف و آسمان آبی بود. با این حال کسی نمی‌دانست که این ابرها همانجا می‌مانند و یا می‌بازنند. بعضی اوقات طوفانی به راه می‌انداختند و گاهی آرام بر بالای کوهها قرار می‌گرفتند.

اطراف لینگتاتان همه‌چیز آرام و ساكت بود و با گذشته فرقی نداشت مثل اینکه اصلاً جنگی اتفاق نیفتاده

بود و لینگتان فکر کرد آیا دادن اجازه مهاجرت به لاثوئر کار درستی بوده است، لازم بود که پسر خوب جوانش بازنش که حالا به خاطر باری که داشت برای همه عزیز بود، خانه‌امن را ترک کنند؟ و یا لحظه در صحت و درستی مطالبی که از جوانان شنیده بود شک کرد. باور نمی‌کرد که در این لحظه سربازان دشمن در فاصله کمتر از صد میل به طرف این محل در حرکت باشند. پرندۀ‌ای بر درخت هلو بیرون در نشسته بود و آواز می‌خواند. هلوها رسیده بود. غلات در زیر آفتاب گرم تابستان رنگ سبزش کمرنگ شده بود و تا چند روز دیگر زرد می‌شد.

آن زمان که دروکردن غلات شروع می‌شد، غیبت پرسش را با تلغی بیشتری احساس می‌نمود و حالا پیش خود فکر می‌کرد که این پرسش با دو پسر دیگر چقدر فرق دارد. لاثوئر خصوصیات بر جسته‌ای داشت که آنها نداشتند. فکرش بهتر کار می‌کرد. برخلاف پسر بزرگ فقط از روی ادب نمی‌خندید. با برادر کوچکش هم که علیرغم همه گلایه‌های لینگتان، لینگتان می‌دانست که جيد بهترین زن خانه اوست. برای دومین بار مستقیماً با او طرف صحبت شد. زیرا او مرد باوقاری بود حرمت خود را نگاه می‌داشت و آداب و سنت را رعایت می‌کرد. بار اول که با او صحبت کرده بود زمانی بود که جید به عنوان عروس خانواده آمده بود و وظیفه داشت که به استقبالش برود و خیر مقدم بگوید. و حالا که می‌رفت با او خدا حافظی کرد.

«وظیفه‌ات را خوب انجام بده، دخترم. این را بدان که او پسر من است و بچه‌اش نوه‌ام. مساعت هردوی آنها به‌تو بستگی دارد. اگر زن وفادار باشد، هیچ‌ بد‌بختی به‌مرد روی نمی‌کند. زن مانند ریشه است و مرد مانند درخت. و رشد درخت بستگی به‌ریشه دارد.»

جید جواب نداد، لبخند کوچکی بر لبان قشنه‌گش بود که چیزی بروز نمی‌داد، نه اعتماد و اعتقاد به سخنان پدر— شوهرش و نه بی‌اعتنایی به‌آنها را، و بدین ترتیب لینگ‌تان به‌آنها اجازه رفتن داد و تا وقتی که از نظرها ناپدید شدند بانگاه دنبالشان کرد.

به‌طرف خانه برگشت و دید که از آشپزخانه دود بلند است. وقتی به‌آنجا رفت. زنش را دید که پشت بخاری نشسته و کم کم بوته‌های خشک را درآتش می‌ریزد.
«کجا بودی؟ همه‌جا را دنبالت گشتند.»

«من نمی‌خواهم شاهد رفتن پسرم باشم. بگذار برود من طاقت دیدنش را ندارم.»
«تو گریه کرده‌ای.» لینگ‌تان به‌او خیره شد.
چشمان زنش از گریه سرخ شده بود و اشگ روى گونه‌هایش خشک شده بود.

زنش جواب داد، «نه گریه نکرده‌ام دود چشم را اذیت می‌کند.»

لينگ‌تان چیزی نگفت. می‌دید که اشکها یار دیگر در چشمان او حلقه زده است. نمی‌توانست کاری بکند که زنش را تسلي بدهد. همیشه همین‌طور بود. هر وقت زنش که به‌ندرت اشگ می‌ریخت، گریه می‌کرد،

لینگ تان از حرکت باز می‌ماند و مثل منگ می‌شد و نمی‌توانست کاری بکند.

... مشکل کسی جای خالی کسی را آن‌طور که لینگ تان و زنش جای خالی جید و لائوئر را حس می‌کردند حس‌کند. بقیه افراد خانواده همه بودند، بچه‌ها مثل همیشه در حیاط می‌دویدند و مرغ و خروس و مرغابیها را اذیت می‌کردند و دم سگ را می‌کشیدند، با رفتن جید و لائوئر چا باز شده بود و همه راحتتر می‌خوابیدند حالا وولین و زنش در اتاق خالی و مادر وولین روی تخت پسر سوم و پسر سوم روی نیمکت خیزان می‌خوابیدند، با این‌حال جای آن دو خالی بود. با رفتن آنها نوعی قدرت از خانه کم شده بود. برادر بزرگتر با نبودن لائوئر بیش از حد ملايم شده بود، هرچه پدر و مادرش می‌گفتند بی‌درنگ انجام می‌داد و از خود عقیده‌ای نداشت. لینگ تان می‌دانست هر کاری به‌او رجوع کند انجام خواهد داد، اما اگر کسی چیزی نمی‌گفت خودش نمی‌دانست چه باید بکند. لینگ تان حس‌می‌کرد حالادر واقع فقط خود او همه مسئولیت را برداش دارد. پسر دومش علیرغم جوانی مردی متکی به‌خود بود جید نیز زنی بالاراده و مصمم بود و می‌دانست بدون آنکه چیزی از کسی بپرسد چه بکند.

حتی لینگ سانو نیز برای جید دلتگ شده بود و ناراحتی او بیش از آن بود که بروز می‌داد. بعد از چند روز با شرمذگی و در حالی که می‌خندید به‌شهرش گفت،

«من فکر می‌کردم وقتی این خانه روی آرامش به‌خود می‌بیند که جید در آن نباشد و خیال می‌کردم اگر روزی از اینجا برود اگر به‌خاطر پسرم نبود هیچ وقت نمی‌گفتم برگردد. اما ارکید خسته‌ام می‌کند. اگر من نباشم عقلش به‌هیچ‌کاری نمی‌رسد، و دختر بزرگمان که از صبح تا شب مانند بزغاله دنبال من افتاده و صدا می‌زند! مامان دیگر چه بکنم؟ به‌او می‌گویم ببین اتفاقها تمیز است یانه، حیاط آب‌پاشی می‌خواهد یا نمی‌خواهد، برای درست‌کردن غذا سوخت کافی هست یا نیست، به‌ماهیهای دودی سرکشی‌کن، اگر کاری نیست هویجها را برای خشک‌کردن قاچ کن و نمک بزن وقتی همه را گفتم تازه می‌پرسد اول کدام کار را بکنم؟

لینگ‌تان به‌زنش که جلو آینه نشسته بود و موهای بلندش را شانه می‌کرد نگاه کرد چشم‌های ریزش برق زد و گفت، «دختر توست هنوز از تو می‌پرسد چه بکند، زیرا همیشه به‌او گفته‌ای که چه بکند. اما جید که در کنار تو بزرگ نشده از دید خودش می‌بیند نه‌از دید تو.» لینگ‌سالو از شانه‌کردن موهاش دست کشید و پرسید، «تقصیر من است؟» و آماده بود که قهر کند. طی سالیان چنان این دو را بهم نزدیک کرده بود که تحمل شنیدن یک کلمه که دال برخطاش باشد از این مرد نداشت. اگر کس دیگری به‌او ناسزا می‌گفت، به‌مادر و پدرش دشنام می‌داد یا می‌خندید و یا عصبانی می‌شد و متقابلاً ناسزا می‌گفت. اما وقتی شوهرش فقط می‌گفت که این کار می‌بایستی این‌طور باشد نه آن‌طور ناراحت

می‌شد و تصمیم می‌گرفت خشمش برس ر پیرمرد خالی کند اما موفق نمی‌شد، چون حرفهای شوهرش مثل خنجر در دلش می‌نشست و روزها می‌گذشت و آن را فراموش نمی‌کرد. لینگه‌تان به‌خوبی از این موضوع آگاه بود و به‌همین جهت جز درموقع بسیار ضروری تذکری نمی‌داد و از بسیاری مسایل جزئی و پیش پا افتاده صرف نظر می‌کرد چون می‌دانست که زنش باطنانسی می‌کند به‌دلخواه او رفتار کند، گرچه لینگه‌سائو به‌این مسئله اعتراض نمی‌کرد و به‌همه می‌گفت که او مطابق میل خود رفتار می‌کند و از هیچ مردی حتی شوهرش نمی‌ترسد.

لينگه‌تان گفت، «تو در این ایالت بهترین مادر هستی! حتی در ممالک آن طرف دریاهم مادری مثل تو نیست. من نمی‌خواستم تو ملایم و کم قدرت باشی، همین حرارت و عرضهات را دوست دارم، زبان تننت را حتی وقتی خودم هدف آن هستم دوست دارم.»

پیرمرد خندهید و زن که از شادی سرخ شده بود دوباره مشغول شانه‌کردن موها یش شد. و برای آنکه خود را لو نداده باشد سعی می‌کرد همان‌طور که لبخند می‌زد رفتارش آمرانه باشد. دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا به‌ نحوی برای شوهرش کاری انجام دهد. صورت مرد را نگاه کرد و گفت، «بیا جلو ببینم این لکه چیست روی چانه‌ات؟ نکند بعد از این همه سن و سال باز جوش درآورده باشی؟» لینگه‌تان نزدیک او رفت و روی او خم شد. می‌دانست زن چه می‌خواهد و چرا اصرار می‌کند صورتش را نگاه کند.

پیر مرد گفت، «چیزی نشده. جای گزیدگی که است..»
لینگ سائو گفت، «به من نگو جای چیست خودم
می دانم..»

آن نقطه را بادست آزمایش کردو دید که چیزی نیست
و با دست ضربتی به شانه های لخت شوهرش زد چون او
را دوست می داشت.

گفت، «دیگر نمی توانی کک ها را بگیری؟ و باید
مثل بچه ها کک ها همه بدنت را بگزند پیر مرد؟»
هردو خندي دند و لینگ تان با خود انديشيد که اگر
این زن قبل از او بميرد حتی در آن موقع که کاملاً تنها
است، نمی تواند با زن دیگری ازدواج کند. زیرا بعد از
او هرزنی به نظر هویج بی نمک می آمد. برای اينکه سربه
سرش بگذارد گفت، «می دانی چرا از جيد خوشت نمی آيد؟»
لینگ سائو که شانه کردن موها يش را از سر گرفته
بود نگاهی موذيانه به شوهرش کرد و گفت، «همه چيز را
می دانم..»

مرد گفت، «این یکی را فکر نمی کنم. بگذار خودم
بگویم. علتش این است که شبیه خود است.»
زن در دل از اين تشبیه شاد شد، زیرا جيد حقیقتاً زیبا
بود و زنی عادی نبود، ولی سعی کرد خود را عصبانی
نشان دهد و داد زد، «جید! مثل من!»

مرد گفت، «هردوی شما لجیاز و بالاراده اید و من
این قبیل زنها را دوست می دارم» و دستش را بر گردن زنش
انداخت. و لینگ سائو دستهای او را دور گردن خود
همان طور که در روزهای جوانی احساس کرده بود احساس

می‌کرد. اما حالا سنش از چهل متجاوز بود و می‌دانست که اشخاص میانسال نباید تقلید حرکات جوانها را در بیاورند سرش را حرکت داد و خود را عقب کشید. و لینگتان که فک او را خوانده بود خنده دید و لینگسائو با دیدن صورت آفتتاب‌سوخته و دندانهای سفید او فراموش کرد که این مرد پدر فرزندان اوست و سالیان دراز با او زندگی کرده است و دستهایش بی‌اختیار به دور کمر او حلقه زد و او را با همه نیرو به طرف خود کشید، گونه‌اش برسینه مرد فرود آمد و ضربان تنده و مرتب و قوى قلب او را شنید و خونش با آهنگ آن به جریان افتاد.

مرد اظهار داشت، «ما باید با پسرم و جيد تفاهم داشته باشیم، چون مثل من و تو هستند.»
زنش جواب داد، «من همیشه گفته‌ام لاثور بیش از همه بچه‌های دیگر به تو رفته است..»

شوهرش را رها کرد و به بافتن موها پرداخت و به این ترتیب آن لحظه سپری شد و لذتش برای هر دو ماند.

با گذشت زمان کم‌کم به نبودن پسر و عروسشان در میان خود عادت کردند، و خلاء پر شد و کارها بی‌وقفه ادامه یافت. لینگتان پسر کوچکش را هم به مزرعه آورده بود تا به بقیه کمک کند و به جای او پسر بچه کوچکی را استخدام کرد تا در روزهایی که با گاو می‌شن کاری نداشتند آن را به چراگاه ببرد و مواطن بش باشد. اورکید از رفتن جید خوشحال بود حالا دیگر کسی نبود که او را به مخاطر تنبیلی و سر ژولیده‌اش مرزنش

کند. حالا اورکید در میان زنان جوان خانه مقام اول را داشت.

اما پانسیائو بخلاف اورکید از رفتن چید بسیار متناسف بود. زیرا در روزهای اخیر چید هر شب چند حرف الفبا به او یاد می‌داد. در نظر دیگران این کار چید فقط تفریح ساده‌ای بود، اما چید می‌دانست چقدر برای خود پانسیائو اهمیت دارد. چید از همان روزهای اول ورود خود به این خانه متوجه تنها‌یی و دنیای ساكت این دختر گردید و می‌دید که کسی او را به صحبت نمی‌گیرد و او هم باکسی حرف‌نمی‌زند. او نیز در خانه پدرش دختر ساكتی بود. پدرش از بیشتر مردان دیگر ثروتمندتر بود، هم صاحب زمین بود و هم زمینهای دیگری را اجاره کرده بود، و زراعت می‌کرد، و صیفه داشت و روی‌هم رفته از هر دو زن دارای هفده اولاد بود. چید در میان این عده کثیر تنها بود و بیشتر به طرف مردم ساكت کشش داشت تا مردم پرگو. در این خانه هم که لینگ‌تان و لینگ‌سائو هرچه می‌خواستند می‌گفتند و لائق‌تر هم هرچه در دل داشت بیان می‌کرد، اورکید هم به همان اندازه که نفس می‌کشید حرف می‌زد و پسر کوچک هم روزها در خانه نبود، چید به این فکر افتاد نکند دختر آرام و بی‌صدا زیاد تنها باشد. در یکی از روزها که با او مواجه شده بود و نمی‌دانست چه بگوید گفت،

«دلت می‌خواهد چند کلمه خواندن و نوشتن یاد بگیری؟ آن وقت به جای اینکه تنها بنشینی می‌توانی کتاب

مرا برداری و بخوانی.» پانسیائو به شتاب جواب داد، «اوه! نمی‌توانم!
چگونه می‌توانم حروف را به خاطر بسپارم؟ می‌بینی که
مادرم هرچه می‌گوید فراموش می‌کنم.»
جید گفت، « حروف را فراموش نمی‌کنی، زیرا
چیزی را که به آن علاوه‌مندی یادت می‌دهند.» و پانسیائو
شروع به درس خواندن کرد و حرفها را فراموش نکرد
و جید حتی نیازی نمی‌دید که حرفی را دوبار تکرار
کند.

با رفتن جید درس گرفتن تمام می‌شد و پانسیائو
به ناچار حروفی را که یاد گرفته بود مرتب تکرار می‌کرد
تا روزی در عطشی که برای یادگرفتن بقیه حروف داشت
پیش زن باسادی که با گروهی مهاجر از این ده می-
گذشت رفت و درس تازه‌ای گرفت. بعد از آن هر وقت
زنان باساد بهده می‌آمدند پیش آنها می‌رفت و کم کم با
حروف آشنایی بیشتری پیدا می‌کرد. روزی دانشجوی
مهربانی از میان کتابهای معبدودی که به همراه داشت
یکی را بیرون کشید و به او داد و گفت، «خیلی مواظیش
باش که خراب نشود. این روزها کتاب از نان و آب
واجبتر است.»

پانسیائو تشکر کرد و کتاب را گرفت و اگرچه
نمی‌توانست درست بخواند و کتاب را بفهمد اما هدفش
این بود که هر طور شده روزی بتواند آن را بخواند.
کتاب را مرتب ورق می‌زد و به کلمات آن خیره می‌شد و
هر حرفی و علامتی را که می‌شناخت نشانه می‌کرد. اما

تعداد حروفی که می‌شناخت آنقدر زیاد نبود که معنا را بازگو کند.

... لینگتان متوجه بود که چقدر به‌آسانی به این زندگی عادت کرده‌اند. کشتیهای هوایی هر روز می‌آمدند و همه به‌دیدن آنها عادت کردند، چون تصمیم داشتند اگر خود شهر هم به دست دشمن بیفتند در خانه و مزارع خود بمانند و به‌جایی نروند. نصف مردم شهر در همان اوایل جنگ گریخته بودند و بعد از آن به تدریج یک سوم دیگر نیز آنجا را ترک گفتند. آن عده هم که نرفته بودند یا جایی برای رفتن نداشتند و یا هزینه لازم در اختیارشان نبود، یا برایشان تفاوتی نداشت چه کسی بر شهر و مملکت حکومت کند همان‌قدر منتظر بودند که از صلح برخوردار شوند. همه می‌دانستند که انجام قضایا به‌طریقی نزدیک است. زیرا دشمن به سرعت نزدیک می‌شد و شهرها یکی پس از دیگری سقوط می‌کرد از حوادثی که در آن شهرها می‌گذشت خبری نمی‌رسید زیرا آنهایی که قبل از فرار کرده بودند چیزی نمی‌دانستند و وقتی دشمن بر شهری دست می‌یافت سکوت بر همه‌جا مستولی می‌شد و کسی از هیچ‌جا خبری نمی‌شنید. هیچ کس نمی‌دانست دشمن ظالم است و یا خوشرفتار. و همه منتظر بودند.

لينگتان هم مثل همه انتظار می‌کشید. اما کارها نیز می‌بایستی پیش می‌رفت. نمی‌بایست هر بار که هواپیمایی ظاهر می‌شد به میان خیزانها برود و پنهان بماند، ولی در ضمن نمی‌خواست سرش را در این راه بدهد.

یکی از شبها در آن موقع که مردها مایلند زنهای خود را تنها بگذارند و دور از جنجال آنها و گریه بچه‌هایی که به خواب می‌روند، دور هم بنشینند، به قهوه‌خانه رفت و به همسایگان و کشاورزان گفت، «براردان بزرگ من، شما و همه مردان زحمتکش هستیم. جنگ باشد یا نباشد، ما باید روزی خود را از زمین به دست بیاوریم. اما چگونه‌می‌توانیم کارمان رانکنیم در حالی‌که هر روز بهترین ساعات روزمان را، بدون آنکه خسته شده باشیم باید پنهان زیر خیزانها بگذرانیم.» صدایی از میان جمعیت گفت، «تو بیشتر از ما از این وضع ناراحت نیستی!» و زمزمه خفیفی در میان روستائیان پیچید.

صدای شخص دیگری گفت، «درست است، اما تو چه پیشنهادی داری؟ من به چشم خود دیدم که یکی از این کشتیهای پرنده به طرف مردی تیراندازی کرد و او را کشت. هیچ نوع بیکاری از مردن بدتر نیست.» از سخنان این مرد همه به خنده افتادند و لینگچتان نیز خندهید و گفت، «من می‌گویم وقتی این کشتیهای پرنده ظاهر می‌شوند هیچ‌یک از ما کار خود را متوقف نکنیم و وانمود کنیم که سرمان به کار خود گرم است و آنها را نمی‌بینیم اگر آنها همه ما را در مزارع خود مشغول کار ببینند، برایشان صرف نمی‌کند که ما را یک‌یک بکشند و راهشان را می‌گیرند و می‌روند.»

سر و صدای حاضران بلند شد و همه با این نظر موافقت کردند. بعد از آن کسی با دیدن هوای پیامها خود

را زیر خیزرانها پنهان نمی‌کرد و هواپیماها از بالای سرshan رد می‌شدند. حالا همه یک کار می‌کردند و آن این بود که در نیمة صبح به کلاه خود شاخ و بزرگ می‌بستند تا اگر کسی از هواپیماها آنها را نگاه کند فقط سبزی ببیند، کلامهایشان به حد کافی بزرگ بود و مانع دیده شدن شلوار آبی و پشت قمه‌ای رنگ دهقانان می‌شد. دهکده و مزارع اطراف آن در میان سیل جمعیت مهاجرین مانند جزیره‌ای شده بود. آنها که می‌توانستند فرار کنند از شهر فرار کرده بودند. اما هر روز سروکله صدها مهاجر دیگر پیدا می‌شد و لینگتاتان با پرسیدن از آنها دریافت که دشمن به سرعت نزدیک می‌شود. مهاجرین روز به روز از نواحی نزدیکتر کنده می‌شدند و بالاخره کاربه‌جایی رسید که مردم از شهرهایی که او می‌شناخت دست به مهاجرت می‌زدند و پی برد که دشمن در جنگ فاتح شده است.

همواره از این مهاجرین می‌پرسید، «آیا ارتشهای ما با آنها مقابله نمی‌کنند؟» و جوابی که می‌شنید غالباً تأسف‌آور بود.

جواب همه آنها این بود که، «سر بازان ما عقب نشینی می‌کنند تا جایی در جنگ بزرگتری شرکت کنند.» اما کسی نمی‌دانست این جنگ در کجا و کی صورت خواهد گرفت.

لینگتاتان به تدریج دریافت که محل این جنگ بزرگ فرسنگها دورتر از زمینهای او باید باشد. زیرا می‌دید که هیچ‌یک از مهاجرین در این حوالی نمی‌مانند

و متوجه نقاط دورتری هستند، پس به فکر افتاد تا خود و خانواده‌اش را آماده کند تا بتوانند در زیر تسلط دشمن هم به زندگی ادامه دهند.

آیا دشمن عادل بود یا ظالم؟ نمی‌دانست، زیرا سخنان ضد و نقیض بود وولین که در خانه او بهسر می‌برد می‌گفت مردم اقیانوس‌شرق که او با آنها معامله و دادوستد داشتند مردم خوب و مهربانی هستند، و از عده دیگری که از همان ساحل آمده بودندشند که آنها پیاده نبودند و سوار قطار بودند، و با اینکه پرچم سفید صلح و بی‌گناهی افراسته بودند هواپیماهای دشمن بر آنها بمب فروریخته و صدها نفر را کشته و زخمی کرده‌اند. پس چنین دشمنی جز ظلم چیزی نداشت.

لینگتان ساعتها در مزرعه در زیر شاخ و برگ درختان و کلاهش به این مسائل فکر می‌کرد و هواپیماها از بالای سرش رد می‌شدند.

با خود می‌اندیشید، «من کار خودم را می‌کنم. همان طور که سالها کرده‌ام.» به نظر او بزرگترین وظیفه هر مرد در این روزها این بود که خودش را و خانواده‌اش را زنده نگهدارد... بدین ترتیب تا بستان رفت و پاییز فرارسید. محصولات آن سال همان‌طور که انتظار می‌رفت بسیار خوب و فراوان بود لینگتان در ده سال اخیر خوش‌های برج را به این بزرگی ندیده بود. محصول به حدی خوب بود که دهقانان امید نداشتند بتوانند همه را جمع آوری کنند. کشاورزان تنها در فکر درو کردن و جمع کردن محصول بودند. وقتی سریازان، که قرار بود مدافعان شهر

باشند، برای کمی کاه یا کلش برای رختخواب مراجعت می‌کردند و یا از آنها طلب می‌کردند که در کندن سنگر در اطراف شهر همکاری کنند با ترشویی جواب می‌دادند، «ما از هرچه سرباز و نظامی است متنفریم خسته شده‌ایم که کسب‌وکاری ندارند، و از برکت محصول ما زنده‌اند. شما کار خودتان را بکنید، ما هم کار خودمان را می‌کنیم.»

لینگئتان از این جواب به سربازها شاد شد، چون خودش هم از هر که در جنگ شرکتی داشت متنفر بود. با این حال روزی گفته‌های سربازی او را تحت تاثیر قرار داد سرباز بعد از آنکه کشاورزان با همان رفتار معمول خود با او روبرو شدند شروع به گریستان کرد و گفت، «اگر نتوانیم جلو دشمن را بگیریم و این منطقه هم به دست دشمن بیفتد آنچه به سر شما خواهد آمد و حشتناک خواهد بود، زیرا ما بدیختیها و فجایعی را که مردم ساحلی با آن روبرو شده‌اند به چشم خود دیده‌ایم.» اما کشاورزان توجهی نکردند و سربازان دوباره دور شدند.

لینگئتان برای تسريع در کار کوبیدن خرمن و درو همه افراد خانواده‌اش را به کار گرفته بود، همه بجز وولین در مزارع کار می‌کردند. زیرا این مرد کار را یاد نمی‌گرفت حتی در دست‌گرفتن داس را نمی‌دانست. اما دختر بزرگ لینگئتان هنوز این کارها را از زمان دختری به یاد داشت و دوشادوش بقیه فعالیت می‌کرد و گاهگاهی قهقهه‌ای سر می‌داد و می‌گفت،

«بگذار شوهرم در خانه بچه‌داری کند و من هم به مزرعه می‌روم و کار می‌کنم.» بدین ترتیب هر روز به مزرعه می‌رفت و از این کار لذت فراوان می‌برد. وقتی ساقه‌های نرم و ظریف برنج یا غلات را در دست خود می‌فشد احساس خوشحالی می‌کرد و مانند مردان داس می‌کشید و درو می‌کرد و احساس غروری می‌کرد. اما این کار او، موجب ناراحتی و مشکلاتی در خانه شد که یکی دو روز وقت گرفت شب وقتی به خانه برگشت وولین بسیار کچ خلق و عصبانی بود و وقتی علت را پرسید شوهرش او را به اتاق خود فرستاد و بعد از لحظه‌ای خودش هم به دنبال او به اتاق رفت.

با خشم و غضب گفت، «تو زن من هستی یا دختر آن پیرمرد؟ انتظار داری کار تو را من بکنم؟ لابد بعد از این باید بچه را هم شیر بدهم.»

با شنیدن این سخنان زنش قاهقه خندهید چون وولین آنقدر چاق بود که خجالت می‌کشید حتی در گرمای تابستان از کمر به بالا لخت شود زیرا مردم به او می‌خندیدند و می‌گفتند که این مرد اندامی زنانه دارد و به راحتی می‌تواند بچه‌ها را شیر بدهد. وولین از گفتن این حرفها به زنش پشیمان شد و با عصبانیت مشت محکمی بردهان او کوبید به حدی که خون از دهانش فوران کرد و بدتر از آن اینکه پشت دست خودش هم بن اثر این ضربه زخمی شد.

مرد داد زد، «مرا گاز می‌گیری؟ ها» و آنقدر این حرف غیر منصفانه بود که زنش، که معمولاً مطیع و متواضع

بود، اختیار از کف داد و فریاد کشید و وولین به عمرش او را این‌چنین ندیده بود. زن با صدای بلند دشنامداد و گفت، «اگر پدرم نباشد کیست که به تو یک لقمه‌نان بدهد؟ چرا نباید من در کارها کمی کمکش کنم؟» و با هر ده ناخن خود به جان وولین افتاد. مرد بیچاره که قبلاً چنین رفتاری از او ندیده بود فقط توانست خود را عقب‌بکشد و زن که هنوز خون از دهانش جاری بود او را دنبال کرد. لینگ‌سائو که از سرو‌صدای آنها با خبر شده بود به‌عجله در را باز کرد و میان آنها پرید و دخترش را کنار کشید و گفت، «تو آبروی ما را بردمی. چه کسی به‌تو یاد داده این‌گونه با شوهرت معامله کنی؟ وولین این دختر دیگر دختر من نیست! اگر تو هم نغواهی با او زندگی کنی هیچ سرزنشت نمی‌کنم. من سر تو کلاه گذاشتم، این زن هیچ شایسته تو نیست.» لینگ‌سائو بدین‌گونه مرد حیرت‌زده را کمی آرام کرد و او را از آن اتاق بیرون برد و یک بادبزن در دستش گذاشت و یک فنجان چای برایش آورد و به پانسیائو گفت بچه‌ها را از او دور کند و دوباره به اتاقی که دخترش در آنجا بود برسگشت. دختر مشغول شستن دهان و مرتب‌کردن موهای آشفته‌اش بود. وقتی لینگ‌سائو جریان واقعه را از او شنید بی‌اختیار خندهد و گفت، «می‌دانم حق باتوست. من به‌عمرم مردی به‌تنبلی شوهر تو ندیده‌ام. ولی مرد خوش‌خلقی است و این خودش خیلی مهم است. شهری است. آدم شهری در بیرون شهر مثل گربه‌ای است که در آب افتاده باشد. هیچ

نمی‌شود او را سرزنش کرد. وقتی خانه و زندگی داشت بهترین غذاها را برایت فراهم می‌کرد و هرچه در قدرت داشت با تو خوبی می‌کرد. بالاخره روزی دوباره خانه و کاشانه‌ای خواهد داشت. زن باید با مرد خودش بسازد. تو نباید فراموش کنی که ماندن در این خانه برای او بسیار سخت است و از این بابت خجالت می‌کشد. تو نباید او را تحقیر کنی. امروزه وضع بیشتر مردان از شوهر تو بدتر است.»

بدین ترتیب لینگ‌سائو مدتی دخترش را نصیحت کرد و سرانجام وادارش کرد که برود و از شوهرش معذرت بخواهد. وولین هم طوری او را بخشید انگار قضایا به او مربوط نبود.

اما لینگ‌سائو داستان را بطور کامل برای شوهرش نقل کرد و در تمام شب زن و شوهر به این مرد شهری که دامادشان بود خنده‌یدند و به دخترشان که چنگالهای خود را در گونه‌های چاق و سفید شوهرش فروبرده بود افتخار کردند. برگونه وولین جای پنج ناخن زن دیده می‌شد. آنها وولین را دوست داشتند، ولی وضع او موجب خنده بود و در این روزهای پر هراس وجود شخصی که می‌توانست موجب خنده باشد غنیمت بود.

با این حال لینگ‌تان می‌دانست که نباید بین زن و مرد اختلافی وجود داشته باشد. به همین جهت به دخترش دستور داد که دیگر به مزرعه نرود و لینگ‌سائو هم مقداری دنبه گوسفند روی ذخشم صورت وولین گذاشت و بعد از یک هفته از زخمها اثری نماند. ولی

تا زخمها خوب نشد وولین از خانه خارج نشد.
 برنجها درو شده بود و صدای خرمنکوبها در سراسر
 دره تمام روزشندیده می شد. خوشها از ساقه ها کنده می شد و دانه ها
 در زیر سنگ خرمنکوبها از خوشها بیرون می ریخت گاوها و
 گاو میش سنگ را روی خرمن می کشیدند و اگر کسی
 چار پایی نداشت خودش سنگ را می کشید و زنها برنج
 را در نسیم ملایم پاییزی که فرا می رسید باد می دادند.
 و هر روز جز روزهای بارانی کشتیهای پرنده از
 پشت سلسله کوههای مشرق ظاهر می شدند و به طرف
 شهر می رفتد. روزهای بارانی معدود بود.

پیرمرد نود ساله ده می گفت، «ما برای اینکه محصولات
 را جمع آوری کنیم آنقدر از خدایان تمنای آسمان صاف
 و بی ابر کرده ایم که حالا به هر حال آسمان صاف داریم
 و اگر خدایان هم ندانند چه باید بکنند چه کسی می
 - تواند آنها را سرزنش کند؟ انسان در این روزها چه می
 - داند برای چه چیزی باید دعا کند؟ آفتاب دشمن را می
 - آورد و باران محصول را ضایع می کند.

لینگ تان حرفهای پیرمرد را روزی که او برای
 تماشای خرمن از خانه بیرون آمده بود شنید و گفت،
 «من همان چیزی را که همیشه در موقع برداشت
 محصول از خدایان خواسته ام می خواهم - دعا می کنم که
 هوا صاف باشد و آفتاب بتاید، تا ما بتوانیم محصولات
 را جمع آوری و برای زمستان ذخیره کنیم.»

پیرمرد جواب داد، «درست است باید همیشه برای
 همان چیزی که می دانیم خیر است دعا کنیم.»

هیچ دهقانی، که به اندازه لینگتاتان زمین دارد، نمی‌تواند همه محصول خود را انبار کند و باید قسمتی از آن را بفروشد، به علاوه مردمی هم که در شهر مانده بودند به‌غذا و آذوقه نیازمند بودند. بعضی از آنها در خانه‌های خود در زیرزمین‌ها گودالهایی برای ذخیره برنج و چیزهای دیگر کنده بودند تا در صورتی که خانه‌هایشان سوزانده شود یا بر اثر بمباران ویران گردد به آذوقه‌ها آسیبی نرسد. پس علیرغم میل خود لینگتاتان مجبور بود به شهر برود و مقداری از برنجش را بفروش رساند و حالاجای پسر دومش را بیش از همیشه خالی می‌دید زیرا کسی را نداشت که به شهر بفرستد و ناگزین بود خودش برود.

منتظر یک روز بارانی ماند. پالتوبی را که از برگ نی ساخته شده بود و آب را مثل پر اردک از بدن دور می‌کرد پوشید و به مغازه‌های برنج فروشی در شهر رفت. دو برابر معمول رسیدن به شهر طول کشید چون راه گل بود. آنها که می‌توانند شهری را پر از سور و شعف و جنب‌وجوش کنند همه رفته بودند و دیدن آنها که مانده بودند غم‌افزا بود.

با این احوال در شهر حالتی از شجاعت احساس می‌شد. آنها که مانده بودند از چیزی شکایت و گله نداشتند و حاضر نبودند فرار کنند. در بازار برنج فروشان بیش از نصف مغازه‌ها بسته بود. آنها که مغازه‌شان باز بود حاضر بودند با لینگتاتان معامله کنند. آنها اظهار می‌داشتند که هر اتفاقی بیفتند در شهر می‌مانند زیرا مردم

شهر احتیاج به‌گذا دارند و اگر آنها هم مغازه‌شان را ببندند چه کسی به‌آنها برنج می‌فروشد و چه باید بخورند؟ وقتی لینگتان برای برنجهای خود قیمتی بیش از سالهای گذشته تعیین کرد مغازه‌دارها بدون هیچ اعتراضی قبول کردند و لینگتان فکر کرد که این ایام نحس معاسنی هم دارد. با خوشحالی راه خانه‌اش را با کیسه‌ای پر از سکه‌های نقره در پیش گرفت و به صاحبان مغازه قول داد که باز برایشان برنج ببرد.

اما اخباری که می‌رسید یکی تلختر از دیگری بود و بدتر از همه این‌که حتی سفیدپوستهای شهر هم شهر را ترک می‌کردند. لینگتان به‌عمرش این خارجیهای سفید پوست را ندیده بود، اما می‌دانست اگر خارجیها شهری را ترک‌کنند درست مثل این است که موشها کشتی را تخلیه کنند. بنابراین وقتی این خبر را شنید فهمید که حوادث بسیار تلخ و اسفناکی در شرف وقوع است.

شب وقتی در میان افراد خانواده این خبر را نقل می‌کرد و ولین گفت، «همه نمی‌رونند. همیشه یکی دوتا یا حتی ده تا پیدا می‌شوند که در جای دیگر مسکن و مأوایی ندارند و مجبورند بمانند. و این خبر بسیار بد و غم‌انگیز است زیرا آنها همیشه از حوادثی که اتفاق می‌افتد اطلاع‌دارند. وقتی ما از هیچ‌چیز خبر نداریم آنها همه‌چیز را می‌دانند.»

اور کید پرسید، «این چه نوع جادوگری است که آنها می‌دانند؟»
ولین گفت، «آنها اخبار را از هوا می‌گیرند و

حروفهای خود را با سیم برای یکدیگر می فرستند.» و اورکید با دهان باز به او گوش داد و گفت، «امیدوارم هرگز چشم من به یک خارجی نیفتد. چون با دیدن آنها جابه جا از ترس می میرم.»

اما وولین این جهالت را تعقیر کرد و گفت، «من آنها را دو سه بار در مغازه ام دیده ام. آمده بودند اجناس خارجی بخوبی آنها هم مثل همه پول دادند، و مثل همه ما دو پا داشتند، همه اعضاء صورتشان هم برجاست تنها رنگ و بوی آنها عجیب است.»

اورکید پرسید، «می توانند حرف بزنند؟»
ولین جهل زنانه او را تحمل کرد و جواب داد.
«بله، امامشلیل بچه ها شکسته.»

اورکید گفت، «با این حال مایل نیستم هیچ وقت آنها را ببینم.»

ولین جواب داد، «احتیاجی هم نیست که آنها را ببینی.» و سپس رو به لینگکتان کرد و گفت، «هر چه می شود بهتر است زودتر بشود. اگر شهر سقوط کند و به دست دشمن بیفتد دیگر هواپیماها حمله نمی کنند و من فکر می کنم بتوانم دوباره مغازه ام را باز کنم.»

لینگکتان از آنچه در ذهن داشت حرفی نزد. او پیش خود فکر می کرد که همین حالا هم بسیاری مغازه شان باز بود دامادش هم می توانست مغازه اش را باز کند. ولی می دانست که مردم دنیا دو دسته اند، آنها که شجاعت دارند و آنها که از این نعمت بی بهره اند و اگر وولین از آنها یی بود که بی شجاعت متولد شده بود تشخیصش

فقط به هنگام بروز خطر ممکن بود.
از روی ادب جواب داد، «زیاد طول نمی‌کشد. بهتر
است تا آن موقع همینجا پیش ما بمانی.»

در این روزها هرکس از این خانه می‌گذشت
لینگتان به او می‌گفت، «یکی از پسران من با زنش به
همانجایی که شما می‌روید رفته است. جوان بلندبالایی
است که از چشمان سیاه و براوتش می‌توان به‌آسانی او را
شناخت. زنش هم مثل خودش بلند و باردار است و به
زودی وضع حمل می‌کند. اگر آنها را دیدی بگو که ما
هنوز زنده‌ایم و وضع به‌همان ترتیب سابق است.»

بسیاری از رهگذران قول می‌دادند که آنها را پیدا
کنند و پیام را برسانند. لینگتان آرزو می‌کرد که کسی
هم از آن دیار برگردد و خبری از آن دو برای او بیاورد،
اما کسی بازنگشت.

... ماه دهم سال فرا رسید ماه دهم برای مردم و
برای زندگی بهتر از ماه نهم بود یا بدتر کسی نمی‌
دانست. غازهای سفید مانند پاییزهای گذشته مزارع را
زیر پا می‌گذاشتند تا دانه‌هایی را که بر زمین ریخته بود
برچینند، آسمان بالای سر آبی بود و بر دامنه کوهها و
بالای تپه‌ها علفها می‌خشکید و آماده پذیرفتن داس بود.
لينگتان، واخانه‌اش هرکس که می‌توانست، بیرون رفتندو
علوّه زمستانی را درو کردند. از مردها فقط وولین در
خانه ماند که حتی گرفتن داس را بلد نبود، و لینگتان
به دختر بزرگش دستور داد که در خانه بماند و به‌جای
مادرش کار کند و لینگت سائو که در داس کشیدن مانند او

مهارت داشت، به کوه رفت. روزها پشتسر هم با هم در تپه‌های پر علف کار می‌کردند و شبها علفها را که به صورت پشت‌هایی درآورده بودند از کوه پایین می‌آوردند. هر یک از آنها زیر پشت‌های پنهان بود و فقط ردپای آنها دیده می‌شد. پشت‌های را در مقابل خانه روی هم انبار می‌کردند. غذای کافی داشتند و حالا از نظر سوخت هم بی‌نیاز بودند و لینگ‌تان با خود فکر می‌کرد، «هر اتفاقی بیفتد، می‌توانم عائله‌ام را غذا بدهم.»

در روز دهم از ماه دهم استراحت کردند، چون روز جشن بود و عده کمی دانشجو از شهر به ده آمدند. لینگ‌تان از کمی عده آنها متعجب بود زیرا در سال‌های گذشته در همین روز دستجات دانشجویان مانند دسته‌های ملخ به دهات می‌ریختند و در قهوه‌خانه و کوچه و معابر و میدان ده برای مردم نطق می‌کردند، می‌گفتند همه باید خواندن و نوشتن یاد بگیرند، باید هر روز شستشو کنند، مگس و پشه را بکشند و اگر کسی به بیماری آبله مبتلا شد به او نزدیک نشوند. یک بار لینگ‌سائو وقتی این حرف به گوشش رسید پرسید، «یعنی اگر کسی مریض شد، بگذاریم تا بمیرد؟» دهاتیها گوش می‌کردند و به حرفهای دانشجویان، اگر باور داشتند یا باور نداشتند، می‌خندیدند چون آنها جوان بودند و آنچه آموخته بودند چیزهایی نبود که قبل از پدرها و پسرها آموخته بودند. اما در همین روز دهمین ماه این سال تعداد دانشجویان کم بود و در حقیقت بیش از دو نفر به قریه لینگ‌تان نیامدند و آنچه می‌گفتند با گذشته فرق داشت.

هر دو نفر بسیار لاغر و ضعیف بودند و از بس کتاب خوانده بودند رنگشان پریده بود. هر دو عینک خارجی به چشم داشتند و لباسهای دانشجویی آبی پوشیده بودند، و به نظر می‌رسید که برای رفتن عجله دارند. گفتند، «شما ای مردم دهکده، برادران بزرگ ما، به ما گوش بد هید. دشمن به سرعت نزدیک می‌شود و شما باید بدانید وقتی به اینجا برسند چه اتفاقی خواهد افتاد. انتظار صلح و آرامش نداشته باشید زیرا از آن خبری نخواهد بود. آنها بر شما حکومت می‌کنند و شما را برده خود خواهند کرد، شما را با تریاک ضعیف می‌کنند و هر چه دارید می‌برند. به هر کجا که رفته‌اند خانه‌ها را غارت کرده‌اند مغازه‌ها و انبارهای آذوقه را تاراج کرده‌اند و به زنها تجاوز کرده‌اند.»

آن روز لینگ تان بیکار بود و برای گذراندن وقت به طرف قهوه‌خانه رفت که شاید از مطر بها و هنرپیشه‌های سیار که هرساله در این روز می‌آمدند خبری باشد. اما از آنها خبری نبود و تنها آن دو دانشجوی پریده‌رنگ بودند که صحبت می‌کردند، نشست و سخنان آنها را گوش داد. و در میان جمعیت عموزاده سومش با زنش و پرسش که روزگاری عاشق جید بود نشسته بودند.

لینگ تان با صدای بلند گفت، «سر بازان معمولاً از این کارها می‌کنند. در مورد تریاک هم به یاد دارم که در زمان حیات پدر بزرگم مأمورین دولت بهزور مردم را وادار به کشت آن می‌کردند، چون می‌توانستند از آن مالیات سنگین بگیرند.»

آن دو جوان از اظهارات لینگتاتان برآشتفتند و گفتند، «اما اگر دشمن ما را وادار به کشت تریاک کند خیلی بدتر است.»

آنگاه عموزاده لینگتاتان از میان جمعیت بلند شد و گفت، «من یکی از افراد دشمن را مدت‌ها پیش دیده‌ام همه‌چیزش حتی رنگ پوستش شبیه خود ما بود. تنها کمی از ما کوتاه‌تر و پاهایش چمبوی بود. با خود ما هیچ فرقی نداشت و اگر زبان ما را می‌دانست کسی نمی‌توانست بگوید که این هموطن ما نیست. اینها خیلی بهتر از این خارجی‌های سفیدپوست هستند که به شیطان می‌مانند.»

به‌دلیلی که بر هیچ‌یک از ساکنان این دهکده معلوم نبود این حرفها آن دو جوان را بیشتر عصبانی کرد و پس از آنکه نگاهی با هم روبدل کردند یکی از دیگری پرسید، «چه فایده دارد که وقت خود را با این افراد نادان تلف کنیم، آنها هنوز نمی‌دانند وطنپرستی یعنی چه برای اینها خوردن و خوابیدن مطرح است و اگر آن را داشته باشند بقیه چیزها برایشان اهمیتی ندارد. اینها به این‌که چه کسی بر آنها حکومت می‌کند هیچ اهمیتی نمی‌دهند.»

و حالا نوبت دهاتیها بود که عصبانی شوند و لینگتاتان اولین کسی بود که داد زد، «فرمانروایان خودی چندان رفتار عادلانه‌ای با ما نداشته‌اند. آنها فقط بلند مالیات اضافی بخواهند، و از گوشت و پوست ما تنذیه می‌کنند. و اگر قرار است کسی خورده شود چه فرق می‌

کند شیرها او را بدرند و یا ببرها پاره‌اش کنند؟»
و بعد از این سخنان خم شد و کلوخی از زمین
برداشت و آن را به سوی آن دو نفر پرتاب کرد، بقیه هم
همین کار را کردند، و آن دو پا به فرار گذاشتند و دیگر
از دانشجویان در روزها و حتی ماههای آینده خبری نشد
و روز جشن چنین به پایان رسید.

لینگکسائو برای شام مرغی را سر برید زیرا آن
روز جشن بود. خون مرغ را لخته کرد و از آن شیرینی
پخت و بچه‌ها آنقدر خوردن که مریض شدند. روز بعد
لینگکتان خوشحال بود که روز عادی است و می‌تواند به جای
آنکه بیکار باشد به مزرعه برود. ولی به اتهام آن دو
دانشجو که گفته بودند وطنش را دوست ندارد زیاد فکر
کرد. در آن روزها زمین را دوباره برای کشت گندم
زمستانی شخمی زد و همان‌طور که شیارهای تیره و سیاه
خاک را که با شخم کنده می‌شد نگاه می‌کرد از خود می‌
پرسید، «آیا واقعاً من این زمین را دوست نمی‌دارم؟ و
مگر این زمین کشور من نیست؟ جوانان و از آن جمله
پسرم و جیبد زمین خود را رها کرده و رفته‌اند اما من
بیش از آن زمین را دوست دارم که بتوانم ترکش کنم.
اگر بر سر آن کشته شوم باز هم نمی‌توانم از آن دل
برکنم. آیا بیش از این هم می‌توان به کشور خود علاقه‌مند
بود؟» اما آنچه را که در دل داشت به کسی نمی‌گفت زیرا
حتی زنش هم از این قبیل مطالب چیزی درک نمی‌کرد.
چیزهایی بود که این زن عقلش به آن می‌رسید و لینگکتان
از آنها برایش صعبت می‌کرد، اما این افکار که گاهگاهی

در مغز لینگتان شکل می‌گرفت برای او قابل فهم نبود و لینگتان تنها خودش به آنها فکر می‌کرد و برایشان ارزش قایل بود و فراموششان نمی‌کرد.

هر روز که باران می‌بارید لینگتان مقداری از برنجی را که وعده داده بود به شهر می‌برد و روزی هر دو پرسش را با خود برداشت تا برنج بیشتری حمل کنند. در شهر این خبر دهان به دهان می‌گشت که دشمن رو به این منطقه پیش می‌آید و لینگتان و پسرانش این خبر را اولین بار از مغازه‌ای که برنج به آن می‌فروختند شنیدند.

این مغازه متعلق به شش برادر بود که پدر و عمویشان نیز قبل از آنها مغازه برنج فروشی داشتند. همه مردمی با شخصیت بودند و سخنان آنها مورد اعتماد بود.

وقتی برنجها لینگتان را وزن می‌کردند برادر بزرگتر گفت، «نمی‌دانم این برنجها را چه کسی خواهد خورد چون امکان دارد قبل از اینکه آنها را بفروشیم دشمن اینجا رسیده باشد. ما مغلوب شده‌ایم و همه باید این را بدانیم فرمانروایان ما از اینجا رفته‌اند و پایتخت را به داخل کشور منتقل کرده‌اند.»

آن روز مغازه این شش برادر نابسامان بود، زیرا تصمیم گرفته بودند که پراکنده شوند مبادا همه یکجا کشته شوند و کسی نباشد که نام خانواده رازنده نگاهدارد. بنابراین قرار شده بود دو تن از آنها به طرف غرب بروند و دو نفر دیگر رهسپار جنوب شوند و برادر بزرگ و

آنکه از همه کوچکتر بود در شهر بمانند. مغازه پر از چمدان و ساک و بقچه و بسته بود. زنها با سیمای وحشتزده و بچه‌ها که همه گریه می‌کردند به مغازه ریخته بودند و برادران بسیار گرفته و غمگین به نظر می‌رسیدند. زیرا هیچ‌یک امید نداشت که روزی دوباره بقیه را ببینند. چون کسی در این روزها از سرنوشت خود اطلاعی نداشت. لینگتاتان و پسرانش منتظر ماندند تا برنجها وزن شد و پول آن را گرفتند و در تمام مدت فقط نگاه می‌کردند و دلشان با وحشت بیشتری انباشته می‌شد. این دشمن حقیقتاً چگونه بود و روزگار مردمی که فرار نکرده بودند چه می‌شد و آیا فرار کردن بهتر بود یا ماندن؟ یک کلمه هم نگفتند تا برنجشان وزن شد و پولش را گرفتند، آنوقت لینگتاتان گفت، «کی باید منتظر دشمن باشیم؟»

برادر بزرگ جواب داد، «اگر بهمانعی برخورند در مدتی کمتر از یک ماه،

لینگتاتان پرسید، «پس فرمانروایان ما در هیچ جا جلو آنها را نمی‌گیرند؟»

«دشمن تفنگ دارد، ما نداریم. وقتی ما مشغول ساختن مدارس و راه و ساختمانهای تازه بودیم دشمن سرگرم ساختن اسلحه وکشتی و هوایپیما و توپهای بزرگ بود و حالا ما جز دست خالی و تن بی‌دفاع چه داریم که با آن بجنگیم؟»

لینگتاتان جوابی نداد و پسرانش را جلو اندشت و در هوای سرد آخر سال راه خانه را در پیش گرفت و در

طول راه درباره آنچه که شنیده بود فکر کرد. بله، گذشتگان به فرزندان خود یاد داده بودند که هیچ انسان شرافتمندی سرباز نمی شود و جنگ طلبان پست ترین مردم هستند و سزاوار احترام نیستند، و همه آنها به این گفته‌ها ایمان داشتند.

لینگ تان با خود گفت، « و من هنوز به این اصل ایمان دارم. زندگی بهتر از مرگ است و صلح بهتر از جنگ است، گرچه بعضی چون راهزنان منکر می‌شوند اما حقیقت جز این نیست.»

اما آن روز دروازه خانه‌اش را به دقت نگاه کرد و لولاهای و چفتهای آن را امتحان نمود، شکافی را که در دیوار بود تعمیر کرد و پنجره کوچک آشپزخانه را که به کوچه باز می‌شد بست و تصمیم گرفت در صورت آمدن دشمن همه افراد خانواده را در خانه بگذارد و تنها خودش با دشمن رو ببرو شود. ترس عمیق و ناشناخته‌ای از این مجھول در وجودش ریشه دوانده بود. معتقد بود این چند روزی را که به آمدن دشمن باقی است باید قدر شناخت. حتی ساعتها را می‌شمرد، مثل اینکه مرد محضری است و آخرین ساعات گرانبهای عمر خود را می‌شمارد. بیش از همیشه زیبایی و جلال و ابهت کوهستان و عزیز بودن زمینهایش را احساس می‌کرد. حتی آنها ای که درخانه بودند در نظرش عزیزتر شده بودند. برای پانسیاؤ یک کت ابریشمی آبی و برای لینگ ساعتو ده ذرع کتان سفید و عالی که دستگاه بافندگی خودشان نمی‌توانست نظیر آن را تهیه کند خرید. بهریک از پسرانش ده دلار نقره و به

هریک از نوه‌ها یک سکه داد. برای دختر بزرگش هم یک دست لباس کتانی خرید، هیچ یک از اعضای خانواده از سخای او سر در نمی‌آوردند. او می‌خواست در این روزهای آخر که آرامشی داشتند از حسن نیتی که نسبت به آنها و به همه داشت آگاه باشند.

وقتی با تعجب او را نگاه می‌کردند می‌گفت، «حالا می‌توانم این هدایا را به شما بدhem اما نمی‌دانم همیشه قادر به این کار خواهم بود یا نه.»

همه با خوشحالی هدایای خود را می‌گرفتند و با این حال همه نگران بودند درست مثل اینکه روزهای آخر عمر لینگه‌تان فرا رسیده است.

شب همسرش از او پرسید، «تو حالت خوب است؟» مثل اینکه با اشتباهی همیشه غذانمی‌خوری. عوض شده‌ای.» لینگه‌تان جواب داد، « عوض نشده‌ام. و عوض نخواهم شد. تا بمیرم همان خواهم بود که هستم، و به این زودی‌ها هم نخواهم مرد.»

این سخنان را طوری غریب ادا کرد که زنش خواست چیزی بگوید اما دهان خود را بست. می‌دانست که لینگه‌تان مردی است که می‌داند چه می‌کند و چرا می‌کند. در مقابل چنین مردی بهتر آن است که زن حرفی نزنند و بدانند که مردش اشتباه نمی‌کند.

در اوایل ماه یازدهم دشمن به حوالی شهر رسیده بود. در روزهای آرام وقتی لینگتان در حین کار سرشن را بلند می‌کرد، از دور صدای مبهم و نامشخص جنگ را می‌شنید. گاهگاهی غرش شدیدی شنیده می‌شد که کسی نمی‌دانست از چیست. تا اینکه روزی چند نفری که از شهر آمده بودند گفتند که این صدای توپهای بزرگی است که دشمن در اختیار دارد.

سیل مهاجرین که فرار می‌کردند قطع شده بود. همه آنها که می‌توانستند بروند رفته بودند و تنها آنهایی مانده بودند که می‌دانستند در هر شرایطی باید بمانند. لینگتان روزها را در مزرعه به کارهای زمستانی می‌گذراند و شبها از ساقه برنج سندل درست می‌کرد. در یکی از روزها برف سبکی زمین را سفید کرد. گندم در زیر برف سبز می‌شد. اما بر فرازها به زودی آب شد و روزهای دیگر به دنبال هم آمدند و با هر روز خبرهای فحشتناک تازه‌ای همراه بود.

در هفتمین روز آن ماه آخرین فرمانروایان از شهر بیرون رفتدند. یک لشکر در شهر مانده بود تا با دشمن مصاف دهد. اما این کدام لشکر است که بدون فرمانده بتواند جنگ کند؟ مردم وقتی این خبر را شنیدند نالیدند

و ساکنان دهات تا بیست میلی اطراف خود با خنجرهای زنگزده و شمشیرهای کمپنه که از پدرانشان باقی مانده بود و با تفنگهای قدیمی و از کار افتاده که از دزدان و قاچاقچیان خریده بودند، تا از خود در مقابل راهزنان و چپاولگران، دفاع کنند، مسلح شدند. در وهله اول آماده بودند از خود در مقابل سربازان خودی دفاع کنند چون سربازان با هر پرچمی که بودند در حین عقب نشینی هر چه سر راهشان بود می برند چون می دانستند هرگز دوباره از این راه برنمی گردند و هر کاری بکنند به حساب دیگران گذاشته می شود. لینگتاتان هم با شمشیری که لبه پهنی داشت، و از پدرش به او رسیده بود، خودرا مسلح کرد. این شمشیر برای دو نسل ته کیسه پوست خوک مانده بود و حالا لینگتاتان آنرا بیرون آورد و زنش آن را با خاکستر صیقل داد. لینگتاتان شمشیر را دو سه بار تاب داد و دید که می توان از آن چون داسی استفاده کرد و آنرا بر میخی کنار در آویزان کرد تا برای موقع لزوم در دسترس باشد. بدین ترتیب ماه به نیمه رسید و همه می دانستند که یکی از این روزها ممکن است آخرین روز آزادی آنها باشد. پیشرفت دشمن را به این طرف با واضح تر شدن صداهایی که از میدان جنگ به گوش می رسید حدس می زدند. صدای غرش توپخانه دشمن حالا به حدی قوی بود که گاه ظروف را روی میزها می لرزاند و بچه ها را به گریه می انداخت.

در چند روز آخر لینگتاتان بدترین خبرها را از دهاتیهایی که به شهر نزدیکتر بودند شنید. لینگتاتان و

اقوامش در این مورد خوشبخت بودند که دهکده‌شان بیش از سه میل تا شهر فاصله داشت. سربازان تا دو سه میلی دهات را سوزانده بودند تا چیزی به دست دشمن نیفتند. حالا دسته‌های نامنظم و متفرق کشاورزان باکوله‌پشتیها و بچه‌های کوچکشان که در سبد به چوبیدستی آویزان بود وارد می‌شدند، مثل سالهای قحطی. وقتی لینگکتان می‌پرسید که چرا می‌گفتند،

«خانه و مزرعه و محصول ما را آتش زدند. الان زمینهای ما دشتی سوخته است، می‌رویم تا لاقل خودمان کشته نشویم.»

آن روز در حالی که صدای انفجارهای میدانهای جنگ گوشها را کرد لینگکتان به دیدن مزارع خود رفت. آیا او هم می‌بايستی مزارعش را به آتش بکشد؟ اما با خانواده‌ای که این همه زن و بچه در بین آنها بود کجا می‌توانست برود، و اگر محصول برنج و علوفه را می‌سوزاند چه کسی غذای آنها را می‌داد؟ کاری که بیش از هر چیز نمی‌خواست بکند ترک کردن زمینش بود.

شب موقع خوابیدن به زنش گفت، «اگر می‌توانستم زمینهایم را مثل کاغذی لوله کنم و با خودم ببرم، می‌رفتم اما مزارع من زیر پوست زمین و در شکم زمین فرو رفته است و حاضر نیستم از آنها صرف نظر کنم. من در اینجا می‌مانم و هر اتفاقی بیفتند زمینهایم را رها نمی‌کنم.»

لینگکسانو گفت، «من هم با تو می‌مانم.» روزها می‌گذشت و با رفتن فرمانروایان، مردم بیشتر ثبات نشان می‌دادند زیرا می‌دانستند که خودشان

و تنها خودشان باید در برابر دشمن ایستادگی کنند و مسئولیت هر نوع پیشامدی به عهده خود آنهاست. این حوادث بارها در زمانهای دیگر نیز اتفاق افتاده بود زیرا فرمانروایان همیشه اولین کسانی هستند که فرار می‌کنند و مردم باید بر جا بمانند که استقامت نشان دهند. صدای میدان جنگ ساعت به ساعت واضحتر به گوش می‌رسید.

روز دهم آن ماه این خبر چون باد در همه روستاهای پیچید که دشمن تا سه روز دیگر به اینجا خواهد رسید. لینگ تان اگر چه این خوشبختی را داشت که مزارعش در مسیر راههایی نبود که دشمن از آن وارد شهر می‌شد اما همین مسئله خود یک بدبختی هم به همراه داشت و آن این بود که سربازان بعد از آنکه از مقابل دشمن فرار می‌کردند از این طرف عقب می‌نشستند، بی‌نظم و آشفته هر چه بود می‌بردند مثل نهر در دهکده‌ها جاری می‌شدند، مردان وحشی و حشتشده‌ای که فقط می‌خواستند دورتر بروند به علت نداشتن فرمانده مهم نبود که چقدر در مقابل دشمن رفتار ننگینی داشته‌اند، و تنها به فکر نجات جان خود بودند.

لینگ تان در خانه‌اش را به روی همه اینها بسته بود. سربازان می‌آمدند و در را می‌کوبیدند اما در آنچنان محکم بود و آنها آنقدر عجله داشتند که وقت اینکه در را بشکنند و به زور وارد خانه شوند نبود. وقتی می‌دیدند این در باز شدنی نیست به خانه‌های دیگر می‌ریختند و بدین‌گونه خانه لینگ تان در امان ماند. اما خرابیهای

که این سربازان بر جا گذاشته بودند شرم‌آور بود، بسیاری فریاد می‌کردند که دشمن بدتر از این نمی‌تواند باشد، و بسیاری صریح می‌گفتند که آرزو دارند دشمن هرچه زودتر بباید چون حداقل نظم و ترتیبی برقرار می‌شد. دزدان و راهزنان هم از همه‌جا مانند گیاهان هرز سر بلند کرده بودند. هر وقت یکی از کشاورزان مقداری از محصول را می‌فروخت و پولی داشت این آوارگان بمو می‌بردند و شب‌می‌آمدند و آنچه می‌خواستند می‌بردند. به تمام غمها این غم دیرینه هم اضافه شده بود.

وولین یکی از آنهایی بود که صلح و آرامش را به هر قیمت که شده آرزو می‌کرد. بعد از آنکه آخرین فرد لشکریان شکست خورده از این ناحیه دور شد از خانه بیرون آمد و در کوچه و میدان ده به گردش پرداخت. همه دکانها چپاول شده بود، در نانوایی حتی یک نان هم باقی نمانده بود، همه‌چیز رفته بود بی‌آنکه دیناری به کسی رسیده باشد.

وقتی به خانه برگشت گفت، «هیچ‌کس نباید بگوید که اوضاع از آنچه سربازان خودمان به وجود آورده‌اند بدتر خواهد شد. به محض اینکه دشمن شهر را تصرف کند می‌روم و مغازه‌ام را باز می‌کنم زیرا با آمدن آنها وضع ما بهتر خواهد شد.»

لینگتان جواب داد، «اگر حرف تو درست باشد، من هم حاضرم حکومت و فرمانروایی آنها را قبول‌کنم.» زیرا لینگتان در حین عقب‌نشینی سربازان در گوش‌های از پشت بام خانه خود را پنهان کرده بود و اعمال آنها

را دیده بود و آنچنان از آنچه می‌دید غضبناک شده بود که بهزحمت توانسته بود جلو خود را بگیرد و به آنها حمله نکند، گرچه می‌دانست وقتی کسی سرباز شد دیگر از انسانیت در او اثری نیست و به حیوانی مبدل می‌شود که روزگاری در یک زندگی دیگر بوده است.

و بالاخره غائله عقبنشینی این مردان نیز پایان یافت. در روزهای ساکتی که بعد از عقبنشینی سربازان و قبل از آمدن دشمن فرا رسید لینگتاتان دهاتیها را در قهوه‌خانه جمع کرد. تادرباره رو به رو شدن با دشمن مشورت کنند. همه می‌دانستند که وقت زیادی به آمدن دشمن نمانده است.

لینگتاتان گفت، «بدون شک آنها متوجه خواهند شد که ده ما کاملاً بی‌دفاع است و حتی دشمن نیز با مردمی که راضی هستند آنها بیایند، بدرفتاری نخواهد کرد. پس بگذارید در مورد چگونگی رو به رو شدن خود با آنها، به طوری که آسیبی به ما نرسانند فکر کنیم. باید سعی کنیم در رفتارمان خوشامدگویی مصنوعی نباشد و به آنها حالی کنیم که ما مردمی منطقی هستیم و آنچه را که در زندگی پیش می‌آید درک می‌کنیم و می‌توانیم با واقعیات بسازیم.»

همه با این نظر موافقت کردند و بعضی‌ها پرسیدند، «این دشمن از کدام راه و چه وقت به این ده می‌آید؟ و ما در کدام راه باید آنها را ملاقات کنیم؟» و عده‌ای سئوال کردند «وچگونه با آنها باید برخوردد؟» زیرا این مردم هیچ‌کدام در هیچ زمانی فاتحین خارجی ندیده بودند و

با اینکه همه به آنها امید بسته بودند و هر که هر چیز خوب که درباره آنها شنیده بود برای دیگران می‌گفت، نمی‌دانستند طرز رفتارشان با غالب چه باید باشد. پیرمرد نود ساله با معرفتی که اندوخته بود گفت، «ما غیر از آداب و سنت خودمان چه راه و رسمی می‌دانیم؟ همانگونه که با نجبا و اشراف وقتی به ده ما می‌آمدند رفتار می‌کردیم با اینها هم رفتار می‌کنیم.»

چون پیر بود همه، سخنانش را گوش دادند و همه با این نظر موافق بودند. بنابراین قرار گذاشتند وقتی دشمن به حوالی ده رسید دستجمع از ده بیرون بروند و پیرمرد در جلو و قبل از همه حرکت کند و بقیه هم به دنبال او راه بیفتند و در قهوه‌خانه چای و شیرینی و میوه برای پذیرایی حاضر باشد و بدین ترتیب فتح به طور محترمانه صورت گیرد. وقتی این قرارها گذاشته می‌شد عده‌ای ابراز امیدواری می‌کردند که سرانجام نظم و مقررات بر می‌گردد و حتی می‌گفتند که بعید نیست این فاتحین از مامورین خودشان بهتر باشند.

وقتی همه تصمیمات گرفته شد قهوه‌چی را صدا کردند و به او دستور دادند که در این روزها همیشه چای و شیرینی آماده داشته باشد و او قول داد همه چیز را آماده کند، و دهقانان پراکنده شدند و به انتظار نشستند.

در روزهای بعد هر کس به شهر می‌رفت تعدادی پرچم کاغذی کوچک دشمن را با خود به ده می‌آورد تا در روز استقبال آنها را در دست بگیرند و برای تسلی خاطر خود به هم‌دیگر می‌گفتند که در شهر شنیده‌اند این خارجیها از

مردم خودشان بهترند و همیشه در مالک خارجی نظم و انضباط بهتری برقرار است و در بیم و امید انتظار ورود دشمن را می‌کشیدند.

... سیزدهمین روز از ماه یازدهم فرا رسید. صبح وقتی لینگه‌تان از خواب بیدار شد می‌دانست که چه روزی است. تمام صدای‌های جنگ قطع شده بود. هوا مانند سالهای قبل از آمدن دشمن به مملکت آرام و بی‌سرو صدا بود. یک صبح آرام زمستانی بود و اولین شب نیم یخ‌زده زمین را سفید کرده بود. زودتر از موقع بیدار شده بود زیرا این شبها بد می‌خوابید. به طرف در حیاط رفت و مزارع سفید یخ‌زده را نگاه کرد. گندمها در زیر شب نیم یخ‌زده سبز می‌نمود و لینگه‌تان از خود می‌پرسید، «آیا من آنها را درو خواهم کرد یا تا آن موقع شخص دیگری جای مرا خواهد گرفت؟» روی بامهای گاهگلی یخها از حرارت دود آتشی که زنها روشن کرده بودند و در هوا پیچ می‌خورد آب می‌شد. بدون آنکه به سؤال خود پاسخ دهد به خانه برگشت و دید که لینگه‌سائو هم آتش را روشن کرده است. یک‌است پیش زنش، که پشت بخاری بود رفت در زندگی مشترکشان بارها او را در آنجا دیده بود.

لینگه‌تان گفت، «این همان روزی است که از آن می‌ترسیدیم »

زنش جواب داد، «بله، همان روز است.» و چشمانش را بلند کرد و شورش را نگاه کرد. لینگه‌تان در این نگاه ثبات دید.

زن گفت، «من از هیچ مردی نمی‌ترسم.»

این کلمات آشنا این بار مفهوم دیگری داشت و او این راحساس کرد و گفت، «من هم نمیترسم.» دست و رویش را شست و دهانش را به آرامی آب کشید. بقیه نیز یکی یکی وبیسو صدا بیدار شدند و از رختخواب بیرون آمدند و پشت میز صبحانه نشستند. حتی بچهها نیز که سایر روزها بازی میکردند و یا دعوا و سرو صدا راه میانداختند امروز آرام و ساكت بودند. وقتی که همه صبحانه خوردن لینگتان به عنوان رئیس خانواده گفت، «با آرامش و سکوتی که همهجا را فرا گرفته است معلوم میشود که جنگ تمام شده است. ارتش ما عقبنشینی کرده و امکان دارد دشمن شهر را گرفته باشد. ما باید در چهاردیواری همین خانه بمانیم. هیچیک از شما اجازه ندارید بدون اجازه من بیرون بروید. مخصوصاً هیچ زن یا بچه‌ای حق ندارد پایش را از در بیرون بگذارد. من به کارهایم میرسم و تمام راهها را زیر نظر خواهم داشت اگر بیگانه‌ای آمد تنها من و او صحبت میکنیم هیچ کس نباید خود را نشان دهد مگر پسر بزرگم و آن هم در صورتی که من به او احتیاج پیدا کنم.

هیچ زنی به هیچ عنوان نباید دیده شود.»

همه سر خود را خم کردند و درآن خانه آن روز ساكت و طولانی شروع شد. زنها مشغول کار خود شدند و وولین به اتاق خود رفت. پسرها نیز به ساختن سندل و بافتن طناب سرگرم شدند. اما لینگتان نشست و چیزی بیندیشید. بعد از لحظه‌ای متوجه شد علت این است

که گوش می‌دهد، گوش می‌دهد، ولی چیزی نمی‌شنود. مدت درازی منتظر ماند و بالاخره به نظرش آمد باید بفهمد که چه اتفاقی افتاده و معنی این سکوت سنگین و طولانی چیست. در اواسط روز در را کمی باز کرد. شبینهای یخ‌زده روی مزارع آب شده و هوا گرم بود. سگ را که برای اعلام خطر از خانه بیرون فرستاده بودند به محض اینکه در را باز دید خود را به پای صاحبش مالید، جیره خود را می‌طلبید. هیچ موجود زنده دیگری دیده نمی‌شد. همه دهاتیها درها را به روی خود بسته بودند و کسی از شهر نمی‌آمد و کسی هم به آنجا نمی‌رفت و تا آنجاکه چشم کار می‌کرد راه‌ها خالی از رهگذر بود.

لینگ تان از در بیرون آمد و لحظه‌ای ایستاد. چیقش را همچنان در دست داشت. به طرف شهر نگاه کرد اما اثری از آتش سوزی‌های بزرگ ندید. دیوارهای بلند شهر ساکنان خود را در بر گرفته بود و هیچ علامتی وجود نداشت که نشان بدده آنها در این لحظه از چیزی رنج می‌برند. کم کم دیگران نیز که درهای خود را کمی باز کرده بودند بیرون آمدند تا اینکه تعدادشان به دوازده یا سیزده نفر رسید همه به طرف لینگ تان راه افتادند.

لینگ تان پرسید، «کسی از شما خبر تازه‌ای دارد؟» بعضی‌ها گفتند، «هیچ‌چیز»، و چند نفری هم سرشان را تکان دادند.

پسر عموزاده سوم لینگ تان پرسید، «بمتر نیست از جایی خبری کسب کنیم؟» لینگ تان پرسید، «چگونه می‌توان خبر کسب کرد؟

تو جرئت‌ش را داری به شهر بروی و خبری بیاوری؟ تودر میان ما تنها کسی هستی که زن و بچه و نوہ نداری.» مرد جوان گفت، «من خواهم رفت. من نمی‌ترسم.» و موهای سیاهش را که جلو چشمانش افتاده بود کنارزد. لینگ‌تان گفت، «اول به پدرت بگو بعد برو. اگر صدمه‌ای ببینی من تصصیر را بر عهده نخواهم گرفت.» جوان خودخواهانه گفت، «پدرم مرا به خودم و اگذاشته، من خودم تصمیم می‌گیرم.» و برای اثبات سخنان خود همان لحظه راه شهر را در پیش گرفت. یکی از آن میان گفت، «خوشحالم که او پسر من نیست.» و همه تصدیق کردند.

بعد از آن چون دیگر مطلبی نبود که با هم صحبت کنند هریک به خانه خود رفت و در را محکم پشت سر خود بست و ظهر فرا رسید و بعداز ظهر شد. در تمام این ساعات سکوت همچنان برقرار بود و تنها یکی دو بار صدای گلوله‌ای به گوش رسید.

در نیمه‌های بعداز ظهر لینگ‌سائو خسته بود و بچه‌ها که همه روز آرام گرفته بودند دیگر نمی‌توانستند آرام باشند و می‌خواستند که به حیاط بروند و بازی کنند و ولین وقتی شنید که عموزاده به شهر رفته است می‌خواست که بیرون برود اما لینگ‌تان می‌ترسید زیرا معتقد بود اگر دشمن او را ببیند خیال می‌کند که مرد بسیار ثروتمندی است و درخانه‌اش همه نوع غذا و وسایل نفیس و عالی پیدا می‌شود. لینگ‌سائو گفت، «اگر چند روزی وضع به همین

منوال باشد دیوارهای خانه از داخل منفجر خواهد شد.» لینگتاتان در را کمی باز کرد. در چند خانه دیگر هم کمی باز شده بود و چند پسر بچه در بیرون بازی می‌کردند. یکی دو دکان هم باز شده بود لینگتاتان وقتی وضع را آرام دید بچه‌ها را صدا زد و گفت،

«هر کس می‌خواهد می‌تواند دم در روی زمین خرمن- کوبی برود اما دورتر نروید تا هر وقت لازم شد در بسته شود فوراً بتوانید برگردید.»

همه با خوشحالی بیرون آمدند و متعجب بودند که همه چیز مثل سابق است.

اور کید با خوشحالی گفت، «به خدا قسم خیال می- کردم رنگ زمین هم عوض شده است.»

لینگتاتان همه‌جا را به دقت بررسی کرد و هیچ‌کجا بیگانه‌ای یا چیز تازه‌ای ندید. فکر کرد بهتر است به خانه عموزاده‌اش برود و ببیند پرسشان برگشته است یا نه، از کوچه پایین رفت و دهقانان از لای دره‌ای نیمه‌باز اورا صدا می‌زدند و با او صحبت می‌کردند یکی از آن میان خنده‌کنان گفت،

«اگر حمله دشمن این است می‌توانیم آن را تحمل کنیم!» و یکی گفت، «مثل این‌که دشمنان ما را به حال خود گذاشته‌اند!»

لینگتاتان حرف همه را تصدیق می‌کرد و یکراست به خانه عموزاده‌اش رفت. زن عموزاده آشفته بود زیرا می- باستی آتش رو روشن نگاهدارد تا غذای پسرش سرد نشود و نمی‌خواست سوخت را حرام کند، اما چاره نبود

جز اینکه منتظر بماند. این زن از هیچ‌چیز به اندازه این که سوخت را بیمه‌ده مصرف کند نمی‌ترسید. لینگتان او را آرامش خاطر داد و گفت ممکن است پرسش خواسته باشد که شب برگرد. عموزاده‌اش شام خورده بود و حالا دندانهایش را خالل می‌کرد و ضمناً روزنامه قدیمی را که در دست داشت ورق می‌زد و بعد از لحظه‌ای گفت، «روزنامه در اینجا می‌گوید که دشمن از هوایپیماهای خود اوراقی فرو ریخته و در آنها به مردم گفته ترسی نداشته باشند زیرا آنها صلح وامنیت را در همه‌جا برقرار می‌کنند.»

لینگتان جواب داد، «اگر این درست باشد، پس مردمان خوبی هستند. امروز هم وضع آرام بود..» این کلمات تا حدودی موجب تسلی او شد. ناگهان خستگی در او ظاهر شد و خمیازه کشید و بهیاد آورد که شب گذشته بد خوابیده است. روزی که از آن می‌ترسید سپری شده بود و احساس می‌کرد که قلبش در سینه گشادتر شده واندک آرامشی به او دست داده است.

به عموزاده‌اش گفت، «فکر می‌کنم امشب بتوانم بخوابیم من به خانه می‌روم. اگر پسرت برگشت خبرم کن.» پس عموی پیر به احترام لینگتان برخاست و گفت، «بسیار خوب.» اما چشمانش هنوز روی خطوط روزنامه بود زیرا او برای کلمات چاپی بیش از کلماتی که ازدهان مردم خارج می‌شد ارزش قائل می‌شد.

غروب بود که، لینگتان نگاه دیگری به بیرون در انداخت. همه شام خورده بودند. بچه‌ها خوابشان برده

بود و او هم برای خوابیدن آماده شده بود اما به لینگسائو گفت که می‌خواهد قبل از خوابیدن همه‌جارا سری بزند. وقتی در حیاط را باز کرد احساس کرد که صدای ناله‌ای را می‌شنود. گوش فرا داد و تمام حواسش را جمع کرد و این‌بار ناله را بهتر شنید. از ترس بر خود لرزید چیزی نمانده بود در را محکم بیند و نمی‌دانست آنچه می‌شنود صدای اجنه است یا انسان و در این تردید بود که صدای ضعیفی گفت،

«پسر عمو!

دروازه را کاملاً باز کرد و لینگسائو را صدا زدکه چراغ بیاورد. زن به محض شنیدن صدای شوهرش چراغ را بیرون برد و هردو به طرف صدا رفتند و آنجا بروی زمین پسر عموزاده سوم افتاده بود. همان مرد جوانی که به اراده خود صبح آن روز به شهر رفته بود.

این جوان کت بی‌آستین قرمز رنگی داشت که پارسال آن را در یکی از لباسفروشیهای شهر خریده بود و چون آن را دوست می‌داشت هر روز می‌پوشید و اگر حالا همان‌کت را به تن نداشت مسلماً لینگسائو او را نمی‌شناخت. زیرا نظیر آن را هیچ یک از افراد ده نداشتند. اطلس شفاف کت حالا تیره شده بود.

لینگسائو داد زد، «آه خدایا، نگاه کن چه خونریزی می‌کند.» و می‌خواست که او را برگرداند و زخمهاش را نگاه کند اما شوهرش مانع شد و گفت،

«به او دست نزن مبادا پدر و مادرش بگویند که ما زخمها را دستکاری کرده‌ایم. چراغ را نگاهدار الان پدرش

را خبر می‌کنم.»

چراغ را بهزنش داد و بهخانه عموزاده‌اش رفت.
با هر دو مشت در را کوبید و سگی که آنجا بود با پارس
بلند خود او را کمک کرد. زن عموزاده‌اش از پشت در
پرسید، «کیست؟»

«منم، لینگ تان. پسر شما برگشته اما زخمی است.
نمی‌دانم چطور زخمی شده و حالا دم در ما افتاده است ما
دستش نزدہ ایم.»

زن با جیغ بلندی شوهرش را بیدار کرد. پیر مرد با
عجله کتش را دور خود پیچید و بیرون آمد و در را به
روی لینگ تان باز کرد، زیرا زنش در دست پاچگی و پریشانی
حوال فراموش کرده بود آن را باز کند و همه باهم به
طرف لینگ سائو دویدند سگ هم به دنبال آنها در حرکت
بود. تا این لحظه سرو صدا زیاد شده و جمعیت زیادی دور
جوان زخمی را گرفته بودند. اما هیچ کس او را دست نزد
بود و منتظر پدر و مادرش بودند. پدر و حشمت زده بود اما مادر خم
شد و پسرش را زیورو رو کرد و چون خیال کرد مرده است
جیغ کشید.

صورت جسوس را جوان، پریده رنگ و خاموش در پرتو
ضعیف چراغ دیده شد.

مادرش با صدای بلند گفت، «با چه زخمی شده‌ای
پسرم؟ او! کت اطلس او خراب شده است! این کت را
خیلی دوست دارد!» و ناگهان با دستهای خود به طرف
سگ که در این لحظه خون پسرش را با حرص و ولع از
زمین می‌لیسید حمله برد و او را زد. پدر نیز از این کار

سگ به شدت عصبانی بود و با لگد به جان او افتاد و بر سر ش داد زد،

«من به تو غذا می‌دهم. حالا تو خون پسرم را می‌خوری حیوان کثیف لعنتی!»
اما ناله و نفرین و داد و بیداد پسر را به هوش نیاورد و سرانجام لینگ تان گفت،

«بیهتر است او را برداریم و در رختخوابش بگذاریم. باید هرچه زودتر دکتری بیاوریم تاز خمها یش را بیندیم.»
لینگ تان این سخنان را در کمال مهربانی و آرامی گفت اما زن عموزاده به مسوی او ببرگشت و به سختی نفرینش کرد و گفت،

«او را به شهر فرستادی – من بعداً خبردار شدم! او به اراده خودش نمی‌رفت. وقتی از خانه بیرون رفت چنین خیالی نداشت اما بعداً تو گفتی –»

لینگ تان از این تهمت بسیار ناراحت شد و اطراف خود را نگاه کرد تا همسایگان و آنهایی که صبح با او بودند شهادت بدند و گفت،

«شما همه آنجا بودید. آیا به این جوان نگفتم که من نمی‌گویم او به شهر برود. و آیا او نگفت که خودش مایل است برود و رفتنش به کسی مربوط نیست؟»
همه با صدای بلند از لینگ تان دفاع کردند و سخنانش را تصدیق کردند و زن ساکت شد.

اما لینگ تان از گناه زن در گذشت و خم شد و سر جوان را بلند کرد و به عموزاده اش گفت که پاهای او را بلند کند و مادرش هم کمر او را گرفت و او را به

خانه‌اش برداشت و در رختخواب خواباندند. اما دکتر کجا بود؟ اگر دکتری بود در شهر بود. کسی جرئت نکرد به شهر برود و همه به خانه‌های خود رفتند. تنها لینگتاتان و پدر و مادر جوان بر بالین پسر ماندند.

لينگتاتان می‌گفت جوان نمرده است، فقط به علت خونریزی زیاد ضعف‌کرده است. پاها و دستها سرد بود، اما اطراف قلب همچنان گرم بود. از عموزاده‌اش مقداری شراب گرم خواست و آن را در دهان جوان ریخت و اگرچه صدای قورت‌دادن آن را نشنید اما بعد از لحظه‌ای دید که شراب پایین رفته است. مقدار دیگری به خورد او داد. در تمام این مدت زن عموزاده ناله و زاری می‌کرد.

«از وقتی که به ما پول دادی که بگذاریم جید با پسر تو ازدواج کند، پسر من کاملاً تغییر کرده. از آن به بعد دیگر به مرگ و زندگی اهمیت نمی‌داد. ما نمی‌باشیستی به حرف تو گوش می‌کردیم، تو هم نباید از ما می‌خواستی و با پول‌هایت ما را وسوسه می‌کردی. ما از تو فقیر‌تریم و برایمان مشکل است که پول را رد کنیم.»

سخنان زن او را بهشدت عصبانی کرد. زیرا در گذشته هرچه در قدرت داشت به این عموزاده‌اش که به جای نان درآوردن کتاب می‌خواند کمک کرده بود. در زمستان گاه و بیگاه پسراش را با یک پشتئه ساقه برجنج برای سوخت، یا یک کیسه پر از برجنج، یا دو سه کلم و یا چیز‌های دیگر به خانه او می‌فرستاد. شراب را روی میز نهاد و گفت،

«خداآوند لعنتم کند اگر این بار به احدهی چیزی

بدهم. چون می‌بینم که بدین دسیله خشم و نفرت دیگران را برای خودم می‌خرم. می‌بینم اگر گرسنه‌ای را سیر کنم یا نیازمندی را کمک نمایم پاداش من نفرین و دشنام است. چطور می‌توانی با من که بدون چشمداشتی بهشما کمک می‌کنم این گونه بی‌ادبانه رفتار کنی؟»

این منازعه پسرعموی لینگتاتان را نگران کرد. زیرا او نمی‌پرسید که غذا و سوخت او از کجا تأمین می‌شود و تا وقتی می‌گذاشتند با کتابهای خود مشغول باشد به این مسائل کاری نداشت و حالا که می‌دید که آب و نانش در خطر است به زنش گفت، «چرا این مرد نازنین را عصبانی می‌کنی؟» و بدین ترتیب خشم و غضب زنش را متوجه خودش کرد. زن داد زد و شوهرش را مردی بی‌عرضه و نالائق خواند و او را کمتر از زنان دانست و آرزو کرد که بیوه می‌بود و با مرد بهتری ازدواج می‌کرد.

این داد و بیدادها جوان را به هوش آورد و در وسط این دعوا پدرش را صدا زد،
«پدر!

همه سر و صدایاها یکباره قطع شد و همه متوجه صدای ضعیفی شدند که از بستر پسر بلند شده بود. مادر گریه‌کننار به کنار تختخواب پرسش دوید و پرسید، «پسرم بگو، چطور زخمی شدی؟»

مرد جوان سعی می‌کرد ماجرا را نقل کند و آنها نیز روی او خم شدند و کلمات مقطع و ضعیف او را گوش کردند و از سخنانش این نتیجه به دست آمد که او

را با عده‌ای گرفته و در مقابل یک دیوار نگهداشت و تیرباران کرده بودند. دشمن خیال کرده بود همه مرده‌اند. اما او نمرده بود و وقتی شب فرا می‌رسد بیرون می‌خزد و با هزار زحمت خود را به کوچه‌ای می‌رساند و در آنجا یک بودایی ژروتمند که فرار می‌کرده است دلش می‌سوزد و او را در درشکه خودش می‌گذارد و تا کنار ده می‌آورد. اما وقتی جوان خودش را تا نزدیکی خانه لینگ‌تان می‌کشاند از هوش می‌رود و از آن لحظه تا حالا چیزی را به خاطر نمی‌آورد.

لینگ‌تان حیرت‌زده پرسید، «چرا می‌خواستند شما را بکشند؟»

مرد جوان بهزحمت گفت، «دویدیم. سربازانشان ترسناک بودند — من و عده‌ای دویدیم — همه آنها که دویدند کشته شدند —»

همدیگر را نگاهی کردند و از این کار دشمن هیچ سر در نیاوردند. چرا می‌بایستی اشخاص بیگناهی را که از وحشت فرار می‌کنند بکشند؟

در این لحظه اولین شعاعهای پریده رنگ سپیدهدم وارد اتاق شد. و جوان از درد سینه ناله می‌کرد. زخمها همه در ناحیه سینه بود هر وقت به او دست می‌زدند ناله می‌کرد و دوباره بیهوش می‌شد. تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که او را بپوشانند و بگذارند بخوابد.

سپیدهدم کامل شد و لینگ‌تان می‌بایستی به خانه برود و به عموزاده‌اش گفت که می‌رود و بعد بر می‌گردد.

سپیدهدم سرد و عجیبی بود و این سپیدهدم با آنچه لینگتاتان مشاهده کرد عجیبتر شد. وقتی به طرف شهر نگاه کرد مثل این بود که زمین به حرکت درآمده است. بیحرکت ایستاد و به دقت نگاه کرد. دروازه‌های شهر باز شده و گروه زیادی به سوی ده پیش می‌آمدند. یک لحظه آنها را نگاه کرد و سپس به خانه رفت و دروازه را محکم پشت سر خود بست.

زنش را صدا زد، «کجا هستی؟» و با صدای او زنش فوراً بیرون آمد. لینگتائو در این لحظه موها یش را شانه می‌کرد و قسمت بزرگی از آن را به صورت گیسی درآورده و بین دندانها یش گرفته بود و می‌خواست آن را با روبان سرخی که در دست داشت بیندد و به همین جهت نتوانست چیزی بگوید و بیحرکت ایستاد. لینگتاتان با ترس و وحشت موها را از دهان او بیرون کشید و گفت،

«دشمن داردمی‌آید. به همه بگو لباسها یشان را بپوشند و برای مقابله با هر پیش‌آمدی حاضر باشند. عجله کن!» و خودش با عجله از خانه بیرون رفت، جز آنکه قرار گذاشته بودند، راهی به نظرش نمی‌رسید، مردان ده را از خانه‌ها بیرون کشید و به پیرمرد نوادalle گفت که برود و بهترین لباسی را بپوشد و به پسرعموی سومش گفت که لباسهای طلبگی خود را به تن کند، و قهوه‌چی را بیدار کرد و دستور داد که چای را دم کند و شیرینیها را روی میزها بچیند. چند دقیقه بعد همه دهاتیها در کوچه حاضر بودند. همه از ترس و وحشت در آن صبح

سرد زمستانی برخود می‌لرزیدند. و لینگتان به‌دلیلی که خودش هم نمی‌دانست، با دیدن این یک مشت دهاتی و آن پیرمرد سالخورده که همه پرچمهای دشمن را در دست داشتند و به استقبال فاتح که هرگز او را ندیده بودند می‌رفتند، اشک در چشمانش پر شد. در دل نسبت به صحت عمل خود تردید داشت، ولی چز اینکه با آنها برود چه می‌توانست بکند؟

در پایین راه موجودات عجیب و غریب و غول‌پیکری را در میان مه دیدند که به‌طرف ده می‌آمدند.

لینگتان مردان را به‌راه انداخت و خودش آهسته آهسته در کنار پیرمرد به‌راه افتاد. کوچه سنگفرش ده را تا آخر پیمودند و آخرین خانه را پشتسر گذاشتند از اینجا به‌بعد مزارع شروع می‌شد، پرچمها را به‌دست گرفتند و همانجا ایستادند.

اما ماشینهای بزرگ و غول‌پیکر بی‌اعتنای آنها پیش می‌آمدند و آنها برای نجات خود، از مقابل این اشیای عجیب و غریب کنار رفتند. تازه لینگتان و همراهاش متوجه شدند که این هیولاها ماشین هستند و نمی‌دانستند چگونه به‌آنها خیر مقدم بگویند. دهاتیها مات و مبهوت ایستاده بودند و ماشینها به‌سوی ده حرکت کردند و از آنجا نیز راه خود را گرفتند و رفتد.

هر یک از دیگری می‌پرسید، «دشمن همین است؟» هیچ در عمر خود از این قبیل ماشینها که روی چرخهای خود حرکت می‌کردند ندیده بودند و کسی نتوانست به این سؤال پاسخ دهد.

لحظه‌ای دیگر ایستادند و در این باره که بمانند یا برگردند بحث می‌کردند. در این وقت صدای قدمهایی را که محکم بروز می‌گردیده می‌شد شنیدند. آنگاه قیافه افراد دشمن را که پیش می‌آمدند دیدند و دریافتند که دشمن واقعی اینها هستند. همه از ترس به هم نزدیکتر شدند و منتظر ماندند تا فرماندهان دشمن جلو آنها رسیدند. همه تعظیم کردند و پیرمرد کلاهش را از سر برداشت و سوز سرد باد را برکله طاس خود احساس کرد. شروع به گفتن کلماتی که برای خیر مقدم حفظ کرده بود نمود و با صدای ریز خود گفت،

«دوستان و فاتحین . . . آنگاه دچار ترس و دستپاچگی شد و از گفتن بازماند. سیمای دشمن بسیار خصمانه به نظر می‌رسید. چهره‌های وحشی و خشنی که برآنها لبخند های غیر طبیعی نقش بسته بود. وقتی که لینگت تان زبان او را بسته دید فوراً جای او را گرفت و گفت،

«آقایان، ما همه دهقان هستیم. غیر از یکی دو نفر دکاندار و این پسر عمومی من که طلبه است، بقیه همه به کشاورزی اشتغال داریم. ما اهل عقل و منطق هستیم. از جنگ بیزاریم و از نظم و قانون و آرامش استقبال می‌کنیم آقایان ما اسلحه نداریم. اما مقداری شیرینی و کیک و چایی حاضر کرده‌ایم - »

در این لحظه یکی از افراد دشمن داد زد،

«قهوه خانه شما کجاست؟»

لینگت تان این کلمات مقطع و بریده بریده را به

زحمت فهمید، و جواب داد،
 «در وسط خیابان ده. قریه ما کوچک است. ما
 خودمان هم مردمی فقیر و تنگدست هستیم قربان.»
 دشمن گفت، «ما را ببر آنجا.»

لینگتاتان بهشدت می‌ترسید. چهره‌های عبوس افراد
 دشمن که کم کم از میان گرد و خاک و مه ظاهر می‌شدند
 به حقیقت وحشتناک بود. چاره‌ای نداشت جز اینکه با بقیه
 دهاتیها پیشاپیش افراد دشمن حرکت کنند. پیرمرد نود
 ساله تا آنجا که می‌توانست به تندی قدم بر می‌داشت تا
 عقب نماند اما تلاش او بی‌ثمر بود زیرا یکی از افراد
 دشمن با سرنیزه او را از پشت می‌راند. پیرمرد از درد
 به گریه افتاد و متعجب بود زیرا در تمام عمرش در این
 دهکده کسی نسبت به او خشونتی نشان نداده بود و همه احترامش
 می‌گذاشتند. به سوی لینگتاتان برگشت و مظلومانه کمک
 طلبید.

به طرز رقت انگیزی گفت، «من زخمی شده‌ام!»
 لینگتاتان برگشت که به آنسرباز اعتراض کند. اما
 آنچه برچهره‌های هولانگیز سربازان که در پشت سر
 حرکت می‌کردند، دید، آب دهانش را خشک کرد و به
 راهش ادامه داد. تنها کاری که می‌توانست بکند، همین
 بود که بازوانش را دور پیرمرد حلقه کرد و او را
 کشان‌کشان تا دم در خانه خودشان برد و در آنجا او را
 به داخل در انداخت و به پرسش گفت که برود و مواطنش
 باشد. بقیه رفتند تابه قهوه‌خانه رسیدند. در اینجا قهوه‌چی
 و پسرانش همه‌چیز را آماده کرده و لبغندی بزرگ

بر لب داشتند.

افراد دشمن مانند دسته تبهکاران به قهوه‌خانه ریختند و پشت میزها نشستند. پیدا بودکه اوضاع بسیار بد است و همه نزدیک در عقبی قهوه‌خانه ایستادند و منتظر ماندند. در این ضمن قهوه‌چی و پسرانش چایی ریختند. با دیدن کاسه‌های چای غرشی از میان افراد دشمن برخاست که لینگ‌تان و دوستانش چیزی از آن نفهمیدند تا اینکه یکی از آنها که به زبان آنها می‌توانست صعبت کند گفت،

«شراب! – ما شراب می‌خواهیم نه چای!»

لینگ‌تان و دوستانش به هم‌دیگر نگاه کردند. دهاتیها گاهی در جشن‌های سال‌نو و یا بعداز فروش محصولات اضافی کمی شراب می‌خوردند. اما در حال حاضر شرابی در ده پیدا نمی‌شد.

لینگ‌تان مانند لالها گفت «افسوس، ما هیچ شراب نداریم، قربان» و خود را عقب کشید.

مترجم این را به‌رفقای خود گفت و همه آنها با شنیدن آن غضبناکتر شدند و لحظه‌ای یا هم به‌گفتگو پرداختند و سپس مترجم دوباره با لینگ‌تان صعبت کرد. «در این ده زن چه دارید؟»

لینگ‌تان آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد لحظه‌ای سیمایی ابلهانه به‌خود گرفت و فکر کرد که آن مرد شاید الفاظ و کلمات را عوضی به‌کار برده است.

و کلمات آن مرد را تکرار کرد «زن؟»

آن مرد چیزی نگفت بلکه با اشاره و حرکات بیشتر مانه‌ای به لینگ‌تان فهماند که چه می‌خواهند. روستایی بیچاره

نگاهی به دوستان خود کرد و گفت، «الآن می‌رویم و برایتان زن می‌آوریم.» و بلا فاصله با دهاتیهای دیگر از پشت قهوه‌خانه بیرون رفتند و به طرف خانه‌های خود فرار کردند. و لینگتان در حین فرار به زنان آشپزخانه قهوه‌خانه گفت:

«فرار کنید — فرار کنید. دنبال زنها می‌گردند. یا الله بروید.» بعد از آن خود را به سرعت به خانه رساند و تمام مردان دیگر نیز به خانه‌های خود روی آوردند. به محض اینکه به خانه رسید در را بست و میله پشت آن را انداخت. لینگسائو را صدا زد که همه افراد خانواده را جمع کند. شمشیر را از دیوار پایین آورد و آن را به دست گرفت و با عجله دستورات لازم را صادر کرد و لینگسائو برای اولین بار در عمرش چیزی نمی‌گفت و فقط گوش می‌داد زن به سرعت به داخل خانه رفت و پسران و زنها و بچه‌ها را خبر کرد. لینگتان دم در ایستاد، منتظر آنها بود.

یک لحظه بعد صدای قدمهای سنگین سربازان را پشت در شنید و مدتی به آن گوش داد. مثل اینکه از شنیدن این صدایها به تنگ آمده باشد در را کمی باز کرده تا ببیند در بیرون چه خبر است. فوراً در را بست زیرا آنجا آن قیافه‌های خشن و آتشین را با چشمان سیاه که جنون شهوت در آنها موج می‌زد در زیر کلاههای سربازی مشاهده کرد. به گروهی مستبیشتر شباخت داشتند تا به گروهی سرباز جنگی. چهره‌شان سرخ و برافروخته بود و به شدت دستخوش هیجان بودند. وقتی لینگتان را دیدند فریادی

کشیدند و به طرف او حملهور شدند لینگتاتان به سرعت خود را عقب کشید و در را بست و بلا فاصله باران ضربات تفنگهای دشمن بردر فرود آمد. صدای سگ وظیفه‌شناس را شنید که به دشمن حمله می‌کرد و می‌غیرید. اما ناگهان زوزهای کشید و لحظه‌ای بعد خاموش شد. با خود گفت، «بیچاره حیوان. سگ پیش و وفادار من کشته شد!» اما در آن لحظه نمی‌توانست به کمک او برود.

می‌دانست که چوبهای محکم و سخت در بهزادی شکسته می‌شود و می‌دانست تا در هنوز شکسته نشده است باید از فرصت استفاده کند. از بخت سپاسگزار بود که قبل جنگ را دیده و می‌دانست که مردان در زمان جنگ دیگر خودشان نیستند و به موجودی پست و حیوانی تبدیل می‌شوند و این آگاهی به او فرمان داد که قبل از هر چیز زنها را نجات دهد.

دروازه هنوز ضربات دشمن را تحمل می‌کرد و مانع ورودشان به خانه می‌شد. لینگتاتان به سرعت وارد خانه شد، همه در اتاق نشیمن جمع شده بودند، زنها بچه‌ها را بغل کرده و مردها از هول و هراس رنگ خود را باخته بودند.

پسر بزرگش فریاد زد، «کار همهٔ ما تمام است..» اما پدر دست بلند کرد و او را به سکوت دعوت نمود. از مدت‌ها پیش فکر چنین روزی را کرده بود و به عجله دستور داد،

«همهٔ شما جلو در کوچک پشت خانه که در سالهای

اخیر بسته بوده و تاکها روی آن را گرفته است بروید.
با عجله و بدون سروصدای آن در خارج می‌شوید و درزیز
خیزرانها و هرسوراخ و سنبه‌ایکه گیر آوردید پنهان
شود. هر مردی مواطن زن و بچه خود باشد و بهبقیه
کار نداشته باشد، پسر سوم مأمور مواظبت از خواهر و
مادرش است. حالا عجله کنید.»

لینگت‌سائو گفت، «من پیش تو می‌مانم.»
«نمی‌توانی. من باید خودم را در سقف خانه در لابه
لای پوشال و کاهگل پنهان کنم.»
«من هم این کار را خواهم کرد.»

وقتی برای بحث و مجادله نبود. به شتاب خود را به
دیوار پشت خانه رساند. تاکها را کنار زد و چفت زنگت-
زده در را پیچاند در آن قدر کوچک بود که او و وولین
در نگاه اول فهمیدند که نمی‌توان ووسائو را از آن رد
کرد. به همین جهت از او درخواست کرد آخرین نفر باشد.
بعد از آنکه همه بیرون رفته لینگت‌تان تلاش کرد که پیرزن
را از در رد کند و وولین از بیرون او را می‌کشید اما
تلاش بی‌ثمر بود. لینگت‌تان به وولین گفت که بهتر است
برود و بهبقیه کمک کند و قول داد در حد قدرتش از
پیرزن مواظبت کند. پیرزن در پای در کوچک در حالی
که گریه می‌کرد ماند. لینگت‌تان تاکها را به جای اول
برگرداند و سعی کرد حتی المقدور با شاخه‌های آن پیرزن
را از نظر پنهان کند. لحظه‌ای همانجا ایستاد و مراقب
احوال پیرزن بود. بعد به یادش آمد که خودش هم در خطر
است، پیرزن را به حال خود گذاشت و رفت تا خودش را

هم پنهان کند. از صدای پیروزمندانه سربازان پیدا بود که در داشت می‌شکست.

به‌اتاق بزرگ خانه برگشت و روی میز پرید و از آنجا با یک جست خود را به‌یکی از تیرهای سقف آویزان کرد و به سرعت وارد شکاف بزرگی که در سقف بود گردید. لینگتسائو نیز همچون گربه‌ای پیش به دنبال او بالا رفت. لینگتان دست برد و او را به‌دنبال خود به‌داخل سوراخ بالا کشید. در این کاهگل ضخیم که اجدادش بر در و دیوار این خانه مالیده بودند و در هر ده‌سال یکی از افراد خانواده قشر تازه‌ای برآن می‌افزود لینگتان روی یکی از تیرها نقیبی زده بود و حالا با لینگتسائو در آن خزیده و در میان گرد و خاک و حصیر و کاه به‌سختی نفس می‌کشیدند.

وقتی دروازه شکست تازه‌در آن مخفیگاه جای گرفته بودند. لینگتان صدای سربازان عصبانی را شنید که به حیاط ریختند و سپس چون دیوانگان به‌اتاقی که خود در سقف‌ش پنهان بود آمدند. اما او چیزی نمی‌دید و جرئت هم نمی‌کرد که از جای خود تکان بخورد. و مرد دعا می‌کرد و از ارواح پاک و منزه اجداد خود تمنا می‌کرد که در این لحظه به‌دادش برسند و نگذارند که در میان این دخمه پرگرد و خاک سرفه یا عطسه بکنند. خوشبختانه حصیرها و پوشالها بعد از گذشت سالیان دراز روی هم افتاده و با آشغالها و تار عنکبوت‌ها و کاهگل‌ها یکی شده و آب بارانها آن را به‌هم جوش زده و به صورت لایه محکمی درآورده بود با این حال زن و مرد حرکت نمی‌کردند مبادا

ریختن گرد و خاک و یا پوشال از سقف آنها را لو دهد.
اما سربازان فقط لحظه‌ای در این اتاق ماندند و
وقتی آن را خالی دیدند به اتفاقهای دیگر رفتند و هر
هشت اتاق خانه را گشتند و بعد از آن به آشپزخانه
رفتند. زن و شوهر صدای شکستن ظروف و اسباب خانه
را می‌شنیدند، و بیشتر از این می‌ترسیدند که سربازان
خانه را آتش بزنند و آندو با خانه بسوzenد.

منتظر بودند که خانه به آتش کشیده شود و لینگتان
نقشه می‌کشید که چگونه از سقف بیرون بپرد و زنش
را هم با خود نجات بدهد. اما به جای غرش شعله‌های آتش
چیز دیگری شنیدند. ناله‌ای بود شدید و تصرع‌آمیز هر
دو خیال کردند صدای خوکه است، زیرا صدا درست شبیه
ناله خوکی بود که قصابها گردنش را می‌زنند. بعد از آن
یکی دو کلمه نامفهوم و سروصدای ناله دیگری به گوش
رسید و هردو فهمیدند که این صدا از کجاست. سربازان
مادر پیر و ولین را زیر تاکها پیدا کرده بودند.

لینگتان از جای خود حرکتی کرد و می‌خواست
به کمک پیرزن ببرود اما زنش هردو دست را دور کمر او
حلقه زد و مانع رفتنش شد و با صدای آهسته گفت،
«چکار می‌کنی؟ او را کشتند. تو باید به فکر همه
ما باشی. به هر حال او پیر بود، باید به فکر جوانها باشی.»
لینگتان سخنان او را تصدیق کرد و از رفتن
منصرف شد.

بالاخره سربازان وحشی از خانه بیرون رفتند. اما
مدتها بعد از آنکه سکوت در همه جای خانه پرقرار شده بود

لینگ تان جرئت نمی کرد با زنش صحبت کند و یا از آن سوراخ بیرون بیاید. همانجا ماندند تا اینکه خسته شدند و تمام اعضای بدنشان درد گرفت طوری که دیگر قابل تحمل نبود و سینه ها چنان از خاک انباشته بود که باید سرفه می کردند و با اینکه یک روز زمستانی بود عرق از سر و صورتشان می ریخت.

سرانجام لینگ تان با صدای آهسته به زن گفت، «من پایین می روم. ممکن است بعضی از بچه ها بر گردند و خیال کنند ما مرده ایم.»

به خاطر خودش لینگ سائو هرگز حاضر نمی شد به شوهرش اجازه پایین رفتن بدهد. اما وقتی صحبت از بچه ها به میان آمد مانع رفتنش نشد و خودش هم به دنبال او پایین آمد. هردو به خانه ای که زمانی خوب و منظم بود خزیدند.

اما دیگر نظمی نبود. هیچ چیز سالم نمانده بود. صندلی شکسته بود، میز شکسته بود، تختخواب خیز رانی پسر سوم شکسته بود. دسته اشان را بهم می فشردند و از اتاقی به اتاق دیگر می رفتد، یک کلمه با هم صحبت نکردند خرابی های خانه را دیدند و وقتی همه جا را دیدند لینگ تان گفت،

«جز برنج چیزی با خود نبرده اند. چیزی نداشتیم که به درد آنها بخورد و به همین جهت از شدت خشم آنچه را که به دردشان نخورد شکسته اند.»

حتی رختخوابها و لباسها را پاره کرده بودند. لینگ تان تعجب می کرد که چطور شده خانه را آتش

نزده‌اند، فکر کرد شاید دشمن می‌خواسته صاحب‌خانه ویرانی ببیند نه خاکستر.

در اتاق خواب لینگ سائو داد زد، «وای، چمدانهای چرمی که موقع عروسی با خودم آورده بودم!» همه باز و شکسته‌اند. در میان لباسهای پاره و اشیای درهم که بر زمین ریخته بود یک دسته موی انسان هم دیده می‌شد. «این چیست؟»

لینگ سائو آن را از زمین برداشت و گفت، «موی جید است. آن روز که می‌رفت آنها را قیچی کرد..» «شانس آورده که این موها حالا روی سرش نیست! تازه می‌دانستند منظره شنیعتری در کنار در کوچک پشت خانه در انتظار آنهاست. هردو با وحشت و تنفر آهسته آهسته به آن نزدیک شدند، چشم‌شان از آنچه می‌بایستی ببیند اکراه داشت.

لینگ تان پچ پچ کنان گفت، «ما باید قبل آن را ببینیم. باید بگذاریم بچه‌ها اورادر چنین وضعی قبل از ما ببینند.» از آشپزخانه درهم ریخته که در آن هیچ چیز سالم نمانده بود گذشتند و وارد حیاط کوچک پشت خانه شدند. آنجا در پای دیوار جسد پیرزن بینوا افتاده بود و کاش فقط مرده بود. پیرزن لغت بود و بهشدت زخمی بود و با پاک نگاه‌زن و شوهر فهمیدند که آن سربازان حریص و وحشی با او همان کاری را کرده‌اند که ممکن بود با یک زن جوان و زیبا بکنند.

لینگ تان از آنچه می‌دید سخت به وحشت افتاده بود و فکر می‌کرد وقتی سربازان دشمن با چنین پیرزنی که

سالیان دراز از عمرش گذشته واز فرط پیری خرفت شده بود این معامله را بکنند اگر زن جوانی یا حتی همسرخود او را درخانه می‌یافتند چه بلاایی بر سرش می‌آورند؟ رنگ پریده به طرف لینگئسانو برگشت.

«قبل از هر چیز باید فکر جایی برای شما باشم. همه‌تان را باید بهجای امنی بفرستم. من می‌توانم خودم را پنهان کنم و مردهای دیگر هم می‌توانند پراکنده شوند. اما اگر دشمن رفتارش این باشد به سر زنها چه خواهد آمد؟»

برای اولین بار در عمرش لینگئسانو جوابی نداد و جوابی هم نداشت که بدهد. زیرا می‌دید آنچه که اینجا اتفاق افتاده ممکن است به سادگی برای او هم پیش‌بیاید. نمی‌توانست چیزی بگوید و برای کمک به شوهرش تدبیری نداشت. چشمانش را با شرمذگی از شوهرش برگرداند و خم شد ولباسهای پیرزن را برداشت و قسمتهای لخت بدنش را پوشاند. نتوانستند دونفری او را از جای خود بلند کنند. برای بلند کردن او حداقل چهار پنج مرد لازم بود. چاره‌ای نجف اینکه او را به همان حال سرجای خود رها کنند نداشتند. لینگئتان پشت جسد رفت و از در کوچک بیرون را نگاه کرد. کسی دیده نمی‌شد و آفتاب می‌تابید. و لینگئتان در دل خود آسمانها را به خاطر این همه‌بی— رحمی نفرین گفت و به زنش گفت که بهتر است از کنار جسد بروند.

بقیه روز را تنها درخانه نشستند و ابداً به فکر غذا یاروشن کردن آتش نبودند. به انتظار شب بودند،

زیرا مسلماً شب یکی از پسران برمی‌گشت و از حال و روزگار بقیه خبری می‌آورد. می‌دانستند که با بقیه دهاتیها هم همین معامله شده است اما جرئت نمی‌کردند بروند و اوضاع آنها را از نزدیک تماشا کنند. این روزها وقتی بود که هر مردی می‌بايستی در خانه خود بماند.

بالاخره شب فرا رسید و طولانیترین روز حیات آنها سپری شد. پاسی از شب‌گذشته بود که هردو پسر لینگت‌تان بی‌صدا به داخل خانه خزیدند. لینگت‌تان و لینگ‌سائو که در تاریکی نشسته بودند صدای ضعیف قدمهای آنان را که نزدیک می‌شد شنیدند. پای یکی از آنها در اثاثیه‌ها که روی زمین افتاده بود گیرکرد و سپس لینگ‌تان صدای پسر بزرگش را شنید، «رفته‌اند.»

لینگ‌تان در تاریکی جواب داد، «نه، نرفته‌ایم.» و دستش را در تاریکی دراز کرد و پرسش را گرفت. در تاریکی هم‌دیگر را پیدا کردند و ایستادند. کسی جرئت نمی‌کرد چراغ روشن کند.

لینگ‌سائو پرسید، «بچه‌ها در چه حالتند؟» تمام روز را درباره آنها فکر کرده بود و پیش خود تصور کرده بود که نوه‌های کوچکش به دست سربازان دشمن افتاده ومثل اسباب بازی با آنها رفتار شده و شکنجه دیده‌اند.

پسر بزرگ نجوا کنان گفت، «همه در شهر هستند!» و لینگ‌تان ناله‌کنان گفت، «در شهر!» به نظر او بدترین جا برای آنها شهر بود. اما قبل از آنکه چیز دیگری بگوید پرسش با عجله علت بردن آنها را به شهر بیان کرد.

«تمام شهر را در یک دایره بزرگ دور زدیم، آخرش

به جایی رسیدیم که در کوچکی برمیسیلی بسته بودند. در اینجا مردم به ما گفتند که هرچند شهر پراز اجساد کشته شدگان است و در اندوه و ماتم غرق شده است، با این حال، جای امنی برای زنها و بچه ها وجود دارد. وقتی اطلاع کافی یافتیم که خطر دشمن قبل از هر چیز متوجه زنهاست جرئت نکردیم که آنها را با خود برسگردانیم. زیرا بادستهای خالی چگونه می توانستیم از آنها دفاع کنیم؟ «دور و بر این در که برمیسیل بسته شده بسیار امن و آرام است. زمینهای خالی با چاله چوله های فراوان دارد. می گفتند که دشمن به آنجا نیامده زیرا در آن مسیل خشک و خالی چیزی وجود نداشت که به تصرف درآورند. بنابراین ما تا فرا رسیدن تاریکی در همانجا ماندیم در چاله ها و گودالها و پشتخانه ها پنهان شدیم و هر وقت یکی از افراد دشمن را می دیدیم فرار می کردیم. وقتی شب فرا رسید دروازه مسیل را باز کردند ما در آن خزیدیم و زنها را به محل امنی که گفته بودند بردیم. این محل امن یک مدرسه خارجیه است، پدر، و یک زن خارجی آن را اداره می کند. من او را از نزدیک دیدم. هرچند مذهب ما را ندارد منیمای مهربان و خوبی داشت. دورا دور مدرسه دیوار بسیار بلندی کشیده شده و دروازه بسیار محکمی دارد. وقتی در را زدیم آن را باز کردند و آن زن سفید پوست خودش جلو آمد و تا زن و بچه ما را دید در را تمام باز کرد و آنها را به داخل مدرسه برداشت.

لینگختان پرسید، «شما چرا آنجا نماندید؟»

پرسش جواب داد، «آنها فقط برای زنان و بچه ها

جا دارند.»

«حقیقتاً آنجا در امانند؟»

پرسش باحالتی حاکی از اندوه گفت، «در این روزگار که دیوها افسار گسیخته‌اند جایی امنتر از آنجا نمی‌توان پیدا کرد.»

لینگ‌تان تصمیمش را گرفت.

به پرسانش گفت، «دستوری برای شما دارم که باید اجرا کنید. اگر مطمئن هستید که زنها آنجا در امان هستند، مادرتان را نیز باید به آنجا ببرید همین الان که هوا هنوز تاریک است.»

هردو پسر مادرشان را نگاه کردند. مادر سرش را جلو آنها پایین انداخته بود و خجالت می‌کشید زیرا او زن بود و آنها مرد. و برای اولین بار و برخلاف سابق نمی‌توانست بگوید، «من از هیچ مردی نمی‌ترسم.»

پسر بزرگ با لکنت زبان گفت، «اما - اما او» و پدر اتفاقی را که برای پیرزن پیش آمده بود به آنها گفت و دو مرد جوان یک کلمه صحبت نکردند، تا اینکه گفته پیشان تمام شد و بعد از آن پسر بزرگ گفت، «بیامادر. من ترابه آنجامی برم. برادر کوچکم می‌تواند پیش پدرم بماند وقتی ترا آنجا بردم برمی‌گردم و مامی - توانيم هر طور شده زندگی کنیم به شرطی که شما زنها در امان باشید.»

وهر دوچوان رویشان را از پدر و مادر برگرداندند تا خداحافظی کنند. از روزی که لینگ‌سائو درسن هیجده سالگی قدم به این خانه نهاده بود هرگز، حتی یک شب هم

نشده بود که باشوهای خود در زیر یک سقف و دریک اتاق نخواهید بادند چگونه می‌توانست از او جدا شود؟ وقتی پسران روی برگرداندند زن و مرد چنان یکدیگر را در آغوش گرفتند که هرگز تصور نمی‌کردند روزی در حضور کسی چنان کنند، زن ناله کنان گفت،

«مجبورم ترا ترک کنم؟»

«بله، مادر پسران من، و به دلیلی که هرگز فکر نمی‌کردم که در سن ما مطرح باشد.»

جنگ و سربازان شهوتران دیده بود، اما هرگز کسی را ندیده بود که بهزئی درسن و موقعیت لینگتائو تجاوز کند. و اینکه دشمن می‌توانست چنین کاری بکند برای او دلیل بارزی بود که این دشمن، وحشی و پست و دد منش است. دست زنش را لحظه‌ای بیشتر در دست خود گرفت آنگاه یک قدم از او دور شد و پسر بزرگش را صدزاد، «او را بپرس موالب باش هیچ صدمه‌ای نبیند.»

«مطمئن باش پدر.»

لینگتائان همسر خود را از خانه بیرون فرستاد. وقتی که او رفت نخواهید و درانتظار برگشتن پسرش نشست. چندین بار آرزو کرد که کاش با آنها رفته بود. اما این چه فایده‌ای داشت؟ دونفر از سه نفر بهتر بود. به علاوه نمی‌توانست پسر کوچکش را تنها بگذارد و اگر هر چهار نفر می‌رفتند صدای قدمها دربرابر دونفر سنگین می‌شد.

به پسر کوچکش گفت، «توجهی برای خودت پیدا کن و بخواب.» و پسر هنوز آنقدر جوان بود که می-

توانست حتی در این شرایط غم انگیز بخوابد.
اما لینگ تان نمی‌توانست بخواند. در خانه خراب
خود نشست و منتظر ماند. بعد از مدتی طولانی پرسش
برگشت که به سلامت رفته و به افراد دشمن برخورده
نکرده بود.

«مادرم را خودم از دروازه به داخل مدرسه فرستادم.
آن زن سفیدپوست خودش آمد و او را برد و گفت که
نگران نباشیم در آنجا کاملاً درامان خواهد بود.»
لینگ تان آهی کشید و جوابی نداد. حالا که مخاطرش
از بابت لینگ سائو آسوده بود، دیگر حوصله صحبت کردن
نداشت. حتی از جای خودش حرکتی هم نکرد اما پرسش
همانجا که بود خوابش برد. و پیرمرد در کنار دو پرسش
نشست و نمی‌دانست چه وقت شب است. تا اینکه صدای
خروسها را شنید.

با خود فکر کرد، «مگر خروسها هنوز هم می‌خوانند؟»
و تعجب کرد. بیدار ماند تا اینکه اولین پرتو کمرنگ
سپیده‌دم فضای خانه را روشن کرد و برپرسانش که میان
ویرانه خانه‌اش خوابیده بودند، افتاد.

در تاریکی آن شب لینگئسائو زن سفید را نگاه کرد.
 پشتسر در بسته شده بود و پرسش رفته بود. و حالا در
 این مکان ناشناخته و عجیب با این زن ناآشنا محبوس بود.
 موهای این زن سفید پوست مانند موی گربه زرد بود و
 برخلاف موی سر که باید صاف باشد، مانند پشم بره لوله‌لوله
 بود. چشمانش در آن چهره سفید زرد می‌نمود و شاید در
 روشنایی چراگی که در دست داشت چنین به نظر می‌رسید.
 آنزن گفت، «همراه من بیا تا ترا به جایی که
 دخترانت هستند ببرم.» و لینگئسائو از اینکه زبان این
 بیگانه را فهمید وحشت‌کرد و گفت،
 «چطور شده که زبان ترا می‌فهم؟ مرا جادو
 کرده‌ای؟»

زن سفید خندید و گفت، «بیست سال تمام است که
 عمر خود را در این شهر می‌گذرانم و هر روز مطالعه
 کرده‌ام تا زبان شما را درست صحبت کنم. بلکه بتوانم
 تنها مذهب راستین دنیا را به شما تبلیغ کنم. عجیب است
 که زبان مرا می‌فهمی؟»

زن سفید لینگئسائو را از یک پیاده‌رو باریک که
 هردو طرف آن چمن بود و در کنار آن درختان بلند شاخه‌
 های خود را فرو ریخته بودند هدایت کرد، لینگئسائو

هرگز به عمرش به چنین جایی قدم نگذاشته بود. در انتهای پیاده رو خانه بزرگی بود که اتاقهای بزرگی داشت. آن زن لینگئسائو را به تالار بزرگ آن راهنمایی کرد. تالار وسیع بود و از زن و بچه پر بود. چراغ کم نوری بر سقف می‌سوخت و نور کمی می‌داد و لینگئسائو زنان و بچه‌های زیادی دید که روی تشكیه‌ای پوشالی خود دراز کشیده‌اند.

زن سفید گفت، « فقط زنها و بچه‌ها – دخترهای تو و بچه‌هایشان در آن گوشه هستند. »

لینگئسائو به زحمت از میان زنان و بچه‌ها، که همه خوابیده بودند، خودرا به اورکید و دودخترش و بچه‌هایشان که در گوشه‌ای نزدیک میز بلندی دراز کشیده بودند، رسانید. بچه‌ها بیدار نشدند و ابتدا اورکید هم بیدار نشد اما پانسیائو بیدار بود و گریه می‌کرد. وقتی مادرش را دید از جای خود بلند شد و هر دو دستش را به طرف او دراز کرد و مانند بچه خردسالی که مادرگشده‌اش را پیدا کرده صورتش پیچ خورد. گفت،
« مان، آخرش آمدی؟ »

« آره گوشت قلبِ من، آمدم. » لینگئسائو این را گفت و کنار دخترش نشست. دخترک هرگز نشنیده بود مادرش اورا این طور با مهربانی صدا بزند. و کلمات امشب مادرش بسیار تسلی‌بخش و تسکین‌دهنده بود. در حالی که دست مادرش را گرفته بود پرسید،
« پدرم کجاست؟ »

« با پرادرانت در خانه هستند. شما همه‌تان اینجا

راحتید؟»

«تاخالا که آزاری ندیده‌ایم. اما من نتوانستم چیزی بخورم چون خیلی ترسیده بودم و حالا دارم ضعف می‌کنم.»

لینگئسائو گفت،

«حالا بهتر است بخوابی. فردا برایت غذا تهیه می‌کنم.»

دختر جواب داد،

«خودشان به همه غذا می‌دهند.» دراز کشید. لحظه‌ای بعد خواهر بزرگش سر بلند کرد و پرسید، «مامان. پس مادر شوهرم کو؟ مگر او با شما نیامده است؟»

طبیعی است که زنی بعد از آنکه به خانه شوهر رفت قبل از هر کس از حال مادر شوهرش بپرسد. زیرا به خانه شوهر متعلق است و باید بیش از مادر خود به مادر شوهرش توجه کند. ولینگئسائو می‌دانست که این سؤال دخترش بسیار بهجا است. اما کاش دخترش در این لحظه این‌همه وظیفه‌شناس نبود. زیرا چگونه می‌توانست آنچه را که به سر آن پیرزن آمده بود بگوید؟ تصمیم گرفت که دروغ بگوید،

«چون زیاد پیر است در خانه در امان است.» و بعد پرسید، «خوب شوهرت کجاست؟»

دخترش جواب داد، «ما را به اینجا آورد و رفت. می‌گفت که به مقاذه‌اش برمی‌گردد. چون حالا که شهر سقوط کرده دیگر ترسی ندارد و معتقد بود که بهزودی

او ضایع به حال عادی بر می‌گردد. قرار است در موقع مناسب
بیاید و مارا از اینجا ببرد.»

این پنج پنج‌ها به تدریج زنهایی را که نزدیک آنها
خواهیده بودند بیدار کرد و یکی پس از دیگری سرمی –
کشیدند که ببینند تازه وارد کیست واژ بیرون چه خبر
دارد. زنی که در کنار دخترش خواهیده بود فوق العاده زیبا
بود و لینگ‌سائو در همان نگاه اول با خود فکر کرد که
هیچ‌زنی به این زیبایی نمی‌تواند همسری و فادر و مادری
خوب و فداکار باشد. و برای اینکه او را امتحان کرده
باشد پرسید،

«سر و صدای ما بچهات را از خواب بیدار کرد دختر
خوب؟»

زن زیبا به آرامی جواب داد، «من بچه ندارم.»
لینگ‌سائو برای اینکه کاملاً مطمئن شود پرسید،
«پس اینجا تنها هستی؟»

زن زیبا گفت، «نه، باشش نفر دیگر که مثل خودم
هستند اینجا آمدیم.» لینگ‌سائو دریافت که این زن فاحشه
است و چون خودش زنی پاکدامن و عفیف بود دیگر باوی
صعبتی نکرد و خودش را بین آن زن و دخترش جای داد
تا هرچه بد از او می‌رسد قبل از دخترها و نوه‌هایش به
او برسد.

زن زیبا هنوز نخواهیده بود و به لینگ‌سائو گفت،
«مادرجان تو بعد از ما اینجا آمده‌ای. بگو حالا در شهر
چه خبر است؟» لحن دلنشیں او لینگ‌سائو را متعجب
کرد.

پیرزن چواب داد،
 «من برای آمدن به اینجا از شهر رد نشدم.»
 «راستی؟ پس تو اهل شهر نیستی. از ده آمده‌ای.
 آره مادر جان؟»

پیرزن با اختصار بیشتر گفت،
 «بله.»

صدای دلنشیں آه کشید، «پس نمی‌دانی امروز در
 شهر به ما چه گذشته است.» و سرش را روی زانوان خود
 خم کرد و ناله‌کنان گفت، «آه. امروز!»
 اما قبل از آنکه لینگئسانو مقصود آنزن را بپرسد
 اور کید بیدار شد و بادیدن لینگئسانو در حالی که هنوز
 خواب‌آلود بود پرسید،

«توهم اینجا هستی مادر؟ چطور آمدی؟ کی از خانه
 مواظبت می‌کند؟ راسشی وقتی ما رفتیم چه اتفاقی افتاد؟»
 اور کید چنان بلند صحبت می‌کرد که جماعت‌زیادی
 را از خواب بیدار کرد. همه اعتراض کردند و داد زدند
 که آهسته صحبت کند. بچه‌ها از خواب بیدار شدند و گریه
 سردادند. و لینگئسانو برای آنکه نشان داده باشد که
 طرفدار آنهاست و به آنها حق می‌دهد، با صدای بلندتری
 پرسر عروسش داد زد،

«خدایا نگاه کنید، چه زن بی‌ملاحظه‌ای نصیب پسر
 من شده. در این نیمة شب همه شما را بیدار کرد و همه
 را به زحمت انداخت! بس است دیگر ساکت باش!»
 بدین ترتیب اورکید بار دیگر دراز کشید. و سکوت
 مختصری برقرار شد و همه سعی کردند لحظه‌ای بخوابند

تا شاید غم‌های روز را فراموش کنند.

اما لینگ‌سائو در عمرش فقط در دو بستر خوابیده بود. اولی بستری بود کوچک که در زمان دختری در آن خوابیده بود و دیگری بستر بزرگتری بود که باشوه‌ش در آن می‌خوابید، و حالا در این وضع که یک طرفش زن بیگانه‌ای خوابیده و طرف دیگر دخترش در گوشش نفس می‌کشید و در تالاری که از هرگوشه‌ای صدای ناله و آه و خرخر به گوش می‌رسید چگونه می‌توانست بخوابد؟ بیدارماند و فکر کرد چندروز دیگر باید اینجا باشد و کی پیش شوهرش برمی‌گردد و حالا در این لحظه پیرمرد بی او چه می‌کند؟ در نیمه‌های شب چندین یار تصمیم گرفت، صبح که شد لباس‌های خود را پاره کند و صورتش را با خاک و هر وسیله‌ای که به دست بیاورد کشیف و خود را به صورت عجوزه‌ای کریه‌المنظر درآورد و به خانه‌اش برگردد. اما وقتی سپیده‌دمید و هوا روشن شد نتوانست نقشه‌های شب را عملی کند، زیرا هر کاری می‌کرد از وسائل پیرتر و زشتتر نمی‌شد.

صبح از خواب برخاست و دخترانش را کمک کرد تا به بچه‌ها برسند. تا آن موقع به تدریج زنهای دیگر هم بیدار شدند و صدای بچه‌ها از گوش و کنار تالار بلند شد. لینگ‌سائو حالت زنهای دیگر کمک می‌کرد. اما زن جوان و زیبا که در کنارش خوابیده بود تکان نمی‌خورد و همچنان در زیر لحاف سرخ‌رنگ ابریشمی خود خوابیده بود و یا حداقل به نظر می‌آمد خوابیده است و بقیه هم که دورش بودند خواب بودند.

لینگئسائو با تحقیر فکر کرد، «اینها به دیر بلند شدن از خواب عادت کرده‌اند. اینها از آن نوع زنانی هستند که باید روز بخوابند و شب کار کنند.» آن روز وقتی که اورکید و دختر بزرگش از خواب برخاستند، در گوش آنها گفت که این زنها چه کاره‌اند و قدغن کرد که با آنها صحبت و معاشرت نکنند و نگذارند بچه‌ها به آنها نزدیک شوند و به پانسیايو گفت، «اگر یکی از این زنها دستش را به طرف تو دراز کرد تو خودت را عقب بکش و نگذار دستش به دستت بخورد. ابدأ با آنها حرف نزن. اگر خواستی صحبت کنی زنهای پاک و شریف در اینجا زیاد هستند. کاری به این عده نداشته باش. بهتر است با من باشی و حتی المقدور با هیچ بیگانه‌ای صحبت نکنی.»

آنها بی را که به خودش متعلق بودند دور خود جمع کرد و از گوشة چشم آن زنها را که هنوز خوابیده بودند می‌پایید.

وقتی آفتاب بالا آمد، خدمتکارها با سلطه‌ای پراز برنج و کاسه و چوبهای برنج‌خوری و ماهی و سبزیجات به سالن آمدند. لینگئسائو با صدای بلند گفت، «ماکه پول نداریم -. چطور بخوریم؟» حالا به یادش آمد که دیروز به علت دستپاچگی فراموش کرده بود از شوهرش پولی بگیرد و حالا گرفتن غذا را بدون دادن پول عار می‌دانست. اما زنی که سطل برنج را در دست داشت خنده دید و گفت که غذادر اینجا فروشی نیست زیرا اشخاص نیکوکاری برنج و مایحتاج این مدرسه را تأمین می‌کردند تا بهشت

خدا را برای خود خریداری کنند و به لینگئسائو گفت، «بخار مادر چان، خوردن تو احسانی است که در حق خانم من می‌کنی. چون خوردن تو سبب می‌شود او به بهشت برود!»

با تعجب پرسید، «پس برای همین آمده است تا مارا کمک کنند؟» و غذا را خورد و بعد چون شکمش سیر شد احساس کرد که حاشش بهتر است.

همه زنها و بچه‌ها صبحانه خورده بودند که آن هفت زن بیدار شدند و موهای معطر خود را آراستند و در لگنهایی که روی میزها بود دست ور و شستند و از همین شستشو معلوم بود که اینها چه کاره‌اند زیرا بیش از آنچه مورد نیاز زنی پاکدامن است خود را تمیز کردند. سپس رفتند و برنج خود را گرفتند و دور از دیگران آن را خوردنده. این زنها جوان به دیگران نگاه نمی‌کردند اما درمیان بقیه زنی نبود که مراقب احوال آنها نباشد و یا بازدیدیک شدن آنها بچه‌اش را کنار نکشد.

بدین ترتیب آن روز عجیب و غریب آغاز شد و روز چندان شومی نبود. زیرا بیرون خانه بزرگ که غیر از بچه‌ها بیش از صد زن در آن پناه داده شده بود، چمن نرم و زیبایی بود که پارا نوازش می‌کرد. چمن سبز نبود اما هنوز نرم بود و وقتی هوا گرم شد زنها با بچه‌های خود بیرون رفتند و به قدم زدن پرداختند و با همدیگر گرم صحبت شدند. بسیاری از آنها بالینگئسائو صحبت می‌کردند زیرا صورت گرد مهر بانی داشت و موهای سفید و سیاهش با چشم ان برآق، حالتی گرم و مادرانه به او می‌داد.

چیزهایی شنید که هرگز به گوشش نخورده بود و هرچه بیشتر از این حرفها می‌شنید و حشتش بیشتر می‌شد. اهالی شهر تصور کرده بودند اگر شهر زودتر سقوط کند و دشمن زودتر بباید آرامش هم زودتر برقرارخواهد شد. اما وقتی دشمن وارد شهر شد دست به آنچنان عملیات وحشیانه و غیرانسانی زد که همه گیج و دیوانه شدند. شنیدکه دشمن مثل حیوان وحشی به‌این شهر زیبا که مرکز کشور بود ریخته بود، حتی بدتر از حیوانات وحشی، چون حیوانات زن و مرد را یکسان می‌درند و اینها مردان را می‌کشتند و از زنان تمتع می‌برند. به اینکه زنی پیر است یا جوان اهمیتی نمی‌دادند. اول از جوانها کام می‌گرفتند و بعد از پیرها.

دختری که چشمانش از فرط گریستن سرخ و متورم بود برایش نقل کرد، «بچه خواهرم گریه می‌کرد پنج ماهش بود اما پسربچه‌ای قوی و چاق و چله بود و چون او را از سینه مادرش جدا کردند به شدت گریه کرد. یکی از افراد دشمن که مادرش را گرفته بود عصبانی شد و این موجود کوچک را بالباسهای مادرش خفه کرد، مادر دست و پایش بسته بود، حتی نمی‌توانست فریاد بزند در آنجا افتاده بود و بعد از آنکه آن مرد وسی نفر دیگر به او تجاوز کردند جان سپرد.»

لینگ سائو نجواکنان گفت، «تو خودت این را دیدی؟» دختر گفت، «من ندیدم. پدرم تعریف کرد. من هنوز ازدواج نکرده‌ام و پدرم خیلی زود مرا به اینجا آورده‌ام خواهرم زن شوهردار بود و چه کسی فکر می‌کرد که او این

گونه خواهد مرد؟»

اگرچه همه می‌دانستند که سربازان به هنگام پیروزی چه می‌کنند، و اگرچه همه می‌دانستند که زنان جوان، مخصوصاً اگر زیبا بودند، باید تا اعاده نظم و آرامش چند روزی مخفی شوند، معذالت هیچ‌یک هرگز چنین شرارت و فسادی را تصویر نکرده بود. سربازان دیگر نیز در زمانهای دیگر این شهر را تصرف کرده بودند اما آن سربازان هیچ‌کدام خارجی نبودند، تا این تاریخ، مردم فریب این شایعات غلط را خورده بودند که خارجیها از سربازان خودشان بهترند و در نتیجه اقدامات احتیاطی لازم را برای امنیت خود و زن و بچه‌هایشان به عمل نیاورده بودند.

بسیاری از مردان بی‌گناه کشته شده بودند، چون زنان برای لینگ‌سائو تعریف کردند که با چشمان خود دیده‌اند که اگر مردی دشمن را می‌دیده و فرار می‌کرده است کشته می‌شده، و هزاران نفر در یک روز چنین مرده‌اند. اگر کسی به‌نظر سرباز می‌آمده است یا امکان اینکه روزی سرباز بوده، کشته شده، و هزاران نفر دیگر در یک روز به این دلیل مرده‌اند. و اگر کسی در انجام کاری سستی می‌کرده یا به‌علت کمی سن نمی‌توانسته است بارستنگینی ببرد یا چون پیر یا طلبه بوده و به کار بدنی عادت نداشته، کشته شده است، و باز هزاران نفر دیگر در یک روز بدین سان مرده‌اند. در سراسر صبح، لینگ‌سائو این مطالب را از زنهای مختلف می‌شنید و ظهر اگر چه برنج را عالی پخته بودند

به زحمت توانست چیزی بخورد. و شب هم هر چند کلم و برنج را تقریباً همان طور پخته بودند که خود او می‌پخت به دلیل آنچه شنیده بودن توانست چیزی بخورد و اتفاقی که برای او و لینگ تان افتاده بود و به نظر عظیم می‌آمد، حالادر مقابل اتفاقات دیگر به نظر کوچک می‌آمد. بسیاری از این زنها که برایش صحبت می‌کردند مرگ عزیزان، تجاوز به زنان و شکنجه بستگان را به چشم دیده بودند، و بسیاری چیزی نمی‌گفتند زیرا آنچه به سرشار آمده بود از حد توصیف خارج بود. وقتی که شب فرا رسید و آن روز وحشتزا سپری شد لینگ سائو از کسالت و خستگی و از همه بیشتر از ترسی که بر وجودش چیره شده بود رنج می‌برد. زیرا اگر سر زمین آنها به دست دشمنی به این خصوصیات می‌باشد اداره شود، حوادث هولناکی در پیش بود و در آن صورت تکلیف با این فرمانروایان که از مردی و مردانگی بسی نصیب بودند چه بود؟ همه ملت‌ها زمانی فرمانروایان شوم و ستمگر داشته‌اند اما اینها بیش از شوم و ستمگر بودند. انسان نبودند.

دوباره شب شد، دومین شبی که لینگ سائو از خانه خود دور بود و باتأسف به یاد آورد که در تمام روز یادی از شوهرش نکرده است، زیرا هوش و حواسش همه متوجه چیز‌هایی بود که می‌شنید. با این حال وقتی که نوه‌هاش را خواباند و دید که مادرها یکی یکی در کنار بچه‌ها دراز می‌کشند، او هم دراز کشید و باز آن هفت زن هرجایی کنارش بودند. صبح آن روز تصمیم گرفته بود که جای خودشان را تغییر دهد اما یادش رفته بود. و حالا در این

وقت شب تغییر جا امکان نداشت. به آرامی دراز کشید و خود را تا توانست از آن زن زیبا و جوان که هنوز بیدار بود عقب کشید.

بعد از لحظه‌ای با لعنی حاکی از عصبانیت از او پرسید، «تو چرا به اینجا آمده‌ای؟ زنهایی مانند تو نباید اینجا باشند.»

آن زن با تأسف لبخندی‌زد و با صدای دلانگیز خود گفت، «آخر ما هم زن هستیم و مثل همه زنهای دیگر از درندگان می‌ترسیم.»

او هم خود را از لینگ‌سائو عقب کشید، و دیگر با او حرفي نزد و با رفقای خود به گفتگو پرداخت. اما لینگ‌سائو صحبت‌های آنها را نمی‌فهمید زیرا آنها از شهری دیگر آمده بودند و زبان دیگری حرف می‌زدند. لینگ‌سائو به خوبی می‌دانست که این زنها با زبانهای زیادی آشنایی دارند چون به اقتضای شغل با مردان مختلف روبرو می‌شدند و باید همه را راضی کنند. اینها حتی بعضی از زبانهای خارجی را هم می‌دانستند. زیرا با مسافرانی که از ممالک بیگانه می‌آمدند هم، همخوابه می‌شدند و این را همه زنهای مانند لینگ‌سائو می‌دانستند. پیش خود چنین تشخیص داد که اینها حتماً اهل سوچو Soochow هستند و برای اینکه صحت عقیده خود را آزمایش کرده باشد از آن زن سوال کرد، «شما اهل سوچو هستید؟»

«بله، ما از آنجا آمده‌ایم.»

«پس چرا در این شهر هستید؟» لینگ سائو فکر

کرد اگر اینها برای پول در آوردن از نظامیها به این شهر آمده‌اند، چرا خارج این چهار دیوار نیستند تا به کسب خود ادامه دهند و شهر را برای زنها و مادرها ایمنتر کنند.

زن جوان جواب داد، «وقتی سوچو را گرفتند ما آنجا بودیم. در آن خانه که ما بودیم بیست و سه نفر زن بودند که از آنها فقط ما باقی مانده‌ایم و ما فقط هفت نفریم. وقتی که به این شهر رسیدیم پول نداشتیم که فرار کنیم و چون شنیدیم که سفیدپوستان زنان را در این چهار دیواری پناه می‌دهند به اینجا آمدیم. چون ما هم از این دشمن نفرت داریم. او، اینها مرد نیستند — ، ما مردها را خوب می‌شناسیم. اما نه اینها را!»

پشت خود را برگرداند و دیگر حرفی نزد. بعد از لحظه‌ای لینگئسائو متوجه شد که آن زن زیبا به آرامی گریه می‌کند. گریه آن قدر آهسته و آرام بود که فقط لینگئسائو آن را می‌شنید زیرا بیش از همه به او نزدیک بود. قلب مهربان پیرزن دستخوش این وسوس شد که این مخلوق زیبا را که بسیار جوان بود دلداری دهد. اما نفرت عجیبی که نسبت به این نوع زنان داشت مانع شد. پیرزن می‌دانست که شوهرش در تمام عمر به فاحشه‌ای نگاه نکرده است، با این حال درست مثل اینکه شوهرش چنین کرده است از آنها که تا این یکی دو روز اخیر فقط اسمی شنیده بود، وحشت و نفرت داشت. گذاشت که زن گریه کند تا بالاخره آرام شد و خود او به دلیل خستگی خوابش برد.

نیمه‌های شب رگبار گلوله‌ها و صدای کوبیدن مدام در لینگ‌سائو و به تدریج همه زنهای دیگر را بیدار کرد. همه بلند شدند و در جای خود نگران و مضطرب نشستند. از ترس می‌لرزیدند و نمی‌دانستند که می‌خواهند چکارشان کنند. لحظه‌ای بعد صدای مردان را در پشت دیوارها شنیدند که به زبان ناآشنا صحبت می‌کردند و همه فهمیدند که دشمن به اینجا هم آمده است.

زنها بلند شدند در تاریکی لباس‌هایی را که در کنار خود گذاشته بودند پوشیدند. هیچ یک حرف نمی‌زد و همانجا که بودند منتظر ماندند و وقتی بچه‌ای گریه می‌کرد به هر وسیله‌ای بود ساکتش می‌کردند. بعد از لحظه‌ای چراگی نمودار شد و آن زن سفید وارد تالار شد چراگی را که در دست داشت بالا گرفت تا نور آن بر صورت همه بیفتند.

زن سفید خطاب به همه گفت، «خبر بدی دارم. دشمن همین حالا دم در ایستاده است. یکصد مرد مسلح آنجا ایستاده‌اند و تمدید کرده‌اند وارد اینجا بشوند. من نمی‌توانم جلو آنها را بگیرم. تنها قدرت خداوند و قدرت کشور من است که می‌تواند مانع آمدن آنها شود. اما این دشمن از خدای من ترسی ندارد. و فقط کمی از کشورم می‌ترسد زیرا کشور من مقتدر و عظیم است. به همین علت است که وارد اینجا نشده‌اند و من توanstه‌ام با آنها معامله‌ای بکنم و آنها را از ریختن به میان شما باز دارم.»

نگاهی به چهره‌های مضطرب زنان کرد و آنها دیدند

که لبهای او در صورت رنگ پریده‌اش لرزید. «بهایی که باید به آنها پرداخت، شرم دارم بگوییم که چیست، ولی از گفتن ناگزیرم، تا شما برای نجات خودتان تصمیم بگیرید. آنها می‌گویند اگر ما به آنها فقط پنج یا شش زن بدهیم که با خود ببرند وارد اینجا نخواهند شد.»

زن سفید دیگر حرفی نزد وهمه زنها ساكت بودند. کدام زن ولو به‌حاطر نجات دیگران، حاضر بود با این چنین مردانی بیرون برود؟ هیچ کدام نتوانستند حرفی بزنند.

زن سفید منتظر ماند و سروصدایها در پشت دیوار و دروازه بلندتر شد، زن سفید از تالار بیرون رفت. هنوز کسی حرفی نمی‌زد اما همه با خود می‌گفتند، «من نخواهم رفت – این غیر ممکن است که من بروم!»

و بعد از لحظه‌ای زن سفید برگشت و دوباره چراغ را بالا برد و این‌بار باشتای بیشتری شروع به صحبت کرد.

«دیگر نمی‌توانم جلو آنها را بگیرم. خواهان من! می‌گویند اگر فوراً زنها را به آنها ندهیم خودشان وارد مدرسه ما می‌شوند.» اندکی مکث کرد و گفت، «من به‌خود جرئت نمی‌دهم که به کسی بگوییم از خانه من بیرون برود آنهم برای چنین کاری. با این حال به‌نظر من شاید خداوند در این تالار کسانی راراه‌داده است که – می‌توانند – می‌توانند زنان نجیب را نجات دهند من به کسی نمی‌گوییم که برود – فقط می‌گوییم اگر کسی احساس می‌کند که می‌تواند – یا شاید بهتر است که – که –» دیگر نتوانست حرفی بزنند و در نور چراغ همه دیدند که لبشن را گزید

و چراغ در دستش لرزید.

بعد از آن لینگ سائو منظره‌ای را دید که در تمام عمرش هرگز آن را فراموش نکرد. و آنچه دید باعث شد تا روز مرگ نسبت به زنانی که بدکاره نامیده می‌شوند قلبی رحیم داشته باشد. زیرا از کنار او زن زیبا بلند شد. به موهایش دستی کشید و آنها را عقب زد و لباس‌هایش را منظم کرد. با صدایی که از فرط اندوه مرتعش بود گفت، «بیایید خواهران کوچک من دوباره موها یتان را درست کنید و لبخندتان را بر لبها بیاورید. باید به کار خود برگردیم.»

وقتی بقیه برخاستند صدایی از کسی بر نیامد. وقتی از میان تالار گذشتند، صدایی از کسی بر نیامد. آن زن زیبا که قبل از همه صحبت کرده بود در مقابل زن سفید ایستاد.

با صدای دلانگیز خود گفت، «ما حاضریم.» زن سفید گفت، «خداآوند به شما نیکبختی بدهد. خداوند همه شما را به خاطر این فداکاری به بهشت جاودانی خود ببرد!»

اما زن زیبا سری تکان داد و گفت، «خدای تو ما را نمی‌شناسد!» و با قامتی افراشته به طرف دروازه رفت و زنهای دیگر دنبالش کردند. و زن سفید چراغ را بالا گرفت تا آنها راه را ببینند.

در تالاری که آنها ترک کرده بودند دوباره تاریکی بود و سکوت. مادرها دوباره در کنار بچه‌های خود دراز کشیدند و لینگ سائو هم در کنار دخترها و نوه‌هایش. و

حالا کنارش خالی بود. آنجا دراز کشید و قلبش از تأسف و غم فشرده می‌شد. اشکها به سرعت از چشمانش جاری بود و هر چه بیشتر پاکشان می‌کرد بیشتر می‌ریخت. بیرون صدایها قطع شد و زن سفید هم به تالار بر نگشت و سپیده دم روز بعد مانند همیشه فرا رسید و لینگئسائو بلند شد. و آن روز زنی نبود که به واقعه دیشب نیندیشد و با این حال نه لینگئسائو و نه هیچ زن دیگری از آن موضوع حرفی نزد. مادرها به بچه‌های خود می‌رسیدند و هر کسی به کاری مشغول بود و روز سکوت بود، و زن سفید حتی یکبار هم پیش آنها نیامد و دوباره شب شد.

وولین در مغازه خود تنها کار می‌کرد و سه روز
اول را که تازه برگشته بود از مغازه بیرون نرفت،
غازه را باز کرد تا جایی که می‌توانست آن را مرتب
کرد. بعد از آنکه زن و بچه‌اش را در خانه زن سفید
گذاشت حتی قبل از آنکه غذایی برای خودش تهیه کند
مقداری دوده از دودکش آشپزخانه جمع کرد و آن را
با آب مخلوط کرد و چون قلم مو پیدانکرد مقداری گونی
به‌انتهای یک چوب بست و آن را در آب مرکبی فرو برد
و روی دیوار سفید بیرون مغازه‌اش با حروف درشت
نوشت:

«همه قسم کالای اقیانوس شرق در این مغازه به
فروش می‌رسد.»

برای اولین‌بار، از آن موقع که دانشجویان مغازه‌اش
را خراب کرده بودند احساس آرامشی‌کرد. آن دانشجویان
حالا کجا بودند؟ حتی یک‌نفر از آنها در شهر نمانده
بود. بدون شک آنها بیکار نکرده بودند کشته شده
بودند. اما او زنده بود و اینک مغازه‌اش را دوباره باز
می‌کرد و اگر تا چند روز دیگر اوضاع بهبود می‌یافت
زنش را نیز به‌خانه بر می‌گرداند و در آسایش و رفاه
دوباره زندگی را شروع می‌کردند.

با خود فکر کرد، «وطنپرستی. آیا این که عده‌ای به مغازه‌ای بریزند و اشیایی را که شرافتمندانه به دست آمده نابود کنند، این وطنپرستی است؟ آیا اشخاص عاقل و فهمیده باهم به این طرز رفتار می‌کنند؟»

و به نظرش می‌رسید که بین او و دانشجویان، او وطنپرست‌تر است. زیرا او زنده بود و به کسی زیان نرسانده بود و کسی را نکشته بود. و در مدتی کوتاه برای دیگران کار و زندگی به وجود می‌آورد.

اگر چه تا حال چنین کاری نکرده بود، با کمال علاقه مشغول تمیزکردن مغازه شد که یک دیوارش افتاده بود. حتی در نظر داشت قبل از آوردن زنش کمی هم به خانه برسد. هنوز نمی‌دانست چه وقت باید زنش را به خانه بیاورد زیرا هنوز کوچه و بازار پر از اجساد مردگان بود و هر شب و حتی در روز صدای جیغ زنهای را می‌شنید که مورد تجاوز قرار گرفته بودند اما هیچ وقت نمی‌رفت تا ببیند چه خبر است و با خود می‌گفت، «این چیزها به من مربوط نیست» و با خود فکر می‌کرد که تقصیر او نیست که سربازان دست به چنین کارهایی می‌زنند و به هر حال او مردی صلح‌طلب است.

معدالک به مخاطرش رسید که قبل از آوردن زنش باید از فاتحین نامه‌ای داشته باشد که نشان دهد او شهروند خوبی است و کسی است که می‌فهمد زندگی امروز مثل زندگی فردا نیست و خداوند با اراده خود فرمانروایان ملت را تغییر می‌دهد و آنچه خدا بخواهد خواسته است. اما کجا برود و از که چنین نامه‌ای

بغواهد نمی‌دانست.

انتظارش زیاد طول نکشید زیرا تازه تابلوی مغازه‌اش را زده بود که چهارنفر از نظامیان دشمن وارد شدند. یکی از آنها افسری بود کوتاه قد و بقیه سرباز عادی بودند. اینها دنبال خوراکی می‌گشتند و می‌خواستند بدانند این مغازه آنچه را آنها می‌خواهند دارد یاخیر. از کلمات مقطع آن افسر همین‌قدر فهمید و حرف بقیه را اصلاً نفهمید. ماهی دودی می‌خواستند. اما وولین ماهی نداشت. فقط ماهیهای کوچکی داشت که در قوطیهای حلبی کوچکی کنسرو شده بود. آنها را پایین آورد و به آن افسر نشان داد و افسر سرش را به علامت رضا تکان داد و انگشت‌هایش را بالا برد و پرسید،

«چند؟»

وولین حتی از اینکه چنین سوالی از او شده بود متعجب و خوشحال بود. زیرا او به سربازانی که می‌آمدند و هرچه می‌خواستند می‌بردند و سوال قیمت‌ش را نمی‌کردند عادت داشت. بنابراین شانه‌های پهنیش را بالا برد و لبخندی زد و گفت، «هیچ چیز - هدیه است.» حالا نوبت افسر دشمن بود که متعجب شود. او نیز لبخندی زد و دندانهای پاک و تمیزش نمایان گردید.

«آه! تو از ما متنفر نیستی؟»

وولین باز هم تبسی کرد و گفت، «من از هیچ‌کس متنفر نیستم.» افسر دشمن تعظیمی کرد و چیزی به سربازانش گفت و بلا فاصله آنها نیز به علامت احترام خم شدند.

و افسر گفت، «شما باید برای اینها چیزی از مابگیری.»
وولین جواب داد، «نه نمی‌توانم. من اینها را از
کشور خودتان آورده‌ام و حالا آن را به‌خودتان پس می‌
دهم.» و او هم تعظیمی کرد.

با شنیدن این کلمات افسر دشمن در کنار پیشخوان
مفازه روی نیمکتی نشست و دستش را به‌طرف خیابان
تکان داد.

«از بابت این همه – ما خیلی متأسفیم. سربازان
ما، خیلی شجاع و عصبانی –»

وولین سرش را خم کرد و گفت، «ماهم سربازانی
داریم. می‌دانم سربازها چطور هستند. اما حالا بگذارید
امیدوار باشیم که در آینده‌ای بس نزدیک صلح و آرامش
برقرار شود، تنها در صلح و آرامش است که ما می‌
توانیم به‌کسب و کارمان برسیم.» و سپس بازبان ساده‌ای
که افسر دشمن بفهمد ماجراهی حمله دانشجویان را به
مفازه و از بین رفتن آن همه کالا را به‌دست آنها نقل
کرد، بعد گفت، «از چند سال پیش از این شهر روی
آرامش به‌خود ندیده است. شاید حالا بهتر بشود.»
افسر جواب داد، «ما قول می‌دهیم. اگر همه مثل
شما باشند.»

وولین با فروتنی گفت، «عده زیادی مثل من فکر
می‌کنند.» تشویق شده بود. از جای خود بلند شد و چند
جعبه شیرینی کوچک از قفسه‌هایی که تازه آنها را
ساخته بودند، پایین آورده و به‌هر سرباز یکی داد و همه
راضی شدند.

وولین گفت، «از اینکه چای نداریم معذرت می‌خواهم. زن و بچه من اینجا نیستند، من تنها هستم.»
 افسر دشمن پرسید، «چرا اینجا نیستند؟»
 وولین دستش را جلو دهانش گرفت و سرفه‌ای کرد و گفت، «به‌دیدن مادرش رفته. تا چند روز دیگر بر می‌گردد.»

افسر دشمن به‌خوبی می‌دانست که چرا همسر وولین در شهر نیست، اما از اینکه این مرد علت واقعی نبودن زنش را بیان نکرد خوشحال شد و از او کاغذ و قلم خواست. وولین به‌عجله وارد اتاق خود شد و کاغذو قلم برداشت و برای او برد. افسر با خط درشت جملاتی نوشت که وولین نمی‌توانست آنها را بخواند. سپس اسم و آدرس خودش را با خطی که وولین می‌توانست بخواند نوشت و کاغذ را به او داد.

«اگر کسی خواست مزاحمتی برایت ایجاد کند، این کاغذ را نشان بده.»

وولین اظهار داشت، «چطور می‌توانم از شماتشکر کنم؟ چگونه می‌توانم این محبت را جبران کنم جزاً‌اینکه عرض کنم که هر فرمایشی داشته باشید حاضرم انجام بدhem؟»

افسر جواب داد، «عالی است!، از مرکز ستاد تابلویی برایت می‌فرستم که بالای در خانه‌ات نصب کنی. اگر این هم کافی نبود یک نفر کشیک در اختیارت می‌گذاریم.»

وولین از شنیدن ارسال تابلو خوشحال شد اما از

شنیدن نام کشیک برخود لرزید. زیرا قراولها معمولاً به اندازه – ده مرد عادی می‌خورند و می‌نوشند و بهترین جاهای را برای نشستن می‌خواهند. وولین با عجله گفت، «برای تابلویی که برایم می‌فرستید فوق العاده مشکرم، اما من کوچکتر از آنم که به قراول نیاز داشته باشم. تمام ثروت من به نیم سرباز نمی‌ارزد. بگذارید قرار ما این باشد که من پیش شما بیایم، و اگر به مردمی ساده و شریف احتیاجی داشتید، من در اختیارم و ولین تاجر، این مغازه مال پدرم بوده که به من رسیده و تحت توجهات شما بعداز من مال پسرم خواهد شد.»

افسر دشمن با غرور فراوان گفت، «مسلماً، ما به آنهایی که مقاومت نکنند هیچ‌کاری نداریم.» وولین جواب داد، «من چرا باید در مقابل خوبی و مهربانی مقاومت کنم؟»

دوستانه از هم جدا شدند. بعد از رفتن آنها وولین نشست و عرق پیشانی را پاک کرد، اگر چه آن روز هوا سرد بود. در کمال تعجب متوجه شد که سرآپا خیس عرق است و فهمید که در دلش از دشمن می‌ترسیده است و می‌دانست این آخرین باری است که چنین ترسیده است. با خود گفت، «تنها کافی است مقاومت نکنم و مسلماً این کار برای شخصی مانند من کار ساده‌ای است.» چندماه بودکه خود را این‌همه خوشحال و خوشبخت ندیده بود. وقتی در بعدازظهر همان روز یکی از سران جعبه‌ای آورد که در آن یک پرچم دشمن و یک تابلو بود خیال کرد که در جبهه جنگ خود پیروز شده است. با عجله

چند سکه در دست آن سرباز گذاشت و او را روانه کرد، وقتی سرباز رفت تابلو را بالای در نصب کرد. در همین اثنا فریاد دختری را از کوچه همسایه شنید، لحظه‌ای مکث کرد و گوش داد، از وحشتی که در فریاد دختر بود فهمید که چه بلایی برسش آمده است. و با خود فکر کرد،

«سرباز، همان سربازی که این پرچمها و تابلو را برای من آورد! می‌تواند او باشد؟»
تا وقتی که سکوت برقرار شد گوش داد و جلو نرفت
تا ببیند معنی این سکوت چیست. چگونه می‌توانست شخصی را که همین چند لحظه پیش به او لطف کرده بود متهم کند؟

لحظه‌ای متأسف و ناراحت شد و فکر کرد، «در جنگ از این حوادث اتفاق می‌افتد.» برای خود چای درست کرد و ضمن اینکه چای می‌خورد برای خود دلیل می‌آورد و به پدر دختر با خشم فکر می‌کرد. «چرا در چنین روزهایی دختر جوانی را در خانه خود نگاهداشته است؟» و بعد از آن به دوراندیشی خود که همه کارهایش را قبل انجام داده و ناراحتی برایش پیش نیامده بود آفرین گفت.

اما اوضاع آن طور که او فکر می‌کرد خوب نبود. هنگام غروب آفتاب که می‌بایستی مغازه را ببیند قبل از هر چیز سرش را بلند کرد تا اول تابلو را پایین بیاورد. تابلو نبود. نمی‌توانست باور کند، خودش آن را آن بالا میخ کرده بود با این حال آن را برد و بودند و فقط تکه-

هایی از پرچم دشمن روی میخها مانده بود. خیره‌خیره به آن نگاه کرد و ترس عجیبی سراپای وجودش را فرا گرفت. آیا هنوز یکی از آن دانشجویان در این دوره‌برها زنده بود؟

با خود فکر کرد، «این‌کار دشمنان خصوصی من است. در این حوالی کسی با من دشمنی دارد.» بعد از آن میله پشت درهای مغازه را انداخت و درها را محکم بست و خود را در تختخواب تنها یش پنهان کرد و نتوانست بخوابد. با خود گفت، «کشیک، شاید مجبور بشوم یک نفر کشیک بخواهم که از من محافظت کند. دشمنانم کمین کرده‌اند.»

... لینگ تان و پسرانش خودشان برای مادر و ولین تابوتی ساختند و او را به خاک سپردند. در این روزها نجارها و تابوت‌سازان شب و روز کار می‌کردند و هیچ کدام فرصت نداشتند. بعضی از آنها که دوراندیش و عاقل بودند و می‌دانستند جنگ برای حرفة آنها چقدر نافع است از ماهماها پیش تابوت‌هایی ساخته و در خانه‌های خود و یا معابد و هرجای دیگر که می‌توانستند انبیار کرده بودند. اما این تابوت‌ها برای این همه مرده کافی نبود. بسیاری بدون کفن و تابوت به خاک سپرده شدند و دشمن مرده‌ها را در گودال‌ها می‌ریخت و روی آنها را با خاک مختصراً می‌پوشاند، و سگهای گرسنه آنها را با چنگال و دندان دوباره بیرون می‌کشیدند. خوشبختانه زمستان بود و تابستان نبود و گرنه بوی تعفن شهر به مشام خدایان نیز می‌رسید.

در چنین اوضاعی لینگه‌تان خوب می‌دانست که جستجوی نجار بیفایده است و با کمک پسراش از چوب تختخوابهایی که دیگر کسی در آن نمی‌خواهید و دو لنگه در تابوتی ساختند و به کمک طناب و تیر جسد سنگین پیروز را به داخل تابوت انتقال دادند و در آن را میخ کردند و بعد از آن طنابها را به گاویش بستند و خود تابوت را هل دادند تا به میان مزارع رسیدند. ووسائو دفن شد و خاک زیادی روی گورش جمع کردند تا اگر روزی وولین دوباره به اینجا آمد آن را نشانش دهند و بگویند:

«آنجاست و ما هرچه از دستمان می‌آمد در حق او کردیم.»

بعد از آن به خانه خود برگشتند تا خرابیها را مرمت کنند، شکسته‌ها را تعمیر کنند و چیزهای دیگر را از نو بسازند، تا بتوانند زندگی کنند. در تمام ده خانه‌ای نبود که از ویرانی و خرابی سهمی نبرده باشد. جز خانه عموزاده سوم که از پس محقر بود دشمن زحمت خراب کردن و شکستن اثاثیه آن را به خود نداده بود. عموزاده و زنش به آسانی خود را نجات دادند، وقتی که دشمن رسید خود را به داخل بشکه فضولات انداختند که تقریباً به اندازه قد یک انسان ارتفاع داشت و پنج نفر به آسانی در آن‌جا می‌گرفتند. بشکه کنار مزرعه بود و فضولات را برای کود در آن می‌ریختند. زن و شوهر خود را داخل آن پنهان کردند طوری که فقط بینیهایشان بیرون بودند تا بتوانند نفس پکشند، و بدین ترتیب سالم ماندند،

ولی هنوز بعداز بارها شستشو باز بوی تعفن می‌دادند، و دهاتیها بین غمها یشان به‌این حادثه می‌خندیدند. پسرشان هم نجات یافته بود، در موقع حمله دشمن بیهوش بود و مادرش قبل از فرار او را در پشت اجاق آشپزخانه زیر دسته‌های علف پوشاند، و دشمن او را ندید.

در میان تمام خانه‌های ده تنها این خانه با سابق فرقی نکرده بود و زن عموزاده، که پارسا بود، می‌گفت خدا یان خانه آنها را محفوظ داشته‌اند. هنوز کسی نمی‌دانست که آن جوان زخمی می‌میرد یا زنده می‌ماند زیرا هنوز نه‌چیزی می‌خورد و نه‌حرفی می‌زد، مرتبأ دچار اغما می‌شد، اگر تکانش می‌دادند خونریزی می‌کرد، اما زنده بود. دهاتیها به‌دیدن او می‌رفتند و هر کسی مداوایی می‌کرد و مادر به همه آنها عمل می‌کرد به این امید که در میان همه یکی مفید واقع شود و جوان از مرگ نجات یابد.

اما غیر از این خانه همه خانه‌های دیگر مانند خانه لینگکتان بود و بعضی حتی بدتر بود زیرا مثل لینگکتان حضور ذهن نداشتند که به‌موقع زن و فرزند را از دشمن دور کنند. از این قریه که جمعیتی کمتر از صد نفر داشت هفت دختر جوان و چهار زن مرده بودند و کسی نمی‌دانست چند نفر مورد تجاوز قرار گرفته‌اند، زیرا هیچ مردی بروز نمی‌داد که با دخترش چه معامله‌ای شده و به سر زنش چه آمده است. در میان مردگان پیرمرد نواد ساله هم بود. همان روز که دشمن او را زخمی کرد در رختخواب خود افتاد و به‌علت کوچکی زخم و حوادث

وحشتناک بعدی کسی توجهی به او نکرد. شب وقتی به سراغش رفتند مرده بود. لینگ تان برای او بسیار متائف شد. و با تأثیر فکر می‌کرد، «زخم عمیق بود. پیرمرد می‌دانست که دوران آزادی و سعادت به سر آمده و نخواست زنده بماند.»

بعد از بررسی خرابیهای ده لینگ تان با پیرمردان ده دور هم جمع شدند تا درباره امنیت زنها مشورت کنند ولینگ تان جریان فرستادن زن و دختر و عروش را به خانه آن زن سفید پوست برای آنها نقل کرد. همه تصمیم گرفتند که همین کار را بکنند و بعد از آن هر وقت دروازه‌بان صدای آهسته شاخه‌های بید را بر دروازه می‌شنید آن را باز می‌کرد و دختران و زنان قریه لینگ وارد آنجا می‌شدند و زن سفید آنها را می‌پذیرفت.

بعد از مدتی فقط مردان و یکی دو مادر بزرگ در ده باقی ماندند و به این عده زن عموزاده سوم هم اضافه می‌شد که به خاطر پسرش حاضر نبود برود و می‌گفت،

« بشکهٔ فاضل‌آب آنجاست و کاری که یک‌بار کردیم بار دوم و سوم هم می‌کنیم.»

اما داستان بشکهٔ فاضل‌آب مرافعه‌ای هم پیش آورد. پسر عمو به اقتضای طلبگی با زحمات زیاد ریش تنکی رویانده بود، این کار سال‌ها طول کشیده بود چون عموزاده مثل بیشتر اهل علم کم مو بود، با این حال همه عالمان ریش می‌خواهند. و او بالاخره صاحب ریش شده بود و حالا هر چه سعی می‌کرد بوی تعفن بشکه از ریشش

شسته نمی‌شد. و زنش که در طول سالیان با بوی گند دهانش ساخته بود می‌گفت حداقل حالاً ریشش را بزند. اما شوهر، خودش بو را نمی‌شنید و حاضر نبود ریشش را بتراشد، و همین مسئله بین زن و شوهر را برهم زده بود و برای دهاتیها موجب خنده شده بود و چیز دیگری نبود که آنها را سرگرم کند. نداشتند زن برای مردان مسئله غم‌انگیزی شده بود و تمام مردان جای زنشان را خالی می‌دیدند، پسر عمومی لینگتاتان را که تنها مرد زندار دهکده بود دست می‌انداختند و می‌گفتند:

«پیرمرد زنت را بیشتر دوست داری یا ریشت را؟»
صبعها وقتی او را می‌دیدند می‌خندیدند و می‌گفتند، «نگاه کن پیرمرد هنوز ریشش را نتراشیده است. پس امشب هم زنش او را به‌خود راه نمی‌دهد! بهتر است زن آدم زندانی باشد ولی کنار آدم نباشد و آدم را پس نزنند.»

زن پسرعمو سبب سرافکندگی شوهرش شده بود، چون هرجا که می‌رسید می‌گفت تا شوهرش ریشش را نتراشد از طرف او لطفی نخواهد دید، بنابراین این ریش اسباب خنده همه شده بود چز صاحب ریش.

لینگتاتان بدون آنکه به شهر برود، توسط کسانی که زن، دختر یا خواهرشان را به‌شهر می‌برندند گاه‌هایی کوچکی برای لینگتائو می‌فرستاد، مرغ‌سیاهشان علی‌رغم روزگار پرآشوب هر روز تخم می‌گذاشت و لینگتاتان آنها را در دستمال می‌بست و می‌فرستاد، یک‌بار یک‌ماهی تازه صید کرد و نمک زد و در برگ نیلوفر پیچید و

فرستاد، دو کلم که در زیر کت جا می‌گرفت چید و فرستاد، و آرزو می‌کرد که سواد داشت و نامه می‌نوشت یا همسرش می‌توانست بخواند اما حالا برای هر پیامی به گوش و دهان دیگران امید می‌بست.

«به او بگو که خانه را تمیز کرده‌ایم و زندگیمان را اداره می‌کنیم، گرچه بدون او زندگی از هم پاشیده است.» و به دیگری می‌گفت، «به او بگو که برای پیرزن، خودمان هر طور بود تابوتی درست کردیم و به خاکش سپرده‌ییم.» و توسط دیگری سفارش می‌کرد، «بگو که برای برگشتن به خانه بی صبری نکند. افراد دشمن حالا بیشتر به دهات می‌ریزند. ولی ما نمی‌ترسیم چون زنها را از خانه دور کرده‌ایم.»

فکر نمی‌کرد ممکن است در زندگی این اندازه که دلش برای لینگ‌سائو تنگ شده بود، برای کسی تنگ نباشد، دلش برای او آن‌طور که دل مردی برای زنی تنگ می‌شود تنگ نبود، مثل این بود که قسمتی از خودش را جدا کرده‌اند، و هیچ چیز به دل و دهانش خوش نبود. چون او آنجا نبود تعجب می‌کرد که چرا از نظر جسمی هیچ به فکر او نیست. جسمش مانند تن آدم مختث بی هیجان بود و نمی‌دانست چرا این‌طور است چون در تمام سالهای مردی خود، مرتباً آرزوی خود را برای همخوابه شدن با زنش به آسانی برآورده کرده بود. روزی که پسر کوچکش در خانه نبود این موضوع را با پسر بزرگش در میان نهاد، و چون بین دو نسل حیایی وجود داشت از خودش حرف نزد پرسید،

«پسرم از دوری مادر بچه‌هایت احساس ناراحتی نمی‌کنی؟»

مرد جوان که از حالت خود در شگفت بود جواب داد، «نه ناراحت نیستم و عجیب است. اما من پیش خودم این طور فکر می‌کنم که چون هر روز داستانها از شهوت دشمن و رفتارش با زنان می‌شنویم، میل به زن برای مدتی در ما کشته شده است، و من فکر می‌کنم همه مردانی که شوهران نیکی هستند، به همین وضع دچارند.»

لینگئتان به این نکته فکر نکرده بود و هر چه بیشتر در این مسئله دقت کرد بیشتر به حقیقت آن پی برد. و وقتی به اطرافیان خود می‌اندیشید دید که مردان دو دسته‌اند، گروهی مثل او و پسرش بودند و عده‌ای نیز وجود داشتند که با شنیدن اخبار شنیع شهوانیتر می‌شدند و نتیجه گرفت که مردها یا خوبند یا بد، و دیگران درباره آنها هرچه فکر کنند دوره‌های بحرانی ماهیت آنها را نشان می‌دهد.

واقعه شوم دیگری در زندگی لینگئتان روی داد که اگر می‌شنید و به چشم خود نمی‌دید هرگز باورش نمی‌شد. و برای پسر کوچکش پیش آمد.

چندی بود که با گذشت ایام شهر رو به آرامی می‌رفت و جنایات علنی و قتل عام و فجایع دیگر به تدریج کمتر می‌شد. زیرا از فجایعی که در این شهر روی داده بود ناله و فریاد به آسمان رفته بود و در هم‌جا انعکاس یافته بود تا آنجا که مردان و زنان سایر نقاط عالم بانگ برآوردن که چنین اعمالی از وقتی که ابني بشر

آفریده شده‌اند بر سطح زمین روی نداده است. و وقتی که فرمانروایان دشمن دریافتند که همه عالم از کارهای کثیف و زشت سربازانشان در این شهر اطلاع یافته‌اند شرمسار شدند و با بی میلی دستوراتی صادر کردند که حداقل این کثافت‌کاریها پنهانی باشد و در خیابانها و اماکن عمومی صورت نگیرد تا موجب سرافکندگی آنان در مقابل دنیا نشود. بعد سربازان به دهات کشیده شدند. روزی لینگ‌تان چهار نفر از سربازان دشمن را دید که دم در ایستاده‌اند. لینگ‌تان مشغول شستن برنج بود تا برای شب غذایی تهیه کند. و پسراش بادستگاه بافندگی کار می‌کردند. پسر بزرگ پشت کارگاه نشسته بود و پسر کوچک در پایین آن نعنها را از هم جدا می‌کرد. تنها چیزی که در این خانه سالم مانده بود همین دستگام بافندگی بود زیرا در اتاق تاریکی بود که حتی در روز به چراغ احتیاج داشت. به علاوه اگر کسی از ماکوها و طنابهای آن سر در نمی‌آورد خیال نمی‌کرد که این چیز به دردخوری باشد.

لینگ‌تان ظرف برنج را پایین گذاشت و رفت تا در را باز کند. به خوبی می‌دانست که اگر وانمود کند در خانه نیست سربازان در را، که به زحمت تعمیر شده بود، می‌شکنند و وارد می‌شوند. آفتاب غروب بر چهره‌های گرم و پر حرارت آن چهار مرد جوان افتاده بود. با عجله وارد شدند و با داد و فریاد از لینگ‌تان چیزی خواستند و او چیزی نفهمید، خیال کرد که گرسنه‌اند و غذا می‌خواهند به همین جهت برعی را که می‌شست به آنها نشان داد.

این کار سربازان را عصبانیتر کرد و با صدای بلندتر داد زدند و بعد به خودشان اشاره کردند شلوارها را پایین کشیدند و لینگتان فهمید که به دنبال زن می‌گردند و از وی می‌خواهند که زنهای خانه‌اش را در اختیارشان بگذارد. به ارواح اجداد خود درود فرستاد و شکر کرد که درخانه زنی باقی نمانده بود و چون زبان دیگری نمی-

دانست به زبان خودش به آنها گفت،
«در خانه من زن پیدا نمی‌شود.»

سربازان هم چیزی از حرفهای او نفهمیدند، و پیرمرد را به کناری زدند و خود در اتاقها به راه افتادند اما اثری از زن نیافتند. تنها چند پارچه لباس زنانه به دست آورده بود که خشم آنها را بیشتر کرد و هزاران فحش و ناسزا و بدوبیراه به لینگتان گفتند و پیرمرد چیزی از آن درک نکرد، اما عصبانیت آنها را می‌دید و درک می‌کرد.

از آنها پرسید، «اگر اینجا زن نباشد تقصیر من چیست؟ مگر من خدا هستم که برای شما زن درست کنم؟» در همین موقع صدای کارگاه بافندگی به گوش رسید و سربازان با یک نعره وحشیانه به طرف صدا شتافتند و لینگتان هم به دنبال آنها رفت. وحشتزده بود چون زنی در آنجا نبود سربازان ممکن بود دست به هر کاری بزنند. پشت سر آنها وارد اتاق شد و دید که نگاه کنبعکاو سربازان همه گوشه و کنارهای اتاق را کاوید. پسر بزرگش پشت دستگاه بافندگی راست و کشیده نشسته بود و به سربازان نگاه می‌کرد. پسر کوچک هم

کلافهای نخ را گذاشت و به آنها خیره شد.
وقتی سربازان دیدند که حقیقتاً در این خانه زنی نیست بیشتر تمییج شدند. شهوت همچون شعله‌های آتش از آنها زبانه می‌کشید و لینگئتان چیزی دید که به خواب هم ندیده بود. سربازان در جلو دیدگان او پسر کوچکش را گرفتند، همان پسری که همه می‌دانستند بیش از اندازه زیباست و حالا زیباپیش آفتش بود، زیرا از او چون زنی تمتع برداشتند. لینگئتان و پسر بزرگش که تحمل دیدن این عمل نفرت‌انگیز را نداشتند به جان سربازان افتادند اما دو نفر با دست خالی با چهار سرباز مسلح چه می‌توانستند بکنند؟ سربازان پسرک را ول کردند و چهار نفری لینگئتان و پسرش را گرفتند و با طنابها و نخهای دستگاه بافندگی طوری آنها را بستند که هر دو شاهد تعاظر سربازان به جوان باشند و هر وقت پدر و پسر چشم را می‌بستند که چیزی نبینند سربازان دیگر آنها را سیخ می‌زدند و به زور چشمنشان را باز می‌کردند. و به این‌گونه کار خود را کردند و پسرک زیبا چون مرده روی زمین افتاد. سربازان خنده‌کنان رفتند.

ولینگئتان و پسراشش یک کلمه صحبت نکردند. با تلاش زیاد لینگئتان و لائوتا خود را باز کردند. پسر بزرگ با دندانهای نیرومندش طنابها را جوید. لینگئتان با آبی که برای شستن برنج آورده بود پسر کوچک را شست و لباسهایش را دوباره به او پوشاند و او را نوازش کرد و کمکش نمود که برخیزد. پسر بزرگ هم کمک کرد. جوانک نمرده بود حتی زخمش هم مهم نبود-

اما مثل مردها بود. گویی قلبش را شکافته‌اند و پدرش ترسید که دیوانه شده باشد.
«پسر کوچکم، تو زنده‌ای.»

پسر نجواکنان گفت، «کاش مرده بودم.»
«نه پسرم، تو نباید مرگ را آرزو کنی. ناخلفی به اجدادت خواهد بود. نه پسر جان. اگر می‌بینی که زنده هستی به خاطر آن است که مقدار چنین است و خدایان چنین خواسته‌اند.»

اما جوان چیزی نمی‌شنید، رنگ گونه‌هایش کبود شده بود و چشمانش چون چشم مردگان بود با زحمت گفت،

«نمی‌توانم اینجا بمانم.»

لينگتان او را دلداری داد و گفت، «نمان. من مقداری پول در دیوار پنهان کرده بودم که آن را پیدا نکرده‌اند پول را بردار و هرجا دلت می‌خواهد برو. کاش می‌دانستیم برادر دومت کجاست و جید کجاست!»
از نگاههای خیره و تاریک پسرش می‌ترسید و از آن بیم داشت که جوان زخمی و به دزدان ملحق شود، و به همین جهت ملتمسانه گفت،

«اگر به کوهستان می‌روی به اشراری که هموطنان خودشان را غارت می‌کنند ملحق نشو. پیش کوهنشینانی که فقط با دشمن می‌جنگند برو.»

اما پسر جوابی نداد. لینگتان او را کمک کرد تا پالتويش را بپوشد. جوان سعی کرد نان بخورد اما چیزی از گلویش پایین نرفت و آن را در دستمالی پیچید

و پول را برداشت و آن را در کیسه‌ای که روی شکم می‌بست گذاشت و ناستوار بلند شد. لینگتان او را گرفت و گفت:

«می‌توانی راه بروی؟»
 پسر با چشمان تیره بی‌نورش پدر را نگاه کرد و گفت، «می‌توانم بروم.»
 لینگتان گفت، «هر جا رفتی، بیخبرمان نگذار هر طور شده پیامی بفرست.» و حالا که پسر عزم رفتن داشت، برای این مسافرت بسیار جوان و بیمار به نظر می‌رسید.

گفت، «خبرتان می‌کنم.»
 یک بار دیگر نزدیک بود بیفتاد. به‌عجله شانه‌های پدرش را گرفت و داد زد و گفت،
 «پدر! پدر!

لبهایش می‌لرزید و لینگتان می‌دید که پسرش تلاش می‌کند تا گریه‌اش را مهار کند. دستهایش را به گردن او انداخت و گفت،
 «تا فردا نرو. امشب صبر کن و استراحت کن.

برایت غذای گرم رقیقی می‌پزم.»

پسر گفت، «نمی‌توانم بمانم. باید بروم.»
 قامتش را راست کرد و به طرف در رفت. هوا تاریک بود فقط نور ضعیف ماه و نور ضعیفتر ستارگان دیده می‌شد. شب آرام و سرد بود، جوان بی‌آنکه برگردد به طرف کوهستان رفت و لینگتان و پسر بزرگش ایستادند و او را نگاه کردند، تا آنجا که چشم می‌دید.

لینگه‌تان گفت، «از این بدتر هم ممکن است
جاده‌ای برای ما پیش بیاید؟»
پرسش جواب نداد و بالای سر آنها آسمان شب
مانند دورانی که در زیر آن صلح و آرامش برقرار بود
زیبا و دل انگیز بود.
لینگه‌تان گفت، «آسمان را هیچ جاده‌ای تغییر
نمی‌دهد؟»

و به آسمان خیره شد. لائوتا وحشت کرد، می‌ترسید
پدرش به علت غم زیاد عقل خود را از دست داده باشد
و به آرامی گفت،

«بیا پدر، هوا خیلی سرد است. بیا برویم»
وارد خانه شدند و پسر در را محکم بست.
از پدرش پرسید، «کمی برنج تهیه کنم می‌
خوری؟»

لینگه‌تان جواب داد «امشب احساس می‌کنم که دیگر
تا زنده‌ام نمی‌توانم چیزی بخورم..»

لائوتر گفت، «من هم همین احساس را دارم..»
هر یک به اتاق خود رفتند و بعد از لحظه‌ای
لینگه‌تان پیش پرسش رفت و گفت،

«نمی‌توانم بخوابم. هر وقت چشمانم را می‌بندم
آن منظره در نظرم مجسم می‌شود. نمی‌توانم تنها
باشم..»

لائوتر گفت، «بیا اینجا در کنار من بخواب..»
پدرش در کنار او دراز کشید. هر دو با لباس
خوابیده بودند زیرا هیچ‌کدام جرئت نمی‌کرد لباس خود

را بیرون بیاورد چون معلوم نبود در ساعات دراز و تاریک
شب چه پیش خواهد آمد.

هر دو دراز کشیدند، تنها و غمگین، در خانه‌ای
که روزی پر بود، و چیزی نگفتند زیرا هریک می‌دانست
که دیگری چه می‌داند. اما خوابشان نمی‌برد. فکر هر دو
شبح لاغر و باریک پسر را که افتان و خیزان در تاریکی
شب به سوی کوهستان پیش می‌رفت دنبال می‌کرد.

وولین می‌دانست اگر قرار است از شر دشمنان شخصی در امان باشد باید از حمایت دشمنی که شهر را تصرف کرده بود برخوردار شود. دو روز بود که جرئت نداشت از خانه بیرون برود، تا بالاخره تصمیم‌گرفت افسری را که به او ادب کرده بود پیدا کند و مشکلات خود را با او در میان بگذارد و به او بگویید که به کشورش خائن نیست و فقط تاجری است که باید عائله خود را اداره کند.

تا شب صبر کرد، وقتی تاریک شد، کنه‌ترین لباسش را پوشید و بدون آنکه فانوسی بردارد به خیابان رفت و از آنجا به طرف محلی که افسر نشانی داده بود رهسپار گردید، که آن را می‌شناخت، و پر در بسته‌ای کوبید. سربازی آن را باز کرد زانوهای وولین از ترس می‌لرزید چون سرباز قیافه‌ای عبوس داشت. اما خود را آرام کرد و نامه‌اش را به سرباز نشان داد. سرباز بعد از مدتی که نامه را نگاه کرد او را به داخل خانه راه داد و باشاره دست به او حالی کرد که همانجا بایستد و منتظر باشد.

وولین این خانه را می‌شناخت زیرا متعلق به یکی از ژوتندان معروف شهر بود که حالا فرار کرده بود. دو بهار قبل یک بار خانمهای این خانه به او سفارش کرده

بودند که از اسباب بازیهای خارجی و اجناس لوکسی که در مغازه دارد نمونه‌هایی برایشان ببرد. آن روز این خانه شاد و پر صدا بود پر از زن و بچه بود و در بااغی که اکنون ایستاده بود خیمه شب بازی برپا بود، و همه حتی نوکرها و کلفتها نیز از خانه بیرون آمده بودند تا آن را نگاه کنند و بخندند و به او گفتند منتظر بماند تا نمایش تمام شود و او هم به تماشا ایستاده بود و خندهیده بود چون نمایش آن روز جالب‌تر از معمول بود و شخصی که به جای آنها صحبت می‌کرده از خیمه شب بازان عادی بیشتر بذله‌گویی می‌کرد.

اما باغ در زمستان رنگ خاکستری داشت و در شب تاریک بود و در خانه سکوت و خاموشی بود. وقتی سرباز برگشت به اشاره به وولین حالی کرد که دنبال او برود و وولین پشت سر او وارد خانه شد و آنجا در اتاق بزرگ خانه سه یا چهار افسر دشمن مشروب می‌خوردند و آنچنان با ترشی وی او را نگاه کردند که وولین آرزو کرد کاش نیامده بود. حتی آن افسر مؤدب نیز با او سرد بود و وولین با ترس و وحشت فکر کرد اگر این مردان هرچه بیشتر بنوشتند عبوستر می‌شوند در موقع بسیار نامناسبی آمده است. به هر حال آمده بود و در حد خود شجاعتی داشت، مخصوصاً اگر برای حفظ منافعش لازم بود و به همین‌جهت به افسری که می‌شناخت گفت،

«آقا، من برای کاری خدمت شما آمده‌ام. اگر اجازه بفرمایید ساده حرفم را بزنم زیاد وقت شمارا نمی‌گیرم.» افسر دشمن گفت، «خوب، بگو.» اما تعارف نکرد

که بنشینند.

وولین متوجه این بی‌حرمتی بود و از اینکه با او مانند غلامی رفتار می‌شود ناراحت شد، اما مرد عاقل و هوشیاری بود و می‌دانست که این روزها موقع این حرفها نیست، و غرورش را به همان سرعتی که بروز کرد فرو داد و گفت، «من یکی از اهالی این شهر هستم و مغازه‌ای دارم که شما آن را دیدید. من همیشه کالای خارجی خرید و فروش کرده‌ام و معاملات زیادی با کشور عظیم و محترم شما که در اقیانوس شرق است انجام داده‌ام. من فقط طالب آرامش هستم. هر کس حکومت می‌کند بکند، برای من فرقی ندارد، آنچه برای من مهم است کار و معامله است. اما در شهر کسانی هستند که به علت همین اعتقاد مرا خائن می‌دانند و در نظر دارند مرا بکشند. به همین جهت خدمت شما که فرمانروای ما هستید آمده‌ام تا کمک بخواهم و بپرسم تکلیف من چیست؟»

افسران، سخنان وولین را شنیدند و آن‌که می‌فهمید برای بقیه ترجمه کرده و لحظه‌ای با هم صحبت کردند و وولین از سخنان آنها چیزی درک نکرد. سپس افسر مترجم به وولین رو کرد و گفت،

«تو اگر بخواهی می‌توانی برای ما مفید باشی.»

وولین جواب داد، «چرا نخواهم باشم؟»

افسر گفت، «ما در اینجا یک حکومت مردم به وجود خواهیم آورد و این حکومت از کسانی تشکیل خواهد شد که برای ما بتوانند حکومت کنند. تو چه کارهایی بلدی؟» وولین گفت، «افسوس من مرد کم استعدادی هستم و

به هیچ‌کاری وارد نیستم» اما افسر حرفش را قطع کرد و پرسید،

«می‌توانی بنویسی؟ می‌توانی بخوانی؟»
وولین مغرورانه چواب داد، «من؟ بله، البته که می‌توانم. در چتکه هم مهارت زیادی دارم و می‌توانم کارهای یک بازرگان عمدۀ را به‌آسانی اداره کنم. به علاوه من شاگرد مکتب کنفوشیوس هستم، پدرم هم شاگرد او بود.» افسر گفت، «این به درد ما نمی‌خورد. انگلیسی می‌دانی؟»

وولین گفت، «متأسفانه خیر. به عمرم فکر نمی‌کردم زبان دیگری جز زبان مادری به دردم بخورد می‌دانید که ملت ما آنقدر بزرگ است که اگر انسان در هر لحظه از عمر خود با کسی صعبت کند عمرش کفاف نمی‌دهد که با همه ساکنان این سرزمین حرف بزنند.»
«اما زبان خودت را می‌توانی به‌تندی و بدون غلط بنویسی؟»

وولین مؤدبانه گفت، «بی‌تعارف باید عرض کنم که می‌توانم.»
افسران بار دیگر به مشورت و گفتگو پرداختند و بعد از لحظه‌ای افسر مترجم گفت،
«تو به‌این خانه نقل مکان می‌کنی. حقوق تو بر حسب استعداد و فعالیت خودت تعیین خواهد شد. عنوانی هم بر حسب کاری که می‌توانی انجام بدی بـه تو می‌دهیم. فردا اینجا بیا.»
وولین با شنیدن این حرفها سرش به دوران افتاده

بود، مثل اینکه پرندگان در اطراف مغزش به پرواز درآمده باشند.

به افسر گفت، «اما من زن دارم – مادر پیر – و دو بچه دارم.»

افسر جواب داد، «همه می‌توانند اینجا بیایند. اینجا همه آنها و تو در امان خواهید بود. به همه‌تان اتاق داده می‌شود.»

زندگی کردن و در امان بودن، در شهری که هیچ‌کس امنیت نداشت، دریافت حقوق درجایی که هیچ‌کس نمی‌دانست غذای خود را از کجا باید به دست آورد، زن و بچه را در کنار داشتن و بالاتر از همه اینها نداشتن ترس از اینکه، هر لحظه تیرباران شود و یا خنجری در پشتیش فرو روید، این همه رحمت چون بارانی که بر تشنۀ‌ای ببارد وولین را سیراب و شرم‌سار کرد.

پرسید، «اجازه می‌فرمایید مختصّی اجناس و کالا که دارم همین امشب به اینجا بیاورم؟ بیشتر کالاهای من نابود شده است و آنچه برایم باقی مانده جای زیادی نخواهد گرفت.»

افسان باز هم با هم به گفتگو پرداختند و بعد از لحظه‌ای افسر آشنا گفت،

«همین امشب هم می‌توانی.»

«و فردا زن و بچه‌ام را بیاورم؟»

افسر لبخند کوچکی زد و گفت، «بله اجازه داری.» سپس به وولین دستور داد که سخنانش را خوب گوش دهد. با صدای بلند گفت، «خودت به خوبی می‌بینی ما با

آنها بی که مقاومت نمی کنند چقدر مهربان هستیم! افسر با صدای رسا، مانند کشیشی که برای مستمعین پرهیزکار خود صحبت می کند، گفت، «می بینی ما با آنها که مقاومت نمی کنند مهربانیم. ما جز صلح و آرامش چیزی نمی خواهیم. همه آنها بی که به ما کمک کنند پاداش کامل دریافت خواهند داشت.»

وولین من من کنان گفت، «درست است عالیجناب!» و سه بار بی آنکه خود متوجه باشد تعظیم کرد، مثل اینکه در محضر رئیس دادگاه باشد و پس از آن با خوشحالی به سرعت رفت و تنها دم در لحظه‌ای ایستاد و یک سکه در دست نگهبان گذاشت. در تمام مدت شب مشغول بستن اثاث بود و هنوز صبح نشده بود که در شکه کرايه کرد و اثاث را در آن روی هم چید و خودش بالای همه آنها نشست و وارد خانه دشمن شد.

روز بعد وقتی بهترین لباس خود را پوشید و با دو نفر از سربازان دشمن که گارد او بودند رفت تا زن و بچه‌هاش را از مدرسه زن سفید بیاورد، شادمانیش حد و اندازه‌ای نداشت. فقط این آرزو بهدلش مانده بود که به جای در شکه قراضه‌ای که با آن حرکت می کرد یک ماشین خارجی زیر پایش بود. اما حتی با وضع فعلی نیز وقتی که در شکه‌چی اسب پیر در شکه را دم مدرسه نگاهداشت، وولین بسیار با عظمت چلوه می کرد.

بدون آنکه از در شکه پیاده شود در شکه‌چی را صد ازد، «پیاده شو، این در را بزن و به آنها بگو که وولین آمده که زن و بچه‌هاش را ببرد.» و دوباره به جای خود تکیه

زد، مثل صاحبمنصب عالیرتبه‌ای که به مستخدم خود دستوری داده باشد.

اما درشکه‌چی با صدای بلند جواب داد، «من جرئت نمی‌کنم اسب را تنها بگذارم. این حیوان لعنتی هروقت احساس کند من بالای سرش نیستم مثل سگ روی دمش می‌نشینند تا استراحت کند آنوقت من به تنها یی نمی‌توانم او را بلند کنم. مگر چهارنفر باشیم.»

وولین هنوز از سر بازان گارد خود می‌ترسید و جرئت نمی‌کرد به آنها بگوید که به درشکه‌چی کمک کنند تا اسب بلند شود، خودش هم نمی‌توانست این کار را بکند، ناگزیر از درشکه پایین آمد و خودش در مدرسه را زد. دریچه کوچک دروازه باز شد و چهره دروازه‌بان پیر پیدا شد. وولین حالاً مثل اینکه خودش نوکر خودش است گفت،

«من وولین هستم. آمده‌ام زن و بچه‌ام را با خودم ببرم»

دروازه‌بان بهدو سر باز دشمن خیره شد و دروازه را به آن اندازه که وولین بتواند از آن رد شود باز کرد و بعد دوباره آن را بست. سر بازان با تفنجک‌های خود دروازه را کوبیدند اما دروازه‌بان اعتنایی به آنها نکرد و آنها نیز بر شدت ضربات خود افزودند. دروازه‌بان به وولین روکرد، «چطور شده که این دو سر باز با تو هستند؟»

وولین گفت، «من بازرگانم و به این دو نفر دستور داده شده که از من محافظت کنند.» دروازه‌بان خندید و حرفهای او را تکرار کرد، «که

از تو محافظت کنند!»

وولین موقرانه گفت، «من ضامن آنها می‌شوم.»

«من خودم آنها را راه نمی‌دهم، چون اینها دشمن

هستند – باید بروم و از زن سفید اجازه بگیرم.»

وولین مجبور بود بایستد و منتظر باشد. بعد از

مدتی زن سفید و آن مرد برگشتند. وولین تا آنجا که

می‌توانست علت همراه داشتن دو سرباز را واينکه باید

با او وارد مدرسه شوند، برای زن سفید با دلایل زیاد

تجویه کرد سربازان هنوز در را می‌زدند و نعره می-

کشیدند. وولین خیس عرق شده بود و آرزو می‌کرد کاش

محافظ نداشت.

اما زن سفید مثل این بود که اصلا سروصدا می-

نمی‌شنود و مانند مجسمه‌های معابد خارجی سفید و

رنگپریده به نظر می‌رسید. با لهجه خارجی خود به وولین

گفت،

«تو خائن نیستی؟»

وولین که عرق کلافه‌اش کرده بود گفت،

«خانم من چه می‌دانم شما خائن به که می‌گویید؟ به

نظر خودم من مردی هستم که دنبال کار و کسب خودم

هستم و می‌خواهم آن را به خوبی انجام دهم، من باید

خانواده‌ام را سیر کنم. تنها نان‌آور آنها من هستم.»

اما زن با لحنی سرددتر از قبل گفت، «مگر ندیده‌ای

که چه وقایعی در شهر روی داده است؟»

وولین با کج خلقی بیشتر گفت، «آنچه اتفاق افتاده،

اتفاق افتاده است، و باید هم انتظار می‌داشتم که فاتحین

خارجی از خودمانیها بدتر هستند و به نظر من هرچه زودتر این مسائل را فراموش کنیم زودتر صلح و آرامش برقرار خواهد شد.»

زن سفید گفت، «مسلم شد که تو خائeni و هرچه زودتر زن و بچهات را از اینجا ببری بهتر است.» و به طرف دروازه‌بان برگشت و گفت به‌سر بازان اجازه دهد وارد شوند. مرد دروازه را با بی‌میلی بازکرد و سر بازان با عجله وارد شدند. از اینکه دروازه دیر باز شده بود عصبانی بودند. اما وقتی زن سفید را با قامت بلند و موهای زردش دیدند جا خوردند.

زن سفید مثل اینکه به‌بچه‌ها دستور دهد به‌سر بازان گفت،

«از جای خودتان حرکت نکنید. تا وقتی که اینجا هستید مؤدب باشید و حق ندارید از جای خود یک قدم دور شوید.»

وولین از شنیدن فرمان او برخود لرزید و خدا را شکر کرد که سر بازان زبان او را نمی‌فهمیدند و نمی‌دانستند چه می‌گوید. اما آنها سردی و خشونت قیافه او را درک می‌کردند و شرمگین و عصبانی آنجا ایستاده بودند. زن سفید به‌طرف وولین برگشت و گفت،

«نمی‌توانم ترا با این گاردها اجازه دهم که از اینجا بالاتر بیایی. بنابراین خودم می‌روم زن و بچهات را می‌آورم.»

زن رفت و وولین رفتن او را روی چمنها تماشا کرد. دامن بلند خارجی او سیاه بود و به‌دبالش کشیده

می‌شد و او آنجا دم در ایستاده بود و می‌ترسید که گاردهای عصبانی گناه تأخیر را به‌گردن او بیندازند و به‌جاش بیفتند. حال کسی را داشت که برخلاف میلش به‌او دو بچه گرگه داده‌اند که دست‌آموزشان کند، نه می‌تواند آنها را نپذیرد و نه برترس خود فایق آید. دربان آنجا ایستاده بود، می‌خندید و به‌خلال کردن دندانهاش مشغول بود و مراقب حال این سه نفر بود.

وولین بعد از دو سه دقیقه زن و بچه‌اش را دید که به‌طرف او می‌آیند و لینگئسائو نیز با آنها همراه است. اورکید هم مایل بود با آنها بیاید ولی زن سفید اجازه‌اش نداده بود زیرا هنوز جوان و زیبا بود و نمی‌خواست سربازان او را ببینند.

وولین به‌دیدن لینگئسائو گفت، «امیدوارم حالت خوب باشد مادر.»

سادرزنش جواب داد، «امیدوارم تو هم خوب باشی» از دیدن سربازان در آنجا متعجب بود و چندبار می‌خواست بپرسد اما خودداری کرد و چیزی نپرسید و تنها به‌این سؤال اکتفا کرد،

«از پیرمرد من خبری داری؟»

وولین جواب داد «از روزی که مادر بچه‌های من به اینجا آمده از آنها هیچ اطلاعی ندارم. حتی نمی‌دانم شما چطور به‌اینجا آمده‌اید.»

لینگئسائو گفت، «من همان شب بعد از شما اینجا آمدم.» و متوجه شد که این مرد از مرگ مادرش خبر ندارد و تصمیم گرفت که واقعه مرگ را به‌اطلاع او

برساند اما از تجاوز سربازان به او صحبتی نکند و به همین جهت گفت،

«چون شوهرم را ندیده‌ای، من باید خبر بد. را به تو بدهم. مادرت دیگر در قید حیات نیست. وقتی دشمن بهخانه ما حمله کرد آن بیچاره در زیر یکی از تیرهای سقف ماند و جان سپرد. شوهرم او را در تابوتی که خود ساخته بود در مزرعه دفن کرده است و خاک زیادی روی قبرش انباشته‌اند.»

زن وولین فوراً آستینش را جلو چشمانش گرفت، زیرا اگر چه تا این موقع جریان این واقعه را شنیده بود، اما ادب و احترام به شوهرش ایجاد می‌کرد که گریه را تازه کند. وولین نیز به سرعت چشمان خود را پاک کرد.

اما سربازان که بی‌طاقت شده بودند، بالوله تفنجک به‌کل وولین زدند که به او بفهمانند وقت رفتن است و باید گریه را متوقف کرد. وولین از ترس حتی نتوانست از مادرزنش تشکر بکند و لینگئسائو اگر چه نمی‌ترسید اما از پشت او را صدا زد و گفت، «آیا دخترم پیش تو در امان خواهد بود؟»

ولین مشغول جادادن زن و بچه‌اش در درشکه بود سربازها روی بهترین صندلی‌ها نشسته بودند. وولین جواب داد، «بله، من مصونیت دارم. هر کس هم با من باشد همینطور!»

ولین راه افتاد لینگئسائو با زن سفید تنها ماند. لینگئسائو از این زن سفید سخت می‌ترسید. به

خصوص حالا این هیبت بیشتر جلوه کرد زیرا زن سفید او را با چشمان زرد خود نگاهی کرد و گفت، «برایت متأسفم زن بینوا!» و رفت و لینگتسائو که با دروازه‌بان تنها مانده بود از وی پرسید، «چرا این خانم دلش بهحال من می‌سوزد، در حالی که اینجا کسانی هستند که بدیختی بیشتری دارند ورنج بیشتری کشیده‌اند؟» دروازه‌بان گفت، «زیرا دامادت سگ مطیع و گوش به فرمان دشمن شده است.»

لینگتسائو داد زد، «پس برای همین بود که جلیقه محمول وردای شرابی رنگ خود را پوشیده بود!» و دروازه‌بان گفت، «بله، علت همین است..» سپس نیشخندی زد و خلال‌کردن دندانها یش را از سر گرفت. لینگتسائو با همین افکار به سالن برگشت. اورکید و دخترش و نوه‌ها منتظرش بودند. و در برگشتن به سالن عجله داشت چون هوا سرد بود و نمی‌شد زیاد در بیرون معطل بماند. از چند ساعت قبل باران گرفته بود و حالا به علت سردی هوا به برف تبدیل شده بود. وقتی وارد سالن شد از هوای گرم و مطبوع آن خوشحال شد. با این‌حال بیقرار و بیتاب بود زیرا دختر بزرگش رفته بود واکنون آزاد بود. نشست و همه‌چیز را برای اورکید و دختر کوچکش نقل کرد و هرچه بیشتر صحبت می‌کردند میل آزادی و بیرون رفتن از اینجا بیشتر در آنها اوچ می‌گرفت.

لینگتسائو پیش خود فکر کرد، «اگر آن پیر مرد

خودم را می‌دیدم بهتر می‌توانستم غذا بخورم.» و به شوهر و پسرانش اندیشید. اطمینان داشت که بدون او چندان حال و روز خوشی ندارند، زیرا مانند هرزن خوب دیگری مردان خانه را تبلیل بار آورده بود. این افکار او را افسرده و دلتگی می‌کرد. مجسم می‌کرد که خانه‌کثیف و شلوغ است، و مردها غذای خود را ناپخته و سرد و هر طور که شد می‌خورند، و حتی نمی‌دانست که هیچ‌کدام آنها به فکر افتاده‌اند که غذا پختن او را نگاه کنند که چطور برنج را می‌پزد و کلم را سرخ می‌کند، حالا گوشت و ماهی به کنار.

با خود گفت، «گوشت، شاید خریدش هنوز ممکن نباشد اما ماهی را می‌توانند صید کنند، باید یخها را بشکنند، اگر یخ بسته باشد. اما آیا آنها می‌دانند باید شکم ماهی را خالی کنند؟ و اگر این را هم بلد باشند، می‌دانند بعداً آن را چه کار کنند؟»

و در حقیقت بیتابی در همه زنهای سالن افتاده بود، زیرا می‌دیدند که از میان آنها زنی به خانه خود برگشته است. همه بهم نگاه می‌کردند و فکر می‌کردند، «او ضاع باید بهتر شده باشد» و با خود می‌گفتند، «اگر شوهرم عقل داشته باشد بعداً نوبت من است.» و همه مشتاق رفتن بودند. مادرها عصبی شده بودند و به کوچکترین بهانه‌ای بچه‌های خود را کتک می‌زدند و در اوایل شب نصف بچه‌ها گریه می‌کردند و لینگ‌سائو مرتب نفرین می‌فرستاد و بدوبیراه می‌گفت و آرزو می‌کرد که جرئتی می‌داشت و می‌توانست شب را به خانه‌اش

برگردد. اما جرئت نمی‌کرد.

ناراحتیش با نامه‌ای که چند روز بعد از دخترش رسید بهتر نشد. دخترش در این نامه از اتفاقهای بزرگ و مجللی که روزگاری متعلق به خانواده ثروتمندی بوده و حالا در اختیار او و شوهرش قرار داشت سخن گفته بود و از مقام و حقوق و احترام شوهرش بالاف و گزار مطالبی نوشته بود و متذکر شده بود که در عمر خود زندگی به‌این خوبی و راحتی نداشته‌اند. لینگ‌سائو بعد از اطلاع از مضمون این نامه گفت،

«من شخصاً فکر می‌کنم که این دشمن از آنچه ما فکر می‌کردیم بهتر است و مسلماً با دخترم و شوهرش به خوبی رفتار کرده‌اند و حالا شهر کاملاً آرام شده است.»
برای لینگ‌سائو این نکته روشن بود که همان‌طور که او نمی‌تواند این نامه را بخواند دخترش نیز آن را خودش ننوشته است. بنابراین می‌باشد در این مدرسه دست به‌دامن یکی از معلمین شود تا نامه را برایش بخواند. دختری در میان آنها بود که با وجود سن زیاد ازدواج نکرده و تنها باکره واقعی در میان معلمین و متصدیان و راهبه‌های این مدرسه بود. زیرا چه کسی می‌داند که راهبه‌ها چکاره هستند؟ لینگ‌سائو می‌پندشت که نامه را وولین نوشته و تردیدی نداشت که هر آنچه نوشته کاملاً درست است. او از آن زنهایی بود که به هرچه نوشته می‌شد اعتقاد داشت.

اما باکره پیر گفت، «من زیاد به‌این نوشته‌ها اعتقاد ندارم. ما هنوز می‌شنویم که عده‌زیادی در کوچه و

خیابانها کشته می‌شوند و زنهای زیادی مورد تجاوز قرار می‌گیرند.»

لینگسائو لبخندی زد و با خود فکر کرد که این یکی از تجاوز بهزن چه چیز باید بداند. اما در اینباره چیزی نگفت و کنجکاوانه پرسید، «شما راهبه هستید؟»

این یکی مثل اینکه عصبانی شده باشد به تندي جواب داد، «به هیچ وجه من راهبه نیستم. اگر می‌خواستم تا حالا چندین بار ازدواج می‌کردم. دلالها چندین بار مقدمات این کار را فراهم کرده‌اند. اما من کتاب و علم را برهمه چیز ترجیح داده‌ام.»

لینگسائو گفت، «زن یکی از پسران من هم مثل شماست. اما او بهاین زودیها بچه‌دار خواهد شد.» گفت، «اه،» درست مثل اینکه این خبر برای او اهمیتی ندارد. لینگسائو از او به خاطر خواندن نامه تشکر کرد و او را تنها گذاشت.

آنچه را در نامه نوشته شده بود برای اورکید و دخترش نقل کرد و اورکید این خبرهای خوش را برای زنان دیگر بازگو کرد و با این کار بر بیتابی و ناراحتی آنها افزود، اورکید از تمام افراد دیگر بیتابتر بود، چون این محل ساکت و خاموش بود، دیوارهای بلند و چمن صاف یکنواخت که حالا به علت سرما قمه‌ای شده بود در خاموشی فرو رفته بود و در تمام روز تنها دوبار صدای خواندن سرودهای مذهبی شنیده می‌شد. هر کس می‌خواست می‌توانست سرود آن را بشنود. اورکید یک

بار به معبد کوچک مدرسه رفته بود که مراسم آنجا را تماشا کند اما چیزی نفهمیده بود و سرودهای مذهبی به گوشش چون شیون آمده بود و به همین جهت دیگر به آنجا نمی‌رفت. غذای مدرسه نیز بعداز مدتی برایش یکنواخت و بیمزه شده بود و دلش شیرینی می‌خواست. وقتی در خانه خود در ده بود به محض شنیدن صدای زنگوله کوچک شیرینی فروشی‌های دوره‌گرد که با به‌صدا در آوردن آن آمدن خود را خبر می‌دادند، از خانه بیرون می‌دوید و کنجد و شکر سیاه می‌خرید و بیش از هر نوع شیرینی از یک نوع مخصوص که آن را «چرم‌گاو» می‌نامیدند خوشش می‌آمد زیرا هرچه می‌جوید تمام نمی‌شد و گاهی نصف روز آن را می‌جوید. بچه‌ها همه حوصله‌شان سررفته بود و برای اسباب‌بازی‌های خود که در خانه مانده بود گریه می‌کردند. از سگهای کوچک گلی، و آسیابهای بادی و خروس قندی و یا فانوس‌سایی که شکل ماهی و خرگوش و پروانه داشت یاد می‌کردند.

وقتی اورکید شنید که در بیرون به‌خواهر شوهرش خوش می‌گذرد با خود فکر کرد،

«شهر دوباره آرام شده است. و من می‌توانم یک روز صبح یواشکی بدون اینکه کسی بفهمد از این در بیرون بروم و سری به‌مغازه‌ها بزنم، دلیلی نداره که نتوانم چنین بکنم. حتی امکان دارد بروم و سری به‌خواهر شوهرم بزنم و اگر دیدم اوضاع خوب است به‌شوهرم خبر می‌دهم که بباید و ما را از اینجا ببرد.»

اما در این باره به‌کسی چیزی نگفت. اورکید اگر

چه به ظاهر زنی آرام و سر به راه بود و هرچه می‌گفتند اطاعت می‌کرد اما هرچه دلش می‌خواست می‌کرد. بنابراین یک روز صبح وقتی بچه کوچکترش خوابیده بود و آن یکی بازی می‌کرد خمیازه‌ای کشید و به مادر شوهرش گفت،

«دیشب خیلی کم خوابیدم. می‌خواهم کمی بخوابم. اگر زحمت نباشد مواطله بچه‌ها باشید تا من بروم روی تشک چرتی بزنم.»

لینگسائو با اندک اوقات تلغی جواب داد، «اگر کاری نداری برو بخواب.» در این لحظه پیرزن با یک دوک نخريی و مقداری پنبه، که برای خودش فراهم کرده بود، مشغول تهیه نخ سفید بود. لینگسائو از آن زنانی بود که نمی‌توانست بیکار زندگی کند و اگر در جایی کار نبود کار خلق می‌کرد و مخصوصاً این کار را با تظاهر انجام می‌داد چون اورکید مثل او نبود. اورکید لبخندی زد و از در دیگر تالار بیرون رفت و از پشت دیواری خود را به دروازه مدرسه رساند. می‌دانست که در این موقع روز دروازه‌بان در را می‌بندد و به اتاق کوچک خود می‌رود تا غذا پخورد. کسی آنجا نبود. میله پشت در را به آرامی کشید و بی‌آنکه سر و صدایی به وجود آورده باشد دروازه را باز کرد و قدم به کوچه‌جلو مدرسه نهاد و دروازه را دوباره بست، طوری که اگر دروازه‌بان از پنجه کوچک اتاق خود نگاه می‌کرد متوجه بازبودن آن نمی‌شد. مانند پرنده‌ای که در قفس را بر رویش گشوده باشند از رفتن به خیابان شاد بود. کمی

هم پول داشت که می‌توانست خرج کند. این پول را از همان روزی که لینگ تان به آنها گفته بود فرارکنند باخود برداشته بود. با خوشحالی در خیابان خلوت راه افتاد. چون هنوز ظهر نشده بود مردم بسیار کم بیرون آمده بودند. روز آفتابی قشنگی بود. آسمان صاف و هوا سرد بود و وقتی این هوای پاک را در سینه فرو می‌برد و بیرون می‌داد احساس شعف می‌کرد. همه‌چیز ساكت و آرام بود.

باخود گفت، «وقتی به مادر شوهرم بگوییم که شهر چقدر آرام است و دلیلی ندارد که به خانه خود بر نگردیم خیلی متعجب خواهد شد! با این حال من فقط تا اولین مغازه می‌روم، بعد بر می‌گردم.»

باز هم پیش رفت. به هیچ وجه نمی‌دانست که از همان لحظه بیرون آمدن از مدرسه تحت مراقبت دشمن است. از مقامات بالا به افراد دشمن دستور رسیده بود که در خیابانها به کارهای منافی عفت دست نزنند، اما آنچه در پس دیوارها می‌گذشت کسی از آن خبر نداشت. وقتی اورکید از جلو یک مستراح مردانه که در همه خیابانهای اصلی شهر درست کرده بودند، گذشت پنج نفر از سربازان دشمن که تا این لحظه در کمین بودند بر سرشن ریختند و او را تو کشیدند. ظاهرشدن زنی تنها این روزها در خیابان کم اتفاق می‌افتد زیرا چه زنی جرئت می‌کرد قدم از خانه‌اش بیرون بگذارد؟ وقتی اورکید را دیدند تصور کردند فاحشه است. زیرا خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، و اورکید صورتی گردد و

اندامی نرم و چاق داشت دهانش گرد و قرمز بود. سربازان او را گرفتند و بعداز آنکه مدتی به او خیره شدند باهم برس اینکه کدام یک اول به او تجاوز کند به دعوا پرداختند.

اورکید از آن زنانی بود که اگر مورد علاقه و توجه باشند زیاد عمر می‌کنند و اگر سختی و بدبختی ببینند زود می‌میرند. حالا با مشاهده سیما درهم و تیره این افراد که شهوت دیوانه‌شان کرده بود دچار ضعف شد. یکی پس از دیگری به او تجاوز کردند و در تمام این مدت هیچ عابری جرئت نمی‌کرده برای نجات او اقدام کند. کسانی که سر می‌کشیدند و پنج سرباز مسلح را می‌دیدند فرار می‌کردند. اورکید حال خرگوش مظلومی را داشت که پنج سگ گرگ به جاش افتاده باشند. برای نجات خود دست و پا زد اما سربازان کتکش زدند و دست برد هاش کذاشتند که داد و بیدادش را کسی نشنود و زن مرد و آخرین نفر از جسد مرده او کام گرفت. جسد او را گذاشتند و رفتند.

بعد از آن چند نفر عابر که از آن حوالی می‌گذشتند به خود جرئت دادند و وارد شدند. اندام لخت زن بیچاره را پوشاندند و همه تعجب می‌کردند که این زن کی باید باشد و از کجا آمده است.

به این نتیجه رسیدند که این زن حتماً دهاتی است. سرو وضعش این طور نشان می‌دهد. موهايش را با یک سنجاق نقره‌ای بسته است. همان کاری که مادران ما می‌کردند. کت سیاه با دامن ابریشمی سیاه که حالا از مد

افتاده است پوشیده، بله، این زن حتماً از دهات آمده و نمی‌دانسته اوضاع در داخل شهر از چه قرار است. همه این رهگذران مرد بودند. زیرا در این روزها زنی در خیابان دیده نمی‌شد و مرد‌ها نمی‌دانستند با جسد او چه کار بکنند. کسی جرئت نمی‌کرد او را به خانه خود ببرد چون می‌ترسید متهم به کشتن او بشود و بالاخره یکی از آنها که عاقلتر از همه بود گفت، «بهرتر است او را پیش آن زن سفید ببریم. چون کسی او را متهم نخواهد کرد و اگر کسی پیدا نشده که جسد را از او تحویل بگیرد خودش آن را می‌تواند دفن کند.»

یک ریکشا صدا کردند. کسی که ریکشا را می‌کشید مایل نبود چنین باری را حمل کند اما وقتی اسم زن سفید را شنید به امید دریافت کرایه بیشتر جسد را از همان راهی که اورکید در قید حیات با شورو شعف فراوان طی کرده بود تا دم دروازه مدرسه حمل کرد. دروازه بسته بود و دروازه‌بان که غذای خود را تمام کرده بود طبق معمول مشغول خلال کردن دندانها یاش بود. وقتی صدای در را شنید بلند شد و آن را باز کرد و وقتی اورکید را به آن حال دید فریاد زد،

«چرا این زن به این روز افتاده؟ این که اینجا بود.»

مرد‌ها گفتند، «چرا گذاشتی بیرون بیاید؟» دروازه‌بان قسم خورد، «من اجازه‌اش ندادم. من هیچ زنی را اجازه بیرون رفتن نداده‌ام.» و بعد به تدریج متوجه شد که جریان از چه قرار بوده است و علت

بازبودن دروازه را بعد از آنکه از اتاق بیرون آمده بود فهمید. در آن لحظه که آن را باز دیده بود با خودفکر کرده بود که فراموشکار شده در را نبسته است، و خوشحال بود که کسی متوجه اشتباه او نشده است. بلافضله در را بسته بود.

«حتماً وقتی غذا می‌خوردم آمده و در را باز کرده است.» این را گفت و دواندوان رفت تا زن سفید را خبر کند. اما قبل از رفتن دروازه را محکم بست. زن سفید در این لحظه نماز می‌خواند وقتی نمازش تمام شد و از ماجرا باخبر گردید سیمای سفید و سردش از آنچه بود بیروحتر و نگاهش خیره‌تر شد.

به‌آن مردان گفت، «کار خوبی گردید او را اینجا آوردید. زیرا چند روزی اینجا بوده و حالا مادرش و بچه‌هایش اینجا هستند. و می‌توانیم دنبال شوهرش بفرستیم که به‌اینجا بیاید و جسد را ببرد.» مردها از اینکه زن سفید جسد را تحويل گرفت خوشحال و راضی بودند و راضیتر از همه صاحب ریکشا بود که مزد خوبی دریافت داشته بود.

وقتی مردان رفتند زن سفید به‌دروازه‌بان دستور داد که دیگران را صدا کند تا جسد اورکید را به‌معبد ببرند و روی میز درازی در سالن معبد بگذارند. و در همانجا ایستاد تا دروازه‌بان رفت و چند نفری را حاضر کرد و جسد اورکید را بلند گردند و به‌معبد بردند. زن سفید بعد از آن به‌تالار رفت و واقعه را به‌آرامی برای لینگ‌سائو نقل کرد.

لینگسائو ابتدا خیال کرد که زن سفید عروس او را با دهمها زنی که در این محل بودند عوضی گرفته است و اظهار داشت، «اشتباه می‌کنی. اورکید الان خوابیده است و من می‌خواستم بروم بیدارش کنم. چون بچه کوچکش بیدار شده است. او صبح تا حالا خوابیده است.» سیمای زن سفید تغییری نکرد و به لینگسائو گفت «با من بیا،» دست پیرزن را گرفت و با خود به معبد برد و آنجا جسد اورکید را که روی میز گذاشته بودند باز شناخت و شروع به گریه و زاری کرد و هیچ نمی‌توانست تصور کند که چنین حادثه‌ای چگونه روی داده است و شیون‌کنان گفت،

«آخر همین دو ساعت پیش زنده و سرحال بود!» و زن سفید با همان لعن سرد و کلمات مقطع آنچه را که حدس می‌زد برای اورکید پیش آمده به او گفت و لینگسائو گوش داد.

بعد گفت، «باید همین طور باشد. حتماً خودش این کار احمقانه را کرده. همیشه این طور بود، دختر لجوچی بود با این اخلاقش خود را به کشتن داد. او، خانم هر طور شده بفرستید شوهرم و پسرم بیایند. من نمی‌دانم چکار بکنم!»

زن سفید گفت «می‌دانستم آنها را خواهی خواست. همین امشب وقتی هوا تاریک شد کسی را از همان راه که آمدید می‌فرستم. حالا که این زن مرده است صحیح نیست کسی را به روز بفرستیم و او را هم به خطر بیندازیم.»

با همان سیمای مات و افسرده و بی‌آنکه اشکی از چشمانش سرازیر شود بهیک زن خادم معبد گفت که پارچه‌ای بیاورد و روی جسد اورکید پکشد. و تا وقتی که تصمیم می‌گیرند با او چکار کنند، مواطنش باشد. بدگریه سوزناک لینگتسائو مانند گریه بچه‌ها توجهی نکرد و سرانجام لینگتسائو داد زد:

«خیلی دردناک است، دوتا بچه را من چکار کنم؟ و تازه در چنین دور و زمانه‌ای از کجا برای پسرم زن بگیرم! و با اینحال، تو زن سفید، چشانت خشک است و گریه نمی‌کنی! الان سنگ به حال من گریه می‌کند اما

تو هیچ متأثر نیستی! تو چقدر بیرحمی!»

زن سفید با صدای صاف و آرام خود گفت «من آنقدر غم و غصه خورده‌ام که تازه گمان نمی‌کنم هیچ چیز مرا بدگریه بیندازد – یا بخنداند.» چشمان زرد رنگش را بلند کرد و به نظر می‌آمد به چیزی نگاه می‌کند که لینگتسائو آن را نمی‌دید. گفت، «فکر نمی‌کنم دیگر قلب مرا هیچ حادثه‌ای تکان بدهد. واين قلب همچنان مرده و بیحرکت خواهد بود تارو زی که به بارگاه خداوندگار خود بروم.»

لینگتسائو گریه‌اش بند آمد و با تعجب و حیرت به او خیره شد. و بعد از لحظه‌ای گفت، «اما من شنیده بودم که تو در عمرت ازدواج نکرده‌ای و خداوندگازی نداری.»

و زن سفید جواب داد «نه، به آن طریق خاکی که تو فکر می‌کنی ازدواج نکرده‌ام. من خود را وقف خدای

خود کرده‌ام. آن خدای یگانه، و روزی او مرا پیش خود فرا خواهد خواند.»

لینگ‌سائو از این سخنان چنان وحشتزده شد که اشکها در چشم‌ش خشکید و گفت «O-mi-to-fu» تا خود را از سحر و افسون این زن خارجی محفوظ دارد.

زن سفید چشمان‌کرنگش را پایین‌آورد و نگاهش را به لینگ‌سائو دوخت و گفت، «خداآند ترا نیز روزی به پیشگاه خود خواهد برد. شاید این غم و اندوه که بر دلت سنگینی می‌کند مقدمه این دعوت باشد، شاید می‌خواهد قلب ترا مستعد و آماده آن روز بکند.» این کلمات نامأнос وحشت و هراس لینگ‌سائو را بیشتر کرد و پیرزن از ترس عقب رفت و با عجله گفت، «باید به خدایت بگویی که من نمی‌توانم پیش او بروم. من شوهر دارم. مواظبت این دوچه هم فعلاً به عهده من است. من زن وظیفه‌شناسی هستم و تا حال هرگز خانه شوهر را ترک نکرده‌ام.»

زن سفید گفت، «در خانه خودت نیز می‌توانی به خداوند خدمت کنی.» و به طرف او پیش رفت و حالا لینگ‌سائو حقیقتاً وحشتزده بود و در نظرش زن سفید کم کم بلند و بلندتر می‌شد و برائی جادوگری چون بر جی سفید و بلند برسرش سایه افکند، و پیرزن فریادی کشید و از معبد بیرون دوید و از روی چمنها دوان دوان خود را به تالار رسانید و آنجا در میان گریه و هق‌هق‌هایش ماجراهی اورکید و معبد را نقل کرد و گفت که خدای زن سفید باعث مرگ او شده است.

در یک لحظه ترس شدیدی تمام زنها را فراگرفت. ترس از اینکه مبادا این خدای خارجی آنها را هم بکشد و از ترس و وحشت سروصدای آنها بلند شد. زنان خدمتکار متوجه این سروصدایها شدند و به عجله خود را به تالار رساندند و بعد از آنها همان معلم باکره وارد شد. با اشکال توانستند زنهای مضطرب را کمی آرام کنند، مقصود سخنان زن سفید را تاحدودی به آنها حالی کردند. با این حال زنهای ساده و بینوا باورشان نمی‌شد و اگر آن بلا به سر اورکید نیامده بود همه پابه‌فراز می‌گذاشتند و در این محل نمی‌ماندند. اما از ترس سربازان دشمن بیرون نرفتند و درخواست‌کردن‌تا وقتی که به خانه‌های خود بر می‌گردند زن سفید به آنها نزدیک نشود.

بعداز این وقایع تقریباً شب شده بود. لینگ‌سائو بچه‌ها را خواباند و آنها که هنوز به علت بچگی نمی‌دانستند مرگ مادر یعنی چه، مثل شباهی دیگر به خواب رفتند. لینگ‌سائو کنار آنها نشسته بود و از حوادث آن روز به کلی ضعیف و ناتوان بود و چیزی نتوانسته بود بخورد، و انتظار لینگ‌تان و پسرش را می‌کشید. در اوایل نیمه شب صدای قدمهایی را شنید که به طرف تالار نزدیک می‌شد. سرش را بلند کرد و منتظر ماند. لحظه‌ای بعد دروازه‌بان در تالار را باز کرد و به او اشاره کرد که بیرون برود. لینگ‌سائو از جای خود بلند شد و از میان زنها که خوابیده بودند راهش را با احتیاط گرفت و رفت. در هوای سرد و تاریک بیرون دومردی که انتظارشان را می‌کشید ایستاده بودند. آرامشی که در عمرش نظیر آن را

احساس نکرده بود ناگهان حس کرد. دوباره گریه را سر داد و از پیش یکی به نزدیک دیگری می‌رفت و می‌گفت، «اوه، شوهرم. مرد بیچاره من – اوه، چه مصیبت‌هایی برای ما پیش آمده‌است! اوه پسرم برای تو چه بکنم!»

زن سفید ماجراهی اورکید را برای لینگتاتان و پسرش نقل کرده بود و در آن لحظه دوباره پیش آنها برگشت لینگسائو با دیدن او خود را عقب کشید و اشکهایش خشک شد. اما این بار از او نمی‌ترسید زیرا شوهرش آنجا بود. فقط هرچه توانست خودرا به لینگتاتان نزدیک کرد.

زن سفید گفت، «با من بیایید» و همه به دنبال او به اتاقی که زن در آن نماز و دعا می‌خواند و کتاب مقدس را مطالعه می‌کرد، وارد شدند. از آنها خواست که بنشینند و به آنها گفت اگر مایل هستند او حاضر است برای اورکید تابوتی تهیه کند و موقتاً اورا در همین مدرسه به خاک بسپارد.

وبعد از آن گفت، «وقتی اوضاع و احوال بهتر شد می‌توانید او را ببرید و در زمین خود به خاک بسپارید. این اگر موجب راحتی شماست از نظر ما شکالی ندارد.»

آن سه‌نفر به هم‌دیگر نگاهی کردند و سپس لینگتاتان گفت، «در حال حاضر راهی برای بیرون بردن تابوت و جسد وجود ندارد. بنابراین ما تابع امر شما هستیم. خیلی از شما سپاسگزاریم. رحم و شفقت شما از حدود

فهم و درک، خارج است، شاید لطف شما در چهارگوشة
زمین نظیر نداشته باشد..»

زن سفید گفت، «من کاری نکرده‌ام. من این کار را
به نام خدای خود می‌کنم. خدایی که فقط او حقیقت دارد
و جز او خدایی نیست و من خود را وقف خدمتگزاریش
کرده‌ام..»

این را کسی جواب نداد، زیرا هیچ‌یک معنی آن را
درک نکرد. اما لینگ‌سائو دوباره دچار ترس و اضطراب
شد و تصمیم گرفت همان شب با لینگ‌تان بهده ببرگرد.
وقتی لینگ‌تان بلند شد که برود او هم بلند شد و گفت،
«من هم باتو به خانه می‌آیم..»

لینگ‌تان گفت، «به هیچ‌وجه نباید ببرگردی. اوضاع
هنوز آرام نیست. و من هیچ نمی‌دانم با این دشمن فاتح
که برما حکومت می‌کند چه وضعی خواهیم داشت..»
لینگ‌سائو با خودسری گفت، «من هم باتو به خانه
می‌آیم..»

لینگ‌تان زنش را می‌شناخت و می‌دانست هیچ‌چیز
نمی‌تواند مانع برگشتنش شود.

«لعنت برتو! اگر اتفاقی پیش بباید آن وقت مرا
سرزنش می‌کنند مگر غیر از این است؟»

«نه. هر پیش‌آمدی بکند خودم مسئول هستم..»
اما لینگ‌تان هنوز نمی‌خواست تسلیم شود و گفت،
«خوب پس دختر کوچکمان را چه کار می‌کنی؟ او را اینجا
می‌گذاری؟»

لینگ‌سائو برای این مورد پاسخی نداشت و دچار

تردید شد، اما زن سفید گفت، «دخترتان را پیش من بگذارید ما سابقاً مدرسه دخترانه خوبی داشتیم. اما حالا آن مدرسه برچیده شده و دانشجویان آن هزارمیل به طرف بالای رودخانه مهاجرت کرده‌اند و اکنون در مناطق آزاد کشور بهتر می‌برند. اتفاقاً فردا عده‌ای دیگری با یک کشتی خارجی خواهند رفت. دو نفر از هموطنان من با زنان خود مواطبه آنها خواهند بود. دخترتان پیش ما کاملاً سالم و در امان خواهد بود و هر وقت خواستید می‌توانید بیایید و او را پس بگیرید.»

پدر و مادر و پسر بار دیگر هم‌دیگر را نگاه کردند و بار دیگر لینگت‌تان به جای همه صحبت کرد، «اگر زمانه طور دیگر بود البته می‌دانستیم چه بکنیم. دختر خودمان را پیش خود نگاه می‌داشتیم و برایش شوهر مناسبی پیدا می‌کردیم. اما امروز کیست که جرئت کند ازدواج کند، یا دختر جوانی را برای پسرش به خانه بیاورد؟ بگذارید همان‌طور که شما فرمودید عمل کنیم— فقط گاهگاهی از اینکه زنده است با خبر مان کنید.»

زن سفید با مهربانی گفت، «خوش خواندن و نوشتن یاد می‌گیرد و برایتان نامه خواهد فرستاد.» همه سکوت کردند و چیزی نگفتند. اگر این حرف را در روزگار قبل از جنگ شنیده بودند می‌خنديدند، اما حالا در این روزهای تاریک و مبهم که خانواده‌ها از همتلاشی می‌شدند و افراد آن هریک به گوشه‌ای می‌رفتند، به اهمیت و فایده سواد پی‌برده بودند.

در تمام مدت پسر بزرگ کلمه‌ای حرف نزد و

تقریباً همه فراموش کرده بودند که او هم آنجاست، ناگهان سکوت را شکست و با صدای آهسته‌ای گفت، «می‌خواهم یک بار دیگر مادر بچه‌هایم را ببینم.»

هیچ‌کس به او نگفته بود که اورکید چگونه مرده است او هم از کسی این را نپرسیده بود و ناگهان لینگ‌سائو به فکرش رسید که باید پرسش از همه چیز آگاه شود.

به پرسش گفت، «بگذار اول من بروم پسرم.» و این بار فراموش کرد بترسد، زیرا مادر بود و این پرسش بود.

زن سفید گفت، «بروید او را ببینید» و مثل اینکه به افکار لینگ‌سائو پی‌برده باشد ادامه داد، «من او را شسته‌ام و لباس تازه به تنش کرده‌ام و حالا او در آرامش کامل خوابیده است.»

چراغ را از روی میز برداشت و جلو افتاد. لینگ‌سائو پشت سر آنها حرکت می‌کرد و از اینکه از زنی به این مهر بانی ترسیده بود خجالت می‌کشید. حالا می‌فهمید در آن لحظات که از این زن به عنوان ساحره‌ای خطرناک و مخوف در سالن صحبت می‌کرد، او در اینجا اورکید را می‌شسته و لباس تمیز به او می‌پوشانده است. با تواضع و فروتنی کامل دنبال او راه می‌رفت و هرسه به معبدی که جسد اورکید در آن بود رفتند. زن سفید پارچه‌ای را که بر جسد انداخته بودند کنار زد و شوهرش آن را نگاه کرد. بر سیماهی خوابیده اورکید اثری از زخم یا خراشیدگی دیده نمی‌شد، بر لبان نرم و صافش تبسمی

نقش بسته بود. شوهرش بارها او را با همین حالت در بستر خود دیده بود. بغض در گلویش ترکید و اشکها به چشم‌انش ریخت و از آنجا برگونه‌ها فرو چکید و جز زن‌سفید همه گریستند. زن سفید آنجا ایستاده بود و حرکتی نمی‌کرد. بالاخره لائوتا برگشت و گفت، «اورا بپوشانید» و زن سفید او را پوشاند.

از معبد بیرون آمدند. لینگ‌سائو رفت تا بچه‌ها را بیدار کند و لینگ‌تان و پسرش منتظر ماندند. در آن شب تاریک لینگ‌تان احساس می‌کرد که پسرش به‌آرامی گریه می‌کند. او را از پیش زن سفید به کناری کشید و گفت،

«تا آنجا که دلت می‌خواهد گریه کن پسرم، بگذار غم‌هایت سبک شود. اما فراموش مکن که گریه‌ها و غم‌ها پایان دارد. تو جوانی و روزی فرا خواهد رسید که مادری برای بچه‌هایت به خانه بیاوری.»

پسرش جواب داد، «حرفش را الان نزن.» پدر گفت، «بسیار خوب نمی‌زنم. فقط یادت باشد.» مرد جوان پاسخی نداد، اما پدرش می‌دانست که با این حرف در او فکری ایجاد کرده است، نه برای اینکه از عزاداری برای زنش بکاهد، بلکه برای اینکه به او بفهماند زندگی او بمخاطر خانواده‌اش باید دوام داشته باشد.

لینگ‌سائو در داخل تالار مشغول پوشاندن لباس به بچه‌ها بود و با دخترش از نقشه‌ای که برایش کشیده بودند صحبت می‌کرد.

به او گفت، «نباید بترسی. ترس امروز من از این زن پاک حماقت بود، زیرا این زن سفید خودش اورکید را شسته بود و لباس تمیز تنش کرده بود. و حالا می‌گویید که ترا از اینجا به جاهای امنتری می‌فرستد که بتوانی به مدرسه بروی و خواندن و نوشتمن را یاد بگیری.»

با اینکه به دخترش گفته بود که نترسد از اینکه واقعاً نمی‌ترسید متعجب بود، حتی تصور واقعیت را نمی‌توانست بکند که دخترش از همان وقت که مفهوم میل و آرزو را درک کرده بود، آرزو داشت که به چنین مدرسه‌ای برود.

پانسیائو گفت، «نمی‌ترسم مادر.»
مادرش گفت، «وبه محض اینکه خواندن و نوشتمن را یادگرفتی برایمان نامه بنویس. ما آن را به عموزاده سوم پدرت می‌دهیم که برایمان بخواند.»

«می‌نویسم مادر.» و با مادرش راه افتاد و بچه کوچک را بغل کرده بود – لینگئسانو هم بچه بزرگتر را در بغل داشت. هردو سعی می‌کردند بی‌صدا حرکت کنند تا کسی بیدار نشود.

وقتی لینگئتان دخترش را دید او نیز به نوبه دستورات اکیدی به دخترش داد که اطاعت داشته باشد و رفتارش شایسته باشد. سپس رو به زن سفید کرد و گفت، «بچه بی‌ارزش خودم را به رحم و دلسوزی شما واگذار می‌کنم. این هدیه شاید کوچک و ناقابل باشد، اما از خون و گوشت من به وجود آمده است ما در خانواده خود بیش از سایر خانواده‌ها برای دختران خود ارزش

قابل هستیم. و این آخرین بچه ماست. اگر دختر مطیع و خوبی نبود اورا برای مایس بفرستید و ما را بیخشید.» لینگ سائو برای اولین بار دید که زن سفید لبغند زد و دست دختر را گرفت و گفت،

« فکر می کنم دختر خیلی خوبی خواهد بود..» سپس با تعظیم و تشکرات فراوان از هم جدا شدند. لینگ تان نوه کوچکش را در بغل داشت و لائوتا پسر بزرگش را و بهسوی دروازه مدرسه به راه افتادند. قلب مادرانه لینگ سائو برای دخترش به شدت طمید و لحظه ای واپس نگریست تا او را برای بار آخر نگاه کند و در نور چراغی که در دست زن سفید بود دخترش را دید که صورتش را بلند کرده و آن زن سفید را نگاه می کند و لینگ سائو شنید که آن زن از دخترش پرسید،

« خیال می کنی پیش ما خوشحال باشی؟» و دید که صورت دخترش سرشار از شعف واقعی است و پاسخ او را به زن سفید شنید،

« پیش شما می توانم خیلی خوشحال باشم.» در آن شب به طرف خانه خود راه افتادند، اگرچه راه سخت بود و تاریکی مفرط، و زیر پای خود را نمی - دیدند با این حال چرئت نمی کردند نوری نشان دهند، چون می ترسیدند که دشمن آنها را ببیند و بپرسد که از کجا می آیند و به کجا می روند و علت رفتن چیست. با همه تاریکی و سختی راه لینگ سائو خوشحال بود زیرا به طرف خانه خود می رفت. در دلش می دانست که دشمن در خانه خرابی های زیادی به بار آورده است زیرا این را به

چشم خود دیده بود اما از طرفی امیدوار بود که خانه را باز به همان صورت که قبل از آمدن دشمن بود ببیند. و لینگتان در مورد خانه چیزی به او نگفته بود. مرگ اورکید او را منقلب کرده بود و از طرفی غصه پسر سومش که هنوز مادرش از رفتان او به کوهستان بی خبر بود بر دلش سنگینی می کرد.

در طول راه همه اش به این فکر می کرد که جریان رفتان پسرش را چگونه به زنش بگوید و چه قسمتهايی از ماجرا را نقل کند و چه قسمتهايی را حذف کند. چون می دانست که این زن با زیرکی خاص خود همیشه بو می برد که اولاً چیزی از او پنهان مانده است و در ثانی چه چیز از او پنهان مانده، سبب می شد که لینگتان نقل ماجرا را به توعیق اندازد تا به خانه خودشان رسیدند، و در عمرش به یاد نداشت راه شهر تا خانه را به این سرعت پیموده باشد. با اینکه بچه ای در بغلش خوابیده بود و شب بود.

لینگتائو فوراً از دروازه وارد حیاط شد و از حیاط گذشت و خود را به داخل خانه رساند و بلا فاصله چراغی را که با روغن کرچک می سوت و روی میز بود و لینگتائو می دانست آنجاست روشن کرد. میزی که حالا لینگتان آنرا در زمین خاکی اتاق ثابت کرده بود. وقتی لینگتائو این را دید و آنچه که نور چراغ نشان می داد با صدای بلند گریه سرداد.

«چیزهایی که داشتم کجاست؟ صندلیها و میز

درازی که داشتیم کو؟ شمعدانهای مسی را هم پیدا نکرده ای؟ من خیال می کردم تو گفته ای که همه چیزها تعمیر شده اند و سرجای خود هستند!»

همان طور که می گریست چشمان کنجدکاوش پی چیز هایی می گشت که سابقًا مال او بود و می دید که هیچ کدام نیست.

«پس آن دومیز کوچک که از خانه پدرم آورده بودم چه شده است؟ آنها هم از بین رفتند؟ از آن دو چارپایه جفت آنقدر به جانمانده بود که بتوانی تعمیر شان کنی؟» پسر و پدر به شکل تازه این اتاق عادت کرده بودند و چیزهایی را که لینگ سائو نام می برد تقریباً فراموش کرده بودند، برای اینکه مرد بودند کار روزانه شان تمیز کردن و شستن و به کار بردن چیزهایی که لینگ سائو عزایش را گرفته بود، و اسباب سربلندیش بود، نبود. مثل دو موجود ابله ایستاده بودند و بچه ها را در بغل داشتند و لینگ سائو از این اتاق به آن اتاق می دوید و ناله می کرد و می دید این رفته است و آن نیست، تا اینکه خسته شد و در گوشه ای نشست و برای همه آنچه ازدست داده بود گریست و مرد ها بچه ها را خواباندند و به تسلی دادن او پرداختند و هر یک غم خود را کنار می گذاشت که او را تسلی دهد.

لینگ سائو نالید و گفت، «من چطور می توانم این خانه را اداره کنم؟ من چه دارم که بتوانم در میان زنان دیگر سربلند کنم؟ من همیشه بهترین خانه را داشتم، بهترین چیزها را داشتم اما حالا چیزی ندارم!»

او خود نمی‌دانست، اما این گریه‌ها فقط به خاطر اثاث و اسباب خانه نبود. گریه می‌کرد چون خسته بود، چون بچه‌هایش مرده بودند و پراکنده شده بودند، چون حس می‌کرد که دنیای بعد از این بادنیایی که سابق در آن زندگی کرده بود و دوست داشته بود تفاوت پیدا کرده است. به نظر می‌رسید که هیچ‌چیز نمی‌تواند او را تسلي بدهد و هر دومرد از دلداری او نومید شدند، پسر به اتاق خود رفت و لینگه‌تان هم شروع به نفرین و ناسزا گفتن کرد، اول زنها را نفرین کرد که به اشیای سفالی و ظروف مسی و چیزهای چوبی اهمیت می‌دهند، بعد جنگ را نفرین کرد و اینکه الان جنگ بود.

داد می‌زد، «نفرین بر همه مردانی که به دنیا می‌آیند تا آن را با جنگ منقلب و آشفته کنند! نفرین بر آنها که خانه‌های را در هم می‌ریزند و زن‌های را بد خلق می‌کنند و زندگی را خالی و پرترس می‌کنند! نفرین بر مردان بچه‌صفتی که در کودکی به حد کافی جنگ و دعوا نکرده‌اند و در بزرگی باز مثل بچه‌ها باید بجنگند و زندگی آدمهای نجیبی مثل ما را تباہ کنند! نفرین بر همه زن‌هایی که مردان جنگ‌افروز می‌زایند و لعنت بر مادر بزرگ‌هاشان و بر خویشانشان!»

آنقدر نفرین کرد تا صدایش گرفت و صورتش کبود شد و به گریه افتاد و می‌دانست که بالاخره زنش خواهد پرسید که پسر سوم کجاست. لینگه‌سائو وقتی دید شوهرش گریه می‌کند برس عقل آمد و به یاد آورد که او زن این مرد است و نباید موجب ناراحتی او بشود.

چشمانش را پاک کرد و پیش او رفت و دستش را بر شانه او نهاد و گفت،

«آرام باش پیرمرد. می‌دانم که امروز پیرزن غیر قابل تعلیم بوده‌ام. اما دیگر این‌گونه که بودم نخواهم بود. من یک‌بار دیگر به خانه خودم آمده‌ام و هر اتفاقی بیفتند از آن بیرون نخواهم رفت. تو و من با هم اینجا خواهیم ماند نفرین بردشمن، اما ماهمین‌جا خواهیم ماند!» پیرمرد هم گریه‌اش را متوقف کرد و زنش ماند کسی که به‌چیزی گوش می‌دهد آرام ایستاد و همان چیزی را که لینگ‌تان انتظار داشت پرسید،

«آیا پسر کوچکم خوابش آن‌قدر سنگین است که از آمدن مادرش به‌خانه بیدار نشده است؟»

لینگ‌تان دریافت که نمی‌تواند چیزی را از او پنهان کند و بهتر است حقایق را به او بگوید. حالا که بنابود لینگ‌سائو هم در خانه بماند، پایستی تمام مصائب و پیشامدها را هم تحمیل کند. و دلیلی نداشت که چیزی را از او پنهان دارد. پس بادلی غمگین و آههای سوزناک داستان رفتن پرسش را نقل کرد و زنش تا آخر بدون کلمه‌ای گوش داد و در آخر هم سؤالی نکرد و تنها به گفتن این جمله اکتفا کرد،

«حداقل زنده است.»

لینگ‌تان هم گفت، «حداقل زنده است.» سپس به اتاق خود رفتند و با همان لباسی که به تن داشتند دراز کشیدند و لینگ‌تان تعجب می‌کرد که بعداز این‌همه شبها که تنها خوابیده بود، امشب می‌لی

نسبت به این زن که دوستش داشت نداشت.
با خود فکر کرد، «فقط خستگی نیست، اگر چه من
خیلی خسته‌ام. فکر می‌کنم آن رابطه بین زن و مرد باید
به طریقی تطهیر شود تا مردان پاک بتوانند دوباره به آن
فکر کنند.»

به زنش گفت، «این تخته‌ها نسبت به تختخواب
بزرگ قبلی که روی آن می‌خوابیدیم سفت است، اما
آنها ته‌پارچه‌ای تخت را پاره پاره کرده‌اند و هنوز
شاخه خیزران پیدا نکرده‌ام که آن را درست کنم.»
و زنش جواب داد، «دیگر صندلی و تختخواب و میز
و نیمکت برای من چه ارزشی دارد؟»
ولینگ‌تان فهمید که زن عمیقترين زخمه را
برداشته است و از این بدتر نمی‌تواند بشود.

... و با این حال آسمان بالای سرشان تغییری نکرده
بود. خورشید مثل همیشه می‌تابید، ماه طلوع و غروب
می‌کرد، ستاره‌ها همه سر جای خود بودند و ابر و باران،
و قصل زمیستان می‌گذشت و بهار مثل همیشه نزدیک
می‌شد، زندگی ادامه می‌یافت و حتی زندگی خود آنها.
در یکی از روزها که زمانی کافی از مرگ او رکید
و رفتن دختر کوچک و بازگشت لینگ‌سائو به خانه گذشته
بود، رهگذری به قریه لینگ آمد و نامه‌ای در دست
لینگ‌تان گذاشت و رفت. لینگ‌تان از آنچه در نامه
نوشته شده بود اطلاعی نداشت و می‌بایستی آن را به
عموزاده‌اش بدهد که برایش بخواند، اما پیام اصلی آن
را فهمید. زیرا وقتی آن را باز کرد یک نوار سرخ رنگ

ابریشمی از آن بیرون افتاد و به محض اینکه آن را دید با صدای بلند فریادی کشید و به داخل خانه دوید تا لینگ‌سائو را خبر کند. لینگ‌سائو در آشپزخانه و پشت اجاقی که تازه با گل تعمیر شده بود ایستاده و مشغول آشپزی بود و لینگ‌تان نوار سرخ‌رنگ را بالا گرفت تا همسرش آن را ببیند. با فریاد لینگ‌سائو پرسش نیز که با برد باری غذای بچه را که لینگ‌سائو تهیه کرده بود به بچه کوچکش می‌داد از اتاق بیرون دوید و او هم که هنوز صورتش از غم تیره و افسرده بود بانگ شادی برآورد.

آنجا در آن خانه مخروبه و در آن دهکده ویران که آشیانه هیچ امیدی نبود، زیرا هنوز دشمن با درندۀ خویی برآن حکومت می‌کرده، این سه‌نفر قوت قلبی یافتند چون نوار سرخ‌رنگ می‌گفت که در جایی که حتی خودشان هم نمی‌دانستند کجاست، از جید و لاثئر پسری به جهان چشم گشوده است.

در میان همه مشکلات و مصائب شادی هم بود، و روز بعد بلافصله بعد از صرف صبحانه و شستن ظروف و انجام کارهای خانه بهخانه پسر عمومی سوم رفتند. و لینگتان نامه را از جیب در آورد که عموزاده‌اش آن را بخواند.

در این دهکده حتی در دوران صلح و آرامش رسیدن نامه مطلبی مهم بهشمار می‌رفت و از آن زمان که دشمن آمده بود نامه‌ای از هیچ‌جا به هیچ‌کس نرسیده بود. بنابراین درست نبود که این نامه با بی‌اعتنایی و به سادگی خوانده شود. برای قرائت آن لازم بود پسرعمو دست و رویش را بشوید و دهانش را آب بکشد و بعد برای خواندن نامه بر جای خود بنشیند، زن پسرعمو از پهلوی پسر زخمی خود بلند شد و جریان رسیدن نامه را به همسایه‌اش گفت و آن همسایه هم به همسایه دیگر خبر داد و تا پسرعمو یک‌بار نامه را خواند که روان شود و بعد بلند بخواند، ده دوازده نفر از مردان ده در خانه او جمع شده بودند.

بالاخره همه مقدمات آماده شد و لینگتان و زنش صبورانه درانتظار قرائت‌نامه پسر خود نشسته بودند. اما این انتظار ساده نبود، زیرا زخمی‌ای جوان زخمی متغیر شده بود و بوی تعفن خانه را پرکرده بود. با این

حال آن را تحمل می‌کردند و با اشتیاق شدید می‌خواستند از حال پسر و نوء خود و حتی جید با خبر شوند. پسر عمو اخلاق سینه‌اش را تف کرد و یک قلب چایی نوشید تا گلویش را صاف کند. نامه را جلو چشمان خود بالا برد و بعد نگاهی به اطراف خود کرد چون تنها کسی بود که قادر به خواندن بود و در حال حاضر همه‌چیز به وجود او بستگی داشت. صدای خود را بلند کرد و به قرائت نامه پرداخت: «پدر مادر محترم! امیدواریم حالتان خوب باشد و مانند گذشته همه‌تان سالم و خوشبخت باشید. سلام ما را به برادر بزرگ و خانواده‌اش برسانید جویایی حال بقیه نیز هستیم و سلامتی همه را خواهانیم.»

اینجا لینگ سائو چشمان اشکبارش را پاک کرد و گفت، «چه امیدها و آرزوهای بیفایده‌ای!» لینگ‌تان او را ساکت کرد و پسر عمو ادامه داد:

«از وقتی که خانه قشنگ خود را ترک کردیم تا حالا در حدود هزار میل راه پیموده‌ایم و در اینجا به‌خاطر تولد بچه توقف کرده‌ایم. اما جرئت نمی‌کنیم در اینجا بمانیم زیرا شایع است که دشمن به‌زودی به‌اینجا خواهد رسید. معندها اگر پدر محترم شما بتوانید به‌ما بگویید که وقتی دشمن می‌رسد زیاد وحشتناک نیست، ممکن است بمانیم، زیرا در اینجا می‌توان کار کرد و من کمترین پسر تو، می‌خواهم ریکشا بکشم و دوباره یک معلم مدرسه پول به‌دست آورم. زیرا در این روزها کارگران مزد خوب می‌گیرند.»

با شنیدن این قسمت زن پسر عمو بر سر شوهرش

داد کشید،

«من همیشه می‌گفتم که سواد فایده‌ای ندارد! ببین پیرمرد! حالا اگر تو هم می‌توانستی ریکشا بکشی چه وضعی می‌داشتیم؟ اما نه تو اهل این کار نیستی. شکمت پر از جوهر است و می‌توانم قسم بخورم که برای همین دهانت همیشه بوی گند می‌دهد!»

پسرعمو که نمی‌توانست این گونه ناظر پایمال شدن افتخارات خود باشد گفت، «اما حالا اگر من نبودم چه کسی این نامه را می‌خواند و این خبرها را به شما می‌داد؟» اطراف خود را نگاه کرد و همه با تکان دادن سر تصدیق کردند که در اینجا منطق او بر زنش می‌چربد و قرائت نامه ادامه یافت:

«نوء شما در آخرین روز ماه سیزدهم متولد شد. قبل از موعد به دنیا آمد زیرا مادرش این‌همه راه را پیاده آمده بود. اما نگران نباشید بچه کاملاً سالم و قوی است. وقتی اوضاع و احوال بهتر شد بر می‌گردیم و شما او را خواهید دید.»

لینگئ‌سائو پرسید، «کی؟»

و پسرعمو ادامه داد: «اما اگر اوضاع بدتر شد ما باز هم بالاتر خواهیم رفت. تابه قسمتهای بالای رودخانه برسیم و از آنجا باز هم نامه خواهیم نوشت هر وقت نامه برای ما نوشته شد آن را به این آدرس بفرستید توسط آقای لیو Lili برادر هشتم. مغازه نبش دو خیابان ماهی بازار و سوزن.» پسرعمو اینجا به خواندن خاتمه داد.

لینگئ‌تان پرسید، «تمام شد؟»

پسر عموجواب داد «اسمش و خدا حافظی رانخواندم.»
 حالا که نامه تمام شده بود و فکرشان راحت بود
 بار دیگر متوجه بوی عفونت شدیدی که از پسر عموزاده
 بر می‌خاست شدند. لینگئسائو از مادرش پرسید که حال
 جوان زخمی چگونه است و آن زن آهی کشید و گفت که
 زخمهای پسرش پر از کرم شده و انتظار ندارد که بهبود
 پیدا کند و از همه حاضران درخواست کرد که زخمهای
 او را نگاهی بکنند و اگر راه چاره‌ای به نظرشان می‌رسد
 به او بگویند و همه بلند شدند و وارد اتاق پسر نیم مرده
 شدند. در این اتاق بوی عفونت قابل تعلم نبود و همه
 بینیهای خود را با دست گرفته بودند.

هیچ‌کس به آن جوان لاغر و زرد رنگ که گفتی
 عمری تریاک کشیده است، نزدیک نمی‌شد، از نگاههای
 چشمان مرده جوان همه آه کشیدند و به عجله بیرون
 رفتدند. مادر دید که هیچ‌کس امیدی به زنده ماندن پسرش
 ندارد و به همین جهت به گریه افتاد، و وقتی که همه رفتند
 سر بر دیوار گذاشت و به تلغی گریست. تسلی لینگئتان
 و زنش هم که می‌گفتند اشکش را تا وقتی هنوز پسر زنده
 است نگهدازد، مؤثر نبود. گفت، «اگر قرار باشد که
 گریه کنم همین حالا این کار را می‌کنم. زیرا هم اکنون
 هم پسرم مرده است. می‌بینید که شکمش پر از کرم است
 و این کرمها فردا قلبش را هم می‌خورند و من چه کاری
 از دستم ساخته است؟»

لينگئتان و زنش وقتی نتوانستند او را آرام کنند
 ناگزیر رفتند.

جوان مشرف به مرگ با شنیدن حرفهای مادرش آخرین رمک حیات را از دست داد و اراده مختصری که برای مبارزه با مرگ در وجودش مانده بود از بین رفت. سرش را رو به دیوار کرد، و وقتی یک ساعت بعد مادرش بر بالین او برگشت از آثار حیات جز آن کرمه‌ها چیزی در وجودش باقی نمانده بود.

وقتی لینگ تان خبر مرگ جوان را شنید آهی کشید و به زنش گفت، «آن جوان نمی‌توانست منشاً هیچ‌کار خیری باشد. بدون شک اگر سالم می‌بود الان جزو همان راه‌زنانی می‌شد که این روزها ما را غارت می‌کنند. اما وقتی در این روزگار این همه انسان بد وجود دارد چرا فقط او باید بمیرد؟ دشمن زندگی او را گرفت. روز به روز نفرت من نسبت به این دشمن و همه آنها که جنگ را وارد زندگی ما آدمهای بی‌کناه کرده‌اند بیشتر می‌شود و قسم می‌خورم اگر به طریقی این نفرت و کینه از وجود مخارج نشود آن را تحمل نخواهم کرد.»

لینگ سائو از شنیدن این سخنان بیمناک شد و با التماس گفت، «تو نباید به یک پارچه نفرت و کینه مبدل شوی. تو با این کار خون خودت را مسموم می‌کنی و مریض می‌شوی و آن وقت تکلیف من چیست؟» لینگ تان می‌دانست که زنش راست می‌گوید و قول داد افکار خود را متوجه کشتهای بهاره کند و همین کار را کرد. سپاسگزار بود که لااقل زمینهای سرجالی خود بودند، از آرامش و سکوتی که در مزارع و کارهای آن وجود داشت لذت می‌برد.

چیزی که لینگتان نمی‌دانست از وقتی که پسر جوان مرد زن عموزاده از دشمن نفرتی نداشت بلکه از لینگتان متنفس بود. این زن معتقد بود اگر پسرش با جید ازدواج می‌کرد حالا نمی‌مرد و شبها مدام به‌شهرش می‌گفت و غرغر می‌کرد، «اگر جید زنش شده بود نمی‌گذاشت آن روز به‌شهر برود، نه، به‌هیچ‌وجه، به‌خاطر زنش حتی از خانه هم بیرون نمی‌رفت، یا اقلام من حالا صاحب نوہای می‌شدم و آن بچه که حالا جید زاییده مال من بود نه لینگتان. خدایان می‌دانند که این بچه‌مال ماست و به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند مال لینگتان باشد. آن را از ما دزدیدند. آنها ما را به‌بدترین وجه غارت کردند. لینگتان خون و گوشت ما را دزدید و برای خود برد. و حالا کسی نیست که بعد از مرگ در حق ما دعای خیر کند، ما را نفرین ابدی کرده است.»

شهرش وقتی این حرفها را می‌شنید پشتیش را می‌کرد زیرا می‌دانست که این حرفها معقول نیست اما مرد آرامش طلبی بود و نمی‌خواست خشم او را بر سر خود فرود آورد. به‌همین جهت فقط آهی کشید و ضمن نالیدن از سر درد آرزو کرد که زنش بگذارد بخوابد. زن عصبانی شد و لگدش زد، پیر مرد از این عمل زنش بیش از حد شجاعت و شهامت خود غضبانک شد و متقابلاً لگد زد اما آهسته‌تر و پرسید،

«تو خیال می‌کنی من پدرش نبودم و از مرگش غمناک نیستم؟ من خیلی بیشتر از تو برایش متأسفم چون این تنها بچه‌ای بود که برایم زاییدی. در این چند سال

با نطفه‌هایی که در تو ضایع کردم می‌توانستم صاحب صد پسر بشوم.»

زنش از شنیدن این حرفها چنان آتشی شد که با هر دو پا به او حمله‌ور شد زیرا آنچه شوهرش گفته بود حقیقت داشت. این زن بعد از تولد اولین فرزندش دچار تب شدیدی شد و بعد از آن دیگر بچه‌ای به دنیا نیاورde. حتی اگر پسرعمو پول خرید صیغه‌ای را داشت، زن با خلق و خوی بدش اجازه این کار را نمی‌داد، و به‌حال پسرعمو پوش را هرگز نداشت. گرچه حالا او هم دو سه لگد محکم حواله زنش کرد اما دید که حریف او نمی‌شود و ناگزیر از اتاق بیرون رفت و در تنها اتاق دیگر روی نیمکتی دراز کشید و در فکر فرو رفت که زنها چرا این طور هستند و بن راهبان و گوشه‌گیران و همه مردانی که نیاز به زن ندارند رشك برد و آن آرزوی دیرینه که روزی ترك خانه و زندگی کند و راهب شود دوباره به‌رسش آمد. اما این رؤیای کوچک هم نمی‌توانست به حقیقت بپیوندد زیرا در این روزها معابد و صومعه‌ها خالی از کشیش و پر از سرباز بود و او از سربازان همان‌قدر که از زنش می‌ترسید وحشت داشت. بنابراین بر آن نیمکت باریک دراز کشید و احساس کرد که زندگی چه چیز وحشتناک است. آن هم زندگی او که مردی آرام بود و فقط آرامش می‌خواست. اما در این روزگار هیچ‌کجا آرامشی وجود نداشت، و زندگی کوچک او هم بی‌نصیب از آرامش بود.

... لینگئ‌سائو احساس می‌کرد که خانه‌اش دچار

خلاً شده است. به اتاقهای پر از بچه و نوء خود عادت کرده بود. در روزهای قبل از جنگ این اتاقها پر بود. شبها در هر اتاق عده‌ای می‌خوابیدند. میز غذا همیشه شلوغ بود و خودش سرگرم اداره خانه بود، و حالا فقط مردها و دو بچه کوچک باقی مانده بودند. و حتی بچه‌ها نیز از ترسی مجهول همیشه ساکت بودند و از خانه بیرون نمی‌رفتند، دست در دست هم می‌نشستند، پسر بزرگ‌تر مانند پیرمردی کوچولو، زرد و لاغر بود و با شنیدن کوچکترین صدایی در خود فرو می‌رفت.

پدر بچه‌ها که روزگاری شاد و خندان بود، به ندرت با کسی حرف می‌زد. در حقیقت برای چنین سال و زمانه‌ای ساخته نشده بود. او در دنیای آرامی به دنیا آمده و بزرگ شده بود و اگر در همان دنیا پیر و سالخورده می‌شد می‌توانست یکی از ریش‌سپیدان ده خود باشد و به خاطر عقل و تجربه زیاد مورد احترام قرار گیرد، پدر پسران زیادی باشد که به خاطر محبتش دوستش بدaranد، اما در اوضاع فعلی نمی‌دانست چه کار بکند و در سکوتی آنچنان سنگین و عمیق فرو رفته بود که بعضی اوقات تصور می‌رفت مشاعرش کار نمی‌کند. امیدی برای یافتن کسی که بتواند جای اورکید را بگیرد نبود و اگر گاه آرزوی زنی را می‌کرد، بیشتر اوقات راضی بود که زن مناسبی پیدا نمی‌شود زیرا از رنج بچه‌داری و مشکلات خانوادگی در این روزگار تلح بسیار می‌ترسید، زندگیش مثل گاو میش یکنوخت بود، هر چه می‌گفتند می‌کرد، به مزرعه می‌رفت و بر می‌گشت.

لینگ^۱ تان غالباً به او نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت، «جنگ زندگی این پسر را خراب کرده است.» و آنگاه آتش خشم‌ش نسبت به تمام جنگ‌سازان دنیا زبانه می‌کشید، وقتی مزارع را شخم می‌زد به خانه‌های نیمه‌ویران اطراف خود و از آن جمله به خانه خود، که از ترس اینکه مبادا دشمن را جلب کند آن را تعمیر نکرده بود نگاه می‌کرد و خشم‌ش بیشتر می‌شد. و در تمام نواحی اطراف او همه دهات و آبادی‌ها به همین وضع در آمده بود. و در آن سوی شهر و نواحی نزدیک به ساحل، که خودش آنها را ندیده بود، شنیده بود که حتی خود زمین هم سوخته و بی‌حاصل شده بود، زمین‌هایی که قرن‌های آرام آن را غنی و پر برکت کرده بود. جنگ‌های داخلی هرگز به زمین‌های زراعتی آسیبی نرسانده بود، فقط مالیات‌های سنگینی که گاه به محصول می‌بستند سبب می‌شد که بیش از اندازه از زمین بهره‌برداری کنند. اما در آن شرایط نیز با فضولات و کودهای حیوانی بازده محصولات را بالا می‌بردند و نمی‌گذاشتند زمین‌ها چندان قدرت خود را از دست بدھند.

در سرتاسر بهار آن سال لینگ^۲ سائو در خانه بیتابی می‌کرد و لینگ^۳ تان در دل خود نسبت به آنها می‌که جنگ‌ها را به پا می‌کردند، در هر جای دنیا که بودند، نفرت و کینه بیشتری به دل می‌گرفت، شنیده بود که این قبیل جنگ‌سازان در ممالک دیگر هم هستند، به فکر بیگانگانی که در طرف دیگر کره زمین بودند می‌افتاد و نمی‌دانست آنها هم در آن طرف به همین مصائب و حال و روزگار دچارند یا نه، و با خود می‌گفت،

«ما مردمان صلح طلب چه ما که روی زمینیم چه آنها که به طرف دیگر آویزانند، باید دست به دست هم بدھیم و نگذاریم این جنگ طلبان نفس بکشند. حتی بچه‌ای را که به جنگ علاقه دارد اگر تربیت نشد زندانیش کنیم.»

و هر چه بیشتر فکر می‌کرد بیشتر به این نتیجه می‌رسید که در دنیا فقط گروه خاصی از انسانها جنگ را دامن می‌زنند، و اگر این قبیل انسانها را بتوان به طریقی نابود کرد آنگاه صلح و آرامش در همه‌جا برقرار خواهد شد. افکار او در این روزها چنین بود، اما تنها چه می‌توانست بکند؟ یا این حال با خود می‌گفت، «آیا کسان دیگری که مثل من فکر بکنند در دنیا وجود ندارند؟»

بهاری خالی از سرور بود و تمی از جنب و جوش، اعیاد پشت سرهم می‌آمد و می‌رفت و لینگتسائو جشنی نگرفت. و نه تنها در خانه او بلکه در هیچ‌جا جشنی برگزار نشد. زیرا در شرایطی که دشمن برکشور حکومت می‌کرد مردم چگونه می‌توانستند جشن و سرور برپا دارند؟ خانه آنچنان ساکت و مرده بود که لینگتسائو را به کلی بیتاب کرده بود تا جایی که پوستش به خارش افتاده بود. شبها مرتبأ خودش را می‌خاراند و سرانجام لینگکتان متوجه شد و در یکی از شبها سومین ماه آن سال شوم از او پرسید،

«چرا مرتب خودت را می‌خارانی و دماغت را می‌مالی و دستهایت را بی‌دلیل تکان می‌دهی؟»

درست مثل اینکه سرپوش دیگر پر از بخاری را

برداشته باشند لینگ سانو آنچه در دل داشت بیرون ریخت،
«خانه ما حالا مانند گور است. نباید اجازه می‌دادیم
پسر دوم ما و جید از این خانه بروند. پسر بزرگ ما
هیچ‌کاری از دستش ساخته نیست و اگر برای من و تو
اتفاقی بیفتند تکلیف این دو بچه چه خواهد بود؟ ما دیگر
پیش شده‌ایم.»

مرد گوش داد و متعجب بود از اینکه در تمام سالهایی
که با هم زندگی کرده بودند هرگز پی نبرده بود که این زن
در دل چه دارد.

با حالتی اندوه‌گین پرسید، «می‌خواهی از پسر دوم
و جید بخواهیم که پیش ما برگردند؟ و می‌خواهی به آنها
بنویسیم که نوه‌مان را از نواحی آزاد کشور به این مناطق
که به دشمن تعلق دارد بیاورند؟»

زن جواب داد، «این زمینها تا وقتی ما روی آنها
ماندگار باشیم، به دشمن تعلق ندارد. تو در اینجا اشتباہ
می‌کنی پیر مرد. وقتی زمینها مال ما نیست و به دشمن
تعلق دارد که ما آنها را رها کنیم و برویم اما چنین
کاری نخواهیم کرد. پسران ما نیز نباید چنین کنند. چون
اگر ما بمیریم زمین چگونه حفظ خواهد شد؟»

لینگ تان دیدکه زنش راست می‌گوید و او مرد با—
انصافی بود و حرف حق را از هر کس ولو از زن می—
پذیرفت و گفت،

«باز هم صعبت کن، پیرزن. می‌خواهم بقیه سخنانست
را بشنوم.»

چپش را چاق کرد که آرام باشد، اگرچه توتون

این روزها گران بود و تاریخیدن محصول مختص تو تونهای خودش گران می‌ماند.

زن گفت، «می‌گوییم پسر ما باید برگردد و مانند سابق در اینجا زندگی کند. ما نباید تسلیم دشمن شویم. اگر بگذاریم پسران ما از اینجا بروند در واقع تسلیم شده‌ایم و اگر همه جوانها بروند و فقط پیرها بمانند دشمن تصور خواهد کرد که ما ترسیده‌ایم.»

لینگ سائو باز هم درست می‌گفت، پیرمرد لحظه‌ای دیگر چیقش را کشید و سپس گفت، «اما اوضاع تیره است. راست است که زنها در روزهای اخیر به علت وجود فاحشهای زیاد کمی در امانند و بدترین دسته‌های سربازها از اینجا رفته‌اند، اما بدبهختیها بی دیگر در کمین است.»

زنش پرسید، «چه بدبهختی‌هایی؟» دیگر هرگز نمی‌کفت از هیچ مردی نمی‌ترسد اما این بدبهختیها چه بود که از مردها هم بدتر بود؟

مرد گفت، «شایع است که دشمن قوانین بسیار سختی برای ما دهقانان وضع کرده است و ما که نه تفنگ داریم و نه اسلحه چگونه می‌توانیم از قوانین دشمن سرپیچی کنیم؟»

زنش گفت، «اگر این بدبهختیها در پیش است پس باید پسران ما اینجا باشند تا در تحمل آن ما را کمک کنند. هر وقت جواب نامه‌اش را نوشتی به او بنویس که مادرت چنین می‌گفت.»

«آهان» و دیگر حرفی از دهانش بیرون نیامد. مدت

در ازی نشست و به حرفهای زنش فکر کرد با شنیدن سخنان او فکر تازه‌ای در مغزش به وجود آمده بود. این سخنان بذری بود که زنش تعمداً و به طرزی بچگانه پاشیده بود. تصادفاً حقیقتی را بیان کرده بود که فقط از میل باطنی به دیدار نوه‌اش سرچشمه گرفته بود. اما مغز این مرد زمین مستعدی بود که بذر را گرفت و پرورش داد، با خود فکر کرد، «اگر این دشمن می‌خواهد مانند بلای آسمانی روی این سرزمین را بگیرد آیا درست است که همهٔ ما از پیش فرار کنیم و بگذاریم زمینهای را تصرف کند؟ بعضی‌ها فرار می‌کنند چون شهامت ایستادن ندارند، اما در این میان اشخاص با اراده و شهامت نیز هستند که می‌ایستند و مشکلات را تحمل می‌کنند و آیا من یکی از اینها نیستم؟ زنم در این نکته اشتباه می‌کند که می‌گوید همهٔ پسران باید پیش ما باشند اما این را درست می‌گوید که پسر ارشد ما بدون برادرش نمی‌تواند کاری انجام دهد و نمی‌تواند اینجا زندگی کند. اما پسر دوم من درست مثل خودم است و باید حتماً اینجا باشد و زمینهای را با من اداره کند. او و من و امثال ما باید در همانجا که به آن تعلق داریم بمانیم و آنچه را که متعلق به‌ماست از دست ندهیم و مانند کک که به‌جان سگ می‌افتد به‌جان دشمن بیفتیم و به‌او فرصت ندهیم که بایستد و دمش را دندان بگیرد.»

از تشبيه‌ی که کرده بود خنده‌اش گرفت و لینگ سائو گفت، «در این روزگار دلت خوش است که می‌خندی.» «هنوز وقت آن نرسیده که به‌تو بگویم» و حاضر

نشد چیزی به او بگوید. اما این بذر که پیرزن کاشته بود در مغز پیرمرد رویید و جوانه زد و شاخ و برگ داد. با این حال آن بهار چنان شوم و نفرت‌انگیز بود که اگر تابستان مشکلات تازه‌ای به خانه‌اش نمی‌آورد، شاید از احضار پرسش منصرف می‌شد. و این مشکلات و مصائب تازه حتی از مالیات‌هایی که دشمن برزمینها بسته بود و از قیمتی که برای برنج و تمام محصولات دیگر کشاورزی تعیین شده بود و از انواع ستمگریها و استبدادهای دیگر دشمن که لینگت‌تان فکر نمی‌کرد در روی زمین در هیچ‌جای دیگر وجود داشته باشد وحشت‌آورتر بود و این مصیبت تازه این بود: در آن سال آنقدر مردم کشته شده بودند که دفن همه آنها امکان نداشت و برای پاک کردن خیابان و کوچه و میادین شهر این اجساد را در رودخانه و چویبارها و نهرهای اطراف شهر انداخته بودند. وقتی رودخانه‌ها در فصل بهار بالا آمد این اجساد پوسیده و متعمق از شهرهای دیگر به وسیله سیلاب‌ها پایین آورده می‌شد و در ساحلها و کناره‌های رودخانه بر جای می‌ماند. این اجساد در مدت کوتاهی در سراسر این نواحی موجب شیوع بیماری‌های مختلف گردید و مردم تمییدست و فقیر دسته‌دسته هلاک می‌شدند زیرا خرچنگ‌هایی را می‌خوردند که از این لشه‌های پوسیده در کنار رودخانه تغذیه می‌کردند. گرما که شدت یافت، اسهال خونی و تب همه‌جا را گرفت.

و به خانه لینگت‌تان هم رسید. در خانه او بیماری به طرز شدیدتری به بچه‌ها حمله‌ورشد. زیرا آنها بسیار

ضعیف بودند و بعد از مدتی کوتاه همه افراد خانواده مریض شدند و این بیماری ده روز طول کشید اما آن دو بچه لاغر و کم بنیه از پای درآمدند و اگرچه لینگکتان و لینگکسائو و لاثوتا کمال مواظبت را از آنها به عمل آوردند اما هیچ چیز مؤثر نیافتاد و در همان اثنا که دو طلف معصوم جان می‌دادند، این هر سه خود مریض بودند و شدیداً به اسهال و استفراغ دچار شده بودند. آن دو مردند و مرگ آنها مرگ همه امیدهای لینگکتان بود، و لینگکسائو چنان گریست که قبلاً هرگز نگریسته بود. این پدر بزرگ و مادر بزرگ چنان درد دیده بودند که در روزهای اخیر بچه‌ها را به حال خود گذاشته بودند چون همه رنج می‌بردند، با این حال وقتی آنها مردند مثل آن بود که خود مرده باشند.

لینگکسائو ناله‌کنان گفت، «برای ما چه چیز باقی مانده است؟ خانه بدون بچه به چه درد می‌خورد؟» و اما پسر ارشد که پدر بچه‌ها بود نه گریه کرد و نه کسی ناله‌ای یا آهی از او شنید، چون سایه‌ای می‌خزید و وقتی بچه‌ها دفن شدند و پدر و مادر حاششان بهتر شد و اسهال خودش تمام شد روزی پیش آنها رفت و تقاضا کرد که اجازه‌اش بدهند مدتی از این خانه بروند.

مادرش داد زد، «کجا می‌خواهی بروی؟» با صدای گرفته و اندوهبارش گفت، «نمی‌دانم، همین‌قدر می‌دانم که باید بروم.» لینگکتان به فکر فرو رفت که جایی را برای پرسش در نظر گیرد که امید دیدار دوباره‌اش باشد، با عجله

ذهنش را به کار انداخت،

«اگر تصمیم داری بروی به کوهستانها برو و برادر کوچکت را پیدا کن ما را هم بی خبر مگذار. می ترسم پیش راهزنان رفته باشد و به کوهنشینان شریف نپیوسته باشد. او را پیدا کن و اگر با مردم نااهل بود او را به طرف مردم اهل رهبری کن.»

پرسش پرسید، «دستور تو این است؟»

لینگتاتان گفت، «بلی.»

و پرسش گفت، «اطاعت می کنم پدر.»

در روزهای بعد لینگسائو لباسهای پرسش را شست و مبلغی پول در گوشهای از آنها دوخت و پسر آماده رفتن شد. پدر و مادر شاهد رفتن او بودند و دورشدن او را دیدند، لحافی به پشت بسته و غذای دو سه روزش را در دست داشت و سندلهای تازه اش را پوشیده بود.

لینگسائو از شوهرش پرسید، «خوب، حالا تنها همه کارهای مزرعه را چگونه انجام می دهی؟»

«نمی دانم، اما دل و جرئت این را نداشتم که مانع رفتن او بشوم.»

زن گفت، «تنها می توان یک کار کرد. این کارها همه خواست خداوند است. تو باید به پسر دوم نامه بنویسی که به خانه برگردد.»

لینگتاتان به طرف او برگشت و لبخند کوچکی بر لبانش دیده می شد.

«مطمئنی که همه اش اراده خداوند است پیروز نی؟ من ندیدم که تو برای جلوگیری از رفتن او حرفی بزنی.»

اما او جواب داد، «ارادة من بود که بچه‌ها یش
مردند؟» و برسورتش لبخندی نبود.
تبسم از سیمای لینگ‌تان رفت و با غمناکی گفت،
«خوب می‌دانم که این اراده ما نبود.»
پسرشان را دیدند که از جاده پایین رفت و به طرف
کوهستان برگشت تا اینکه از نظر ناپدید شد و زن و
شوهر تنها تنها ماندند. هیچ وقت در هیچ زمانی در این
خانه تنها نشده بودند. زیرا هنوز پدر و مادر لینگ‌تان
زنده بودند که پسرها دنیا آمدند، و خانه آنچه اکنون
بود هرگز در گذشته نبود. لینگ‌سائو نمی‌توانست در آن
سکوت بسر برد و مرتبًا از شوهرش می‌خواست، «پس نامه
را کی می‌نویسی؟ حالا آن را نمی‌نویسی؟ چرا امروز
نوشتی؟ ممکن است یک ماه طول بکشد تا برگردند.»
و پیر مرد همیشه می‌گفت، «صبر کن» و روز بعد هم
تکرار می‌کرد.
«صبر کن.»

و زن مجبور بود صبر کند، تا روزی رسید که
لینگ‌تان به همه جهات اندیشید و آن جوانه کوچک که در
مغزش ریشه زده بود بارور شد و به درستیش اعتقاد پیدا
کرد. هرچه بیشتر درباره شرارت و تباہی این جنگ می‌
اندیشید بیشتر به این نتیجه می‌رسید که تنها مردانی از
قبیل خودش که مصمم بودند علیرغم این جنگ زندگی کنند
می‌توانند برآن فائق آیند، و در این میان پسر دومش بیش
از همه به او شباهت داشت و بعد از او باید کسی باشد که
زنگی را ادامه دهد. به خوبی می‌دانست که این جنگ

کوتاه نیست و این دشمن دستبردار نیست، و دامنه جنگی ممکن است به پسر پسرش و حتی بعد از آن کشیده شود. قدرت آنها در این بود که هر اتفاقی بیفتند باز هم بتوانند زندگی کنند.

وقتی که هفت روز تنها در مزرعه ماند، افکارش به صورت تصمیم قاطع درآمد، و صبح روز هشتم وقتی بلند شد به زنش گفت،

«امروز نامه را برای پسر دوم می‌فرستم.»
لینگ سائو با شنیدن این خبر از جای خود برخاست و با خوشحالی بیش از حد گفت، «باید یک تن غر تازه بغوری تا قوت داشته باشی.» و بلا فاصله یکی از تازه‌ترین تن غرها را در یک کاسه شکست و قبل از خوردن صبحانه شوهرش را وادار کرد که آن را سر بکشد. پیر مرد وقتی صبحانه‌اش را خورد به خانه عموزاده‌اش رفت.

حالا که لینگ‌تان در خانه پسر عمومیش نشسته بود و می‌گفت که چه بنویسد حس می‌کرد چه مسئولیت بزرگی بردوش خود انداخته است. لینگ سائو فقط در فکر این بود که پسرش برگردد و نوه کوچکش را که حالا به دلیل مردن آن دو دیگر عزیزتر بود برایش بیاورد. اگر گاه احساس نگرانی می‌کرد خود را با این فکر تسلی می‌داد که هرج و مرج اولیه تمام شده و سربازان فاسد در این روزها یا تحت نظارتند یا برای فتح سرزمینهای دیگری از این مناطق رفته‌اند و اگر چه شرایط زندگی سخت مشقتبار است اما اگر مردم در حکومت دشمن سرشان را پایین می‌انداختند می‌توانستند زندگی کنند.

اما لینگکتان دورتر را می‌دید و مسائل را بهتر درک می‌کرد و خلق‌خوی پسرش را از لینگک‌سائو بهتر می‌شناخت و به خوبی می‌دانست که پسرش و خود او کسانی نبودند که مانند برده‌ها اوامر دشمن را اطاعت نمایند. دورنمای اوضاع برای مردان آزاده هیچ‌خوب نبود و او به خوبی از این امر اطلاع داشت به‌همین جهت در گفتن مطالب نامه به پسرعمویش مرتبأ مکث می‌کرد و لحظه‌های طولانی سر قیچی‌کرده خود را می‌خاراند و فکر می‌کرد. عموزاده‌اش قلم‌مو را در دست می‌گرفت و منتظر می‌کرد که باید بگوید و آنگاه عموزاده‌اش می‌بايستی آن را با دهانش تر کند، و دهانش پر از جوهر شده بود. بالاخره لینگکتان به پسر عمومیش گفت، «به پسرم بنویس که در اینجا اوضاع کاملاً آشفته است و خیال نکند که برای استراحت و آرامش به اینجا برمی‌گردد، آنچه تاحال روی داده بسیار بد بوده و ممکن است بعد بدتر شود، کسی چه می‌داند؟ او و من باید خودمان را آماده کنیم تا آنچه که قابل تحمل نیست، تحمل کنیم.» پسر عموم این مطالب را نوشت و قلمش را بار دیگر در دهان تر کرد و لینگکتان ادامه داد:

«به او بگو که من و مادرش تنها هستیم و پسران دیگر ما به کوهستان رفته‌اند و بنویس که زن برادر بزرگش با هر دو بچه مرده‌اند و دختر کوچکم پیش زن سفیدپوست است. اما او به خاطر تنها‌یی ما خود را به خطر نیندازد. بنویس که مادرش فقط به‌آن جهت مایل به

بازگشت او می‌باشد که خانه خالی و خاموش است، اما من او را مجبور نمی‌کنم که حتماً برگردد مگر اینکه در یک چیز با من هم عقیده باشد. عقیده من این است که باید زمینهای خود را تا روزی که زنده‌ام هر طور شده نگاهدارم و او باید در این کار مرا کمک کند. بعد از من او باید با پرسش آن را نگاهدارد تا زمانی که دشمن از اینجا برود.»

پسرعمو مکثی کرد و گفت، «اگر این نامه به دست دشمن بیفتد آیا به این ده نمی‌آیند و همه ما را قتل‌وعام نمی‌کنند؟»

لینگتاتان برای آنکه جرئت نوشتن به او داده باشد گفت، «من این نامه را به طریق عادی نمی‌فرستم. آن را به قاصدی می‌دهم که به پسرم برساند.»

این قاصدها افرادی بودند که به صورت گدا، دهقانان پیر و سالخورده و یا اشخاص کور و نابینا از مناطق آزاد کشور به نواحی تحت تصرف دشمن رخنه می‌کردند شبها در دهات توقف می‌نمودند و به حکایت‌خوانی و قصه‌گویی و آوازخوانی می‌پرداختند و در ضمن پیغامها و نامه‌ها را به اشخاص می‌رساندند و یا از آنها می‌گرفتند و لینگتاتان نامه خود را توسط یکی از همین اشخاص دریافت کرده بود.

پسرعمو با شک و تردید به نوشتن نامه ادامه داد و وقتی آن را تمام کرد قلم را به زمین گذاشت و آن را برای لینگتاتان خواند تا او را مطمئن کند که هر چه گفته نوشته شده است. لینگتاتان از لابه‌لای لفاظیها فهمید که آنچه

می‌خواسته بگوید گفته شده است. همچنین می‌دانست که پرسش می‌داند عموزاده نامه را نوشته است، و می‌داند که عموزاده نمی‌تواند قلم بر کاغذ بگذارد و کلمات بی‌فایده باسواندن و ضربالمثلهای قدیمی و شعر و دیگر چیزهای ابلمهانه که زبان آدم با شعور هرگز به‌گفتن آنها باز نمی‌شود از قلمش جاری نگردد.

لینگتان با خود فکر کرد، «پسرم خواهد فهمید کدام قسمت از من است و کدام قسمت از پسر عمو. من نمی‌توانم او را برنجانم و مانع خودنماییش بشوم.» بدین ترتیب نامه تمام شد و مهر شد آن را از پسر عمو گرفت و با خود به خانه برد، جرئت نمی‌کرد آن را پیش عموزاده‌اش بگذارد، چون ممکن بود مطالب دیگری هم به آن اضافه کند و اصل مطلب مفهوم نشود، زیرا در این نامه هم غیر از آن جملات عالمانه، اخبار خودش را هم نوشته بود، چطور پرسش مرده بود و چطور دنیمه‌ویران شده بود، و لینگتان تنها به درایت و زیرکی پرسش متکی بود تا منظور نامه را درک کند.

لینگتان و زنش نامه را در یک دستمال پیچیدند و چند روزی صبر کردند تا یکی از آن افراد که بین نواحی آزاد و مناطق اشغالی کشور آمد و شد می‌کردند به ده آنها آمد. برای یافتن چنین شخصی هر شب به قهوه‌خانه می‌رفت، زیرا این افراد معمولاً روز می‌خوابیدند و شب حرکت می‌کردند. روز چهارم مرد جوانی را دید که سیما و حالاتش نشان می‌داد که یکی از آنهاست. خود را به او نزدیک کرد و پیچ‌پیچ‌کنان گفت،

«اگر به طرف مرز می‌روی ممکن است زحمت بردن نامه‌ای را برای پسرم بکشی؟»

آن مرد با اشاره سرخود درخواست او را قبول کرد و لینگچتان محل خانه‌اش را به او گفت، شب مرد به خانه او آمد و لینگچسائو برای او شامی تهیه کرده بود و هرسه یا هم غذا خوردند. سر سفره مرد جوان مطالب تازه‌ای به آنها گفت و اطلاعات تازه‌ای به آنها دادکه تاخال نشنیده بودند. به آنها گفت که در نواحی آزادکشور مردم تصمیم گرفته‌اند ارتشم عظیمی سازمان دهنده مانند دیوار امپراتوران قدیمی که در شمال ساخته بودند در برابر دشمن ایستادگی کند، اما این دیوار از گوشت و استخوان آدمیزاد است و دوهزار میل طول دارد و عمقش چندین میل است، بعضی قسمتها یک یا دو میل بعضی دیگر حتی ده میل. گفت که در نواحی آزاد مدارس و کارخانجات و معادن و کارگاه‌های مختلف به کار افتاده است و با اینکه بسیاری از مردم از قسمتها اشغال شده به آنجا فرار کرده‌اند تصمیم گرفته‌اند در همانجا بمانند و دیگر عقب‌نشینی نکنند.

همه این مطالب لینگچتان را به شوق آورد و اگر چه نه او و نه لینگچسائو میل رفتن به نواحی آزاد را نداشتند زیرا زمین آنها اینجا بود نه آنجا، اما از شنیدن این اخبار بسیار خوشحال شدند و لینگچتان گفت، «وقتی این اخبار را می‌شنوم قوت قلب بیشتری پیدا می‌کنم و راحتتر نفس می‌کشم و روزی که ارتشم ما پیش روی خود را آغاز می‌کند من و پسرم، اگر برگردد، در اینجا ایستادگی

خواهیم کرد و این قطعه زمین باز هم مال ما خواهد بود
زیرا هرگز نگذاشته‌ایم از دستمان بروود.»
سپس نامه را به مرد جوان داد و سعی کرد که
قیافه لاثئر را برای او مجسم کند اما لینگکسائو حرفش
را بربید و گفت،

«تو او را مثل من نمی‌شناسی. چون من او را در
شکم خود پرورانده‌ام نه تو. او زیر چشم راستش خالی
دارد. اما خال خیلی کوچک است و باید دقت کنی تا آن
را ببینی. چشمانش از چشم مردم دیگر بزرگتر است.
صورتش مانند صورت پدرش چهارگوش است و دهانش
مثل دهان من بزرگ است. بلندی قدش از متوسط بلندتر
نیست اما شانه‌های پهنه‌ی دارد و ساق پاهایش گرد است.
روی یکی از انگشتان پای راستش اثر زخم عمیقی است،
وقتی که بچه بود و دوازده سال داشت پایش را روی خیش
گذاشت و من فکر کردم که انگشتش قطع شده است. فوراً
مقداری از پیشیندم را پاره کردم و زخم را بستم، پیشیند
کاملاً نو بود اما من آن را پاره کردم چون بالآخره پسرم
بود. یک بار هم روی سرش دمل درآورد که هنوز جای
آن بی‌موست اما پسرم آن را با مویش می‌پوشاند آن
نشانه را در سرش پیدا کن.»

لينگکسائو از شنیدن اين شرح مفصل به صدای بلند
خندید و گفت، «تو خیال می‌کنی اين مرد می‌تواند دنبال
این نشانه‌ها بگردد پیرزن؟ به حرفاي اين زن گوش نکن
جوان، مثل همه زنهای دیگر است. پسران او مثل هیچ
مرد دیگری نیستند و در روی زمین مثل آنها پیدا نمی‌شود.

بگذار من بگویم پسر ما چگونه مردی است. او مرد جوان و نیرومندی است، خوشقیافه است ولی زیاد زیبا نیست مثل پسر کوچک ما که به زیبایی دخترهاست نیست و خوشحالم که زیاد زیبا نیست.»

صورت لینگ سائو از این حرف درهم رفت، و مرد جوان در سکوت برخاست و گفت که باید برود.

لینگ تان پرسید، «چقدر طول می‌کشد تا این نامه به دست پسرم برسد؟»

مرد جوان گفت، «اگر بخت یارم باشد شاید کمتر از یک ماه. اما همیشه بخت یارم نیست.»

با او خدا حافظی کردند و لینگ تان مقداری پول و لینگ سائو مقداری گوشت با یک بسته نان به او دادند و گفتند که هر وقت گذارش به این ده افتاد بباید و درخانه آنها مهمان باشد و او سپاسگزاری کرد و رفت بی‌آنکه حتی نام خود را گفته باشد. آنها هم اسم اورا نپرسیدند. زیرا در این اوضاع ناشناس ماندن بهتر بود زیرا اگر روزی دشمن سوالی می‌کرد می‌توانستند بگویند، «حتی اسمش را هم نمی‌دانم.»

نامه فرستاده شد و لینگ تان و زنش در انتظار ماندند و آنسال فقط لینگ سائو در مزرعه شوهرش را کمک کرد. در اوایل تابستان بهر زحمتی بود برنجها را کاشتند و محصول خوب بود و اما مثل آن سالها که لینگ تان و پسران کار می‌کردند مزارع بی‌علف نبود، کامیش را به حال خود گذاشته بودند و کسی نبود که او را به چراگاههای کوهپایه ببرد با این حال زن و شوهر

هرچه در طاقت داشتند کار می‌کردند، لینگئسائو به خانه نمی‌رسید و تنها شبها وقتی به خانه برمی‌گشتند به عجله شامی تهیه می‌دید.

اما بیشتر درباره جید و پسر کوچکش و بازگشت آنها به خانه حرف می‌زدند و روزی لینگئسائو گفت که باید در خانه مخفیگاهی درست کنند تا در موقع ضروری جید و بچه‌اش در آن مخفی شوند. نمی‌خواست آنها را پیش آن زن سفید در شهر بفرستند. می‌بايستی خودشان به فکر چنین جایی در خانه خود باشند.

لینگئتان پرسید، «کجا؟ فکرت به خوبی تخم مرغ است اما کیست که آن را به جوجه تبدیل کند؟»
زن خنده‌کنان گفت، «من خودم مدتی روی آن می‌خوابم.»
لینگئسائو چند روزی خود فکر کرد و سرانجام روزی گفت، «می‌توانیم پشت بخاری را در آشپزخانه بکنیم و از آنجا به زیر دیوار حیاط نقب بزنیم و حالاً که وقت بافندگی نداریم و اگر چیزی هم ببافیم کسی آن را نخواهد خرید، می‌توانیم چهارچوب درها و میله‌ها و تیرهای اتاق دستگاه بافندگی را برداریم و گودالی را که در زیر حیاط می‌کنیم به صورت اتاقی در بیاوریم و مدخل آن را با تخته بپوشانیم و روی آن حصیر بیندازیم.»
مرد آنقدر زنش را تمجید و تحسین کرد که زن شرمزده شده بعد از لحظه‌ای با فروتنی گفت،
«زیاد هم فکر نبرد..»

مرد گفت، «چرا. بسیاری از زنها وقتی به کاری مشغول می‌شوند فکر نمی‌کنند. اما تو همیشه با زنان

دیگر فرق داشته‌ای، مغزت بی‌کار نمی‌نشیند، و من هیچ وقت نمی‌دانم در چه فکری. و به‌همین جهت هیچ وقت از تو خسته نمی‌شوم پیرزن.»

زن دستش را جلو دهانش گرفت. اگرچه غالباً فراموش می‌کرد که دوتا از دندانهای جلو را سالم‌بود. ندارد اما هر وقت شوهرش او را تمجید و تعسین می‌کرده بی‌یاد می‌آورد که آن شکافها را بپوشاند و نگذارد شوهرش متوجه آنها بشود.

آن شب هردو با هم کندن چاله را شروع کردند. یکی از شبهای گرم اواسط تابستان بود. کفاتاق در پشت آشپزخانه بسیار سخت بود زیرا زنان این خانواده نسل‌ها پشت‌هم در آنجا جمع شده و آشپزی کرده بودند و کف آشپزخانه را با پاهای خود کوبیده بودند. و حالا اگرچه این زن و شوهر سخت کار می‌کردند و سراپایی وجودشان خیس عرق بود معدالک تا موقع خواب فقط چند انگشت زمین را حفر کرده بودند.

مرد نفس نفس می‌زد و با خستگی گفت، «جوانها باید کمک کنند تا آنرا تمام کنیم.»

زن گفت، «تا وقتی آنها برگردند حداقل آن را به آن اندازه که بتوان در آن مخفی شد می‌کنیم.» از آن روز به بعد هر روز مقداری از وقت این زن و مرد صرف کندن مخفیگاه می‌شد و هر شب مقداری بر گودی گودال اضافه می‌کردند. این گودال برای آنها موجب تسلى خاطر و امیدواری بود. نه تنها می‌توانستند خودشان در آن مخفی شوند بلکه در نظر داشتند برنجها را

نیز که فعلا سبز بود و در مزارع رشد می‌کرد، در آن مخفی کنند.

این فکر از وقتی به سرشار آمدکه گروهی از افراد دشمن به مزرعه لینگتاتان آمدند. چندی پیش لینگتاتان در اثنای کار در منتهای وحشت و اضطراب مشاهده کرد که گروهی از افراد دشمن به طرف او می‌آیند. همان طور که آنها پیش می‌آمدند ایستاد و نگاهشان کرد. مطمئن بود که آنها برای کشتن او می‌آیند و این آخرین لحظات عمر اوست زیرا در میان آنها سربازان مسلح نیز بودند. اما وقتی با آنها رو به رو شد فهمید که اشتباه کرده است. آنها برای کشتن او نیامده بودند. یکی از آنها قلم و دفترچه‌ای در دست داشت و سؤالاتی از لینگتاتان کرد و جواب آنها را نوشت. سؤالاتی از این قبیل که از چه زمانی در این زمین مستقر بوده، نامش چیست، چه مقدار زمین دارد، میزان محصول برنج او در سال چه اندازه است و لینگتاتان در وحشتی که به او دست داده بود بیش از آنچه می‌خواست حقایق را گفت، اما میزان محصول را کمتر گفت. زیرا به ماموران مالیاتی عادت داشت و می‌دانست که چگونه باید جواب بدهد. سرباز دشمن هم به کار کشاورزی وارد نبود و هرچه لینگتاتان گفت نوشت و سپس با صدای بلند گفت،

«دهقان! این سرزمین حالا به ما تعلق دارد. ما فاتح آن هستیم تو باید طبق دستورات ما کارکنی و هرچه ما گفتیم بکاری و تمام محصولات را به قیمتی که ما تعیین می‌کنیم بفروشی، دیگر نمی‌توانی آزادانه چیزی را بخری

یا بفروشی. ما برای همه چیز قانون داریم و همه کارها باید طبق قانون انجام شود..»

لینگئتان دهقان با تجربه و کارکشته‌ای بود و به خوبی می‌دانست که قیمت محصول را نمی‌توان از قبل تعیین کرد زیرا قیمت هر محصولی به میزان خرید و فروش صدور و مصرف و زیادی و کمی بستگی دارد و به هیچ وجه نمی‌شود پیش‌بینی کرد که قیمت گوشت یا برنج چه خواهد بود یا چه باید باشد. صدای خود را آهسته‌تر و مؤدبتر کرد و گفت،

«آقایان چگونه به این زودی می‌توان پیش‌بینی کرد که قیمت برنج چه خواهد بود؟ در کشور ما این مسائل را آسمان تعیین می‌کند.»

مرد کوتاه‌قد سینه‌اش را سپر کرد و دهانش را باز کرد و بر سر لینگئتان داد زد،

«حالا ما تعیین می‌کنیم دهقان، و اگر کسی از دستورات ما سرپیچی کند دیگر مالک زمین نخواهد بود!» لینگئتان دیگر حرفی نزد و نگاه خودرا به زمین سیاه و پربرکتی که روی آن ایستاده بود دوخت و در جواب سؤال بعدی آنها گفت که فقط یک گاو می‌شود و دو خوک و هشت جوجه و یک آبگیر با تعدادی ماهی و چند اردک دارد و اضافه کرد که در خانه تنهاست و با یک پیرزن زندگی می‌کند.

آن مرد پرسید، «بچه ندارید؟» لینگئتان سرش را بلند کرد و اولین دروغ بزرگش را گفت،

«بچه نداریم.»

دشمن این را هم یادداشت کرد و سپس لبس را جمع کرد و آخرین حرفهای خود را زد، «از ابتدای این ماه در تمام کشور صیدماهی نظارت می‌شود، و فقط ماحق خوردن ماهی داریم. اگر در آبگیر یا در رودخانه و یا هرجای دیگر ماهی گرفتی باید فوراً آن را تحویل مابدهی.»

لینگئتان بی‌فکر گفت، «اما آبگیر مال من است.» در تمام عمرش از آبگیر ماهی گرفته بود و ماهی عمدترين غذای گوشتی خانواده بود.

مرد فریاد زد، «هیچ‌چیز مال شما نیست! بالاخره شما دهاتیها می‌فهمید که مغلوب شده‌اید یانه؟» لینگئتان دوباره سرش را بلند کرد. لبهاش را برروی دندانهاش فربست تا زندگی خود را نجات دهد. اما به چشم ان مرد کوچک خیره شد با نگاهش می‌گفت، «نه، نه ما هرگز نمی‌فهمیم که مغلوب شده‌ایم» و قامت افراشته و سر بالا گرفته‌اش می‌گفت، «نه» و تمام وجودش می‌گفت، «نه». اماصدای او چیزی نگفت زیرا می‌دانست تازمانی که زنده‌است همه زمینهای خود را حفظ خواهد کرد، اما وقتی کشته شود فقط آن وجب خاکی که در آن دفن شده است مال اوست.

دشمن کوتاه نگاهش را از او برگرداند و با صدای بلند گفت، «حالا اسم تو ثبت شده‌است همچنین اسم زنت و مرغها و خوکها و ماهیها و گاویش و زمین و هر چه داری. اگر طبق دستورات ما عمل کنی می‌توانی به راحتی

زندگی کنی.» لینگئتان باز هم حرفی نزد سرش بالا بود و بدنش بی حرکت تا آنها رفتند، در هرمزرعه و جلو هر خانه می ایستادند و با کشاورزان صحبت می کردند. عده کشاورزان کم بود، زیرا جوانها یا رفته بودند، یا کشته شده بودند، آنها یعنی که کار می کردند مثل خودش بودند، آنها یعنی بودند که عقیده داشتند باید زمینهای خود را به هر قیمتی هست حفظ کنند.

تا وقتی افراد دشمن از نظر ناپدید نشدند به خانه اش نرفت. بیلش را برداشت و کارش را از سرگرفت گویی تمام آنچه که دیده بود برایش اهمیتی نداشت اما در دل افسرده و غمگین بود. وقتی دشمنان رفتند و کشاورزان دیگر راه ده را پیش گرفتند او هم بیلش را بردوش گذاشت و رهسپار ده شد. مردان همه در قمهوه خانه نیمه ویران جمع شدند، عده آنها به سی الی چهل نفر می رسید و همه درباره اینکه منظور دشمن چیست صحبت می کردند. برنج باید به بهای نازلی به دشمن فروخته شود و آنها حق خوردن ماهی ندارند حتی اگر یک ماهی خودش از آب بیرون بپرد و در دست آنها قرار گیرد. همه می گفتند، «ما چنین استبدادی را به عمر خود ندیده ایم» آن روز صحبت مختصر بود زیرا کسی نمی دانست چه حوادثی در پیش است و بنا بر این حرف زدن و عصبانی شدن بیمهوده بود.

در آخر لینگئتان گفت، «اگر تعامل داریم باید تعامل کنیم، و اگر تعامل نداریم باید راه تعامل نکردن را پیدا کنیم. اما در هر حال حفظ زمینهای در درجه اول اهمیت قرار

دارد.»

همه روی این نکته توافق کردند و از هم جدا شدند.
همه یک فکر و یک رأی بودند و در میان آنها خائنی وجود نداشت.

همان طور که به طرف خانه اش می رفت لینگت تان از اینکه دیر یا زود پرسش پرمی گشت احساس خوشحالی می کرد. زیرا چگونه می توانست تنها همه این بد بختیها را تحمل کند؟ مردم ده او را رهبر خود می شناختند اما بدون اطلاع از حوادث و پیشامدهای آینده چگونه می توانست آنها را رهبری کند؟ اینها به رهبری جوان و فعال احتیاج داشتند که بتوانند حوادث را پیش بینی کند و مطابق مقتضیات این زمان، که با گذشته فرق داشت، عمل کند. سر میز در حیاط خلوت او و زنش تنها ناهار خوردند و پیرمرد جریان آمدن دشمن را برای پیرزن نقل کرد. زن وقتی که حرفهای شوهرش را شنید آستینش را بالا زد و به لینگت تان گفت به ده بزرگتری برود و هر چه مقدور است نمک بخرد.

مرد حیرت زده پرسید، «برای چه پیرزن؟»
زن جواب داد، «خوکها را سرمی بریم. نصف مرغها را هم سرمی بریم. و حالا که نمی توانی ماهی تازه بخوری ماهی نمک سود خواهی خورد.»

مرد داد زد، «اگر بفهمند ما را خواهند کشت.» اما زن درحالی که دهانش را کچ کرده بود گفت، «اگر بیماری بین حیوانات بیفت و آنها را بکشد تقصیر ماست؟ ما چه می توانیم بکنیم؟ من به میان زنها می روم و به همه

می‌گوییم که شایع کنند حیواناتشان میریض شده‌اند. توهمند وقتی رفتی نمک تهیه کنی به هر که رسیدی این را بگو. زیاد طول نمی‌کشد که این خبردهان به دهان می‌گردد و افراد با هوش و دوراندیش می‌فهمند که از این شایعات چگونه استفاده کنند.»

مرد لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت و به دنبال تهیه نمک از خانه بیرون رفت. اما نمک کمیاب بود و نتوانست همه نمک مورد نیاز را از یکجا خریداری کند و به جاهای زیادی سرزد. وقتی نمک کافی خریداری شد، شبها خوکها و مرغها را کشتند و نمک زدند. اما از کشندن خوک ماده تا وقتی که زایید خودداری کردند. لینگه‌تان خوک ماده را به اتاق بافندگی منتقل کرد تا بچه‌هایش دیده نشوند. با خود گفت، «لااقل بچه خوکها ثبت نشده‌اند.»

روزهای بعد نیز این کار ادامه یافت و هر روز لینگ سائومی دیدکه شخصی شبیه افراد دشمن به خانه نزدیک می‌شود، گوشتها را در گودالی که کنده بودند و هر روز به عمق آن افزوده می‌شد پنهان می‌کرد. ولینگ تان در تمام زندگی خود به اندازه آن تابستان گوشت نغورده بود. زیرا در لاشه خوکها و حیوانات دیگر که می‌کشتند قسمت‌هایی بود که نمی‌شد نمک سودکرد. و خون آنها هم بود که باید خورده می‌شد. و این کار در سراسر آن منطقه در هرخانه‌ای ادامه داشت. سگها از بس امعاء و احشاء و تکه‌پاره‌های اضافی خورده بودند همه‌چاق شدند. تنها اشکال اهالی کمبود نمک بود اما، ناگهان این کمبود بر طرف گردید و نمک از هر طرف رسید و کسی نمی‌دانست از کجا این

نمکها فرستاده می‌شود، همین‌قدر می‌دانستند که دستهای ناشناسی نمک را می‌آورد و در مغازه‌ها می‌گذارد و دهاتیها نمک را می‌برند و خوشحال بودند و نمی‌پرسیدند از کجا آمده است. می‌دانستند که از کوهستان رسیده است. تابستان آن سال در نظر لینگتان و زنش پایانی نداشت و هردو با بی‌صبری منتظر پسر و نوہ خود بودند. و در این ضمن کار کنند مخفیگاه هم ادامه داشت. همه‌روز چشم به‌پایین جاده‌ها می‌دوختند و همه شب به سوی در گوش‌فرا می‌داشتند و بدین ترتیب روزها به‌دبال‌هم می‌گذشت. بیش از همه لینگتان از آمدن مأمورین دشمن که گاهی بدون سرباز و گاهی با سرباز می‌آمدند و دستور می‌دادند که چنین و چنان کنند به‌ستوه آمده بود. اما به تدریج آن ترس و وحشت سابق از وجودش ریخته بود و حالا می‌توانست در حضور همه آنها به راحتی بایستد و نفس بکشد. در برخوردهای مکرر با آنها پی‌برده بودکه اگرچه همه بد و شرور هستند اما این شرارت در همه آنها یکسان نیست و یاد گرفته بود که به‌حرفهای آنها گوش کند و از جواب گفتن خود داری ورزد.

همیشه با خود می‌گفت، «منتظر می‌مانم تا پسرم برگردد. تا وقتی که او نیامده سکوت می‌کنم و حرفي نمی‌زنم.»

افراد دشمن حتی گاهگاهی به‌خانه‌اش هم می‌رفتند. لینگتائو یادگرفته بود که محتاط باشد برای برنج و گوشت مخفیگاه داشت و اگر گودال برای این منظور کافی نبود بقیه گوشتها را در سقف اتاقهای تاریک جامی داد.

هنگام آمدن دشمن خود را به کاری سرگرم می‌کرد و معمولاً مشغول نخیری‌سی می‌شد و وانمود می‌کرد که پیروزی‌نی است کرولال و هر وقت می‌دید که لبهای دشمن می‌جنبد به گوشهای خود اشاره می‌کرد و سرش را تکان می‌داد و دشمن او را تنها می‌گذاشت و می‌رفت. در این روزها هیچ به سر و وضع خود نمی‌رسید. موهایش آشفته و نامرتب و صورتش سیاه و آفتاب سوخته بود و عمدتاً خود را به‌این حال و روز انداخته بود.

با خود فکر می‌کرد، «هرچه زشتتر باشم بهتر است و بیشتر در امان خواهم بود.» و سرانجام به‌این نتیجه رسید که کار مخفیگاه تمام شده و اکنون برای جید و بچاش به حدکافی جادارد.

فصل گرما کم کم سپری می‌شد و تابستان رو به پایان بود و هردو فکر می‌کردند که در هریک از این روزها ممکن است لائئر از راه برسد. لینگ تان مخصوصاً امیدوار بود که پسرش در موقع برداشت محصول درخانه باشد.

به‌زنش گفت، «باید او راهم مخفی کنیم چون دشمن چوانان را به‌بیگاری می‌برد و مانباید بگذاریم پسرمان از دست برود.» و قرار گذاشتند که همیشه مواطن او باشند و به او یادبدهند که شب کار کند و روز بخوابد و خودشان مراقب اوضاع باشند.

سرانجام دریکی از همین شبها انتظار این زن و شوهر به‌پایان رسید. اوایل نیمه شب بود که هردو از خواب پریدند و به طرف در دویدند. ضربه آهسته‌ای

بهدر خورده بود لینگتاتان می‌خواست با شتاب در را بازکند، اما زنش که چراغی در دست داشت او را صدا زد و گفت، «صبرکن. اول باید چراغ را خاموش کنم تا اگر آنها نبودند بتوانیم فرار کنیم و اگر آنها باشند نباید کسی آنها را ببینند.»

مرد یک بار دیگر از حضور ذهن زنش متعجب شد و منتظر ماند تا چراغ را خاموش کرد و سپس در را باز کرد. در روشنایی مبهم ستاره‌ها دقیقه را دیدند.

«پدر.»

صدای پسر دوم بود و لینگتاتان و زنش آن را شنیدند و شناختند و سپس آن دو را به داخل خانه آوردند! آنها را به آشپزخانه که پنجره نداشت و درش را بسته بودند هدایت کردند. لینگتائو دوباره چراغ را روشن کرد و در روشنایی آن همدیگر را دیدند. لاثوئر و جید هردو آنجا بودند و هردو قیافه مردانه داشتند زیرا جید هم لباس مردانه پوشیده بود و پاهاش در سندل لخت بود، موهاش هم مانند موی مردان کوتاه بود و صورتش تیره و قهوه‌ای رنگ بود. حتی آنها که او را می‌شناختند اگر از کنارش رد می‌شدند خیال می‌کردند یک دهقان عادی است. اما لینگتائو مانند قحطی‌زده‌ای که بوعی غذا به مشامش رسیده باشد دنبال بچه بود و از بیتابی قرار و آرام نداشت. گفت، «بچه کجاست؟ گوشت قلبی من کو؟»

جید همچنانکه می‌خندید کوله بارش را از پشت باز کرد و بچه را که استادانه دریک سبد جای داده بود بیرون آورد. لینگتائو بچه کوچک را در بغل فشرد و در آن

لحظهه به فکر هیچ‌چیز و هیچ‌کس نبود. صورتش از گریه می‌لرزید و بچه را فوراً لخت کرد و سراپای وجودش را برانداز کرد.

نجواکنان گفت، «درست همان‌طور است که من فکر می‌کرم.» آنگاه بچه را به شانه‌اش چسباند و جلو و عقب تابش داد و گفت، «آه، چقدر تسکینم می‌دهد! آه، چقدر خوشبختم که این‌گونه در بغلش می‌گیرم.»

بقیه دورش ایستاده بودند و چیزی نمی‌گفتند. اما اشک از چشم همه سرازیر بود چون همه از شادمانی رنج‌آور و دردنگ پیروز نتأثر شده بودند. چون این‌گونه شادی زائیده اندوه است و کسی که قبلاً اندوه‌گین نشده باشد این شادی عمیق را درک نمی‌کند. وقتی جید این را دید تمام ناراحتی‌ها ای را که در حمل بچه تا اینجا کشیده بود یکباره فراموش کرد و از بازگشت خود به خانه خشنود شد. وقتی که نامه بعد از چندین بار دست به دست شدن به دست آنها رسیده بود او با برگشتن مخالفت کرده بود و اظهار داشته بود که بهتر است بازهم به طرف مغرب بروند و برسر این موضوع با لاثوئر بحث تند کرده. لاثوئر اصرار کرده بود که باید بلا فاصله اوامر این‌نامه که چندبار دست به دست شده بود تابه آنها رسیده بود، اطاعت شود. قاصد اول مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفته بود و قبل از آنکه بمیرد همه نامه‌ها و پیام‌های رمزی که اصل مأموریتش بود به شخص دیگری داده بود و بالاخره نامه لینگکتان هم به پرسش رسیده بود.

وقتی نامه را خواندند جید سری تکان داده و گفته

بود، «ما جوان هستیم، بهتر است جلوتر برویم و برنگردیم.
ما به خاطر بچه‌مان از آنجا بیرون آمدیم آیا عاقلانه است
برنگردیم و بچه را دوباره به آنجا ببریم؟»

اما لائق جواب داده بود، «وقتی آنها را ترک کردیم
برادر بزرگم در خانه بود و پدرم غیر از من دوپسر دیگر
داشت و ما می‌توانستیم قبل از هرچیز به فکر خودمان
باشیم. اما حالا آن دو پسر رفته‌اند و آن دو انسان
سالخورده تنها مانده‌اند باید به کمک آنها رفت. اگر ما
امروز آنها را تنها بگذاریم آیا وقتی پیش‌دیم و از کار
افتادیم پس‌رما از ما نگاهداری خواهد کرد؟ اگر حالا به
آنها کمک نکنیم بدون شک روز خوش نخواهیم دید چون
گناهی ازین بزرگتر نیست.»

بدین ترتیب جید رضایت داده بود و مسافرت آنها
به طرف خانه شروع شده بود و هر چند به ظاهر جید موافق
برگشتن بود اما تمام راه را با نارضایتی پیموده بود و حالا
که مادرش و هر شوهرش را در این حالت دید برای اولین بار
احساس کردکه او هم جزو تاروپود این خانواده است و
از بقیه جدایی ناپذیر است و معتقد شد که بچه فقط برای
یک نفر متولد نمی‌شود بلکه متعلق به همه افراد دور و بر
خود می‌باشد و به علت همین تفکر مانند بعضی از زنها
دستش را با حسد به سوی بچه‌اش دراز نکرد و اجازه
داد که لینگ سائو خود را از بچه سیراب کند و او ایستاده
بود واز تماشای این ستایش واين پرستش نسبت به کودکی
که خود ستایش می‌کرد لذت می‌برد.
این پسر بچه کوچک در عمر کوتاه خود آنقدر

چهره‌های گوناگون دیده بود که از کسی نمی‌ترسید و شاید می‌دانست که هیچ‌کس مانند این صورت چروکیده قهوه‌ای رنگ با مهر و محبت به اونگاه نکرده است. بچه سرحال بود و می‌خندید زیرا جید او را در راه چند بار شیر داده بود تا در لحظات اول درخانه پدربزرگش گریه و بیتابی نکند. وقتی لینگ‌سائو بالاخره نشست و او را روی زانوان خود نهاد و به لینگ‌تان گفت که چراغ را نگاهدارد تا او را بهتر تماشاکند، بچه خندید و تکمه کت مادر بزرگش را کشید. از دیدن این منظره لینگ‌سائو هم درمیان گریه‌ها یش خندید و درمیان این خنده‌ها و گریه‌ها زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست صحبت کند. لینگ‌تان فکر کرد که حال زنش خوب نیست و ممکن است از حال برود و ترسید. چراغ را به پرسش داد و به لینگ‌سائو گفت،

«قوت قلب داشته باش پیرزن من! تودیگر قلبی برایت باقی نمانده، این‌همه مصیبت و بدیختی ترا از پای درآورده ممکن است دیوانه بشوی. شادی زیادهم مثل غم زیاد خوب نیست.»

بچه را از بغل زنش بیرون آورد و به جید گفت که یک فنجان چای به پیرزن بدهد، جیدچای را داد و لینگ‌سائو آن را خورد و چشمانش را پاک کرد. لینگ‌تان دوباره بچه را به او داد. پیرمرد نیز از داشتن بچه در بغل خود لذت می‌برد زیرا نوه‌اش بدن محکمی داشت و پاها یش چاق بود و سینه کوچکش و شانه‌اش پهن بود. به پرسش گفت، «نوه‌ام مثل بچه‌های عادی نیست.

نگاه‌کن صورتش چهارگوش است، دهانش هم چهارگوش است.»

آنگاه مشاهده کرد که پسرش با غرور به زن جوانش نگاه کرد و جید هم با غرور به شوهرش خیره شد. و غرور این زن و شوهر جوان پیغمرد را سرشار از شور و ش忿 کرد.

با خوشحالی اطمینان داشت، «وقتی خانواده ما و نسل ما این‌گونه ادامه پیدا کند دشمن چه می‌تواند بکند؟» وجود این بچه سالم در حقیقت به همه آنها نیرو داد و خانه دوباره حیات خود را از سرگرفت.

سرانجام همه از جای خود برخاستند و لینگ‌سائو نوه‌اش را به پشت خود بست و خوشحال بود که بار دیگر بچه‌ای برپشت او سنگینی می‌کند. جید هم به کمک اورفت تا غذا را که سرد شده بود گرم کنند. لینگ‌تانا نشست و چپقی چاق کرد و به پرسش گفت که بنشینند و تمام ماجراها را برایش تعریف کند.

بعد از چند دقیقه همه پشت میز نشسته بودند و شام‌می‌خوردند لاثئر از آنچه دیده بود و شنیده بود صحبت می‌کرد زنها هم در کنار آنها ماندند و لینگ‌سائو بچه را در بغل داشت و به حرکات و شیطنت‌های کودکانه او می‌خندید. آن شب هریک از آنها از حوادثی که برای بقیه پیش آمده بود اطلاع حاصل کرد.

تنها کدورت کوچکی برای لحظه‌ای شادی آنها را برهم زد، چون لینگ‌سائو طبق عادت دیرینه خود مقداری برنج در دهانش چوید و آن را خوب نرم کرد که در دهان

نوه اش بگذارد، ولی جید گفت،
 « تقاضا دارم ناراحت نشو مادرجان، اما غذا را از
 دهان خودت در دهان بچه نگذار. »

جید در کمال نرمی و بار عایت ادب این را گفت
 ولی گفت و لینگئسائو تعجب کرد، اولاً از اینکه کوچکتری
 با بزرگتر این گونه صحبت می‌کند، ثانیاً از اینکه گذاشت
 برنج جویده در دهان بچه ممکن است مضر باشد.
 با عصبانیت گفت، « به چه علت؟ من بچه هایم را همین
 طور بزرگ کردم و حاضرمن قسم بخورم که هیچ‌طور
 نشدنده. »

جید با شهامت گفت، « حالا این کار را زشت می‌
 دانند. من در آن شهر بالای رودخانه کتابی خریدم که
 درباره پرورش بچه‌هانوشه شده بود. در آن کتاب این کار
 منع شده است، غذا نباید از دهانی به دهانی دیگر گذاشته
 شود. »

لینگئسائو با عصبانیت بیشتری داد زد، « پس من
 نجس هستم؟ »

جید ملتمسانه گفت، « نه مادرجان، تونجس نیستی،
 من خودم هم این کار را نمی‌کنم و از تو تمنا دارم
 اجازه بدھی این بچه را به بهترین نحو تربیت کنیم. »
 لینگئسائو در اینجا سکوت کرد و چیزی نگفت و
 مردها هم دخالتی نکردند زیرا این دعوای زنانه به آنها
 ارتباطی نداشت.

پیزنه به جید گفت، « بهتر است بچه‌ات را بگیری
 چون پیش من نجس می‌شود. »

جید دست به دامن پیروزن شد و گفت، «آه، مادر
من به خاطر تو او را به خانه آورده‌ام.»
لینگ‌تان گفت، «خونسرد باش پیروزن. عاقلانه
نیست که ما در چنین شبی بر سر این بچه که قوت
قلب همه ماست دعوا راه بیندازیم.»

لینگ‌سائو آرام شد و چیزی نگفت اما هرگز سخنان
جید را فراموش نکرد و از آن به بعد دیگر آن کار را نکرد.
حالا ضمن اینکه بقیه با هم صحبت می‌کردند او درباره
کتابی که جید از آن صحبت می‌کرد فکر کرد و با تماسخر
با خود گفت، «پس حالا بچه‌ها را باید با کتاب بزرگ
کرد و با کتاب غذا داد! من که در عمرم ندیده بودم.
بچه‌هایم را هم بزرگ کردم و هیچ‌کدام هم نمردند.»
اما افکار خود را بروز نداد بچه هنوز در نظرش
عزیز و ارجمند بود، چند لحظه بعد همه چیز را بکلی
فراموش کرد و غرق شنیدن گفتگوهای پرسش و جید
درباره سرزمینهای آزاد و جریانات و اتفاقاتی که دیده
بودند گردید.

وقتی حرفها تمام شد سپیده دمیده بود و لینگ‌تان
پرسش را با جید به تماشای مخفیگاهی که کنده بودند
برد و گفت،

«هر وقت دشمن آمد باید در اینجا مخفی شوید.
اسم شما را ننوشته‌اند و شما را نمی‌شناسند.» و بعد
دروغی را که به دشمن گفته بود و جریان تحقیقات آنها
را برایشان نقل کرد.
پرسش گفت، «از این بابت بسیار خوشحالم. ما در

بازگشت از نواحی کوهستانی رد شدیم و با مردم آنجا قرار و نقشه‌هایی داریم بهتر است اسم من در هیچ‌جا نباشد.»

لینگ‌تان مقصود پرسش را درک نکرد. اما دیگر خیلی خسته بود فکرش کار نمی‌کرد و با این خستگی مایل نبود چیزی بشنود و با خود گفت، «این را فردامی‌پرسم» همه رفتند بخوابند، هر چند لینگ‌سائو می‌خواست تمام شب را در کنار بچه‌اش بنشیند و نخوابد اما لینگ‌تان به او گفت،

«تو هم باید بخوابی پیرزن. اگر تو نخوابی من هم نمی‌توانم بخوابم.»

سرانجام در تاریکی عمیق قبل از سپیده‌دم از هم جدا شدند و وقتی لینگ‌تان در رختخواب خود دراز کشید اگرچه خیلی خسته بود اما خستگی مطبوع بود. سخنان پرسش او را خوشبین و امیدوار کرده بود. برای اولین بار از آن زمان که دشمن به این سرزمین آمده بود به طرف زنش رفت و احساس می‌کرد تمیز است و بعد از آن خوابید.

جید و لائئور در اتاق قدیمی خودشان در کنار هم دراز کشیدند، از فرط خستگی خوابشان نمی‌برد. راه برگشتن دو چندان از راه رفتن سختتر بود زیرا راه اول را به سوی آزادی پیموده بودند و حالا به جایی برگشته بودند که در آن آزادی نبود و شاید در تمام عمرشان دیگر رنگ آزادی را نمی‌دیدند.

لائئور گفت، «باید تلاش کنیم که در درون خود

آزاد زندگی کنیم و آزاد بمانیم.»

اما نمی‌خواست زیاد حرف بزند حتی با جید هم نمی‌خواست زیاد صحبت کند. شباهای متوالی در آن راهی که پیموده بودند شاهد کشтарها و اضطراب و ناراحتیها که به مردم روی می‌آورد، بودند، روزها می‌خوابیدند و شب حرکت می‌کردند، و کوهنشینان هر چه در قدرت داشتند به آنها کمک می‌کردند و حالا لائوئر همه آن مردم را می‌شناخت و آنها نیز او را می‌شناختند و حالا متأسف بودند که او در میان آنها نیست.

اما لائوئر به آنها گفته بود که چون پدر و مادرش تنها هستند ناگزیر باید به خانه برگردد و قول داد که با آنها در اجرای نقشه‌هایشان همکاری کند. و حالا که برگشته بود می‌دید که دشمن در این شهر بیش از جاهای دیگر ظلم کرده و قوانین ظالمانه‌تری را به مورد اجرا گذاشته است.

با خود گفت، «باید بیشتر کار کنم. باید حواسم را خوب جمع کنم و زرنگتر از آنچه فکر می‌کردم باشم. باید کاملاً برای مردن آماده باشم و مطمئن باشم که نخواهم مرد.»

و پدر و مادرش را تحسین کرد که مخفیگاهی در خانه به وجود آورده بودند و قبل از آنکه بخوابد به جید گفت، «باید روی آن گودال بیشتر کار کنیم و آن را هرچه ممکن است بیشتر توسعه بدھیم. باید ستونهای محکمی در آن بگذاریم و آن را به سنگر قابل اطمینانی مبدل کنیم. باید آنقدر بزرگ باشد که غیر از خودمان و خوراکمان

بتوانیم افراد دیگر را هم در آن مخفی کنیم.»

جید گفت، «کار من هم همین خواهد بود.»

لائوئر گفت، «من هم در درجه اول به این کار می-

پردازم و به محض اینکه این سنگ درست شد کوهنشینان را خبر می‌کنم. تا ببینم چه می‌توانیم بکنیم.»

جید سرانجام خوابید و بچه هم در بغل او بهخواب رفت. اما لائوئر هنوز بیدار بود. آنچه از پدرش شنیده بود مرتب در جلو چشمانش مجسم می‌شد، حوادث تلغی و ناگواری که برای مردم و بخصوص زنان پیش آمده بود، آن‌همه آتشسوزی و ویرانی و فجایع دیگر خونش را به‌جوش می‌آورد و آن‌چنان عاصی بود که قسم یاد کرد که بقیه عمر خود را صرف نبرد و مبارزه با دشمن کند و به‌چه‌هایش یاد بدهد که بعد از او این مبارزه را ادامه دهند و فقط بعد از اتخاذ این تصمیم بود که خوابش برد. ... همه چیز را نمی‌شد در یک شب بازگو کرد.

فردای آن شب لینگ تان مطالبی را که شب قبل فراموش کرده بود به پسرش بگوید برای او نقل کرد و آنچه پسر را بیش از هر چیز عصبانی کرد ساختن وولین با دشمن بود و با خشم و نفرت گفت،

«این قبیل افراد خائن هستند و وقتی دشمنان خود را به دریا ریختیم اینها هم با آنها خواهند بود و اگر با آنها نرفتند به دست خودماکشته خواهند شد.»

لینگ تان با رعایت احتیاط گفت، «من به چشم خائن به او نگاه نکرده بودم. طبیعی است که این قبیل افراد در درجه اول به فکر حفظ منافع خود باشند، وولین

مردی است که مثل سگ شکاری که خرگوش را بو می-
کشد راه پول پیدا کردن را بو می کشد و بی ملاحظه دنبالش
می رود».

اما پرسش این عذر را مردود دانست و گفت، «در
این شرایط هر کس اول به فکر خودش باشد خائن است.
و لینگه تان جوابی نداد. با اینکه ذاتاً آدم فروتنی نبود،
با فروتنی فکر کرد که شاید این روزها جوانها درست
می گویند، چون به تحقیق خودش نمی دانست چه باید بکند
جز اینکه به هر طریقی هست محافظ خاکش باشد.
بدین ترتیب به جای اینکه به پرسش دستور دهد
گوش می داد، و لائوئر گفت،

«پدر اولین کار ما باید تکمیل مخفیگاه
باشد و چون من تا وقتی که ندانم اوضاع از چه قرار
است نمی توانم به مزرعه بروم برای ساختن مخفیگاه کار
می کنم و آن را به صورت اتاق بزرگ معکسی در می آورم
که هم اگر لازم شد خودمان در آن زندگی کنیم و هم
دیگران را در آن مخفی کنیم.»

پدرش با تعجب پرسید، «کدام دیگران؟»
لائوئر گفت، «ما باید با آنها یی که در کوهستانها
هستند متعدد شویم و امکان دارد گاهگاهی آنها را در اینجا
مخفی کنیم.»

لینگه تان جوابی نداد، وقتی دو پسر خودش حالا
در میان کوه نشینان بودند، چه جوابی می توانست بدهد؟
بنابراین وقتی صبحانه صرف شد تنها به مزرعه
رفت و تا وقتی لینگه سائو برای دیدن بچه کاملا بیتاب

شده بود کار کرد، پرسش در خانه ماند و به کندن مخفیگاه ادامه داد و جید هم تا آنجا که مادرشوهر بچه را پیش خود نگاه داشت و تا آنجا که خودش فکر می‌کرد کار کردنش در میزان شیر بچه تقلیل نمی‌دهد به‌شوهرش کمک کرد.

جید در حالی که می‌خندید گفت، «پاهای من به حد کافی قوی است. زیرا یاد گرفته‌ام حتی در موقع خواب هم راه بروم و حالا نوبت به بازوهای من رسیده که قوی باشند.»

جید در این چند ماه پرمشقت مثل مردها شده بود. آن اندام باریک و نازک سابق حالا سخت بود و آن همه شادابی و طراوت از چهره‌اش محوشده بود. اگر رهگذری به‌سینه کوچکش که علیرغم کوچکی بچه را به‌خوبی سیر می‌کرد، توجه نمی‌کرد خیال می‌کرد مرد جوانی از کنارش رد شده است، آنچه می‌خورد به‌بچه می‌رسید نه به خودش و لینگ‌سائو از این بابت بسیار خوشحال بود و می‌گفت، «کاش اورکید بیچاره زنده بود و این را می‌دید، چون خیلی چاق بود و حتی وقتی بچه شیر می‌داد هرچه می‌خورد گوشت خودش می‌شد و پستانهای بزرگش که به نظر می‌آمد پر از شیر است فقط پر از چربی بود.» جید با اندوهناکی گفت، «اگر زنده بود حالا بیشتر از من متمنفر می‌شد. اگر می‌دید که من کتاب می‌خوانم و ضمناً بچه‌ام را هم شیر می‌دهم چقدر عصبانی می‌شد!» اما لینگ‌سائو که از کتاب دلخوشی نداشت پرسید، «مطمئنی که موقع شیردادن بچه خواندن کتاب کار خوبی

باشد؟ من فکر می‌کنم انجام دو کار متضاد برای زنها خیلی خطرناک است.»

جید فقط لبخندی زد و گفت، «وقتی بچه را دوباره شیر می‌دهم بیا و نگاه کن.»

ولینگئسائو او را نگاه کرد. جید همان‌طور که بچه‌اش را به سینه فشرده بود، کتاب هم می‌خواند شیر چنان از پستانهایش فوران می‌کرد که بچه ناگزیر بود آن را غورت‌غورت بخورد. لینگئسائو دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید و از تمام گناهان جید به علت داشتن این سینه پر برکت درگذشت.

صبح بچه چقدر زیبا بود و چه بوی خوشی داشت! پیرزن کاری نمی‌کرد چنانکه نگاهش را به او بدوزد. به او بخندید و غرق تماشای او شود. هیچ‌چیز برایش مهم نبود و گوشش به حرف کسی بدھکار نبود و توجه نداشت که ظروف شسته شده و اتاق جارو شده و یا غذایی تهیه شده یانه.

آن روز صبح لینگئتان به پرسش گفت، «مادرت را به حال خود بگذار و به جید بگو که اجازه دهد این پیرزن هرچه دلش می‌خواهد بچه را بغل کند و خود را با او سرگرم نماید. این بهترین داروی درد اوست.»

آن دو به دستور پیرمرد رفتار کردند و مادر پیر را با نوه‌اش تنها گذاشتند، گاه او را نگاه می‌کردند و پیرزن آنها را نمی‌دید، برای بچه زمزمه می‌کرد و می‌خندید که بچه او را تر کرده است، او را به حیاط برد تا آفتاب بخورد و پاها و بازوهاش را با روغن

مالش داد. یک بار فریاد زد و جید و لاثور پیش او
دویدند و او گفت،

«نگاه کنید! پشت بچه مرا نگاه کنید! به خدا قسم
در عمرم ندیده‌ام که بچه‌ای کمتر از یک سال بتواند تنها
بنشیند و این‌قدر قوی باشد! پشتش را نگاه کنید!» و
چشم‌اش پر از اشک بود.

زن و شوهر جوان خندیدند و به سر کار خود برد.
گشتند. در پایان آن روز گودال بیش از آنکه در هفت
روز کار لینگتان و لینگسائو گود شده بود عمیق شد.
در مزرعه لینگتان در فکر بود که چگونه می‌تواند پرسش
را از انتظار مخفی کند، چون دهاتیها دیر یا زود متوجه
می‌شوند و تصمیم گرفت هیچ مسئله‌ای را از آنها مخفی
نمدارد، زیرا به هر حال همه با او خویش و هم خون
بودند. شب در خانه مطلب را با پرسش در میان
گذاشت و لاثور تصمیم او را عاقلانه دانست و همان
شب با هم به قمهوهخانه رفتند. وقتی سلام و احوالپرسی
تمام شد لینگتان از جای خود بلند شد و گفت،

«این پسر من در مدتی که اینجا نبوده چیز‌های زیادی
دیده‌که اگر مایل باشید برای شما بیان خواهد کرد، نه
به این دلیل که دیدن آنها حسن اوست، به این دلیل
که شنیدن آنها به شما قوت قلب می‌دهد.»

دهاتیها دستهایشان را روی میز زدند و لاثور
ایستاد و بدون غرور یا خودنمایی جریان راه‌پیمایی
یک‌هزار میلی خود و بعد گرفتن نامه پدر و بازگشت، و
اینکه چطور همه مردان هم عقیده‌اند که باید در مقابل

دشمن مقاومت کرد — در قسمتهای آزاد آشکارا مقاومت کرد و در قسمتهای اشغال شده مخفیانه — همه را برای خویشان نقل کرد.

گفت، «تنها دو گروه از مردم با این تصمیم مخالفت می‌ورزند، اول آنها یی که جز به منافع خود به چیزی نمی‌اندیشند و دسته دیگر آدمهای ضعیفی که می‌توان آنها را با تریاک و مواد مخدره خرید، که به هر حال بی‌ارزشند و دروضع فعلی خطرناک زیرا می‌توانند جاسوسی کنند. اینها خائن محسوب می‌شوند.»

دهاتیها بانگ برداشتند، «درست است!» و هم‌دیگر را نگاه می‌کردند و سرشان را به علامت تایید تکان دادند. لائوئر به چهره‌های قهوه‌ای و سوخته اقوام خود که با آنها آشنا یی داشت نگاه می‌کرد و احساس قدرت می‌نمود.

سخنansh را چنین ادامه داد «عموها! پسرعموها! ما باید با آنها یی که در نواحی آزاد کشور با دشمن در جنگ هستند متعدد شویم. اما چگونه؟ برای این منظور باید با نه هزار کوهنشین که هم‌اکنون در کوهستانها فعالیت می‌کنند مخفیانه همکاری کنیم.»

لائوئر می‌دانست که با این دعوت اقوامش را به استقبال از مرگ فراخوانده است. زیرا اگر دشمن می‌دانست که دهکده‌ای با کوه نشینان تماس دارد آن را به آتش می‌کشید و با خاک یکسان می‌کرد.

اما تمام افراد حاضر در قهوه‌خانه دست خود را به علامت آمادگی و توافق بالا بردند و در میان همه تنها

پسرعموی صوم لعظه‌ای مردد ماند و سرانجام از شرم او هم دستش را با بقیه بالا بردا. اما کسی او را از این بابت سرزنش نکرد زیرا همه معتقد بودند که داشتن سواد و معلومات انسان را ضعیف می‌کند. مردم عالم شهامت ندارد. لائق تا وقتی که تمام دستها بالا رفت منتظر ماند و سپس گفت،

«معنی این همکاری این است که ما باید برنج و گندم و محصولات دیگر را مخفی کنیم و هرچه ممکن است مقدار کمتری به دشمن بدهیم. معنی این همکاری این است که برخلاف سابق پنجه‌نکاریم و معنی این همکاری این است که هر وقت فرصتی دست داد یک یا چند نفر و یا گروهی از افراد دشمن را با تفنگ‌های مخفی خود از پای درآوریم.» این قسمت از بیانات لائق را دهاتیها در سکوتی عمیق گوش دادند و سپس صدای یکی از آن میان بلند شد،

«ما که تفنگ نداریم.»

لائق گفت، «من می‌دانم تفنگ را از کجا باید گرفت. هر یک از شما دارای یک تفنگ خواهد شد.» آهی از روی رضایت کشیدند، و بعد با صدای بلند گفتند،

«اگر تفنگ داشته باشیم هر کاری می‌توانیم بکنیم! دستهای ما خالی بوده است و نتوانسته‌ایم کاری بکنیم، ما فقط داس و شمشیر کمنه داریم و دشمن سلاحی که ما هرگز ندیده‌ایم.»

لینگ تان چیزی نمانده بود از غرور و افتخار

داشتن چنین پسری منفجر شود و در این حالت با خود فکر می‌کرد، «برگرداندن پسرم عاقلانه‌ترین کاری است که کرده‌ام.»

وقتی به خانه برگشتند به پرسش گفت، «کاش هرگز نمی‌گذاشتم بروی.»

پرسش گفت، «نه، من خوشحالم که از اینجا رفتم و سرزمینهای آزاد کشورمان و مردمان آن را دیدم و آنها را شناختم، و می‌دانم که ما و آنها با هم می‌توانیم دشمن را به دریا بریزیم. خوب می‌دانم که روش مبارزه در سرزمین آزاد با راه مبارزه ما در اینجا فرق دارد. آنها آزادانه می‌جنگند، اما ما سری. جنگ ما از جنگی که آنها می‌کنند سخت‌تر خواهد بود. زیرا ما در میان دشمن زندگی می‌کنیم و جایی برای رفتن نداریم.»

بعداز آن دهاتیها منتظر لاثور بودند که برایشان اسلحه بیاورد او هم منتظر پایان کار مخفیگاه در زیر حیاط بود. اما حالا در آن مخفیگاه تنها کار نمی‌کرد. وقتی پسی به اتحاد و صمیمیت دهاتیها برد دوسته نفر از آنها را انتخاب کرد تا کمک کنند. در مدتی کمتر از حد انتظار با فعالیت مداوم چهار مرد نیرومند در زیر حیاط خانه لینگ تان مخفیگاه بزرگی آماده شد. برای جلوگیری از نشست کردن کف حیاط ستونهایی در مخفیگاه کار گذاشته بودند و لاثور تا می‌توانست برعمق آن افزوده بود و دعا می‌کرد که به آب نرسد. به آب نرسید فقط به آبراهه کم‌آبی رسید آن را به وسیله نی‌های خیزران به چاه وصل کرد و خشک نمود.

در ضمن کندن مخفیگاه گاهگاهی به کوزه‌های سفالی و چیزهای دیگری می‌رسیدند، اسکلت در هم شکسته بچه‌ای را با استغوان پایی یک انسان بزرگ و یک کاسه برنجی که در شسته بود در عمقهای مختلف از خاک بیرون کشیدند. وقتی آن کاسه برنجی را به اشکال باز کردند یک سنجاق و یک جفت گوشواره طلایی در آن یافتند که هیچ کدام نظری آن را ندیده بودند.

لینگتاتان با لحنی که حاکی از حرمت به پیشینیان بود گفت، «اینها به اجداد ما متعلق بوده‌اند و ما شایسته آن نیستیم که به آنها دست بزنیم» و آنها را دوباره در کنار دیوار مدفون کرد.

مخفيگاه بيش از حد تصور لینگتاتان محکم و بزرگ و فضادار بود. در سقف آن تیرهای محکمی به کار رفته بود تا از ریزش خاک جلوگیری شود. در زیر این تیرها ستونهای آجری ساخته بودند که آجر آنها را از اتاق بافندگی آورده بودند، چون خانه لینگتاتان آجری بود نه گلی و هر وقت آجر کم می‌آمد دهاتیهای دیگر که خانه آجری داشتند از دیوارهای خانه خود آجر پایین می‌آوردند و شبانه آن را به خانه لینگتاتان حمل می‌کردند و بدین ترتیب دوماه پس از مراجعت لائئر کار مخفیگاه تمام شد. لائئر گفت، «حالا ما برای تفنگهای خود جا داریم.»

فردای روزی که ساختمان مخفیگاه تمام شد قبل از سحر خانه را ترک کرد، در دستش غذا بود و به کمرش دو جفت سندل اضافی بسته بود، و به طرف کوهستان رفت.

آن سال موقع رسیدن محصول برج و در آن زمان که غلات با رنگ زرد خود در مزارع قدکشیده بود، دشمن افرادی را به تمام نقاط می‌فرستاد تا میزان محصول را برآورد کنند و به دهقانان دستور بدنهند که برج و به قیمت تعیین شده بفروشنند. قیمت آن چنان پایین بود که فروش محصول به هیچ وجه فایده‌ای نداشت. با اینکه لینگتاتان و دوستانش در سکوت به دستورات دشمن گوش می‌کردند، چون یادگرفته بودند که ساکت بمانند زیرا بروز خشم ممکن بود موجب مرگ شود، با این حال خشم دهقانان نسبت به دشمنان کوتاه قد پاچمبری روز به روز فزونی می‌گرفت. زیرا دهقان، تا آنجا که مربوط به محصولش نباشد، همه چیز را تحمل می‌کند. محصول زندگی اوست و اگر آن را از وی بگیرند چه دارد که نامش را زندگی بگذارد؟

لینگتاتان و سایر دهقانان سرشان را پایین می‌انداختند و در مقابل دشمن می‌ایستادند و وقتی دشمن می‌رفت باهم می‌نشستند و درباره مخفی کردن محصولات مشورت می‌کردند. طبق قرارهای قبلی همه با هم درو را شروع کردند تا دشمن نتواند همه جا را نظارت کند و شب که فرا می‌رسید هر دهقانی در خانه خود پشت درها و

پنجره‌های بسته که با پارچه پوشانده می‌شد تا نوری به خارج نفوذ نکند، مشغول مخفی کردن محصول خود می‌شد. بعضی‌ها در خانه خود مانند لینگتاتان مخفیگاه درست کرده بودند و عده‌ای در کوهستان قوم و خویش داشتند و شب محصولات خود را بار می‌کردند و به نواحی کوهستانی می‌بردند اما در کمین اینها معمولاً راهزنان و دزدان می‌نشستند و مردم خود را غارت می‌کردند. راهزنان و غارتگران در هر جا که دشمن نبود به مردم حمله می‌بردند.

چنین مردمی هم در چنین زمانی یافت می‌شدند. به هنگام روز لینگتاتان و دهقانان دیگر بقیه محصول را خرمنکوبی می‌کردند و کاه و دانه را از هم جدا می‌نمودند و دشمن مات و متغير از اینکه این همه ساقه و کلش چرا محصولی به این کمی داشته، کار آنها را زیر نظر می‌گرفت. آن سال محصول برنج نصف سال قبل بود و دهقانان در سراسر این نواحی به دشمن می‌گفتند که گاه وضع به این منوال است و برنجها با وجود رشد عالی و ساقه‌های بلند دانه بسیار کم دارند، و اگر آسمانها چنین سالی خلق کرده‌اند تقصیر آنها چیست؟

و اما دشمن چه می‌توانست بکند؟ حتی اگر اعتقاد داشتند که دهقانان دروغ می‌گویند جز مدارا با آنها چاره چه بود؟ اگر آنها را می‌کشتند چه کسی زمینها را کشت می‌کرد؟ تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که بقیه محصول را بردارند. آنچه بیش از هر چیز لینگتاتان را عصبانی می‌کرد این مسئله بود که دشمن وقتی برنج آنها را به آن قیمت نازل می‌خرید و مصارف خود را از آن

برمی داشت، بقیه را به بهای گزارفی در شهر به دیگران می فروخت. قیمت فروش سه یا چهار برابر قیمت خرید بود و از این طریق نیز زمین و مردم غارت می شدند.

حالا قانون منع مصرف ماهی هم به مورد اجرا گذاشته شده بود، در تمام این سرزمین فقط دشمن حق خوردن ماهی داشت. لینگ تان دیگر نمی توانست در روز ماهی بگیرد و هرگاه می خواست ماهی بگیرد شب تور در آب می انداخت. بعداز خوردن ماهی تمام فلسها، استخوانها و اماع و احشاء آن را در خاک پنهان می کردند. تمام اهالی ده به این صورت ماهی می خوردند. باهمه این احوال برای حفظ ظاهر گاهگاهی دهقانی با ماهی کوچکی به شهر می رفت و آن را به دشمن تحویل می داد. بعضی اوقات افراد دشمن به ده می آمدند و دستور صید ماهی می دادند. آن وقت لینگ تان و عده ای راه می افتادند و برای نجات خود چند ماهی خوب صید می کردند و به آنها می دادند. اردک و انواع پرنده کان دیگر، گاو، خوک و گوسفند همه به قیمتی که دشمن تعیین کرد به فروش رسید و در مدتی کوتاه گوشت آنچنان نایاب شد که کسی درباره آن فکر هم نمی کرد. لینگ تان از اینکه قبل «همه حیوانات خود را کشته بود خوشحال بود. گاو میش را عمداً لافر نگاهداشته بود و حتی دشمن حریص نیز رغبت نمی کرد گوشت آن را بخورد.

بعداز رفتن پسرش به کوهستان بود که افراد دشمن به ده آمدند و از او خواستند که خوکها و پرنده کانی را که صورت گرفته اند تحویل بدند. صبح زود بود که مشاهده

کرد چند سرباز دشمن به طرف خانه او می‌آیند. اما عادت کرده بود، وقتی سربازان کوتاه قد پا چمبری می‌آمدند هیچ به روی خود نمی‌آورد. تا وقتی پای آنها را جلو خود ندید سربلند نکرد. از دیدن پا هم دشمن را می‌شناخت زیرا شست پای آنها به طرز مشخصی جدا از سایر انگشتیها بود.

وقتی پاهای را دید به صورتش حالتی ابلهانه داد و چشمها یش را بی‌حال کرد و با دهان باز و با تانی ایستاد و به آنها خیره شد. یکی از آنها با صدای بلند داد زد، «به نام تو دو خوک، و چند مرغابی و مرغ خانگی در این دفتر ثبت شده است. لازم است فوراً آنها را به ما بفروشی.»

لینگ تان ابلهانه گفت، «خوک! من که خوک ندارم..» مرد کوتوله داد زد، «داری! اینجا نوشته شده که تو دو خوک داری.»

لینگ تان گفت، «مردند..»

دشمن با خشونت گفت، «اگر خودت آنها را کشته باشی کشته خواهی شد..»

لینگ تان گفت، «مریض شدند و مردند. من هم جرئت نکردم لاشها را پیش شما بیاورم می‌ترسیدم بگویید که خودم آنها را کشته‌ام..»
«استخوان آنها کجاست؟»

لینگ تان جواب داد، «سگ آنها را جوید، ما هم بقیه را کوبیدیم و در مزرعه ریختیم..»
لینگ تان یازده بچه خوک را در اتاق بافندگی نگه

داشته بود و به موقع همه را کشته بود و لینگه‌سانو گوشت آنها را نمک زده و مخفی کرده بود. فقط یک جفت نرو ماده برای تولید مثل نگاهداشته بود و آنها را در فاصله دوری از ده به پایی درختی بسته بود اگر به دست دشمن هم می‌افتادند مهم نبود.

دشمن عصیانی بود، اما چه می‌توانست بکند؟ اگر لینگه‌تان را می‌گرفتند زمینهای را چه کسی اداره می‌کرد؟ به ناچار به تهدید او اکتفا کردند و گفتند اگر برای آنها ثابت شود که دروغ می‌گوید سرنوشتی تلخ در انتظارش خواهد بود و او مانند کسی که هیچ حرفی را نمی‌فهمد با حالتی احمقانه گوش داد. دشمنان با ناراحتی و نارضایتی او را تنها گذاشتند و دور شدند و در راه از حماقت و کودنی این مردم که باری بردوش فاتحین بودند شکایت داشتند.

وقتی رفتند لینگه‌تان روی زمین چمباتمه زد و در حالی که صورتش در زیر کلاه حصیری پنهان بود خندید و از اینکه دشمن را تا حدودی آزرده است خوشحال بود. دهقانان دیگر نیز به همین ترتیب رفتار کردند و تمام مهارت خود را بدین منظور به کار می‌بردند، اما لینگه‌تان از همه استادتر بود.

در این میان زندگی پسرعموی هشتم لینگه‌تان که قصاب ده بود و اجدادش نیز یکی پس از دیگری همین کار را کرده بودند، بسیار سخت بود و دیگر امکان ادامه‌اش نبود. او برخلاف سایرین شغل خود را یکباره از دست داده بود و این مسئله باعث استیصال و بدیختی او شده

بود، نمی‌توانست هیچ چیز بخورد. روزی همسایگان متوجه شدند که مغازه‌اش تا اوایل ظهر هنوز باز نشده است. زن این مرد جزو پناهندگان دیگر پیش زن سفید بود و هردو پسرش به‌کوه فرار کرده بودند و همسایگان می‌دانستند که او در خانه‌اش تنهاست. بنابراین لینگت‌تان را صدا کردند و او تخته‌های مغازه را بازکرد. آنجا در آن مغازه خالی پسر عمومی هشتم با کمربندش خود را به‌یکی از قلابهای گوشت آویخته بود. قبل از آنکه خود را به‌دار بزند مغازه را تمیز و مرتب کرده و کت و شلوار آبی پوشیده بود و حالا جسد آن مرد موقر و تمیز روی یکی از قلابها آویزان بود.

لينگت‌تان با غمناکی گفت، «این را هم شیاطین کشتنند» جسد او را پایین آورده و شب بعد به‌خاکش سپرده. حتی در مراسم تدفین هم زنش جرئت نکرد شرکت کند و دو پرسش از تاریکی شب استفاده کردند و آمدند.

زندگی خانواده لینگت‌تان اکنون با مراقبت دائم شکل جدیدی گرفته بود. لینگت‌سائو در تمام ساعات بیداری خود، از هردر و روزنه‌ای مراقب راهها بود تا از آمدن افراد کوتاه‌قد و پاچمبری، که اکنون در میان مردم به «شیطان» مشهور شده بودند، اطلاع حاصل کند. کنار پنجه‌ره و یا دم در خانه می‌نشست و مشغول نخریسی می‌شد و به‌محض ظاهر شدن «شیاطین» می‌رفت و جید را خبر می‌داد و جید بیدرنگت با پچه‌اش از نرده‌بان به‌مخفيگاه سرازین می‌شد و لینگت‌تان در تخته‌ای مخفیگاه را با خاک می‌پوشاند به‌طوری که هیچ کس به خواب هم نمی‌دید که

در این آشپزخانه تاریک چیزی وجود دارد. وقتی شیاطین می‌رفتند جید دوباره بالا می‌آمد و کارهایش را از سر می‌گرفت اما هیچ وقت قدم از خانه بیرون نمی‌نهاد و لینگ‌سائو جز به شب بچه‌را بیرون نمی‌برد.

اما شهرت زیبایی بچه همه جا رخنه کرد و زنان ده یکی یکی به دیدن او می‌آمدند و زبان به تحسین می‌گشادند. زن پسرعموی سوم هم به دیدن او آمد و چند کلمه‌ای در توصیف زیبایی بچه حرف زد اما زیاد نمی‌توانست بگوید چون حسود بود. وقتی بچه را دید و اینکه با تمام بچه‌های دیگر فرق دارد مثل آن بود که روده‌هایش را گره زدند و برای یکی دو روز نه خورد و نه خوابید. از پیشامد بد اولین باری که بچه را دید، در آغوش جید بود و از پستان او شیر می‌خورد. تماشای آن سینه پر برکت و آن بچه حریص زیبا خونش را به‌جوش آورد. به‌زحمت توانست کلمات متعارف مُدبانه را بزبان آورد و بعد با کلماتی زهر — آگین گفت،

«هیچ خوب نیست آدم بچه‌ای به این زیبایی داشته باشد. این قبیل بچه‌ها همیشه جوان و ناکام می‌میرند. بچه من هم در این سن و سال مثل این بچه بود.»

این چیزی نبود که لینگ‌سائو تحملش را داشته باشد و گفت، «چرا دروغ می‌گویی دختر عمو؟ مگر یادت رفته وقت زایمان من در کنارت بودم. بچه تو موجودی ریز و کبود بود. من فکر نمی‌کردم که این بچه بتواند نفس بکشد و جرئت نکردم او را بشورم و همان‌طور در یکی از شلوارهای کمنه شوهرت پیچیدم و گذاشتم باشد تا

خودت او را شستشو بدهی. یادت نمی‌آید تا سه سالگی همیشه اسهال داشت و از بس ضعیف بود عیناً یک بچه گربه مردنی بود؟ در سن ده دوازده سالگی خیالم برایش راحت شد.»

دختر عمو با اوقات تلغی گفت، «فکر می‌کنم بچه خودم را بهتر از تو بشناسم دختر عمو. تو سر زایمانهای زیادی رفته‌ای و به زائوهای زیادی کمک کرده‌ای شاید بچه کس دیگری را با مال من اشتیاه می‌کنی.» و سپس نتوانست خودداری کند و به جید گفت، «بچه من همینطور بود و اگر اراده خدایان بر این نبود می‌توانست پدر این بچه باشد و می‌باشی باشد. خدایان ما را سخت مجازات کردند. زیرا اگر پسرم با تو عروسی می‌کرد و حق هم این بود، حالا زنده بود و این پسر مال او بود.»

این سخنان جید را ناراحت و عصبانی کرد سینه‌اش را پوشاند و با غرور گفت، «من از زندگی خودم راضی هستم. هر چند از اینکه شما تنها پسر خود را از دست داده‌اید بسیار متأسفم.»

وقتی بالاخره این پیرزن رفت، لینگکسائو و جید هر دو، به‌خاطر کودکی که برایشان عزیز بود، عصبانی بودند، و چون هیچ کدام زن پسر عمو را دوست نداشتند بینشان پیوندی بود و هردو موافقت کردند که نباید بگذارند آن زن حسود بچه را تا وقتی راه نیفتاده است بغل کند مبادا نفس بدش او را مسموم سازد. زن پسر عمو وقتی به خانه رفت از اینکه پسرشان

با جيد ازدواج نکرده و اين بچه نوه آنها نيسست و از اينكه بچه‌ای ندارند و وقتی بميرند واقعاً مرده‌اند چون پسری از آنها نمی‌ماند شوهرش را نفرین کرد. چنان غضبناك بود که مرد بيچاره از فرط بدبنختی بلند شد و بيرون رفت و سر خود را به دیوار کوبید و اتفاقاً لينگتانا او را در اين حال دید و وقتی که علت ماجرا را شنيد مثل همه مردانی که در خانه با زنشان اختلافی نداشته‌اند خندید. عموزاده‌اش را به قمه‌خانه برده و همان‌طور که چای و کيک برنجی می‌خوردند به عموزاده ميدان داد تا درد دل کند و بار غمش را سبك کند. بعد از آن به او توصيه کرد که به زنش بگويد اگر يك بار ديجر از اين ناراحتیها ايجاد کند زنی را صيفه خواهد کرد.

مرد بینوا ناله‌کنان گفت، «فکر می‌کنی بتوانم؟ آخر سه ماه است خودم را امتحان نکرده‌ام.» لينگتانا از شنیدن اين سخنان شدیداً «از زن پسر عمو عصباتی شد و گفت، «واقعاً ترا از همه چيز محروم کرده است؟»

مرد ريشش را خاراند و گفت، «من فقط آرامش می‌خواهم.» لينگتانا جواب داد، «اما آرامش را به‌کسی نمی‌دهند، باید دنبالش رفت و برای به دست آوردنش جنگيکد. چه در خانه و چه در کشور.» پير مرد بيچاره آهي‌کشيد و متواضعانه پسرعمویش را نگاه کرد.

گفت، «من اهل علم هستم. چگونه می‌توانم به‌اندازه

زنی قوی باشم. زن قویترین موجود روی زمین است و پدر بزرگ ما کنفوسیوس چه خوب گفت که قانوناً زن نباید دارای هیچ قدرتی باشد. این را بگوییم پسر عمو، ما باید خوشحال باشیم که مردان فاتح سرزمین ما هستند، نه زنان، وقتی که زنان فاتح شوند در حقیقت مردان نابود شده‌اند.»

لینگ تان به هر اشکالی بود جلو خنده‌اش را گرفت و گفت، «حرف تو قطعاً درست است پسر عمو. اما به خدایان قسم می‌خورم اگر جای تو بودم آن زن را چنان کتک می‌زدم که نتواند راست بایستد.»

پسر عموی محجوب مشتاقانه گفت، «راستی؟ آه اگر این کار را می‌کردی چقدر ممنون می‌شدم!»

لینگ تان این بار با صدای بسیار بلند خندهید و گفت، «نه – نه، به جای تو نه پسر عمو! دو کار هست که هر مردی باید خودش انجام دهد، خوابیدن با زنش و کتک زدنش در صورت لزوم این دو کار را نمی‌توان به دیگران واگذار کرد..»

همان‌طور که این سخنان را می‌گفت از جای خود بلند شد و پسر عمویش هم با تنبلی به طرف خانه‌اش به راه افتاد و لینگ تان رفتن او را نگاه کرد و سرش را تکان داد و امیدی نداشت که توصیه‌هایش این پیرمرد را نیرویی بخشیده باشد.

... روزهای پاییز گذشت و مزارع لینگ تان لخت و عریان شد، و او برای تأمین خانواده خود به حد کافی آذوقه انبار کرده بود. از غیبت طولانی پرسش کم کم

داشت نگران می‌شد تا شبی ضربه‌ای به در خورده و این ضربه برایش آشنا بود چون با پرسش قبل از رفتن او قرار گذاشته بود. چون زنش خوابیده بود، آهسته از رختخواب بیرون آمد و در را کمی باز کرد تا اگر اشتباه کرده باشد فوراً آن را ببندد. اما صدای پرسش را شنید که آهسته گفت،

«منم پدر» و لینگتان در را باز کرد پسر و دو نفر دیگر با پرسش پشت در ایستاده بودند، و پیرمرد در تاریکی صدای دو پسر دیگرش را باز شناخت.

نجوا کنان گفت، «اوه، خدایان و زمین و آسمان همه رحیمند» و پسراش را به آشپزخانه، که پنجره نداشت، هدایت کرد. پسراش را در پرتو چراغی که روشن کرد دقیقاً برانداز نمود و در نگاه اول فهمید که پسر کوچکش راهزن نیست.

به پسراش گفت، «من که پدرم جز دیدار شما چه آرزویی می‌توانم داشته باشم؟» در حقیقت دیدن آنها مایه افتخار بود. اقامت چند ماهه در کوهستان آن دو جوان را عوض کرده بود. به عمرش آنها را این چنین قوی و آفاتاب‌سوخته و مصمم ندیده بود. و هرگز نگاهشان این همه بیباکانه و مردانه نبود. آن دو که سرخورده و نومید رفته بودند اینک مردانی بیباک و متھور بودند و غمshan را فراموش کرده بودند. به پسر سومش گفت، «پیداست که تو پیش کوهنشینان خوب و شرافتمند رفته‌ای.»

پسر کوچک گفت، «من فقط با کسانی همکاری

می‌کنم که با شیاطین نبرد می‌کنند.» و سپس اضافه کرد، «به مادرم بگو که گرسنه هستم و می‌خواهم قبل از آنکه برrom از دست پخت مطبوعش بخورم.»
 لینگ تان پرسید، «مگر برای رفتن عجله دارید؟»
 پسر ارشدش گفت، «قبل از روشن شدن هوا باید به کوهستان بروگشته باشیم.»
 لینگ تان سؤال کرد، «حتی اگر بتوانیم شما را پنهان کنیم؟»

پسرش جواب داد، «این بار، بله.» و به نظر می‌آمد که نمی‌خواهد مطلب دیگری بگوید. پدر پسرانش را به مخفیگاه راهنمایی کرد. پسران با عجله کوله‌پشتی‌ها را باز کردند و وقتی آنها را گشودند لینگ تان دید که هریک دوازده تفنگ با خود آورده‌اند. در زندگی از این قبیل تفنگها ندیده بود. تفنگهایی کوتاه و محکم از نوع خارجی. یکی را برداشت و به آن نگاه کرد.

پرسید، «اینها را از کجا گیر آورده‌اید؟»
 پسر کوچکش جواب داد، «ما اینها را از دشمن می‌گیریم.»

لینگ تان بهیاد آورد که پسرش گرسنه است.
 تفنگ را پایین گذاشت و رفت تا لینگ‌سائو را بیدار کند. زن در یک چشم به هم زدن آتش را روشن کرد و لائوئر جید را بیدار کرد و او را با پسرش به مخفیگاه برداشت. بعد از لحظه‌ای همه در مخفیگاه دور هم نشسته بودند و پسران مشغول خوردن گوشت خوک و رشته‌ای بودند که لینگ‌سائو تمیه کرده بود، و از هر دری سخن

می‌گفتند. لینگچ تان قبلاً به زنش اخطار کرده بود که از حوادث غم‌انگیز و مصائب گذشته چیزی نگویید. اما لینگچ‌سائو مادر بود و وقتی پسراش می‌رفتند نتوانست از گفتن این جمله به پسر بزرگش خودداری کند.

«پسرم کسی را پیدا نکرده‌ای که برای تو بتواند مادر بچه‌های دیگری باشد؟»

پرسش با لبخندی مادرش را نگاه کرد ولی سرش را تکان نداد و پرسید، «مگر می‌توان در این روزگار به فکر این مسائل بود؟»

زن جواب داد، «فکر داشتن زن و بچه در هر زمان و در هر شرایط درست است. اگر تو پسری نداشته باشی بعد از تو چه کسی این کارها را ادامه می‌دهد؟» پسر جواب داد، «شاید حق با تو باشد مادر، من باید در فکر زنی برای خودم باشم.»

و پدر خندهید و گفت، «اگر زنها همیشه ما را وادار به تولید نسل نمی‌کردند چه می‌شد؟»

ولینگچ‌سائو که از خنده آنها جسارت و قدرت پیدا کرده بود گفت، «چیزی که می‌شد این بود که اگر زنها نبودند الان هیچ کدام از شما وجود نداشتید.»

لینگچ تان به او حق داد و گفت، «پیرزن کسی منکر این واقعیت نمی‌تواند بشود.»

ولینگچ‌سائو ادامه داد، «من وقتی راضی خواهم شد که پسر کوچکم هم زن بگیرد. قبل از آنکه بمیرم باید بچه‌های همه‌تان را ببینم.»

لینگچ تان گفت، «تو با هیچ چیز راضی نمی‌شوی.»

و در میان صدای خنده دو پسر رفتند و رهسپار کوهستان شدند. لینگتان در را پشت سر آنها بست و برای بار دیگر راضی و خشنود بود.

اما در طول هفته‌ها و ماهها از دخترش و وولین خبری نداشت تا یک روز که لینگسائو مشغول شستن کاسه‌ها و چوبهای برنج‌خوری بود سروصدایی دم در شنید. لاثئر و جید طبق عادت هر وقت سروصدایی می‌شنبندند قبل از آنکه در باز شود به مخفیگاه سرازیر می‌شوند اما این بار قبل از آنکه به مخفیگاه بروند لینگسائو صدای دخترش را باز شناخت و با خوشحالی پرسش را صدا زد و گفت،

«کسی نیست دختر من و خواهر تو آمده است.» و می‌خواست در را باز کند ولی پرسش بازوی او را گرفت و با صدای آهسته گفت، «مادر، نگو که ما اینجا هستیم. حرفی نزنی مادر!»

سپس به طرف مخفیگاه رفت و بچه را از جید گرفت و به عجله وارد مخفیگاه شدند، و درست مثل این که افراد دشمن پشت در ایستاده‌اند. لینگسائو ایستاد و خیره خیره پرسش را نگاه کرد. به نظرش می‌آمد که پرسش در این لحظه عقل خود را از دست داده است. به لینگتان که ناظر این ماجرا بود گفت، «چه روزگار عجیبی است خواهر و برادر از هم مخفی می‌شوند!»

لینگتان گفت، «در این زمانه هر روزی با نوعی چیزهای عجیب و غریب همراه است.»

از جای خود بلند شد و به طرف در رفت. صدای دخترش بلند بود که می‌گفت، «پدر، مادر، خوابیده‌اید؟ چه بلایی به سرتان آمده؟ من با بچه‌هایم و پدرشان پشت در ایستاده‌ام!» در را باز کرد و دخترش را با شوهر و بچه‌هایش در آنجا دید، منظره عجیبی بود. از آن زمان که چنین مناظری دیده بود ماهیها می‌گذشت. خودش توجه نداشت که چشمانش چقدر به دیدن مناظر رقت‌انگیز و مردم گرسنه و خسته، کشتن و شکنجه عادت کرده است. اما حالا وولین را می‌دید که چاقتر از همیشه است و گوشتهای بدنش از چاقی و سفیدی به گوشت خوب خواک می‌ماند زنش نیز از همیشه چاقتر بود و شکمش بالا آمده بود و انتظار بچه دیگری داشت. هر دو بچه نیز تمیز و پاکیزه بودند کتهای مخلع سرخ‌رنگ به تن داشتند. و این گروه باریکشا آمده بودند. اما آنچه او را متأثرکرد وجود دو سرباز دشمن پشت سرآنها بود، تصمیم گرفت نگذارد آنها وارد خانه‌اش بشوند. به همین جهت در رابست و تا آن حد باز گذاشت که بتواند سرش را از آن رد کند و با لعن سردی گفت،

«شما دخترم با شوهرت و بچه‌هایت خوش‌آمدید اما غیر از شما کسی را به خانه‌ام راه نمی‌دهم.» وولین از شنیدن این حرفها بلند خندید و گفت، «لازم نیست بترسی پدر زن. اینها محافظت من هستند.» لینگکتان پرسید، «درخانه من به محافظت احتیاج داری؟»

اگر چه حاضر نبود اقرار کند، اما دیدن سربازان دشمن شکمش را به پیچ و تاب انداخته بود و در دل آرزو می‌کرد که کاش غذا نخورده بود.

وولین با اصرار گفت، «اگر آنها را پشت در بگذارم بی‌احترامی خواهد بود.» لینگتاتان گفت، «در چه دور و زمانی شنیده‌ای که باگاردها و معافظها محترمانه رفتارشود؟» و محکم ایستاده بود و به هیچ وجه حاضر نبود در را بازکند. وولین که این را دید به طرف سربازان برگشت و با تواضع و فروتنی سعی کرد لبخندی بزند و گفت که باید این پیرمرد را ببخشید که این همه دچار ترس و وحشت شده است.

لینگتاتان با صدای بلند گفت؛ «من از آنها نمی‌ترسم اما حاضر نیستم آنها را به خانه خودم راه بدهم.»

بالاخره زن وبچه وولین واردخانه شدند و لینگتاتان برای سربازان یک نیمکت بیرون آورد و خودش بادامادش هر کدام روی یک چهارپایه در بیرون خانه نشستند و چون هوا گرم بود برای هیچ کدام ناراحتی پیش نیامد و غرورشان محفوظ ماند.

مشاهده سرو وضع مرتب وولین، لینگتاتان را دچار تشویش‌خاطر و نگرانی کرده بود و هر چه بیشتر او را نگاه می‌کرد بیشتر احساس شرارت در وجود او می‌کرد. چیقش را آهسته می‌کشید و آنی نگاهش را از آن صورت چاق و سفید بر نمی‌داشت.

پرسید، «چکار کردی که این طور چاق شدی؟» وولین موذیانه و با صدای آهسته گفت، «کار و بارم

خوب است.»

لینگ تان پرسید، «چطور شده در این اوضاع و احوال که کسی کاروبارش خوب نیست کاروبار تو یکی گرفته است؟»

عرق نرم نرمک برپیشانی وولین ظاهر می‌شد. دستمالی ابریشمی از جیب درآورد و عرقها را پاک کرد، حتی دستهای چاق و چله‌اش هم به عرق نشسته بود و در حالی که لبخند می‌زد و یک چشم‌ش همیشه به طرف گاردهایش بود با صدای آهسته گفت،

«تو باید بدانی که آنچه من می‌کنم به صلاح است.»
اما لینگ تان با صدای بلند گفت، «من نمی‌دانم تو چه کار می‌کنی.»

وولین دوباره عرقهایش را پاک کرد و خنده بلندی سرداد و سرفه‌ای کرد و گفت، «زمانها و دورانها هر کدام کیفیاتی دارند و مرد عاقل زمان خود را درک می‌کند و می‌داند چه بکند و در مقابل پیش‌آمدها انعطاف‌پذیراست، مثل بادبان قایق در مقابل باد. به همین زودی در شهر حکومتی برسکار می‌آید. البته نه از دشمن بلکه از هم‌میهنان خودمان. از افرادی مثل من که وقتی می‌بینند باید تسليم شد بیهوده مقاومت نمی‌کنند و با خودیها کنار می‌آینند. می‌فهمی چه می‌گوییم پدر زن!»

لینگ تان چپ را از دهانش بیرون آورد و گفت، «من یک فرد عامی هستم. وقتی چیزی را می‌فهمم که آن را بشنوم.»

با چشمانی دریده به وولین خیره شد و وولین در

مقابل این نگاههای سخت و پرمعنی تسلیم شد و لبخندی زد. زیرا دریافت که لینگتان تصمیم گرفته است حرفهای او را درک نکند.

بعد از لحظه‌ای سکوت لینگتان پرسید،

«حالا کجا زندگی می‌کنی؟»

«در خانه دهم. در خیابان دروازه شمالی.»

پیرمرد گفت،

« محله اعیانهاست. تو چطور می‌توانی آنجا زندگی

کنی؟»

وولین گفت،

« بهمن گفته‌اند آنجا زندگی کنم.»

«پس مغازه‌ات؟»

«enzahe باز است. دو فروشنده استخدام کرده‌ام که

آن را بگردانند.»

«خوب، کالا و جنس چه داری؟»

«پارچه و اجناس خارجی از همه رقم.»

«پس تو – تو خودت چه کار می‌کنی..»

وولین به‌آرامی گفت،

«من برای دولت جدید کار می‌کنم.»

«حقوق و مواجب هم داری؟»

وولین جواب داد،

«مواجب خوبی دریافت می‌کنم.»

لينگتان بهخشونت گفت،

«پس خیلی از اوضاع راضی هستی؟»

وولین دیگر جوابی نداد. اما به‌جلو خم شد و سعی

کرد با بیان ساده به لینگتاتان مطالبش را حالی کند و به آرامی گفت، «پدر زن! من امروز آمده‌ام که به شما کمک کنم. هیچ منظور دیگری ندارم. من بهشما اخطار می‌کنم که اوضاع بسیار مبهم است و آینده بسیار تاریک. آنها یعنی که در این شرایط دوستانی داشته باشند وضعشان بهتر از کسانی است که دستشان به هیچ‌جا بند نیست. اگر به دستور من رفتار کنید وضعتان خیلی رو به راه خواهد بود.» لینگتاتان درست به‌اوج آن مرحله رسیده بود که حرف وولین را قطع کند و سیلی معکومی برآن صورت گوشتالود سفید بزند. اما لینگتاتان بچه نبود. و در این قبیل موقع می‌توانست دست و زبان خود را مهار کند، به همین جهت چیقش را دوباره به‌دهان گذاشت و با حالتی ابله‌انه گوش فرا داد.

پرسید، «خوب باید چه کار بکنیم؟»
 وولین گفت، «هرچه گفتند بکن. من هم هرچه در قدرتم باشد ترا راهنمایی می‌کنم.
 اما لینگتاتان به این پیشنهاد وقوع ننهاد و گفت،
 «خوب، تو خودت چکاره‌ای و چه می‌کنی داماد من؟»
 وولین گفت، «نظرات اجناس وارداتی در دست من است. محصول برنج، ماهی، تریاک، گندم و نمک و صادر کردن اینها به‌خارج و یا فروش آنها در داخل همه‌اش جزو کارهای من است –

لینگتاتان وحشتزده فریاد زد، «تریاک!»
 رنگ وولین بار دیگر تغییر کرد و مانند چربی گوشت گوسفند سفید شد آن کلمه خود به‌خود از دهانش

پریده بود زیرا خرید و فروش تریاک جزو کارهای روز-مره‌اش بود. تریاک را از شمال می‌آوردند و در میان همه کالاهای تنها این یکی را برای مردم اقیانوس شرق نمی-فرستادند و آن را در خود این کشور نگاه می‌داشتند و دشمن آن را در شهرها و دهات توزیع می‌کرد و با هزار حیله و تدبیر مردم را معتاد می‌کردند. تریاک مصیبت و آفت باستانی بود که یک بار بارنج و حلا دشمن آن را بر می-سرزمین بیرون رانده شده بود و حالا دشمن آن را بر می-گرداند و مردمی که تسليم آن می‌شدند تعدادشان کم نبود. وولین دستهای چاق و کلفتش را جلو دهان گرفت و

سرفه‌ای کرد و گفت، «من اختیار کارم را ندارم..»
اما لینگ تان دیگر نمی‌توانست تحمل کند. دوبار برزمین تف کرد و کفر و ناسزا گفت و برسر دامادش داد کشید، «پاه!»

وولین بازهم دستش را جلو دهانش گرفت و سرفه کرد و این بار آن قدر سرفه کرد که رنگش سرخ شد. نگاههای لینگ تان کلافه‌اش کرده بود آرزو داشت ولو برای لحظه‌ای هم که شده چشمان سیاه این پیرمرد از او برگردد. در زیر این نگاهها دستپاچه شده بود اما لینگ تان نگاهش را برنمی‌داشت.

... در داخل خانه لینگ سائو هم دخترش را سؤال-

پیچ کرده بود.

«شما این همه گوشت و بارنج را از کجا گیر می-آورید که بخورید؟»

دخترش معصومانه جواب داد، «غذا زیاد است. بارنج،

گوشت خوک، ماهی، تخم مرغ، جوجه و خلاصه همه‌چیز
برایمان می‌آورند..»

لینگئسائو گفت، «من از همه می‌شنوم که کسی
گوشت ندارد بخورد. و دشمن ده بهده و خانه بهخانه می‌
گردد و همه‌چیز را می‌برد. دیگر چیزی برای کسی باقی
نماینده است. اردک، مرغ، خوک، گاو و هر چه بیینندمی‌برند،
و اینکه گاویش ما باقی مانده است دلیلش این است که
خیلی پیرو لاغر است، تازه دشمن به او هم به‌چشم خریداری
نگاه می‌کند و پدرت می‌گوید همین روزه است که او راهم
بپرسند..»

دخترش گفت، «اگر این را می‌دانستم مقداری گوشت
برایتان می‌آوردم. دفعه دیگر حتماً می‌آورم..»
اما لینگئسائو از این بابت تشکری نکرد و در
عوض گفت، «در زمانی که همه مردم لاغر و رنجور
هستند هیچ دلم نمی‌خواهد یکی از بستگان من این‌قدر
چاق باشد. در ایام قحطی خوب نیست که انسان چاق
باشد..»

دختر گفت، «اما من فقط چیزی را که به من می‌
دهند می‌خورم..»

لینگئسائو پرسید، «کی آن را به شما می‌دهد؟
شوهرم..»

لینگئسائو می‌خواست بداند دخترش بی‌گناه است
یا نه.

پرسید، «بگو چطور می‌تواند این کارها را بکند؟
دخترش به‌گریه افتاد و گفت، «می‌دانم، شما نمی‌

توانید درک کنید که او چقدر مرد خوبی است. الان شما او را سرزنش می‌کنید و از خود می‌رانید چون به نظر می‌رسد که تسلیم دشمن شده است. من به او گفتم که این وضع پیش خواهد آمد. اما او نیز مثل همه شما از این دشمن متنفر است و می‌گوید که هر کس به طریقی که می‌تواند باید مقاومت کند. او می‌گوید که می‌تواند به هزار طریق دشمن را تیغ بزند و به ما نفع برساند و می‌گوید، در شرایطی که دشمن در اینجا حاضر است و بر همه‌جا مسلط است مخالفت با او چه فایده‌ای دارد و باید به نحوی در زیر فرمان حکومت آنها زندگی کنیم.»

لينگئ سائو گفت، «اما در زیر فرمان حکومت آنها این قدرهم چاق نباید شد!»

دخلترش ناگهان عصبانی شد و گفت «بهتر است ما چاق باشیم تا دشمن. تو خیال می‌کنی اگر ما چیزی نخوریم و لاغر و مردنی شویم به حال دشمن تأثیری دارد؟» لینگئ سائو گفت، «اگر بتوان چیزی خورد.»

آن دو بچه چاق را نگاه کرد و با کمال تعجب دید که از وجودشان لذتی نمی‌برد. او که هیچ بچه‌ای را بدون بوسیدن و بوییدن نمی‌گذاشت هیچ رغبتی نداشت که به این دو بچه دست بزند. فکر می‌کرد که گوشت و پوست این بچه‌ها مال او نیست چون غذای بیگانگان را خورده‌اند. اما دخلترش فقط دید که مادرش بچه‌ها را نگاه کرد و با غرور گفت، «راستی خیلی قد کشیده‌اند، نه، مادر؟»

«بله، خیلی بزرگ شده‌اند.»

لينگئ سائو به چشم انداخت و خیره شد و پرسید،

«آن روز که سرزمین ما دیگر آزاد خواهد شد مردم چه خواهند گفت؟ آیا اسم پدرشان در میان اسامی خائنین ثبت نخواهد شد؟»

شنیدن این حرفها بار دیگر دختر را به گریه انداخت و آرزو کرد که به این خانه نیامده بود و گریه‌کنان گفت، «نمی‌دانی با چه زحمتی آمدیم. این همه راه آمدیم که حال شما را بپرسیم و به شما کمک کنیم. شما درباره ما هرچه فکر می‌کنید مختار هستید، اما ما نسبت به شما همانیم که بودیم و تو خواهی دید که روزی ما زندگی شما را نجات خواهیم داد.»

لینگ سائو بلند شد و گفت، «اگر در خانه چیزی می‌داشتم که به تو و بچه‌هایت بدهم آن را حاضر می‌کردم. اما حقیقت این است که چیزی در بساط نیست. برنج و گوشتی که داریم خودمان را هم سیر نمی‌کند آنچه داریم فقط از هلاک شدنمان جلوگیری می‌کند. بنابراین نمی‌توانم چیزی به شما تعارف کنم.»

معنی این سخنان این بود که دیگر صعبتی ندارد و دخترش فهمید.

«چطور می‌توانی وقتی فقط شما دو نفر مانده‌اید و ما تنها کسان شما هستیم با ما این طور با سنگدلی رفتار کنی؟»

لینگ سائو مغروزانه گفت، «ما می‌توانیم زندگی کنیم.»

لینگ تان در بیرون خانه دید که در باز شد و دختر با بچه‌هایش بیرون آمدند به دنبال آنها لینگ سائو بیرون

آمد که مختص تعارفی کرد و او و لینگ تان ایستادند تا
وولین و خانواده اش رفتند، و از برگشتن آنها در آتیه
حرفی به میان نیامد.

وقتی مهمانان رفتند، این دو وارد خانه شدند و در
را محکم بستند و از روزنۀ مخفیگاه لائوئر و جید را صدا
زدند که بالا بیایند.

لحظه‌ای درباره دیداری که به عمل آمده بود صحبت
کردند. لائوئر هرچه بیشتر شنید بیشتر خشمناک شد و
تصمیم گرفت خودش به شهر برود و ببیند راست است که
مردم همه تسليم دشمن شده‌اند یا نه.

جید چون در کتابهای خوانده بود، به فکرش رسید او
را به لباس گدایان درآورد و با خاک قرمز روی صورتش
زخمی درست کرد که دهنش را کج نشان می‌داد و یک
چشمش را به حالت چشم کوران درمی‌آورد، و چند روز
بعد لائوئر چون گدایان به شهر رفت، از خیابانهای اصلی
اجتناب می‌کرد، می‌آمد و می‌رفت، کم می‌گفت و زیاد
می‌دید. آنچه دید او را سخت اندوهگین کرد، زیرا می‌
دید همه‌جا تریاک می‌فروشنند. به خانه‌های ویران و مردم
گرسنه نگاهی سرسری می‌کرد چون جنگ در همه‌جا
گرسنگی و ویرانی آورده بود. اما این نگاه بهزحمت می‌
توانست در این شهر که همین چند ماه پیش زیبا و غنی
و پر لذت بود سرسری باشد. حالا خیابانها ساکت بود،
هزاران نفر از مردم که روزی در این خیابانها گردش
می‌کردند مرده بودند. خانه‌ها و ساختمانها که روزگاری
آشیانه آسایش مردم بود، خالی و ویران بود. مغازه‌ها

بسته بود جز مغازه اشخاصی مانند وولین که در این قبیل ایام نفع کلان می‌برد. اما مغازه‌های دیگری در شهر چون غدد شیطانی رشد کرده بود، بعضی مخرب به بعضی پر زرق و برق، بعضی فاحش‌خانه‌ها و به هر حال همه تریاک می‌فروختند. در نزدیکی یکی از همین خانه‌های کثیف لائوئر ایستاد و تظاهر کرد که می‌خواهد وارد شود. در همین لحظه مرد مفلوکی که پای راستش را از دست داده بود و به کمک چوب زیر بغل راه می‌رفت از کنارش گذشت. رنگی زرد و اندامی لاغر و خشکیده داشت و معلوم بود که یکی از خراباتیهای این قسمت شهر است و بارها به اینجا آمده است. لائوئر جلوی او را گرفت و وانمود کرد که مردی غریب است و از آن مرد سؤال کرد، «آقا، اینجا از این می‌فروشند؟» و به تابلوی مغازه اشاره کرد. رهگذر سری تکان داد و لائوئر گفت، «ما که می‌دانیم دشمن فروشنده است، درست است که آن را بخریم؟»

مرد نگاهی به او کرد و گفت:

«برای کسانی مانند من هر حادثه‌ای اتفاق بیفتد چه فرق می‌کند؟ هیچ چیز نمی‌تواند آنچه را که داشتم به من برگرداند. اگر دنیا بهشت شود، آن زمانها و دورانهای پر سور و نشاط برگردد و آخرین سر باز دشمن از این سرزمین برود، من دیگر پا نخواهم داشت مهمانخانه، زن و پسرانم را دیگر نخواهم داشت. من حتی بهفتح و پیروزی هم اهمیتی نمی‌دهم. فتح و پیروزی کدام درد مرا دوا می‌کند؟»

لائئر ناله کرد و با خود اندیشید که اشخاصی از این قبیل در حقیقت شکست کامل خورده‌اند. شب که شد از شهر بیرون رفت و رهسپار خانه گردید. آنچه را که در شهر دیده و شنیده بود برای پدر و مادرش و زنش نقل کرد، گفت که در بازار غذا نیست و بازاریها می‌گویند قیمت‌ها سر به آسمان زده است چون مواد غذایی را صادر می‌کنند، و مردم شهر در قحطی و گرسنگی به سر می‌برند، اما دشمن توجهی ندارد و به جای غذا تریاک را ارزان به مردم می‌فروشد و با آن فراموشی را.

بعد از این غم و ماتم تازه‌ای بر خانه لینگتان بال گسترد، چون لینگتان از زمان مادر خود می‌دانست که تریاک چه می‌تواند بکند و چگونه می‌تواند آدمی را به کلی منقلب سازد.

با ناله می‌گفت، «چگونه می‌توان از این مصیبت فرار کرد؟ ما می‌توانیم از کشتیهای پرنده فرار کنیم و خانه‌های خراب و سوخته خود را از نو بنا کنیم. اما اگر مردم کشور ما فراموش کنند که برآنها چه گذشته است چه کنیم؟» و به نظر لینگتان این بزرگترین جنایتی بود که دشمن نسبت به این ملت روا داشته بود.

جنگ سری با جنگ علنی فرق دارد، و از این دو نوع سری مشکلتر است. در طول زمستان لینگتاتان ناگزیر بود همواره سیمایی ابلمهانه به خود بگیرد و چشمانش را بی‌حال کند اما مغزش فعال بود و از هر فرصت کوچک یا بزرگ‌تر استفاده را می‌کرد. پسراش و اشخاص دیگر شبانه می‌آمدند و می‌رفتند و از مخفیگاه به عنوان سنگری می‌بینند و می‌گردند و اگر دشمن تحقیقات می‌کرد او وانمود می‌کرد که دهقانی است سالخورده که نه چیزی می‌داند و نه چیزی می‌بیند. و دشمن تحقیقات می‌کرد، زیرا در فصل بهار روزی نبود که عده‌ای از افراد دشمن کشته نشوند. هر روز اجساد عده‌ای از آنها در گوش و کنار پیدا می‌شد و این مسئله خشم شدید دشمن را برانگیخته بود. اگر چه شبها دروازه‌های شهر را می‌بستند معذالت از بالای دیوارهای شهر کشیکهای را می‌کشتند. این دیوارها هشتاد پا بلندی داشت، چگونه می‌شد از آن بالا رفت؟

ولی پسر کوچک لینگتاتان و عده‌ای نظیر او چندین بار شبها از آن بالا رفته بودند. پسر پاها نیرومند و لخت خود را در شکاف آجرهای قدیمی دیوار و تاکها و ریشه درختان کوچک جای می‌داد و بالا می‌رفت و بعد از

آن طول دیوارها را که دارای سنگر بود می‌پیمود و پیش می‌رفت و هرجا قراول می‌دید از پای درمی‌آورد. بعد از هر تیراندازی خود را در میان شاخ و برگ تاکهای مجاور پنهان می‌کرد تا سروصدای قطع می‌شد. سپس به آرامی از دیوار پایین می‌آمد و راه خانه را در پیش می‌گرفت و قبل از سپیدهدم به نواحی کوهستانی می‌رسید.

غالباً افراد دشمن، که برای گرفتن مالیات و غذا و محصول به دهات می‌رفتند، دهاتیهای معصوم را که از ترس برخود می‌لرزیدند در اطراف خود می‌دیدند و در قیافه آنها جز فلاکت و تسلیم چیزی نمی‌خواندند. اما همین مردان و زنان ناگهان دست به کار می‌شدند، با تفنگ و خنجر و چاقو افراد دشمن را از پای درمی‌آوردنده، نمی‌گذاشتند حتی یک نفر از افراد دشمن جان سالم بدر برده تا بگوید حادثه در کدام قریه اتفاق افتاده است، و آنچه دشمن در شهر می‌دانست فقط این بود که بسیاری از دستجات اعزامی بر نگشته است. اما دهاتیها عاقل و با احتیاط بودند و با دستجاتی که قوی بودند کاری نداشتند. در هر حمله‌ای منتظر علامت‌دادن رهبر خود می‌شدند. برای خود رهبرانی تعیین کرده بودند و به محض دریافت علامت سریع و برق‌آسا و بدون سر و صدا عمل می‌کردند. در مخفیگاه زیر حیاط خانه لینگ‌تان اکنون سلاحهای عجیب و غریبی وجود داشت، بعضی تازه و براق با مارکها و خطوط خارجی که مال کشورهای خارجی بود، و در کنار اینها تفنگهای قدیمی که هیچ‌کس نمی‌توانست تشخیص بدهد اولین بار کجا ساخته شده و در کجا مورد

استفاده قرار گرفته است. این اسلحه‌های قدیمی را تمام از کوهستان می‌آوردن و غالباً متعلق به دزدان و راهزنان سابق بود که نسل اندرنسل دزدی و راهزنشی کرده بودند و سلاح را برای بازماندگان بهارث گذاشته بودند. از میان آنها لینگ‌تان یک تفنگ کهنه عجیب برای خود انتخاب کرده بود که یک دسته چوبی داشت و از یک سر شبیه چماق بود، انتهای دیگر آن آهنی بود و چار لوله مثل چهار انگشت از آن جدا می‌شد. در انتهای هر لوله جایی برای باروت و آتش‌کردن وجود داشت. استفاده از این تفنگ چنان آسان بود که لینگ‌تان می‌توانست از هر تکه آهنی به عنوان گلوله استفاده کند. میخ، آهنها و لوله شکسته و خلاصه هر چیز آهنی کوچک را در آن می‌گذاشت و آتش می‌کرد. با چهار خوراک باروت و مقداری پنبه می‌توانست در یک نوبت چهار بار پشت سر هم شلیک کند و بدین ترتیب هیچ دشمن زخمی نمی‌توانست از دستش فرار کند.

لينگ‌تان در ده خود رهبر تعیین شده بود و هر وقت فرصت را مناسب می‌دید به دهاتیها علامت می‌داد و در ارزیابی قدرت دشمن اشتباه نمی‌کرد. در طی زمستان دوبار و در بهار یک بار برای حمله به دشمن علامت داد و هر بار تمام افراد دشمن کشته شدند و کسی نتوانست فرار کند، و در نتیجه دهکده لینگ با ساکنانش در امان بودند. فرمانروایان دشمن از افزایش تلفات سربازان و مأمورین خود در دهات مخصوصاً در نواحی کوهستانی که از شهر دور بود سخت به تنگ آمده بودند. از آینده بسیار

بیمناک و نگران بودند و بیتابی و هراس عظیمی برآنها چیره شده بود زیرا اگر دستجات کوچکی به دهات می‌فرستادند برنمی‌گشتند و از طرفی نمی‌توانستند برای گرفتن مقداری کالا یا مواد غذایی و یا مالیات ارتشی گسیل دارند. تمام دهاتی را که در آن حتی یک نفر از کوهنشینان دیده شد به آتش کشیدند. اما قریه لینگت، سالم ماند. زیرا اگر چه در مخفیگاه خانه لینگت‌تان همواره از کوهنشینان چند نفری بودند اما دشمن آنها را هرگز پیدا نکرد و با اینکه تمهدید به خراب‌کردن ده نمود به آن اقدام نکرد.

بعضی از دهات کوهستانی هم که مسکن مردم بی‌گناه بود شبانه سوزانده شد، فقط به این دلیل که این دهات در کوهپایه بود و دشمن تصور می‌کرد کوهنشینان هم در آنجا هستند. پسران لینگت‌تان نقل می‌کردند زنان و مردان قابل ترحمی که از میان آتش و خاکستر زنده بیرون می‌آمدند به زمین سیاهی که هنوز مال آنها بود می‌رسیدند.

در این شرایط ستمگرانه خلق و خوی مردم ناگزیر عوض شد. در روزگار گذشته وقتی که این مردم آزادی داشتند به طور طبیعی می‌خندیدند، فحش می‌دادند، عصبانی می‌شدند و شادی می‌کردند، چیزی نبود که کسی از کسی پنهان کند. اما حالا دهاتیها خاموش و سرگردان بودند و چهره‌ها تیره و افسرده بود. همه از استپلای اجنبي رنج می‌بردند و از ستمگریهای بی‌حساب آنها به تنگ آمده بودند. همه لبریز از خشم و نفرت بودند و این خشم

و کینه فقط گاه با کشتارهای نهانی تسکین می-یافتد. این خشم نهانی و این جستجوی مدام برای یافتن راه کشتن قلب و احساس مردم را دکرگون کرده بود و لینگتاتان این دکرگونی را در خودش به خوبی احساس می‌کرده.

دشمن که عادت داشت برای غذا پختن فقط چوب بسوزاند و سوخت دیگری نمی‌شناخت درختها را می‌برید و تیر تخته خانه‌ها را بیرون می‌کشید و هر وقت نیازی به چوب بود هرچه بود و هرجا بود آن را می‌برد. با درختان دیگر بیشه، درخت بزرگ و کهنسال بید هم که نزدیک خانه لینگتاتان بود و لائوئر و جید در زیر آن به دیدار هم می‌رفتند قطع شد. وقتی لائوئر آن کنده تنومند را بی‌شاخ و برگش دید غمناک شد و در خانه به جید گفت،

«درخت ما را ببریدند عزیزم.»
و زنش با تأسف گفت، «واقعاً روزهای آرامی که می‌توانستیم زیر درختی همدیگر را ببینیم وجود داشت؟»

در یکی از روزهای اوایل تابستان دسته‌ای از افراد دشمن به قریه لینگ آمدند و در جستجوی چوب بودند، تعداد آنها هشت یا نه نفر بود. چشمان موشکاف لینگتاتان زیر پرده بلاهت، دید که فقط پنج نفر از آنها مسلح هستند و بقیه اسلحه ندارند. دهاتیها بیرون آمدند و دم در خانه‌های خود مثل همیشه ایستادند و پشت درها پیش زنها آماده بودند تا به محض اینکه لینگتاتان اشاره کند

تفنگهای آماده را به دست آنها بدهند. آن روز لینگتان علامت داد و دهاتیها با هم برس دشمن ریختند و همه را کشتند جز یکی که با تفنگ چهارلول لینگتان زخمی شده بود. سرباز زخمی خود را به میان خیزانهای پایین خانه لینگتان کشاند. لینگتان او را دنبال کرد و آن مرد مانند سگی مظلوم روی دست و زانوی خود بلند شد و نگاه التماس آمیز خود را به سوی لینگتان برگرداند و به زبانی که لینگتان فهمید تقاضا کرد که او را نکشد. مردی بود تقریباً همسال لینگتان و ناله‌کنان گفت، «بگذار زنده بمانم، به من رحم کن، زن و بچه دارم، ببین!» و سعی کرد چیزی را از سینه‌اش بیرون بیاورد و نتوانست.

اما لینگتان از کمر خود مرد چاقویش را درآورد و بی‌آنکه لحظه‌ای صبر کند و درست مثل اینکه ماری یا روباهی را بکشد، بدون تأمل و تردید چاقو را در شکم آن مرد فرو برد. آن سرباز نگاه غمانگیزی به او کرد و جان داد.

لینگتان که قبل از این سه بار از افراد دشمن را کشته بود ایستاد و صورت او را نگاه کرد و فکر کرد، «این دشمن، صورت شیطانی ندارد.» به یاد کلماتی افتاد که آن مرد گفته بود. خون هنوز سینه آن مرد را نگرفته بود، خم شد و دستش را در جیب او فرو برد و یک کیسه ابریشمی از آن بیرون آورد و آن را باز کرد در آن عکس‌هایی از یک زن زیبا و چهار بچه از هشت تا پانزده ساله دید. لحظه‌ای به آن عکس‌ها نگاه کرد و اندیشید که

چگونه این بچه‌ها و این زن زیبا، دیگر مردی را که به او متعلق بودند نخواهند دید.

در این لحظه بود که لینگتان به دگرگونی عمیق وجود خود پی برد، می‌دید که به آن عکسها نگاه می‌کند اما هیچ متأثر نیست، نه شاد بود که این مرد را کشته است و نه غمناک و متأسف. آنچه انجام داده بود تمام شده بود و هیچ احساس پشیمانی نمی‌کرد و اگر دوباره فرستی پیش می‌آمد این عمل را تکرار می‌کرد.

زمانی آنچنان دلرحم و مهربان بود که نمی‌توانست سر بریدن مرغی را ببیند و لینگتائو ناگزیر بود این کار را در پشت دیوار خانه انجام دهد. حالا که این سر باز را کشته بود با خود فکر می‌کرد «من دوست ندارم کسی را بکشم. و حتی امروز به خاطر خودم و لذتی که می‌برم آدم نمی‌کشم. چه تغییری در من به وجود آمده که می‌توانم آدم بکشم؟»

به طرف خانه برگشت، در راه فقط مکث کوتاهی کرد تا به دهاتیها که مشغول دفن اجساد بودند بگوید که جسدی هم در میان خیزانها افتاده است. همیشه بعد از این کشtarها دهاتیها به سرعت سر بازان کشته شده را به خاک می‌سپردند. باکیسه ابریشمی به خانه خود رفت و آن را در ارataق خود روی میز گذاشت. بی‌تردید تغییر کرده بود. امشب مانند همیشه غذا می‌خورد و اینکه مردی را کشته بود و در زیر خاک بود و در جای دیگر زنی با چند بچه منتظر بازگشتش بودند، برایش اهمیتی نداشت. بارها افراد این ده درباره اجساد دشمن شوخی می‌کردند

می‌گفتند زمینها را پرقوت خواهند کرد و سال آینده محصول بیشتر خواهد بود و بعضی می‌گفتند که نه، زمینها از وجود این اجساد مسموم خواهد شد و امیدی به رویدن محصول در سالهای بعد نیست. همه عوض شده بودند، قبل از حمله دشمن به این سرزمین و این دهکده کسی نشنیده بود که در این ده کسی کشته شده باشد، فقط بعضی دختران اضافی در خانواده آن هم در همان لحظه تولد و قبل از آنکه اولین نفس زندگی را بکشند. اما حالا دشمن را مانند شپش می‌کشتند و فکرش را هم نمی‌کردند.

لینگ تان از خود پرسید، «وقتی شیاطین بروند ما دوباره همان که بودیم خواهیم شد؟» اما نتوانست جوابی بدهد. درباره افراد خانواده خود و به یک یک آنها فکر کرد. و به لینگ سائو اندیشید که مانند همه مردان و زنان دیگر با بیل و کلنگ از خانه بیرون می‌رفت و گودال می‌کند تا لاشه دشمن را در آن بیندازد و سپس بر می‌گشت و مثل کسی که مقداری آشغال چال کرده باشد به آشیزخانه می‌رفت یا بچه را بغل می‌کرد. از جید یاد کرد که تفنگ خود را از شکاف یک در نشانه می‌رفت و مانند شوهرش ماهرانه تیراندازی می‌کرد و بعد تفنگ را زمین می‌گذاشت و بچه‌اش را شیر می‌داد. اما در این میان هیچ کس به اندازه او و سه پسرش تغییر نکرده بود. زیرا لینگ تان می‌دانست که زن بیش از مرد قادر است بکشد. هر ماه خون می‌بیند و هرگاه که بچه می‌زاید و به دیدن خون عادت دارد. اما وقتی خون مردی جاری می‌شود می‌داند که جانش را از دست می‌دهد و به همین دلیل وقتی

مردی یاد گرفت که خون بریزد ذاتش عوض می‌شود. مثلاً پسر بزرگ لینگت‌تان. او که در زندگی مردی خوش قلب و ساده بود در ابتدا وقتی مجبور شد بکشد عليه ذاتش عمل کرد ولی بعد که کشت ذاتش عوض شد. لینگت‌تان پسر بزرگش را، که روزی چون به بچه‌ها می‌خندید با اینکه خود صاحب بچه بود، می‌دید که هر روز بین کوهستان و خانه در رفت و آمد است و نمی‌خندد و به کشتار روزانه‌اش به سادگی شخم‌زدن مزرعه می‌رسد. پسر بزرگ آنچنان در گذاشتن دام برسر راه دشمن مهارت داشت که هیچ‌کس حدس نمی‌زد زیر پای او چاله‌ای است. مرتب سرراه دشمن دام می‌گذاشت و شب و صبح سراغ دامش می‌رفت. اگر مرد بی‌گناهی در آن افتاده بود او را بیرون می‌آورد و اگر دشمنی در آن بود کاردش را به سادگی در تن او جای می‌داد، درست مثل اینکه روباء کوچکی به دامش افتاده باشد. اگر دشمن مسلح نبود تیرهای خود را ضایع نمی‌کرد. سپس جسد او را از چاه بیرون می‌کشید و در بیشه می‌انداخت و دام را دوباره می‌گسترد. روزی که در خانه مشغول خوردن غذا بودند لینگت‌تان متوجه شد که پسر از جای خود بلند شد و بیرون رفت. یکی از افراد دشمن تنها دم در خانه آمده بود و می‌خواست چیزی را در دفترش یادداشت کند. لاثوتا به سرعت او را کشت و با خونسردی برگشت که غذای نیمه‌تمام خود را بخورد.

لینگت‌تان با تعجب پرسید، «تو حتی دستهایت را هم نمی‌شوی؟» و پرسش به سادگی جواب داد، «چرا

دستهایم را بشویم؟ من که به او دست نزدم – لاشه اش را با پا میان خیز رانها انداختم.»

و با همین سادگی و حشت آور غذای خود را خورد و وقتی تمام شد رفت و جسد دشمن را خاک کرد. اما لینگ تان آن روز نتوانست غذای خود را با میل و رغبت بخورد، نه به خاطر آنکه کسی کشته شده بود، علت آن تغییر روحیات پرسش بود.

از خود سؤال می‌کرد، «یعنی می‌تواند دوباره مثل اول شود؟ وقتی صلح باز گردد آیا پسرم دوباره همان مرد آرام و سر به زیر سابق خواهد شد؟»

اما هیچ‌چیز در نظر لینگ تان به اندازه مسرتی که پسر سوم در کشتن حس می‌کرد و حشتناک نبود. پسر کوچکش که تازه جوانی شده بود، از سکوت رؤیایی خود بیرون آمده بود و زیباییش روز به روز ترسناکتر می‌شد. از اکثر مردان بلندقدت‌تر بود. صورتش آنچنان زیبا بود که زن و مرد بی‌اختیار بر می‌گشتند تا او را نگاه کنند. جز در میان افراد خودی در هرجا که بود صورتش را می‌پوشاند، چون صورتی بود که به یاد می‌ماند. پیشانی مربع و صافی داشت، ابرروانش سیاه و مشخص بود و چشم‌انش از اراده و شهامت می‌درخشید. بینی راست و بلندی داشت و لبها یش هنوز مانند لب بچه‌ها پر طراوت و ظریف بود. با این حال هرچه داشت از آنچه مردهای دیگر داشتند بزرگتر بود. تا حال با هیچ زنی همبستر نشده بود. زنها همه‌جا او را با حسرت نگاه می‌کردند و در آرزوی وصالش می‌سوختند، اما او سرش را از آنها

برمی‌گرداند زیرا آنچه دشمن با این پسر کرده بود طبیعت او را منقلب کرده و تمام احساسی را که می‌توانست نسبت به زنان داشته باشد به یک میل عمیق دیگر متوجه ساخته بود و آن کشتن بود و کشتن بیش از هر چیز او را خوشحال می‌کرد.

لینگئتان در جلو چشم ان خود پرسش را می‌دید که جزو آن دسته از اینای بشر شده که او از آنها می‌ترسد و متنفر است، جزو انسانها یی که عاشق جنگ هستند و با آن تفریح می‌کنند به خوبی می‌دانست که پرسش شیفتة جنگ است و هرچه را که به جنگ مربوط است دوست می‌دارد. کوهنشینان هم این را می‌دانستند. پسر جوان به آسانی توانسته بود رهبر گروهی از آنها شود، با اینکه از آنها جوانتر بود، نقشه‌های جنگی را به سهولت چیدن مهره‌های بازی طرح می‌کرد، استاد حملات غافلگیرانه و شبیخون زدن شده بود، از بقیه بی‌باکتر بود و دشمن هم کم کم نقشه‌های او را از دیگر نقشه‌ها می‌شناخت چون بسیار استادانه بود و رهایی از دامنه‌ای آن امکان نداشت. اما تمی‌دانست طراح این نقشه‌ها کیست.

پسر کوچکتر کمتر به خانه می‌آمد ولی وقتی می‌آمد اخبار جالبی از موقفيتهای خود داشت، آنها را تعریف می‌کرد، خندان و مغور و مست از موقفيت و اقبال نیک، تا جایی که معتقد شده بود که چون آسمانها به او نظر خوش دارند همیشه بخت یارش خواهد بود. با غرور می‌گفت، «آسمانها مرا برای همین کار خلق کرده‌اند.» و یا «آسمانها مرا به آنجا رسانندند.»

و یا «آسمانها به دستهای من قدرت دادند.» تا اینکه روزی لینگتاتان از کوره در رفت و داد زد، «اینقدر نگو آسمانها این کار را کردند و آسمانها آن کار را کردند! من می‌گویم و تو خوب گوش کن، آنچه حالا براین کره خاکی می‌گذرد اراده خدایان و آسمانها نیست، خدایان هیچ وقت اراده نمی‌کنند که مردم همدیگر را بکشند. بهتر است آدمکشیهای خود را به حساب خدایان نگذاریم.»

لينگتاتان اين سخنان را به عنوان نصيحت، و در مقام پدر به پرسش گفت اما بخلاف تصور خود دید که جوان به نظر تحقیر به او نگاه کرد و گفت، «این اعتقادات کهنه است. همین عقاید و مزخرفات بود که ما را به این روز انداخت ما به جای اینکه در دنیای امروز زنده باشیم با اجداد خود درگوریم. در اثنای این مرگ و این خواب، دیگران اسلحه ساختند و مجهز شدند و به ما حمله آوردند. ما که جوانیم بهتر می‌دانیم.»

این بی‌حرمتی را لینگتاتان به هیچ وجه نمی‌توانست تحمل کند و مشت محکمی بردهان پرسش کوبد و گفت، «با من این‌گونه صحبت می‌کنی! با داشتن همین اعتقادات که از اجدادمان به‌ما رسیده هزاران سال است که ما زندگی می‌کنیم و موجودیت خود را ببروی زمین حفظ کرده‌ایم! انسان با صلح زنده است! جنگ نابودکننده بشریت و انسان است! وقتی انسانها زنده باشند ملت‌ها نیز زنده‌اند، و هر وقت بمیرند ملت‌ها هم نابود می‌شوند!» اما لینگتاتان پسر خود را خوب نشناخته بود. آن جوان سرکش قدم پیش نهاد و دستش را ببروی او

بلند کرد و گفت، «حالا زمان دیگری است! تو حق نداری مرا بزنی! من به سادگی می‌توانم ترا هم مثل دیگران بکشم!»

این را لینگکتان با گوشهای خود شنید و دستهایش بی‌اختیار بهدو پهلو فرو افتاد. به آن صورت زیبا و خشمگین که مقابلش ایستاده بود خیره شد و بالاخره از او روی گرداند و صورتش را در میان دستهای خود پنهان کرد و روی صندلی نشست.

نجوا کنان گفت، «فکر می‌کنم تو می‌توانی مرا بکشی. تو حالا می‌توانی هر کسی را بکشی.»

پرسش چیزی نگفت و همچنان مفرور از خانه بیرون رفت و لینگکتان چند روزی او را ندید.

روزها برای لینگکتان روزهای خوبی نبود و شبها دچار بیخوابی بود و با خود فکر می‌کرد، «ملت ما نیز مانند سایر ملل دنیا سفاک و ستیزه‌جو شده است، آیا این نشانه زوال نیست؟» و از خدا می‌خواست که پسر کوچکش هم در جنگ کشته شود و بعداز آن زنده نباشد.

با قلبی گرفته و غرقه در اندوه با خود می‌گفت، «مردی که می‌کشد، چون عاشق کشتن است بهتر است بمیرد، این به صلاح مردم است، گرچه این آدم پسر من باشد. این افراد ستمگراند و ما مردم عادی هرگز از آنها در امان نیستیم.»

شبی به لینگکسانو گفت، «احساس می‌کنم پسر کوچک ما مرده است. آن پسر مهربان و ملایمی که داشتیم دیگر نیست. همین پسر بود که روزی از دیدن

مرده حالش منقلب شد و استفراغ کرد!»
خیال می‌کرد که زنش مقصود او را درک نخواهد
کرد اما وقتی جواب او را همراه آه سرد و تأثراً نگیزی
شنید تعجب کرد.

گفت، «مگر همه ما عوض نشده‌ایم؟»

مرد با تعجب پرسید، «توهم عوض شده‌ای؟»
زن جواب داد، «پس نشده‌ام؟ هیچ تصور می‌کنی
 بشود روزی به راههای قدیمی خود باز گردم و همان زن
سابق بشوم؟ حتی وقتی بچه را روی زانوهایم می‌نشانم،
آنچه را که کرده‌ایم و هنوز باید بکنیم نمی‌توانم فراموش
کنم.»

مرد پرسید، «غیر از این می‌توانستیم بکنیم؟»

زن جواب داد، «نه.»

مرد لحظه‌ای فکر کرد و گفت، «به‌هرحال در این
روزها باید به‌خاطر داشته باشیم که صلح چیز خوبی
است. جوانان این را به‌خاطر ندارند و این ماستیم که
باید به‌خاطر داشته باشیم و به‌آنها بیاموزیم که صلح
بزرگترین غذای بشر است.»

زن مایوسانه گفت، «کاش می‌شد غیر از آنچه این
روزها یاد گرفته‌اند چیزی به‌آنها یاد داد. کاش آدم‌کشتن
به‌این‌آسانی نبود! پسران مابه‌تمام‌کردن قضايا به‌این‌شکل
سریع عادت‌کرده‌اند، گاهی با خودم فکر می‌کنم که اگر من و تو
پیرمرد، با آنها مخالفت کنیم به‌همان سادگی ما را هم
می‌کشند و اگر دشمن نداشته باشند، به‌جان هم می‌
افتد.»

پیرمرد جوابی نتوانست بدهد، اما بدون آنکه خوابش ببرد ساعتها بعد بیدار ماند، پیرزن هم بیدار بود، چون لینگ تان صدای خروپف مرتبش را نشنید. لینگ تان تصمیم گرفت که مانند سابق و با شدت تمام به دشمن فشار بیاورد اما نباید بگذارد که این کار همه زندگیش بشود. برآن شد هر روز هر کاری که بکند، چند دقیقه را به این فکر کند که صلح چیست و زندگیش قبل از شروع جنگ چگونه بود.

و هر چه بیشتر فکر کرد بیشتر پی برد که کشتن یک انسان برای او کاری است شرارت بار و شوم.

با خود فکر کرد، «بگذار دیگران بکشند من دیگر کسی را نمی‌کشم.»

از آن به بعد پیش خود استدلال می‌کرد که او هم به طریق خودش خدمت می‌کند زیرا همیشه این عقیده را که صلح مقدس است و هدف بزرگی است در خود زنده نگاه می‌دارد. بی‌آنکه عذر و بهانه‌ای بیاورد دیگر در ده خود علامت کشتن دشمن را نمی‌داد و اگر کسی از این بابت تعجب می‌کرد برایش مهم نبود. برای جبران این کوتاهی، در رودخانه مواد سمی ریخت تا ماهیها بمیرند و وقتی محصول برنج رسید شبها در خانه خود آن را کوبید و بیش از نصف محصول را مخفی کرد و وقتی محصول به طور رسمی و در حضور مأمور دشمن برداشت شد، دشمن چیزی که به زحمت برداش بیارزد به دست نیاورد و در مقابل خشم و غضب آنها فقط سکوت کرد

و سکوت اسلحه او بود.

اما پسر دوم لینگئتان مثل دو پسر دیگرش نبود او فقط وقتی می‌کشت که می‌بایستی بکشد و برخلاف برادر بزرگش که کشنده را آسانترین کارها می‌دانست و برادر کوچکش که برای لذت بردن می‌کشت. این پسر دوم نقشه‌های وسیعی طرح می‌کرد و فقط اگر در اجرای آنها می‌بایستی کسی کشته شود می‌کشت، او در فکر نتیجه بود نه لحظه. و در اجرای نقشه‌هایش هیچ زنی نمی‌توانست به اندازه جید کمکش کند.

جید روزی به او گفت، «باید از وولین به عنوان روزنه‌ای جهت رخنه در سنگر دشمن استفاده کرد. درست نیست که از این اشخاص متنفر باشیم، باید از آنها استفاده کنیم. این قبیل اشخاص نه به درد دوست داشتن می‌خورند و نه نفرت ورزیدن، باید از آنها استفاده کرد. اما چطور؟»

لائئر گفت، «فکر عاقلانه‌ای است.» در این لحظه هردو در مخفیگاه بودند و اسلحه‌ها را پاک می‌کردند و روغن می‌مالیدند، زیرا از کوهستان خبر رسیده بود که در دوسه روز آینده به یکی از پادگانهای دشمن حمله خواهد شد و باید تفنگ‌ها آماده باشد.

جید گفت، «چطور می‌توانیم دوباره باب دوستی را با آنها باز کنیم؟» همان‌طور که صحبت می‌کرد به داخل لوله تفنگ صیقلی شده‌ای که در دستش بود نگاه کرد. تفنگ تازه‌ای بود که مدتی پیش با چند تفنگ دیگر از

دشمن به غنیمت گرفته بودند. میله را در لوله آن فرو کرد و آن را بالا و پایین برد. پرسش روی کف کوپیده مخفیگاه نشسته بود و با پوکه‌های خالی بازی می‌کرد. اسباب بازی‌های خوبی بودند. یکی از این پوکه‌های خالی را توانست آنها را گاز بذند. یکی از این پوکه‌های خالی را بیش از همه دوست داشت زیرا اندازه دهانش بود و می‌توانست آن را در دهان کوچکش جای دهد و روی آن اثر اولین دندانهایش دیده می‌شد. جید تصمیم داشت وقتی بعجه از آن خسته شد، آن را بردارد و در جعبه اولین وسایل و اسباب بازی‌های او بگذارد. در این جعبه اولین کفشهای پرسش را که خود ساخته بود و روی آنها عکس پلنگ دوخته بود و باکلاهش که عکس بودا را روی آن گلدوزی کرده بود و همه چیزهایی که مادرها دوست دارند نگاه دارند، جمع کرده بود.

اگر چه این زن و شوهر جوان به خواب هم نمی‌توانستند ببینند، وولین می‌دانست که آن دو در ده مخفی شده‌اند. زیرا اد در این ده چشم و گوش داشت، و جاسوس چه کسی جز آن که نسبت به جید و بعجه اش حسادت می‌ورزید می‌توانست باشد؟ زن پسر عمومی سوم نیز مانند همه افراد دهکده از آمدن وولین و زنش در آن وضع فاخر و مرغ آگاه شده بود. بنابراین روزی چند ماهی تازه از آب گرفت و به این بهانه که می‌خواهد ماهی را برای دشمن ببرد، راه شهر را در پیش گرفت و به خانه وولین رفت. دم در نام وولین را به سریاز کشیک گفت و وارد خانه شد و با ماهیهایی که هنوز در

برگهای نیلوفر پیچیده بود به عنوان یکی از اقوام زنش به حضور وولین راه یافت.

وولین با مهربانی که خاص او بود او را سلام داد و دنبال زنش فرستاد و زن پسر عموماً با آب و تاب اوضاع و احوال خانه لینگتاتان را برای آنها نقل کرد.

به زن وولین گفت، «حال برادرانت خوب است.

همین چند روز پیش بود که برادر دومت را دیدم. زن وولین، با تعجب داد زد، «بردار دوم من! او هم در خانه است؟»

«بله جید هم هست، بچه بسیار قشنگی هم دارند. با همه زیبایی که دارد هیچ دلم نمی‌خواهد صاحب چنین بچه‌ای باشم. چون پیداست که مرگ زود به سراغش می‌رود. هر وقت نگاهش می‌کنم سایه مرگ را برپیشانی او می‌بینم.»

آهی کشید و در ضمن به نگاه مخفیانه‌ای که بین وولین و زنش ردوبدل شد توجه کرد و ادامه داد، «برادران دیگر هم خوب هستند. گاهگاهی از کوهستان بهده می‌آیند و من آنها را می‌بینم.»

دختر بزرگ لینگتاتان فریاد برآورد، «مگر آنها در کوهستان زندگی می‌کنند؟» و زن عموزاده گفت، «بله، این روزها در آنجا به سر می‌برند.» و سپس مرد د بود و نمی‌دانست از مخفیگاه صحبتی بکند یانه و از حملاتی که از آنجا به دشمن می‌شود حرفی بزند و یاسکوت کند، تصمیم گرفت چیزی نگوید. «نباشد همه چیز را در یک نوبت بگوییم. بهتر است چیزهایی را برای روز

مبادا نگاه دارم. ممکن است روزی به آنها احتیاج پیدا کنم.»

لبخندی زد و به دنبال آن آهی کشید و گفت، «بدون شک می‌دانید که پسر خودم مرد، بله، دشمن او را با تیر زد و از دست رفت. حالا من کسی را ندارم. پسرم از آمدن به شهر منظور بدی نداشت و فقط برای این آمده بود که ببیند چهخبر است، اسلحه هم نداشت. اگر پدرت این فکر را در او ایجاد نکرده بود به شهر نمی‌آمد. هر وقت جید را می‌بینم به یاد می‌آورم که بدیختی ما از همان روزی شروع شد که پدرت او را از ما خرید، چون فقیر بودیم همه چیز را از دست دادیم. بله، فقیر بودن یعنی این.» پیرزن چشمانش را پاک کرد و وولین سرفه‌ای کرد و به دلداری او پرداخت.

پرسید، «حال پدر پسرت چطور است؟»

پیرزن گفت، «چطور می‌تواند باشد؟ مگر با شکم گرسنه می‌توان خوب بود؟» سپس فکری به کله بی‌مغزش راه یافت و به طرف وولین برگشت و ناگهان چشمانش خشک شد و گفت،

«وولین تو مرد مهربان و خوبی هستی. من همیشه در سیماهی تو حسن نیت و پاکی می‌بینم. اگر کسی نیتش پاک و جگرش بی‌صفرا نباشد نمی‌تواند این قدر چاق بشود. تو نمی‌توانی کار بی‌اهمیتی برای شوهرم در اینجا دست و پاکنی که چیزی به ما برسد؟»

پس از آن دور و برب خود را نگاه کرد و با خود فکر کرد که زندگی در این خانه چقدر عالی است. و

صدلیهای راحت دارد تختخوابها هم بیشک راحت است و غذا فراوان. چه اهمیتی دارد که این وسایل عالی را کدام فرمانروا تهیه می‌کند و پولش را می‌پردازد؟ زن وولین پرسید، «پدرم اجازه‌اش می‌دهد که به شهر بیاید؟ می‌دانی پدرم از ما هم خیلی عصبانی است، چگونه اجازه می‌دهد پسر عمویش به شهر بیاید و کار ما را پیشه کند؟»

هیچ چیز به اندازه این حرف زن پسر عمومی لینگتان را ناراحت نمی‌کرد زیرا به حق شوهرش می‌بایستی به جای لینگتان بزرگ ده باشد زیرا بزرگتر بود. اما هیچ‌کس به یاد نداشت او بزرگتر است لینگتان به آسانی جای او را گرفته بود و همه‌جا از پسرعمومی خود که مردی کوچک و ضعیف بود و ریش بزی داشت که در موقع صعبت کردن تکان می‌خورد، جلو می‌افتد.

زن پسر عموم گفت، «پدرت حق ندارد برای ما تکلیف تعیین کند. شوهرم هم همیشه این عقیده را داشته است. و عقیده من این است که قبل از هرچیز ما باید از لحاظ غذا و مایحتاج زندگی تأمین باشیم. اگر ما خودمان در این فکر نباشیم کیست که به ما یک لقمه نان بدده؟» چیزی نمانده بود بگوید که لینگتان نصف برنج خود را مخفی کرده و خوکهاش را کشته و نمک زده است و به دیگران هم دستور داده است که مرغ و خروس و حیوانات دیگران را بکشند و نمک بزنند. اما تردید کرد زیرا خودش هم این کار را کرده بود و اگر دشمن می‌فهمید چه اتفاقی می‌افتد؟

اما وولین که در اثنای صحبت پیرزن فکر می‌کرد حالا به او گفت، «بهرتر است در ده شما را کمک کنیم. منظورم این است که شما گاهگاهی پیش ما بیایید. غذا و کمی پول و هرچه لازم داشته باشید به شما خواهیم داد. شما هم می‌توانید اخبار را بهما بگویید. ما همیشه دوست داریم بدانیم شما در چه حالید و پدر و مادر همسرم چه می‌کنند و چطور هستند.»

این مطالب را بسیار معصومانه و عادی بیان کرد اما منظورش روشن بود و زن پسر عموم هم متوجه مقصود او شد و لبخندی زد. بعد از مدت کوتاهی بلند شد و اجازه رفتن خواست. وولین دست در جیب سینه‌اش برد و مقداری پول درآورد و آن را به پیرزن داد و گفت، «این مبلغ ناچیز را به خاطر زحمتی که برای آوردن ماهیها کشیدید از من پیذیرید. دفعه دیگر ماهی را خودتان بخورید و اگر کسی مزاحم شد من جواب می‌دهم.» زن دوباره تا زمین خم شد و تعظیم نمود و وولین با مهربانی او را بدرقه کرد.

با فروتنی گفت، «من کمی قدرت دارم و کارهایی از دستم ساخته است و چه بهرتر که از این قدرت برای خدمت به دوستان قدیمی خود استفاده نمایم.»

و زنش با غرور و افتخار او را نگاه می‌کرد و با خود فکر می‌کرد که در جبهه اطلس شرابیش چه نجیب‌زاده‌ای است و با صمیمیت به زن عموزاده‌اش توصیه کرد، «دختر عموجان بیا و در حق ما لطفی بکن. هر وقت فرصت پیدا کردی از شوهرم پیش پدر و مادرم تعریف

کن. آخر آنها آن توجه لازم را که بایستی داشته باشند نسبت به او ندارند. آنها نمی‌توانند درک کنند که شوهرم چه کار عاقلانه‌ای می‌کند که به دشمن روی موافق نشان می‌دهد و — »

اما وولین دست بلند کرد و زنش را ساکت نمود و با صدای بلند گفت، «من عقیده دارم هرچه مقدر شده باشد بهترین چیز است، و به شرطی که این را درک کنیم.»

زن پسر عموم فریاد زد، «کار از این عاقلانه‌تر! مطمئن باشید هرچه مقدورم شد از خوبیها و محسنات شوهر شما تعریف خواهم کرد. من هم همین را می‌گوییم — انکار واقعیات حماقت است، و من هر روز این را به شوهر پیرم می‌گوییم.»

برای بار آخر تعظیمی کرد و بیرون رفت. در خیابانهای شهر چیزهایی را که لازم داشت خرید، یک سوزن، چند اینچ پارچه برای کفش و مقدار کمی گوشت. اما برای تهیه همین چیزهای کوچک مدت‌ها راه رفت و قیمت‌گران پرداخت. مغازه‌ها و بخوص قصابها همه خالی بود و هرجا می‌رفت از گوشت خبری نبود، سرانجام در یکی از مغازه‌های قصابی چیزی شبیه به گوشت پیدا کرد و پیرمرد غمناکی که آنجا بود به او گفت، «می‌خواهی بخر، نمی‌خواهی نخر، در تمام قصابیهای شهر بهتر از این گوشتی پیدا نمی‌کنی، همه ما نابود شده‌ایم.» پیرزن گوشت را بو کرد و گفت، «این چه گوشتی است؟ گوشت سگ است؟ اگر گوشت سگ باشد نمی-

خرم. ما خودمان سگ داریم آن را می‌کشم..» پیرمرد گفت، «اگر گوشت سگ نباشد، گوشت الاغ است. گوشت‌های دیگر را خودشان می‌خورند.» پیرزن لحظه‌ای گوشت را بالا و پایین برد و به آن نگاه کرد و بعد آن را برداشت. هرچه بود گوشت بود و او دلش نمی‌خواست سگ خانه را بکشد. وقتی به طرف خانه می‌رفت و از آن کوچه و خیابانهای مرگبار می‌گذشت و مردم گرسنه و نیم مرده را می‌دید که در طلب لقمه‌ای غذا از دری به دری می‌روند و می‌دید که در تمام شهر حتی ریکشا کم است زیرا مردم یا کشته شده بودند یا آن قدر ضعیف و لاغر بودند که نمی‌توانستند باز بکشند، دچار ترس و وحشت شد و با خود اندیشید «بدون شک باید از وولین که در آن مقام و موقعیت عالی قرار دارد استفاده کنیم. ما، من و پیرمرد باید نانمان توی روغن باشد. فایده گرسنه ماندن چیست؟»

به طرف خانه رهسپار گردید و تصمیم گرفت موبه مو از دستورات وولین اطاعت کند و با چشم و گوش باز دقیقاً مراقب خانه لینگتاتان باشد، زیرا این خانه مرکز دهکده بود.

با خود فکر کرد، «به شوهرم می‌گوییم که باید چه کار کنیم.» و تصمیم گرفت که آن شب غذای خوبی به او بدهد و در بستر هم خود را تسلیم او کند او را از هر نظر راضی کند و سپس به او بگوید که چه کارها باید بکنند و چگونه خود را به نوایی برسانند.

همه این کارها را کرد و آن پیرمرد ساده و بی خبر نمی دانست که چرا پشت سر هم اتفاقات نیک رخ می - دهد، وزنش چنین خوش خلق شده است. و وقتی فهمید ناله کنان گفت،

«از همان اول می بایستی بدانم که چیزی در سر داری.» و احساس کرد که بین دو سنگ آسیاب قرار گرفته است. یکی زنش با آن اخلاق و رفتار و دیگری ترس زیادی که از لینگتان داشت و چیزی بیشتر از ترس، زیرا پیرمرد به پسر عمومیش، که از خودش جوانتر بود، احترام می گذاشت. به نظر او لینگتان قویتر از وولین بود که در میان دشمن نشسته بود. به زنش گفت، «اگر لینگتان و پسراش بفهمند که ما آنها را لو داده ایم فکر نمی کنی که در همان لحظه اول ما را بکشند؟ آنها در این روزها به همان سادگی که آب می خورند دشمنان خود را هم می کشند و اگر احساس کنند ما هم دشمن هستیم ما را نیز با بقیه خواهند کشت!»

زنش از شنیدن این سخنان آتشی شد و گفت، «تو از تمام مردان روی زمین نامردمتری. خداوند چرا ترا نصیب من کرد؟ حاضری هر چه می گوییم بکنی یانه؟» پیرمرد که از ترس می لرزید پرسید، «می خواهی چه بگویی؟»

زن گفت، «ما دشمن لینگتان هستیم و من همیشه از او نفرت داشته ام.»

مرد من من کنان گفت، «من از او متنفر نیستم. او نسبت به ما مهربانی کرده است غالباً به ما خوراکی و

برنج داده، وقتی دستگاه بافندگی آنها کار می‌کرد همیشه چند کلاف نخ بهما می‌داد و به علاوه هرسال به اندازه یک عبا یا پالتو به من پارچه می‌داد برای من سخت است که همه اینها را فراموش کنم.»

زن گفت، «فراموش کردن این چیزها برای من هیچ سخت نیست، تو خیال می‌کنی این بخششها برای او اهمیتی یا خرجی داشته است؟ درست است که گاهگاهی چیزی بهما می‌داد، اما این کار را برای این می‌کرد که خود را بزرگتر و مهمتر جلوه دهد. تو خیال می‌کنی کسی بی‌جهت به کسی چیزی می‌دهد؟ ما باید به خاطر اینکه او غرورش را ارضا می‌کند از او سپاسگزار باشیم؟»

به این ترتیب پیرمرد مفلوک و بینوا را زجر می‌داد و هر وقت که داشت خوابش می‌برد او را تکان می‌داد و بیدارش می‌کرد تا بالاخره پیرمرد بیچاره داد زد، «بسیار خوب موافقم هر کاری می‌خواهی بکن. چون به هر حال هرچه بخواهی می‌کنی. تازه من از هیچ یک از مردان دنیا قویتر نیستم که بتوانم با تصمیم زنی مخالفت کنم!»

عموزاده لینگ تان و زنش چشم و گوش وولین در این دهکده شدند. اگر چه عموزاده راضی نبود و تا آنجا که می‌توانست چیزی بروز نمی‌داد معذالت چطور می‌توانست همه چیز را مخفی کند؟ آن زن می‌توانست شکنجه‌اش بدهد. و پیرمرد برای آنکه در خانه‌اش آرامش باشد و از دست آن زن درامان بماند کم‌کم و ذره ذره

هرچه را می‌دانست به او می‌گفت و زن از تمام تصمیمات جلسات مردان، که لینگتان تشکیل می‌داد، باخبر بود و همه این اخبار و اطلاعات توسط او بی‌کم و کاست به وولین در شهر می‌رسید و وولین پاداش او را می‌داد. اما جریان اخبار در اینجا قطع می‌شد و وولین این اطلاعات را به دشمن نمی‌داد و تنها خودش اطلاع داشت. و جید بیخبر از این جریان به فکر افتاد که از طریق وولین در کاروبار دشمن رخنه کند. تصمیم گرفت خودش به شهر برود و مقداری مواد خوراکی و غذا به شهر ببرد و در خانه وولین بفروش برساند. تصمیم خود را باکسی در میان نگذاشت زیرا این زن جوان می‌توانست چون راهزنی خونسرد و جسور باشد. یکی از روزها که شوهرش به کوهستان رفته بود به تصمیم خود عمل کرد. وقتی بچه‌اش خوابید دست به کار شد و کلاه‌گیس خود را که موهای خاکستری داشت و در راه پیمایی به طرف مغرب از دسته هنرپیشه‌ها خریده بودند برسر نهاد. این کلاه‌گیس را لائوئر برایش خریده بود تا با آن زیبایی و جوانی او در انتظار پنهان بماند. صورت خود را رنگ کرد و دندانهاش را سیاه کرد و روی پشت خود یک قوز مصنوعی درست کرد و کفشهای کهنه‌اش را پوشید و مانند زنی سالخورده از در عقبی خانه بیرون رفت، لینگتائو در این موقع خوابیده بود، جید در سر راه خود به مزرعه‌ای که دور از انتظار بود و لینگتان در آنها کلم زمستانی پرورش داده بود رفت و یک سبد از آنها کند و از میان گورستان رهسپار شهر گردید.

لینگه‌تان در مزرعه دیگری کار می‌کرد و متوجه او نشد. می‌دانست وولین در کدام قسمت شهر زندگی می‌کند و مستقیماً به در خانه او رفت. هرچند خودش نمی‌دانست اما بهترین کلید برای بازکردن در آن خانه نشان دادن همین کلمها بود زیرا در تمام شهرسبزی پیدا نمی‌شد. سربازی‌که دم در ایستاده بود از دیدن کلمهای تروتازه دهانش آب افتاد و جید برای ورود بهخانه حتی اسم وولین را هم ذکر نکرد.

سر باز بریده بریده گفت، «برو به آشپزخانه پیرزن. آشپز باشی خودش پول کلمها را می‌پردازد.» با صدایی آهسته و لحنی پیرزنانه پرسید، «آشپز-خانه کجاست؟»

جید در تقلید مهارت عجیبی داشت. خود را به هر شکل که می‌خواست درمی‌آورد. وقتی خود را به قیافه پیرزنی در می‌آورد، همه چیزش طبیعی می‌نمود و تمام حرکات یک پیرزن را استادانه تقلید می‌کرد حتی لاثور اگر او را در این لباس ندیده بود در باز شناختن او دچار اشتباه می‌شد.

سر باز گفت، «با من بیا.» و او را از چند حیاط گذراند. جید به طوری قوز کرده بود که فقط پاهای سرباز را که در جلو حرکت می‌کرد می‌دید. به آشپزخانه رسید.

سر باز به آشپز گفت، «در سبد این پیرزن چیزی هست که از طلا با ارزشتر است. من فقط می‌خواهم وقتی آنها را پختنی یک لقمه هم بهمن بدھی!»

خندید و بیرون رفت و جید بردر آشپزخانه تنها ماند. آشپزباشی مردی چاق و اخمالود بود و از اهالی همین شهر بود. از ظاهرش چنین برمی‌آمد که قبل در مهمانخانه‌ای یا رستورانی، که لابد حلا باخاک یکسان است، آشپز بوده است. پارچه را از روی کلمها برداشت و زیرلبی دشنامی داد که جید چیزی از آن نشنید.
با صدای بلند گفت، «دوسکه نقره..»

جید سرش را تکان داد و گفت، «تو خودت بهتر می‌دانی، کلم حلا خیلی گران است..»
«خیلی خوب سه‌سکه می‌دهم. پول پدرم که نیست.
حاصله چانه‌زدن ندارم. چند روز دیگر یک مهمانی خواهند داشت. بهمن گفته‌اند دوباره مهمانی می‌دهند و باید خودم را حاضر کنم - مرتب دارند مهمانی و سور می‌دهند، آخر من غذا از کجا بیاورم؟ تو هیچ گوشتش سراغ داری پیرزن؟ خوک؟ ماهی دارم - همداش که نمی‌شود ماهی خورد - ماهی - ماهی - مهمانی بدون گوشتش خوک یا اقلاً مرغابی آبرویزی است..»

جید دقیقاً به آن مرد خیره شد. خائن بود؟ پرسید، «اگر دو مرغابی بیاورم بهمن ده‌سکه نقره می‌دهی؟»

پول را از کمرش درآورد و بهای کلمها را پرداخت.
و جید پرسید «دعوت و مهمانی برای چه روزی است؟»
«دو روز دیگر.» سپس با خشم و نفرت گفت، «دو روز دیگر سال پیش فاتح شدند. بهمین جمیت دستور

داده‌اند سور مفصلی برایشان تهیه کنم. همه فرمانروایان و مقامات مهم در این مهمانی حاضر خواهند شد. می‌خواهند جشن مفصلی بگیرند.»
جید به طرف او خم شد و آهسته گفت، «تو از خودمانی؟»

مرد چاق به سرعت دور روپر حیاط را نگاه کرد.
پشت سر او آشپزخانه خالی بود ولی جوابی نداد.
جید آهسته‌تر از قبل ادامه داد، «چه جای حساسی در اختیار داری. می‌توانی هرچه دلت می‌خواهد در غذای آنها ب瑞زی! چندتا آشپز با تو اینجا کار می‌کنند؟»
«سه نفر.»

جید بلا فاصله گفت، «سه نفر! برای این مهمانی مفصل سه نفر از عهده همه کارها بر می‌آیند؟ چرا در چنین موقعی کمک نمی‌خواهی؟ باید ده نفر آشپز برای چنین مهمانی بزرگی کار کنند. تو خودت همه کارها را می‌کنی یا از بیرون کمک می‌آورند؟»
«در خارج به کسی اعتماد نمی‌کنند، خیلی مواطلب خودشان هستند.»
جید گفت، «آه.»

آشپزباشی کلمه‌ها را یکی‌یکی از سبد بیرون آورد و پرسید، «می‌توانی فردا اردکها را بیاری؟»
جید گفت، «بله، در همین ساعت.»
«هر وقت آمدی پول حاضر است.»

آشپزباشی او را از در دیگری که در پشت ساختمان بود راهنمایی کرد و پیروزن بار دیگر در

خیابانها به راه افتاد.

جید فکر ریختن زهر را در غذای دشمن، درآشپز به وجود آورده بود، بذری کاشته بود و نمی‌دانست محصولش چه خواهد بود، اما همان طور که در این خیابانهای خلوت گام بر می‌داشت گاهی اینجا یا آنجا توقفی می‌کرد و بامدادن و زنان من من کنان صعبت می‌کرد، و همه از شرایط سخت زندگی خود حرف می‌زدند. وقتی جید در محلی از پارچه‌فروشی که تازه دکه‌اش را دوباره باز کرده بود، پرسید کاروبارش چطور است اشک از چشمان آن مرد سرازیر شد و گفت، «ممکن است دوباره کاروبارم خوب بشود؟ تنها پسرم مرد و سه‌دخلتر بدتر از او مرده‌اند.»

«پسرت را چگونه از دست دادی؟»

«اگر بگویم باور می‌کنی؟ فقط چهارده سالش بود. آخرین بچه من بود. خدایان هم‌هاش به ما دختر می‌دادند تا اینکه در آخر صاحب پسر شدیم، و بهترین بچه ما بود. وقتی سربازان دشمن از جلو خانه ما می‌گذشتند دوست داشت به لباسها و تفنگ‌هایشان نگاه کند و روزی مثل نظامیها به آنها سلام داد، به محض اینکه این کار را کرد یکی از آنها از صف بیرون آمد و او را با تیر زد. من کنارش ایستاده بودم و او را گرفتم، و در دست‌هایم جان داد.»

جید با تأسف گفت، «چطور ممکن است؟»

مرد آهی کشید و گفت، «بله، ممکن است.»

جید رفت و جلو خانه نیمه سوخته‌ای توقف کرد.

از این قبیل خانه‌ها در شهر فراوان بود و مردم هر طور که بود در آنها زندگی می‌کردند. روی پله جلوییکی از این ساختمانها نشست تاکمی استراحت کند و پیرزنی که در آن خانه زندگی می‌کرد بیرون آمد تا اگر جیدآب بخواهد به او بدهد، و از اینکه چای در خانه ندارند معذرت خواست و جید گفت که فقط می‌خواهد استراحت کند. پیرزن وقتی دید جید به خرابه‌ها خیره شده و نگاه خود را از آنها بر نمی‌دارد صدایش را پایین آورد و گفت، «کاری نکن که بفهمند زیاد به دور و برت توجه می‌کنی. چون خدا می‌داندalan چه کسی مارا زیر نظر گرفته؟ تازه ما بخت یارمان بود، می‌بینی که تمام خانه‌های دور وبر ما سوخته و خاکستر شده و خیلی‌ها با خانه و زندگی خود خاکستر شدند.»

جید پرسید، «به سر تو چه آمد؟ روی خانه تو هم بمب انداخته شد؟»

پیرزن جواب داد، «نه، ما در بمبان آسیبی ندیدیم. اما بعد از مدتی دشمن عده‌ای از سربازان خود را فرستاد که در خانه ما زندگی کنند و سربازان بی‌احتیاطی کردند و خانه آتش گرفت. وقتی خانه‌ای آتش بگیرد سربازان زحمت خاموش‌کردن آن را به خود نمی‌دهند و به خانه دیگری می‌روند و خانه من هم یکی از اینها بود. یکی از سربازان در اتاق داخلی ساختمان با سیگار خوابیده بود و رختخوابش آتش گرفت، سرباز از رختخواب خود بیرون پرید و رفت و ما که همه طرف دیگر ساختمان بودیم تاهرچه ممکن است از دشمن دور

باشیم وقتی متوجه شدیم که کاری نمی‌شد کرد. خانه‌های زیادی به این شکل سوخته است.» پیرزن مکثی کرد و لرزید، «آه وقتی خانه‌های ما طعمه آتش می‌شود چطور از ته دل می‌خندند!»

جید نه حرف زد و نه جواب داد، می‌ترسید زیاده بگوید و کسی بشنود. لحظه‌ای دیگر هم نشست و بعد از آن بلند شد و از آن محله بیرون رفت.

معهذا غضبیش به نهایت نرسید تا بربیکی از دیوار-های خیابان اصلی شهر اعلان بزرگی دید که روی آن تصاویری از افراد دشمن دیده می‌شد که لبخندزنان میوه و کیک و غذا به عده‌ای از مردان و زنان و بچه‌ها که زانو زده بودند تعارف می‌کردند و آنها که زانو زده بودند متشرکانه نگاههای خود را به آنها دوخته بودند. روی اعلان به خط درشت نوشته شده بود «مردم به همسایه مهربان خود که به آنها صلح و امنیت و غذا ارزانی داشته است خیر مقدم می‌گویند.»

دیدن این تصویر و این جملات خشم جید را به نهایت رساند، از راهی که آمده بود بازگشت و از فروشنده یک دوای معروف قدیمی را که همه می‌شناختند درخواست کرد. فروشنده که پشت پیشخوان مغازه ایستاده بود پیرمردی لاغر و چروکیده بود که از فرط ضعف به ریشه خشکیده گیاه شباهت داشت. وقتی آن دوای سفید رنگ را وزن می‌کرد لبخندی مالیخولیایی برلبانش نقش بسته بود.

گفت، «این روزها عده‌ای زیاد از این دوا می-

برند. و خریداران تقریباً همه زن هستند.»
جید برای گول زدن مرد گفت، «آنها هم این دوا را
برای خودشان می خرند؟»

فروشنده به آرامی گفت، «شکی نیست که زنها این
دوا را برای خود می خواهند.» و با دقت فراوان به قیافه
جید نگاه کرد اما چیزی نگفت. دوا را پیچید و پول
مختصری از بابت آن گرفت و جید آن را در سینه اش
نهاد و از مقاذه بیرون آمد.

وقتی به خانه رسید نقشه خود را با آنها درمیان
نهاد و علت افشاءی نقشه این بود که برای اجرای آن به
دواردک احتیاج داشت. لینگه تان با وجود همه مشکلات
چند اردک نگاهداشته بود تا از آنها جوچه کشی کند.
بدون آنکه حرفی بزند به جایی که اردکها در آن خوابیده
بودند رفت و دوتا از آنها را پاپین آورد و سر برید و
جید و لینگه سانو آنها را پرکردند و زهر را روی
گوشتها مالیدند تا در تمام قسمتها نفوذ کند و سپس
آنها را تا صبح آویزان کردند. اهمیت این دارو بیشتر
در این بود که مثل آرد بود و طعم و مزه ای نداشت و تا
وقتی که تأثیر خود را نمی بخشید کسی از وجود چنین
سمی اطلاع حاصل نمی کرد.

فردادی آن شب جید هردو اردک را به شهر برد و به
آشپز باشی داد و تا وقتی که پول خود را نگرفته بود چیزی
نگفت. پس از آن با صدای آهسته گفت، «چاشنی بیشتری
به این اردکها بزن. هر چه می توانی روغن بیشتری بریز،
سر سفره هم شراب بیشتری بگذار، چون اردکهای ما این

روزها خودشان به‌چرا می‌روند و ما در خانه چیزی به آنها نمی‌دهیم. ممکن است گوشت آنها بو گرفته باشد.» آشپزباشی از شنیدن این حرفها متعجب شد و به او خیره شد و چشمانش از تعجب آنچه دید تا آنجا که امکان داشت باز شد. جید هم او را می‌نگریست. آشپزباشی حیرت‌زده دید که فروشنده اردکها پیرزن نیست. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما آن را به عجله بست و سرش را تکان‌داد و اورا از در پشت ساختمان روانه کرد و جید با انتخاب کوتاهترین راه ممکن رهسپار ده شد.

جید چگونه می‌توانست بفهمد که نقشه‌اش مثمر ٹمر بوده یانه؟ اخبار شهر به‌آسانی به‌آن ده کوچک نمی‌رسید. جید فکر کرد، «اگر در این نقشه موفق شوم آن را مرتبأ تکرار می‌کنم. من هم اینطور با شیاطین خواهم جنگید.» سرانجام بعداز مدتی طولانی اخبار شهر به‌ده رسید. و این خبر را زن پسر عمومی سوم به‌ده آورد. کاملاً عادی و معمصومانه گفت که شوهرش در شهر وولین را دیده که مثل بز نحیفی ضعیف و لاغر شده و نزدیک بوده بمیرد و تعدادی از افراد دشمن که با او در یک مهمانی شرکت داشتند مرده بودند. لینگئ‌سائو وقتی این را شنید نمی‌دانست چه بکند، و خوشحال بودکه کس دیگری نبودکه آن‌روز خبر را بشنود. چون جید در این لحظه که زن پسر عموم آمده بود خود را با بچه در مخفیگاه پنهان کرده بود، غالباً این کار را می‌کرد. لینگئ‌سائو که می‌خواست اطلاع بیشتری کسب

کند و آنmod کرد متعجب است و پرسید، «چندنفر مردند و چه کسانی بودند؟»

و دختر عمو که می خواست تا آنجا که ممکن است خود را مطلع و با خبر نشان بدهد موقرانه گفت، «همه آنها از مقامات بزرگ و عالیرتبه بودند. پنج نفر از آنها مرده و بقیه سخت مریض شده‌اند. در میان آنها وولین از همه بهتر نجات پیدا کرد زیرا کمتر از همه گوشت خورده بود.» لیهایش را کیسه کرد و پنج پچ کنان به گفته‌اش افزود، «تقصیر را گرد آشپزها گذاشتند. اما چطور می‌توانستند تشخیص بدهند کی این کار را کرده است، غیر از آشپزهای خودشان چندنفر آشپز دیگر هم از خارج آورده بودند. وقتی دشمن برای دستگیری آنها رفته بود همه فرار کرده بودند.»

لینگ سائو پرسید، «برای آشپزها گوشتی باقی نمانده بود که بخورند؟ آنها مریض نشدند؟» دختر عمو جواب داد، «سران دشمن آنقدر مشتاق گوشت بودند که حتی استغوانها را هم جوییده بودند!» لینگ سائو گفت، «آه، کیست که نداند دشمن گوشت را دوست دارد!»

و در حقیقت دشمن گوشت را دیوانه‌وار دوست می‌داشت، زیرا بعد از زن و شراب آنچه همواره در جستجویش بود گوشت بود. لینگ تان از پسراش شنیده بود که دیده بودند دشمن به گاو می‌شکسته که چرا می‌کرده بخورده است و گوشتش را زنده زنده بریده بودند و خام خورده بودند. کسی در این سرزمین چنین چیزی نشنیده و

ندیده بود. هر کس این را می‌شنید با تعجب می‌گفت، «اینها هم انسانند؟» به آسانی می‌شد باور کرد که مهمانان استخوان اردکها را هم خورده بودند.

آن شب وقتی لینگئسائو ضمن نقل این اخبار که همه در سکوت به آن گوش داده بودند، گفت که وولین نیز از آن گوشت مسموم خورده است، لائق گفت، «کاش بیشتر می‌خورد و می‌مرد.»

لینگئسائو می‌دانست که پرسش نباید چنین بگوید، اگر چه از اینکه او و جید سم را، که مهمترین اسلحه زنان است با موفقیت به کار برده بودند خوشحال بود، به پرسش گفت، «به‌هرحال نباید فراموش کنی که او شوهر خواهر شماست.»

چون مادرش بود، لائق فقط پشت کرد و جوابی نگفت اما جید به‌جای او گفت، «مادرجان، در این روزگار وظيفة مهمتری ازوظیفه برادر و خواهری وجود دارد. تو نباید ناراحت بشوی و به‌پسرت خرده بگیری.»

نه لینگئسائو و نه لینگئتان به این حرف جوابی ندادند. چیزهای زیادی اخیراً در این خانه گفته می‌شد که بی‌چواب می‌ماند. همه می‌دانستند که اوضاع واحوال با گذشته فرق دارد و این دوروزمانه به‌آنها تعلق ندارد و آینده مال آنها نیست، بلکه به‌آنها یعنی تعلق دارد که این مبارزه را ادامه می‌دهند.

اما لینگئسائو آن شب در رختخواب خود لحظه‌ای گریه کرد و به‌شورش گفت، «اگر صلحی هم برقرار شود من شک دارم که دیگر آن وضع سابق به‌وجود بیاید.»

و لینگتان جدی و با تأیید گفت، «هیچ چیز مثل سابق نخواهد شد. و ما پیش‌ها بهتر از هر کسی باید این را به‌خاطر داشته باشیم نشانه این تغییرات بزرگی این است که جوانها حساب خود را از پیش‌ها جدا کرده‌اند. اینها باید با ما قطع علاقه کنند تا آزادتر باشند و دستشان در کار بیرون راندن دشمن بازتر باشد. امروزه کمتر جوانی است که به‌پدر و مادر خود توهین نکند و بدوبیراه نگوید مگر نمی‌دانی؟»

لینگتائو گفت، «می‌دانم. کار شیطان است. وقتی ما پیش بچه‌های خودمان ارزش و احترامی نداشته باشیم فایده این زندگی چیست؟»

لینگتان گفت، «نمی‌شود گفت کارشیطان است. ما پیش‌ها به‌خاطر آنچه در پیش است باید به آنها برای به دست‌آوردن آزادی از دست رفته کمک کنیم.»

اما لینگتائو نمی‌توانست این را درک کند. به عقیده او اگر بچه‌ای از پدر و مادرش اطاعت نکند نظم زندگی به‌هم می‌خورد.

لینگتان نظری وسیعتر داشت. اگر چه افکار و اندیشه‌هایش مانندم کدر و مبهم بود زیرا بی‌سواد بود، معذالک می‌دانست که عدم اطاعت پسرانش از او ناشی از نفرت آنها نیست. آنها که جوان بودند می‌باشستی از هرچه مربوط به گذشته است آزاد باشند تا بتوانند برای آنچه در پیش بود آماده باشند. پسرانش از او جلو افتاده بودند.

... جید پچ پچ کنان از شوهرش پرسید، «از من بدت

می‌آید؟»

از وقتی که شنیده بود نقشه‌اش در شهر موفقیت- آمیز بوده می‌ترسید.

لائوئر گفت، «چگونه می‌توانم از تو بدم بیاید؟»
جیدنگاهی به سراپای خود انداخت و نیمه‌لبخندی زد.
تازه حمام کرده بود و لغت بود. دسته‌ایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت، «در خودم هیچ زیبایی نمی- بینم، خیلی ضعیف شده‌ام و گوشتم سفت شده است.
امروز وقتی لباس می‌شستم در آب نگاه کردم، صور تم تیره شده و هیچ به صورت زنها شباهت ندارد.»
همان‌طور که صحبت می‌کرد لباس‌هایش را تند برداشت و به تن کرد.

لائوئر کنار میزی نشسته بود و آخرین فنجان چای قبل از خواب را می‌نوشید.
به‌زنش گفت، «درست است، تو حالا مثل آن‌زمان

که با هم ازدواج کردیم نیستی.»
جید از روی شانه‌هایش نگاهی به او کرد و شلوار کتانی خود را بالا کشید و پرسید، «اگر در آن موقع مثل حالا بودم بامن ازدواج می‌کردی؟»

لائوئر خنده‌ید و گفت، «مسلمان، نه، اما من هم تغییر کرده‌ام من هم مثل آن وقت‌ها نیستم و چیز‌هایی که در آن زمان برایم موجب دلخوشی بود حالا خوشحالم نمی‌کند.»

جید از خنده‌ید شوهرش خوشحال شد و به صورت خود حالتی شیطنت‌آمیز داد و گفت، «حالا که ترا نگاه

می‌کنم می‌بینم که تو نیز مثل آن روزها خوشقیافه و جذاب نیستی، چقدر آفتاب سیاهت کرده است!» لائوئر گفت «خیلی سیاه شده‌ام، راست می‌گویی.» جید اضافه کرد، «رنگ موایت هم به رنگ آهن زنگ‌زدہ می‌ماند.»

«این هم درست است.»

جید آئینه‌ای را که روی میز بود برداشت و در جلو خود نگاه داشت و پرسید، «چه اهمیت دارد که مرد قیافه‌اش چطور است؟» لائوئر خنده‌کنان جواب داد، «اگر از نظر تو مهم نباشد هیچ مهم نیست.» جید در آینه خیره شد و دهانش را حالت جذابتری بخشید.

پرسید، «آیا دوباره این امکان پیش می‌آید که به صورتم سرخاب و سفیداب بزنم و گوشواره به‌گوش کنم؟»

لائوئر گفت، «هیچ‌کس نمی‌داند.» جید گفت، «آن گوشواره‌ها را تو بهمن ندادی.» لائوئر گفت، «خودت کتاب را ترجیح دادی.» زن جوان، که هنوز در آینه نگاه می‌کرد گفت، «شاید کار اشتباهی کرده باشم.»

لائوئر، که شدیداً به‌خنده افتاده بود، گفت، «روزی گوشواره هم برایت می‌خرم.» بین آنها آن گرمی و یگانگی دیرین تظاهر می‌کرد و این گرمی و صفارا هیچ عاملی سرد نمی‌کرد. آنچنان در جنگ و در مصیبت و

پیشامدهای تلخ باهم نزدیک بودند که همیشه می-
توانستند به عشقشان پناه ببرند و عشقشان پایدار بود.
لائق احساس کرد که جید کمی از او دوری می-
کند و با تعجب پرسید، «خوب حالا بگو ببینم چه شده؟»
آنگاه جید صورتش را در بازوی شوهرش پنهان
کرد، همانطور که هر وقت شرم می‌کرد به آغوش شوهرش
پناه می‌برد. لائق او را از بازوی خود بیرون آورد
اما جید صورتش را نمی‌داد و نگاهش را از شوهرش
پنهان می‌داشت و پرسید، «مطمئنی که هنوز مرا یک زن
کامل می‌دانی – به علت آن کاری که کردم؟»

«کدام کار؟ آخر تو هر لحظه کاری می‌کنی..»
پیچ‌پیچ کنان گفت، «سموم کردن آنها، بعضی اوقات
وقتی از خواب بیدار می‌شوم و به یاد این کار خود می-
افتم از خودم متنفر می‌شوم..»

«اما آنها که سموم شدند از شیاطین بودند.»
«می‌دانم. اما منظورم این است – آیا روزی فرا
خواهد رسید که تو به من نگاه کنی – شاید مدتها بعداز
آنکه صلح برقرار شد – و فکر کنی که این زنی است
که می‌تواند در غذا زهر بربیزد؟ و آیا در آن لحظه که تو
این فکر را می‌کنی برایت کمتر از زن نخواهم بود؟»
در این لحظه لائق از زمان دیگری جید
را شناخت. این زن در عین جسارت و بی‌پروایی در
دروی خود لطیف و با احساس بود، و لائق او را به
خاطر همین بیشتر از تمام جسارت‌هایش دوست می‌داشت.
اما می‌دانست که جید چگونه خوشحال می‌شود بنابراین

گفت،

«آنچه تو کردی دلیل بر شجاعت تو بود، من تعجب می‌کنم چگونه زنی می‌تواند این همه شجاع و متهور باشد.»

سپس او را در برابر گرفت، باز بر تمام ذرات وجودش مسلط بود، و گفت، «تو ثابت کرده‌ای که زن بیباکی هستی و این کافی است. حالا افراد بیشماری هستند که می‌توانند شیاطین را بکشند و تو وظیفه مهمتری داری.» چه می‌توانست بگوید تا به او حالی کند که همیشه دوستش داشته و تا آخر دوستش خواهد داشت؟ چگونه می‌توانست به او بفهماند که آنچه در او دوست می‌دارد یک زن نیست، هیچ نوع زنی نیست، حتی زن بودنش نیست، بلکه فقط خود اوست؟

هر لحظه عشقش فزو نمی‌گرفت و این عشق آنچنان عظیم بود که هیچ کلمه یا کلماتی نمی‌توانست قالب مناسب آن باشد. دست او را گرفت و دست خودش بریازوی او بود و تمام خطوط صورت و مو و چشم و دهان و حتی سوراخهای بینی او را بادقت نگاه کرد. اگر در تمام این صورت عیبی وجود داشت تنها گشادی مختصر سوراخهای بینی بود. اما در نظر لائئور این هم نقص نبود زیرا بزرگی بینی بادهان پر و چشمان کشیده‌اش که مانند دو برگ سیاه بر صورتش نشسته بود تناسب کامل داشت.

لائئور گفت، «حالا وقت آن است که بچه دیگری داشته باشیم. من از تو بچه می‌خواهم. و بچه‌های زیاد.

و اگر می‌خواهی خوشبخت باشم همه این بچه‌ها را شکل خودت بساز – همه را شکل خودت!»

وولین مشغول نوشتن مطالبی بود که دشمن به او دیکته می‌کرد، قلمی را که از موی شتر ساخته شده بود بین انگشت شست و دو انگشت دیگر را راست گرفته بود و انگشت سوم و چهارم مانند دوپای زنجره قرار گرفته بود. وقتی این نوشته تمام می‌شد دشمن آن را می‌گرفت و با حروف درشت در نسخه‌های بیشمار چاپ می‌کرد و بر دیوار خانه‌ها و معابد می‌چسباند.

اتاقی که وولین و آن فرد دشمن در آن نشسته بودند، پراز اجناس خارجی و اثاثیه نفیس و عالی بود. این وسایل را از خانه‌های مردم و بخصوص خانه‌های ساکنان سفیدپوست غارت کرده بودند. در میان چیزهای دیگر سه پیانونیز وجود داشت و روی کف اتاق فرشهای نفیس‌آبی و طلایی رنگ دیده می‌شد. همه این وسایل و لوازم در جعبه‌ها بسته بندی می‌شد و به خانه‌های کشور دشمن در آن طرف دریا انتقال می‌یافت. و حالا وولین در این اتاق مجلل نشسته بود و آهسته آهسته و با دقت مطلبی را که دشمن می‌خواند می‌نوشت. بعداز هر یکی دو کلمه دشمن می‌پرسید، «همان‌طور که گفتم نوشتی؟»

و وولین هر بار با فروتنی جواب می‌داد، «بله نوشتم.»

و دشمن می‌گفت، «خوب، پس بنویس.» و وولین بهنوشتن ادامه می‌داد. در بالای صفحه این کلمات با حروف درشت نوشته شده بود: «ستاره اقبال! نظام جدید در آسیای شرقی!» در زیر این عنوان این جملات با خط ریزتری نوشته شده بود: «هموطنان! همه ما صد سال تمام از فشار پیداگری دشمنان سفید پوست خود رنج بردمیم. در این مدت طولانی که از یک قرن متجاوز بود اگر چه ملت ما در برابر آنها بهطور جدی مقاومت کرد و برای رهایی از یوغ تسلط نژاد سفید مبارزات پیگیری داد، تلاشها و مبارزات ما نتیجه‌ای نبخشید!»

در اینجا دشمن مکثی کرد و برس وولین داد زد، «این طور نیست؟ ها – مردچینی؟» دشمن مرد ریزه‌ای بود که چهره‌ای عبوس و عصبانی داشت و چون بیش از حد کوتاه بود خشونت به خرج می‌داد. وقتی تنها بود ابروهاش را با مسوک کوچکی که در جیب پنهان کرده بود رو به بالا می‌برد و همیشه لباس نظامی که لباس مردان قشون دشمن بود در بر داشت با اینکه کارش فقط تهیه اعلانات و آگهی‌هایی بود که در شهر پخش می‌شد. اعلانها را با سه کلمه «کنگره. بزرگ. خلق.» امضاء می‌کرد. در اعلامیه‌ها و آنmod می‌شد که آنها از طرف دولت خود ملت صادر شده است، نه دشمن فاتح.

وولین با تعجب سرش را بلند کرد قلمش را بالا گرفت و پرسید، «چه چیز اینطور نیست، قربان؟» دشمن کوتاه قد فریاد زد، «آنچه نوشته‌ای احمق!»

وولین با عذرخواهی کفت، «توجه نکردم باید مرا ببخشید، راستش هنوز هم بعد از مسمومیت گیجم و هیچ نمی‌توانم فکر بکنم.»

راست می‌گفت هنوز رنگش پریده بود. اما شکر— گزار بود که او هم مثل سایر مهمنان مسموم شده بود. مسموم شدن او با اربابانش نشان می‌داد که نسبت به آنها کاملاً وفادار است.

اگر او به تنها ی مسموم نمی‌شد و جان سالم بهدر می‌برد چگونه می‌توانست بیگناهی خود را ثابت کند؟ در عمرش افرادی مانند این دشمنان مظنون و بدگمان ندیده بود. آنها می‌دانستند که تمام مردم دور و بر مرگ آنها را آرزو می‌کنند، و وولین برطنا بی روی پرتگاهی حرکت می‌کرد.

مرد ریزه و کوچک به او خیره شد و با صدای بلند دستور داد، «پس بنویس!»

وولین نوشتن را از سرگرفت، «چرا چنین بوده و چرا مقاومت ما در برایر سفیدپوستان همیشه بی‌نتیجه مانده است؟ علت این مسئله ضعف و از هم پاشیدگی بی‌حد و حصر کشور ما بوده که هیچ‌گاه قدرت به‌ثمر رساندن مقاومت و مبارزة خود را نداشته است.»

این کلمات مانند رعد از دهان سروان دشمن خارج شد، اما حالت ملایم و بی‌حرکت وولین تغییری نکرد. می‌نوشت و ضمناً کلمات را تکرار می‌کرد تا اشتباه نکند، مثل وقتی که نام اجناس و کالاهای فروخته شده را زیر لب تکرار می‌کرد.

سروان غرش کرد و گفت، «اما حالا برای تغییر ناگهانی اوضاع اقبال بهما رو آورده است، و می‌توانیم از قدرت ملت نیرومندی که دوست ماست استفاده کنیم و به آرزوی دیرینه خود برسیم و از نژاد سفید انتقام بگیریم! بعد از این ما می‌توانیم ملتی آزاد و خود مختار باشیم! اما دوست بزرگ ما نیپون (Nippon)، در مقابل تمام فداکاری‌ها یی که برای نجات ما متحمل شده است چیزی از ما نمی‌خواهد جز آنکه در ایجاد نظام نوین آسیای شرقی همکاری کنیم!» سروان کوتاه‌قد نفسی کشید و سبیلهایش را تاب داد و سرفه‌ای کرد. وولین نگاهی به او کرد و منتظر دیکته بقیه اعلامیه شد و در دل خود اندیشید، «چگونه این مردم این قدر کم مو هستند؟ من خیال می‌کرم وحشیانه همیشه موهای پرپشت دارند.»

دشمن گفت، «بنویس!»

وولین به آرامی جواب داد، «می‌نویسم.»

سروان فریاد زد، «این نظم نوین» و از جای خود بلند شد زیرا از فصاحت و استحکام انشای خود به هیجان آمده بود، «هدف این نظم نوین تنها این نیست که ما را به طور موقت از برگشتن نجات دهد. بلکه هدف آن ایجاد رستاخیزی بزرگ و تحول و دگرگونی شگرف در این سرزمین است! بنابراین ما بعد از این آزادی دائمی خود را باز یافته‌ایم! هموطنان، نظام نوین آسیای شرقی بدون تردید ستاره نجات مردم چهارصد میلیون کشور ما است! در اینجا دشمن به حدی تحت تأثیر احساسات خود واقع شده بود که داد زد، «بانزا! (Banzai)! بانزا!»

وولین با همان خونسردی سرش را بلند کرد و پرسید، «اینها را هم بنویسم؟» سروان که از خونسردی و بیتفاوتی وولین عصبانی بود فریاد کشید «بعد از این کلمات و جملات عالی بگو بانزای!»

وولین با خونسردی همیشگی خود گفت، «بانزای» و آن را در پایین نامه نوشت و پرسید، «تمام شد؟» دشمن با عصبانیت به او خیره شد. به نظر او این وولین یک عیبی داشت، که او نمی‌دانست چیست. «نباشد بنویسی بانزای! عقلت کجاست بیشغور؟ این اعلامیه ملی است!» وولین کلمه «بانزای» را خط زد و نوشته رافوت کرد و پرسید، «به چه اسمی امضاء کنم قربان؟» سروان جواب داد، «کنگره بزرگ خلق.»

وولین نام این کنگره را که وجود نداشت نوشت. وولین درحالی که نامه را در دست داشت از جای خود بلند شد و پرسید، «در جاهای معمول گذاشته شود؟» سروان داد زد «همه‌جا! باید همه‌جا نصب شود!» وولین تعظیمی کرد و بیرون رفت. کفشهای پارچه‌ای او روی کف مفروش صدا نداشت. در بیرون صحیح و منظم دستور نوشتن و تکثیر و چسباندن اعلانها را به زیردستان خود داد. بعد از آن در حالی که از فرط خستگی چیزی نمانده بود ضعف کند به اتاقهای خودش رفت. زنش انتظارش را می‌کشید. بعد از مسمومیت زنش نگران بود، معندها زن اوهم از اینکه شوهرش کمی مسموم شده است خوشحال بود، چون در غیر آن صورت ممکن بود

صدمة بیشتری ببیند. آن شب برای وولین سوپ جوجه درست کرده و مقداری خزه هم که، می‌گفتند برای پاک کردن و شستشوی معده مفید است، در آن ریخته بود. وقتی وولین وارد شد یک کاسه از آن سوپ برایش آورد و آن را دودستی به او داد. چون همسر خوبی بود تا آن را تمام سر نکشید حرفی نزد. سپس گفت «ماندن ما در محلی که همیشه خطر تهدیدمان می‌کند به صلاح است؟»

ولین جواب داد، «مگر جایی هست که زندگی من در آنجا در خطر نباشد؟ در این روزگار یا باید در لانه شیر زندگی کرد یا در کنار پلنگ. غیر از این دو محل جایی نیست.»

چشمانش را بست و در صندلی خود لم داد و زنش او را ترک گفت.

... بیرون این خانه چند نفر چندین ساعت با قلم-موهای دراز و چسب آرد مشغول بودند. به دیوارها کاغذهای بزرگی را که کلمات نوشته وولین روی آن بود می-چسباندند. هر جا می‌رفتند جمیع کوچکی از مردم هم همراهشان می‌رفت، و ظاهراً اعلان را می‌خواند. اما معدودی واقعاً حرفها را می‌خواندند. بیشتر آنها مردم گرسنهای بودند که منتظر فرصت می‌مانندند تا کاسه‌ای از چسب آرد و آب بردارند و پشت دیواری آن را سربکشنند. آرد این روزها کم و گران بود، و بعد از آنکه دشمن آنچه مورد نیازش بود برداشته بود برای مردم چیزی نمافده بود. و آنها که کاغذهای را می‌چسبانند ظاهراً نمی‌فهمیدند که چسبشان چقدر زود تمام می‌شود و وقتی می‌رفتند که

باز چسب بگیرند بهانه شان این بود که تعداد زیادی کاغذ چسبانده‌اند، و اگر تعداد اعلانهای مانده بیش از آن بود که این حرف پذیرفته شود اعلانها را هم به مردم می‌دادند، و مردم آنها را به عنوان سوخت می‌سوزانند. با این همه آن مقداری که دشمن را گول بزند به دیوارها چسبانده می‌شد.

آن روز بر حسب تصادف عموزاده سوم لینگت تان هم در شهر بود و دید کاغذی بر دیوار می‌چسبانند. وقتی کلمات را دید رفت جلو که ببیند، هم به این دلیل که ذاتاً کشیده می‌شد و هم چون از نشان دادن سوادش به جمع بی‌سوادی که حروف را از هم تشخیص نمی‌داد خوش شنید. بنابراین بلا فاصله از میان جماعت خود را به صفت اول رسانید و عینک دور بر نجعی خود را از جیب درآورد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. مردم از روی کنجه‌کاوی و احترام خواننده به تدریج ساكت شدند و گوش دادند تا قرائت اعلان تمام شد، سپس پسر عمومی لینگت تان عینک خود را از چشمش برداشت.

جمعیت بعد از آنکه کلمات را فهمیدند ساکت شدند، پسر عمومی لینگت تان هم مثل همه آنها ساكت بود. کسی جرئت نمی‌کرد احساس خود را در مورد آنچه شنیده بود بیان کند، کسی هم جرئت نداشت بخندد. این مردمی که روزگاری آزادانه در کوچه‌ها و خیابانها می‌گفتند و می‌خندیدند، حالا یاد گرفته بودند که ساكت باشند و درسکوت می‌کردند، حالا یاد گرفته بودند که ساكت باشند و درسکوت تلخ از محلی به محلی بروند. در این لحظه همین کار

را کردند و پسر عمو هم رفت و از اینکه اعلان را خوانده بود پشیمان بود، زیرا حرفها موجب انتقامجویی بیشتر می‌شد و او دلش می‌خواست که همه‌چیز را فراموش کند. پسر عموی لینگتان، این روزها وسیله‌ای برای تسکین آلام خود یافته بود، تریاک می‌کشید. در این موقع به همان جای محقر و کوچکی رفت که کالای مورد نیاز او را ارزان می‌فروختند. آن محل در خیابان دیگر در قسمت جنوبی شهر بود و تا به آنجا رسید سه خیابان را پشت‌سر گذاشت و به خانه‌ای که در کوچکی داشت و شب و روز باز بود قدم نهاد. دختری لاغراندام و زردرنگ او را به یک تخت خالی که با حصیر پوشانده شده بود هدایت کرد. پیرمرد دراز کشید و سرش را بر بالین چوبی آن نهاد و منتظر دختر ماند تا تریاکها را در حقه وافور بریزد و آن را روشن کرد. وقتی تریاک آماده شد دخترک انتهای وافور را در دهان پیرمرد گذاشت و او چشمانش را برهم نهاد و نرم نرمک پاک زد و دودها را به ریه‌هایش سرآزیر کرد. آه چه آرامشی این ماده به او می‌داد! اهمیتی نداشت که در خارج از این محل فرمانروایی و قدرت در دست که بود، در اینجا او تحت فرمان هیچ‌کس نبود. تنش مانند لشه‌ای بیجان در آنجا افتاده بود. اما روحش می‌توانست از این کالبد پوسیده و بیمار بیرون برود و فرسنگها پرواژکند. آزاد بود.

از کی آغاز شد؟ این مرد که بین سنگ آسیاب مشکلات گرفتار بود، کمی بهتر از آن بود که باید باشد و همین بیچاره‌اش کرده بود. به علت ترس شدید از زنش

با پیغامها و اطلاعات پیش وولین می‌رفت و برمی‌گشت. پیغامها معمولاً کم اهمیت بود. فی‌المثل در بعضی از آنها می‌گفت که امروز عده‌ای که به نظر می‌آمد از کوه‌نشیتانند به طرف غرب حرکت کردند. اما این زن گاهی هم گزارش می‌داد که پسران لینگتاتان از کوهستان برگشته‌اند و در خانه پدر خود مخفی شده‌اند. این گزارشها مهم بود یا بی‌اهمیت فرقی نمی‌کرد، مرد مجبور بود همه را بدو و لین گزارش دهد، زیرا به خاطر آنها پول می‌گرفت، غالباً فکر می‌کرد که بهتر است در این گزارشها تغییراتی بدهد – شمال را جنوب بگوید و فراموش کند اسماً پسران لینگتاتان را ببرد. اما نمی‌دانست این گزارشها به چه مسائل دیگری مربوط می‌شوند و می‌ترسید گیر بیفتد و دچار شکنجه و آزار دشمن شود. بخصوص در این روزها دشمن شکنجه‌های سختی را اعمال می‌کرد، چشم بیرون می‌آورد، گوش و بینی می‌پریید و ناخن می‌کند و روده و امعاء و احشاء افراد را بیرون می‌ریخت، دست راست اشخاص را قطع می‌کرد، و بالاخره شکنجه‌هایی که مردم در هر لحظه و هر روز انتظارش را می‌کشیدند.

همان طور که جذبه خواب او را به دنیا بی‌خبری می‌برد زیر لب من من کنان گفت، «نظام جدید!» دخترک شیره‌ای روی او خم شد و پرسید، «چه می‌گویی؟»

اما پیر مرد خواب بود و نمی‌توانست جواب دهد. معمولاً سه ساعت می‌خوابید و موقع رفتن دختر تریاک فروش بیدارش می‌کرد، پیر مرد سکه‌ای به او می‌داد و می‌-

رفت. هنوز خوابآلود بود که پیش وولین می‌رفت و چیزهایی را که بهیاد می‌آورد به او می‌گفت. وولین دو سکه به او می‌داد و او یکی را می‌برد و یکی برای روز بعدش پنهان می‌کرد. او ایل می‌ترسید و یقین داشت که بالاخره متوجه کارهایش خواهد شد، اما تنها چیزی که در این روزها می‌خواست پول بیشتر بود تا با آن بتواند به تریاک خانه‌های بهتر و آبرومندتری برود و تریاک ناب بخرد و دیگر از این آشغالها که پس مانده شیره کشخانه‌های بهتر بود مصرف نکند. و او تنها کسی نبود که به این شیره کشخانه‌ها می‌آمد. مردم زیادی مانند او در این قبیل جاهای جمع می‌شدند، زیرا دیگر امیدی به آزادی خود نداشتند. همه آرزومند بازگشت ایام دیرین بودند، اما این آرزو به نظر آنها معال می‌نمود.

در ده کسی متوجه نبود که این پسرعمو به چه سر-نوشتی دچار شده است. زیرا کسی به این پیرمرد بی-حواله که به نظر آنها از عقل و شعور بهره‌ای نداشت، متوجه نمی‌کرد. لینگتاتان اورا می‌دید که از سابق لاغرتر و زرده‌تر شده است اما این دردی بود همگانی، زیرا غذا کم بود و شکمها خالی. آن سال سیلاب هم به محصولات آسیب فراوان رسانده بود و با این حال لینگتاتان آسمانها را نفرین نمی‌گفت. هر چند خودش غالباً گرسنگی می‌کشید و با پنهان گردن محصول جانش را به خطر می‌انداخت معدلك از بارانها شادمان بود. زیرا امسال خسارات را دشمن می‌پرداخت.

با خود می‌گفت، «بالاخره آسمان به زمین کمک می‌کند.»

زن پس‌رعمو از تمام حوادث و جریانات خانه لینگکتان باخبر بود و یا حدس می‌زد و همه را به وولین گزارش می‌داد. اما وولین از این اطلاعات یک کلمه رام در اختیار دشمن نگذاشته بود. در آن قصری که به دشمن تعلق داشت نشسته بود و کار می‌کرد و حتی‌المقدور چیزی نمی‌گفت. در نظر دشمن او مرد سربهراه و ملایمی بود که هرچه به‌او می‌گفتند انجام می‌داد و به‌او پول خوبی می‌دادند. وولین این پولها را هم مثل اطلاعاتش بی‌آنکه بداند با آن چه خواهد کرد پس انداز می‌کرد. نه آنرا به‌کسی می‌داد و نه خودش خرج می‌کرد و برای خانواده‌اش هم جز آنقدر که احتیاج بود خرج نمی‌کرد. بچه‌هایش در این چهار دیواری با بچه‌های دشمن بازی می‌کردند و زبان آنها را یاد می‌گرفتند. آنها را به‌حال خود گذشته بود و همین را برای آنها کافی می‌دانست و هیچ یک را به‌مدرسه در بیرون نمی‌فرستاد. زنش را به‌حد اعتدال و به‌طریق خاص خودش دوست می‌داشت و هر وقت زن از اینکه پدر و مادرش را نمی‌بیند گریه می‌کرد، اورا تسلی می‌داد و می‌گفت وقتی اوضاع و احوال بهتر شد بار دیگر بین آنها تفاهم و دوستی برقرار خواهد شد.

ولین تمام اطلاعات را در سینه مدفون کرده بود و مواطن بود که رفتار و گفتارش او را لو ندهد و دشمن گمان نبرد که او اطلاعات خاصی دارد. بسیار چیز می‌دانست زیرا ده تا دوازده نفر زن و مرد پیش او می‌آمدند و اخبار مختلف می‌آوردند، در همه‌جا چشم و گوش او بودند. به‌این وسیله وولین فهمید که دشمن تا چه حد

وحشی است و چطور دهات را می‌سوزاند و آبادیها را ویران می‌کند، کارکوه‌نشینان را فهمید، و قبل از اینکه لینگتان بداند پرسانش چه می‌کنند، او می‌دانست. از اخباری پر شده بود که به نظر می‌آمد هرگز از آنها استفاده نکند. این وولین مردی بود که برای خود اعتقادات و طرز تفکر خاصی داشت. اگر روزی شهر را از دشمن پس می‌گرفتند به طرف خودیها برمی‌گشت. اما تا وقتی آنها در اینجا بودند در راهی که خود فکر می‌کرد درست است سخت می‌گوشید، و همیشه خود را با این فکر تسلی می‌داد که روزی در فرصت مناسبی می‌تواند کارهای بزرگی انجام دهد و ثابت کند که حق با اوست. حالا کارهای کوچکی می‌کرد که می‌دانست حق با اوست. پولی که به چشمها و گوشها می‌داد پول دشمن بود، بنابراین می‌باشد نشان دهد که کاری هم می‌شود. برای اطمینان دشمن می‌نشست و گزارش‌های مبسوطی درباره چیزهای کم اهمیت می‌نوشت. اما درباره دهکده لینگتان هرگز چیزی نمی‌نوشت، از فعالیت کوه‌نشینان هم جز در مناطقی که می‌دانست خیلی دور است و پسران لینگتان در آنجا نیستند گزارش نمی‌داد، خلاصه به هرویله که امکان داشت اقوام و بستگان خود را حفظ می‌کرد و این تنها به خاطر زنش نبود بلکه بیشتر بدان جهت بود که لینگتان مادر پیش را دفن کرده بود و او را در زمین خود پناه داده بود، آن هم در شرایطی که بسیاری از مردم از این پناهگاه معروف بودند.

در تمام این مدت شهر مانند جزیره‌ای بود در

وسط دریایی بیکران. از دنیای خارج هیچ خبری نبود. هیچ کس نمی‌دانست مردم نواحی آزاد در چه وضعی هستند و چه می‌کنند و همه از همدیگر می‌پرسیدند «آیا امیدی هست که سربازان خودمان برگردند؟» حالاً کسی نبود که ظلم و جور سربازان خود را فراموش نکرده باشد و همه از رفتن آنها تأسف می‌خوردند و از آنها بعنوان مردانی خوب یاد می‌کردند، چون این دشمن اقیانوس شرق سخت ظالم و درنده‌خوب بود. هرچه می‌خواستند از مغازه‌های محقر و غارت شده بر می‌داشتند و در مقابل پولی که مدت‌ها بود اعتباری نداشت به مردم می‌دادند. گاهی پول خارجی می‌دادند و بیشتر اوقات اصلاً پول نمی‌دادند. اگرچه شهر پراز فاحشه بود ولی افراد مهم و صاحب منصبان دشمن هرزنی را که مایل بودند با خود می‌بردند.

اما حتی در میان این دشمن وولین دوستی پیدا کرده بود که مرد خوبی بود. سرباز نبود، عکاس بود و کارش تهیه عکس و ارسال آن به خارج بود. هر روز به نقاط مختلف می‌رفت و از آنچه به نظرش جالب بود عکس می‌گرفت، پی صحنه‌های خوب می‌گشت و آنچه می‌یافت زشت بود. می‌دید که هموطنان او زنان جوان و حتی پیرزنها را مورد تجاوز قرار می‌دهند، شاهد اعمال پلید سربازان مست هموطن خود بود که در روز روشن و در انتظار عام دست به کارهای ننگ آور می‌زدند و اگر کسی اعتراضی می‌کرد کشته می‌شد و بسیاری کشته می‌شدند. چنان از این وقاحت و بی‌شرمیمها به تنگ آمده

بود که یک روز موقعی که با وولین تنها بود به او گفت، «من فرصت و امکان ندارم که در جای دیگر حرفی بزنم. اما حداقل می‌توانم به تو بگویم که من از آنچه با ملت شما کرده‌ایم متنفس و سرافکنده‌ام. کاش امپراتور ما با خبر بود. اما نمی‌تواند باخبر باشد زیرا کسی جرئت نمی‌کند جریان این وقایع را به او بگوید. چرا امپراتور را بگوییم؟ حتی مردم عادی کشور ما نمی‌توانند باور کنند که پسران و شوهران و برادران و پدران آنها در این کشور مرتکب این جنایات می‌شوند.»

ولین به حرفهای او گوش داد و جواب شایسته‌ای داد و بعد از آن نوعی دوستی صمیمانه بین آنها به وجود آمد. وولین کم‌حرف بود اما آن مرد زیاد حرف می‌زد و وولین برای اولین بار از این مرد شنید که جنگ تنها در اینجا در جریان نیست بلکه ملت‌های زیادی با هم در نبردند و شاید در تمام دنیا این جنگ ادامه دارد.

ولین پرسید، «تو این‌همه اخبار را از کجا به دست می‌آوری؟» آن مرد او را به اتاق بخود برد و جعبه کوچک سیاهی به او نشان داد که وولین درباره آن چیز‌هایی قبل شنیده بود اما هرگز آنرا از نزدیک ندیده بود. مرد یکی از پیچهای را چرخاند و سپس پیچ دیگری را آنگاه صدای ضعیفی از جعبه برخاست.

دوست وولین گفت «گوش کن!»

ولین گوش داد، صدا از وقایع مهم و پیشامدهای بزرگی که در دنیا اتفاق افتاده بود خبر داد، و وولین فرمید که ملت‌های زیادی به جان هم افتاده‌اند و به شهر-

های بزرگ مغربه‌میں نین بمبهای فرو می‌ریزد همان‌طور که براین شهر ریخته شده است. اخبار کوچکی که وولین از جاسوسها کسب می‌کرد در مقابل این واقعیت چه اهمیتی داشت؟

پرسید، «کجا می‌توانم از این جعبه‌ها بخرم؟»

مرد گفت، «من برایت می‌خرم.»

گفتگوهای آنها به طول انجامید و وولین برای اولین بار شنید که این جنگ چقدر وسیع و بزرگ است. مرد به او گفت جنگی که در اینجا جریان داشت جزئی از کل بود و روزی خواهد رسید که حتی یک مملکت دور از جنگ تغواهد ماند. و همان‌طور که این حرفها را می‌زد آه می‌کشید.

به وولین گفت، «هموطنان من از این جنگ لذت می‌برند. همه در فکر خودشان هستند و می‌خواهند مقتصدر و ثروتمند شوند. اما من تنها چیزی که دلم می‌خواهد این است که به شهر کوچک خودم که شهری است آرام در کنار دریا، پرگردم و آنعا با زن و بچه و پدر و مادر پیرم زندگی کنم. من غیر از این آرزویی ندارم.» وولین با او موافق بود و گفت، «همین کافی است..»

دوستش با تأثر گفت، «و در این روزگار دور از دسترس است.»

بدین ترتیب وولین صاحب یکی از آن جعبه‌ها شد چون طولی نکشید که دشمن دوست یکی از آنها به او داد. وولین آن را در اتاق خود مخفی کرد و هر فرصتی که

پیدا می‌کرد و شب تا دیر وقت به آن گوش می‌داد. اکثر اوقات چیزی بجز موسیقی و کلمات نامفهوم و عجیب و غریب از آن به گوش نمی‌رسید. اما گاهگاهی حقایقی نیز از آن شنیده می‌شد. در این لحظات وولین با حرص و ولع به آن گوش می‌داد و می‌شنید که چگونه ملتها دیگر نیز مانند این ملت دچار مصائب ناشی از جنگ هستند و از مجرای همین جعبه از خشم و نفرت ملتها و از عصبانیت و کینه‌توزی فرمانروايان با خبر می‌شد. وقتی اخبار تمام می‌شد گیج و مبهوت از آنچه شنیده بود و لرزان از وحشت زمان به تختخواب می‌رفت.

من من کنان برای خود تکرار می‌کرد، «وحشتناک است! وحشتناک است!»

شبی زنش که این کلمات را شنیده بود از او پرسید، «حالا دیگر چه شده؟ چرا ناراحتی؟ تأثیر سوپی است که خورده، کمی بو می‌داد، می‌دانستم ناراحتی به وجود می‌آورد.»

وولین فقط می‌نالید و حرفی نمی‌زد. چگونه می‌توانست به زنی حالی کند که دنیا دارد نابود می‌شود؟ روز به روز بیشتر در خود فرو می‌رفت زیرا حالا می‌دانست که صلح آنقدر دور است که وقتی به میان بشریت باز می‌گردد ممکن است آدمی آن را مانند رویایی که مربوط به مدت‌ها قبل است فراموش کرده باشد. و چوانان حتی نمی‌توانستند آن را به خواب ببینند زیرا آن را از زمان تولد خود هرگز ندیده بودند.

این روزها وولین بیش از همیشه به جعبه ناطق خود

گوش می‌داد و اتفاقاً در یکی از همین روزها در اثنایی که به‌آن گوش می‌داد پسرعمو پیر لینگتان وارد شد که گزارش خود را به‌ولین بدهد و از ولین پرسید که چه می‌کند. ولین اخباری که از دنیا داشت برای او بازگو کرد و گفت که در تمام دنیا جنگ بزرگی در جریان است وقتی پسرعمو پرسید که او چگونه از وقایع و جریانات دنیا با خبر است وولین طرز کار جعبه را به‌او نشان داد و به‌او حالی کرد که برای به‌کار انداختن جعبه چه باید کرد. در این لحظه صدایی جز موسیقی از جعبه به‌گوش نمی‌رسید، اما صدا فرحبخش بود و شنیدن آن فکر شومی را در پسرعمو برانگیخت.

این پسرعمو به‌آن اندازه که ظاهرش نشان می‌داد احمق نبود. اما در زندگی ابتدا از مادر و بعد از زن چنان سرکوب شده بود که مجال اثبات ذکاؤت و عقل خود را به دست نیاورده بود. داشتن سواد هم در میان مردمی بیسواند او را از بقیه دور کرده بود و او هرگز فرصت ابراز وجود و به‌کار انداختن عقل و اراده خود را نیافته بود. اما حالا تریاک فرصتی را که خود هرگز نتوانسته بود به دست بیاورد، برایش پیش آورده بود. از وقتی که شروع به‌کشیدن تریاک کرده بود و این قضیه را پنهان می‌کرد چنان احساس خطر می‌کرد که خطر بیشتر یا کمتر دیگر اهمیتی نداشت. مهمترین هدف او این بود که هر روز تریاک داشته باشد. این مرد که سابقاً جرئت نمی‌کرد شبها سر از لحاف بیرون بیاورد تا ببیند که موشها چه می‌کنند، حالا بدون آنکه در ظاهر جبون او تغییری حاصل

شده باشد از مغازه‌ها هرچه می‌توانست می‌دزدید و می‌فروخت. لباسهای زنش را گرو گذاشته بود، وقتی زنش داد و بیداد راه انداخت که لباسهایش را به سرقت پرده‌اند ملوری خود را متغیر و متعجب و بی‌خبر نشان می‌داد که امکان نداشت کسی به او مظنون شود. هرچه داشت خرج تریاک می‌کرد. بسیاری از روزها به زنش به دروغ می‌گفت که وولین چیزی به او نداده است. هر بار که پیش وولین می‌رفت قبل از رفت و تریاک می‌کشید. تا دل و جرئت پیدا کند و دروغ‌هایی به عنوان خبر بیافد و وقتی وولین او را مرخص می‌کرد باز هم تریاک می‌کشید زیرا در جیبیش دو سکه بود و جسارت او با عطش‌کشیدن تریاک هر روز بیشتر می‌شد.

امروز وقتی به جعبه ناطق وولین گوش داد به فکرش رسید که چقدر عالی می‌شد اگر چنین جعبه‌ای می‌داشت و آن را دریک اتاق مخفی می‌گذاشت و اخبار را گوش می‌کرد و سپس در قهوه‌خانه از مردم پول می‌گرفت و اخبار را برایشان می‌گفت، و با آن همه پول هرچه دلش می‌خواست می‌کرد. این اندیشه که سابقًا هرگز امکان نداشت به فکرش خطور کند حالا به علت آن جسارت کاذب که تریاک در وجودش نهاده بود کاملاً ممکن و عملی به نظر می‌رسید. ساعتها نشست و وانمود کرد که مشغول گوش دادن به جعبه است و با ذکاوتی بیش از حد معمول طرز کار جعبه را یاد گرفت و باز نشست. بالاخره وولین را از بیرون خواستند.

وولین گفت، «نباید ترا اینجا تنها بگذارم. طبق

قانون هیچ یک از هموطنان ما حق ندارند بهاین جعبه گوش بدهند. و من فقط در این چهاردیواری است که میتوانم آن را بشنوم. اما اگر بفهمند تو داری بهاین جعبه در خانه من گوش میکنی برای هردو ما ناراحتی و دردرس درست خواهد شد.»

پسر عمو التمامسکنان گفت، «فقط اجازه بده این مطلب تمام شود بعد خواهم رفت.»

وولین او را اجازه داد که بماند و خودش بیرون رفت. به محض اینکه وولین از اتاق خارج شد پیرمرد سیمهای جعبه را که بیک میله آهنی بسته بود باز کرد و دور کمر خود پیچید و جعبه را زیر عبای خود گذاشت و با همان خونسردی که آمده بود از در بیرون رفت. همه در این خانه او را میشناختند و مزاحم آمد و شدهای او نمیشدند. به خوبی میدانست که این آخرین باری است که از این خانه خارج میشود و دیگر چرئت ندارد برگردد و به صورت وولین نگاه کند. اما برایش هیچ مهم نبود. وسیله پیدا کردن پول را در اختیار داشت و میتوانست برای رفع نیاز خود پول کافی تهیه کند.

اما برای کاری که کرده بود میبايستی همدستی در شهر داشته باشد. این همدست کی میتوانست باشد؟ نمیتوانست جعبه را به خانه ببرد، زیرا هنوز میبايستی زنش را فریب دهد و وانمود کند که به شهر پیش وولین میرود و زنش نمیبايستی از میزان درآمد او آگاه شود. کسی را در شهر نمیشناخت پس چه میتوانست بکند؟ معذالک فکر بیمار او برای این مورد هم چاره‌ای اندیشید

و به فکر آن دختر لاغر پریده رنگ افتاد. آن دختر را می‌شد با پول خرید. پس تصمیم گرفت با او معامله کند و در مقابل مخفی کردن جعبه پولی به او بدهد اما طرز به کار انداختن و روشن کردن جعبه را به او یاد ندهد.

سپس به آن محل همیشگی رفت و وقتی دخترک آمد و روی وافور خم شد تا آن را روشن کند پیرمرد با صدای آهسته گفت،

« دلت می‌خواهد پول بیشتری گیرت بیاپید؟
دخترک با احتیاط پرسید، « چطور؟ می‌خواهی مرا
بنشانی؟ »

پیرمرد با شتاب جواب داد، « نه، نه — آن یک زن هم
برای من زیاد است. »

دختر پرسید، « پس چه؟ »

پیرمرد التماس کنان گفت، « فقط اجازه بده یکی
دو پک بنم تا عطشم را فرو نشانم، آنقدر نگذار بکشم
که خوابم ببرد. آن وقت مرا به جایی ببر که هیچ کس
نتواند صحبت‌هایمان را بشنود. »

دختر دستورات او را به کار بست و وقتی عموزاده
به خود آمد خود را در اتاقی یافت که هرگز ندیده بود.
اتاق فقیرانه‌ای بود که تنها یک تختخواب و یک میز شکسته
و دو نیمکت داشت. یک قفس خیزرانی هم در جلو پنجره
آویزان بود که در آن پرنده زرد رنگ چاقی بود. آواز
پرنده اولین صدایی بود که وقتی به خود آمد شنید. برای
لعله‌ای خیال کرد که این نوا از جعبه برخاسته است.
اما وقتی دستش را به طرف شکمش لفزاند جعبه را لمس

کرد که سفت و محکم به شکمش بسته شده است.
کاملاً به خود آمد و دختر لاغر او را تکان می‌داد. در
گوش پیرمرد گفت، «بلند شو – بلندشو. خیلی از نیمه
شب گذشته است.»

پیرمرد حواسش را جمع کرد و پرسید که آنجا
کجاست؟ و دختر برایش توضیح داد که این اتاق مال
اوست و در پشت شیره‌کش‌خانه‌ای که در آن کار می‌کند
قرار دارد. عموزاده جعبه را از شکم باز کرد و نقشه‌کار
خود را مطرح کرد. دختر لاغر با تمام حواسش گوش
می‌داد. صورتش مانند کف دست باریک و دراز بود. وقتی
از نقشه پیرمرد با خبر شد صورتش باریکتر شد و
گفت،

«بالاخره در عمرت یک فکر حسابی کردی کتاب خوان! و
شانس ترا یاری کرد که پیش من آمدی. جعبه را همینجا
در اتاق من پنهان کن و هیچ نگران مباش. هیچ‌کس اینجا
نمی‌آید مگر خودم او را بیاورم.»

«نشئه تریاک از سر پسر عمومی پیر پریده بود و با
 بواس جمع مشغول روی راه کردن جعبه شد. جعبه را زیر
تختخواب طوری که کسی آن را نبیند گذاشت. سیمها را
بازکرد و به دنبال یک میله آهنه گشت تا سیمها را
وصل کند. میله آهنه پیدا کرد، زیرا این خانه قدیمی
نبود از خانه‌هایی بود که تازه و سریع ساخته بودند و
به دیوار میله‌های فلزی بود و سیم را به یکی از آنها
بست. بعد پیچ جعبه را چرخاند و منتظر ماند و لحظه‌ای
بعد صدای آن به گوش رسید.

صدا گفت، «اخبار امروز از سرزمینها و نواحی آزاد کشور.» و سپس اخبار ادامه یافت و از بمبانهای دشمن و فراد مردم به غارها و کوهستانها سخن گفت و در آخر اضافه کرد «اما ما تنها نیستیم. امروز در کشور های غربی نیز مردم خود را در پناهگاهها و چالهها و گودالهای زمین پنهان می کنند و همین دشمن بر همه فشار آورده است. اما، ما تسلیم نخواهیم شد.»

پسر عمو صدای عجیبی شنید. سرش را بلند کرد که ببیند صدا از کجاست، دخترک را دید که دستهایش را دور گلو پیچیده و مثل این بود که دارد خفه می شود. پسر عمو جعبه را خاموش کرد و داد زد، «چه شد؟»

دخترک صدایش را پایین آورد و پیچ پیچ کنان گفت، «هنوز مقاومت می کنند؟ من فکر می کرم دیگر هیچ کس هیچ جا مقاومت نمی کند!»

پیر مرد مغورانه گفت، «هر چه این جعبه می گوید راست است.»

دختر گفت «خوبیختی در دستمان است، چون حرفهایی که جعبه می زند درست همان چیزهایی است که مردم آرزو دارند بشنوند.»

چند روز پسر عمو صدها دروغ برای زنش بافت. به او می گفت که وولین دستور داده بعد از این شبها پیش او برود و چون دو برابر سابق پول برای زنش می برد و می گفت که وولین به علت اینکه مأموریت او در شب است حقوقش را هم دو برابر کرده، زن باورش

شده بود. اما پسر عمو از آن روز که مشتهايش پر از پول شد گم شد. دیگر سوخته تریاک نمی‌کشید، به جاهای بهتر می‌رفت و از بهترین تریاکهای موجود که سیاه و چسبنده بود خریداری می‌کرد و می‌کشید و غرق رؤیاهای خود می‌شد. روزی چنان مست و خمار بود که به خانه نرفت و روز بعد هم به علت سرگرمی برنگشت و چند روز پی‌هم از خانه غیبت کرد و بعد چون از بازگشت به خانه می‌ترسید با خود فکر کرد، «چرا دیگر به خانه بروم؟ چرا وقتی می‌توانم آزاد باشم، مورد آزار و شکنجه زنی قرار بگیرم؟»

تعجب می‌کرد که چرا قبل این فکر را نکرده است و از آن روز در شهر ماند. تمام روز را می‌خوابید و شبها بلند می‌شد تا اخبار جعبه‌اش را برای دیگران نقل کند و هیچ‌کس نمی‌دانست که او کیست. حتی آن دختر همدست او را نمی‌شناخت زیرا نامش را به کسی نمی‌گفت. در نظر دخترک او پیرمرد مفلوک و معتادی بود که آن جعبه قیمتی را در اختیار داشت. روزها سپری شد و پسر عمو با چهره آشنایی برخورد نکرد و پس از مدتی کاملاً آزاد شد.

سرنوشت از این مرد بی‌ارزش هم استفاده کرد. در تمام شهر کسانی که اخبار خارج و دنیای آزاد را در اختیار این مردم قرار دهد کم بود. اخبار این جعبه به تدریج در شهر پیچید و همه دانستند که در نواحی آزاد هنوز هموطنان با دشمن می‌جنگند و جلو پیشروی آنها را می‌گیرند. کم‌کم کلمه‌ای پیدا شد که مانند «اسم شب»

بین مردم شهر آهسته و در گوش بیان می‌شد و آن کلمه «مقاومت» بود. مردان مخفیانه از هم می‌پرسیدند، «ما هنوز مقاومت می‌کنیم؟» و دیگری جواب می‌داد «مقاومت می‌کنیم!» و جسارت در جایی که مرده بود زنده می‌شد.

از آنجا که نه در شهر و نه در نواحی روستایی هیچ چیز درست معلوم نبود، هر نوع معرفتی برای اهالی قدغن بود و از بالا هم چیزی به مردم گفته نمی‌شد، همه حرفها نجوا می‌شد و همه چیز در حد حدس و گمان و امید بود. اولین سؤالی که مردم از هم می‌کردند این بود که چه چیز تازه‌ای شنیده‌اند و «آیا ارتش ما هنوز مقاومت می‌کند؟» و یا «برای نجات امیدی هست؟»

بنابراین طولی نکشید که خبر دهان به دهان گشت که می‌توان اخبار را در شهر شنید، اما کسی نمی‌دانست که گوینده اخبار پیرمردی است که عموزاده لینگ تان است.

در ده لینگ تان اولین کسی که خبر را شنید پسر دوم لینگ تان بود که وظیفه‌اش ایجاد ارتباط بین نواحی کوهستانی و مردم دهات و اطراف شهر بود که مخفیانه مبارزه می‌کردند. او نیز به همان طریق که حالا در شهر معمول بود از جریان وقایع اطلاع یافت. وقتی کسی به دیگری خبر می‌داد نگاهش دوروبر را می‌کاوید لبها به اشکال می‌جنبد و نجواها آهسته بود. لائق هم بدین ترتیب این اخبار را شنید و فهمید که در حال حاضر نصف دنیا می‌جنگند و جنگی که در میهن او جریان دارد

عشری از اعشار هم است.

چرا این اخبار این‌همه برای مردم تسلی‌بخش بود؟ اطلاع از این مسئله که تنها آنها نیستند که به این مصائب گرفتارند و احساس اینکه در دنیا مردم بی – شماری رنج می‌برند برای مردم موجب آرامش بود. مردم مشتاقانه و به سرعت نام کشورهایی را که با آنها بودند و بر ضد دشمن می‌جنگیدند یاد می‌گرفتند، و دولتهاای را که بادشمن متحده بودند نفرین می‌کردند و آنان را دشمن به حساب می‌آوردند. مردمی که به عمر خود نام آلمانی، ایتالیایی و فرانسوی را نشنیده بود و نمی‌دانست در دنیا کشوری هم با نام بزریل یا کانادا وجود دارد و هرگز قیافه یک امریکایی یا انگلیسی را ندیده بود حالا آنها را به گروههای دوست و دشمن تقسیم می‌کرد، با این معیار که کدام برله دشمن است کدام بر علیه. علم به اینکه در دنیا وضع بعضی ملت‌های دیگر از آنها بهتر نیست، سبب می‌شد لقمه‌ها بهتر از گلوشان پایین بروند.

لائق همان روز اخبار را برای پدرش برد. آن روز لائق با لباس مبدل به شهر رفته بود که مقداری سبزی بفروشد و اخباری کسب کند. بعد از لحظه‌ای هرچه داشت به فروش رسید. زیرا همه چیز در شهر نایاب بود. هرچه دهاتیها دور از چشم مراقبین دشمن که آمد و شده را نظارت می‌کردند، به شهر می‌آوردند، در یک چشم بر هم زدن می‌رفت. پس از فروش سبزیها لائق به قهوه‌خانه‌ای رفت تا ببیند مردم چه می‌گویند. سر میز کوچکی در گوشة تاریکی نشست تا کسی متوجه

تفییر قیافه‌اش نشود. او به اندازه جید در این کار مهارت نداشت و به آسانی فراموش می‌کرد که در چه وضعی است و پاهای نیرومند جوانش را نشان می‌داد و یا آستینهایش را بالامی‌زد و اثر ریش سفیدی را که با سیم زیر دماغ و چانه بسته بود خنثی می‌کرد. معهذا بدون تغییر شکل به شهر نمی‌رفت زیرا می‌ترسید دشمن او را بگیرد و به بیگاری ببرد. همه جوانها گاه حتی پیرها به بیگاری گرفته می‌شدند. همین چند روز پیش بود که یکی از دهاتیهای آشنای او که پیرمردی بود و برای فروش مقداری تربچه به شهر رفته بود در بازگشت به ده خود گروهی از سربازان دشمن را می‌بیند که توب سنگینی را با خود می‌برند. سربازان او را می‌گیرند و به زور و ادارش می‌کنند که قسمت سنگین توب را بکشد. پیرمرد چون توانایی نداشت تند کار نمی‌کرد و سربازان طوری دستش را می‌شکنند که استخوان بازو از گوشت بیرون می‌زند و پیرمرد را مسخره می‌کنند و به او می‌خندند و وادارش می‌کنند به همان حال توب را بکشد.

لائوئر که آن واقعه را شنیده بود امروز خیلی مواظب بود. گوشهاش را که یاد گرفته بود از میان صحبتها حرفهای مهم را برگزیند، تیز کرد. کمی دورتر دو پیرمرد از مسائل و اخبار روز حرف می‌زدند. بعد از لحظه‌ای به خود جرئت داد و پیش آنها رفت.

گفت، «آقایان من دهاتی ساده‌ای هستم، اما دوره دوره بدی است، اگر خبر خوشی دارید بگویید تا آن را به ده خودمان ببرم و برای دهاتیها نقل کنم، شاید

تاب و تحملمان را بیشتر کند.»

آن دو مرد اول نمی‌خواستند چیزی بگویند اما سرانجام به او گفتند که ممکن است روزی برسد که ملتهای دیگری نیز با آنها علیه این دشمن و دشمنان دیگری مبارزه کنند و دشمن را در همه جا مغلوب کنند و بعد از آن با هم در یک صلح عمومی شرکت نمایند و یوغ را از گردن خود بردارند. لائوئر این مطالب را به دقت گوش داد و وقتی به ده رسید جریان وقایع را نقل کرد.

وقتی همه سر میز شام جمع شدند گفت، «در شهر این خبر دهان به دهان می‌گردد که این جنگ نصف دنیا را در بر گرفته است و ملتهای زیادی هستند که مانند ما تحت فشار و ستم دشمن قرار گرفته‌اند و اگر چه بعضی از ملل ضعیف تسلیم دشمن شده‌اند، اما بعضی دیگر مقاومت می‌کنند همانطور که ما می‌کنیم.» لینگ تان چوبهای برنج‌خوری را در نیمه راه دهانش نگاه داشت و هر دو زن نگاهشان را از بچه برداشتند و سر بلند کردند. لینگ تان پرسید، «دشمن همه همین شیاطین هستند؟»

لائوئر گفت، «نه آنها شیاطین اقیانوس شرق نیستند.»

پدرش فریاد کشید، «و آنجاها هم مردم مقاومت می‌کنند!»

لائوئر گفت، «این طور شنیدم. بیش از این چیزی به من نگفتند.»

لینگه‌تان گفت، «همین کافی است.» پیرمرد هنوز به گفته‌های پسرش می‌اندیشید. قوت قلب عجیبی یافته بود، احساس می‌کرد می‌تواند تا ابد علیه همه ناملایمات نبرد کند. در آن شب پاییزی بیرون رفت و آسمان را نگاه کرد و زمین را زیر پای خود حس نمود. برای اولین بار فکر کرد، «این دره تمام دنیا نیست بلکه فقط قسمتی از دنیاست. در دنیا انسانهای بیشماری هستند که من رنگشان را هم ندیده‌ام.» این اخبار برای او بزرگترین تسلى بود. دیگر تنها نبود. در جاهای دیگر نیز اشخاص دیگری بودند که مانند او تشنئه صلح و آرامش بودند. مردان و زنان دیگری نیز بودند که بشریت و سعادت را دوست داشتند. با خود فکر کرد، «کاش آنها را می‌شناختم. کاش آنها را می‌دیدم.»

سپس اندیشید که زبان آنها را نمی‌داند پس چگونه می‌توانست با آنها صحبت کند و افکار آنها را درک کند؟

«اما به صحبت کردن نیازی نیست. اگر آرزوها و خواستهای ما یکی باشد هم‌دیگر را می‌فهمیم.» سپس به فکر آنهایی افتاد که در آن طرف زمین زندگی می‌کردند و با خود اندیشید، «شاید مردی با خانواده‌اش، نه مثل من و خانواده‌ام و در عین حال مثل من و خانواده‌ام، چون از همان چیزی رنج می‌برند که ما رنج می‌بریم.» و در فکر خود تصور مردی را می‌کرد که در آن طرف زمین بادشمن می‌جنگد بادشمنی که با خود او هم جنگیده

است. و به نظرش رسید که قدرت عظیمی که زمین در آن محاط است دور جهان در گردش است و می‌تواند او را پیش آن مرد ببرد.

به یاد آورد که یکبار جید گفته بود که برای همه افراد روی زمین تنها یک ماه و یک خورشید وجود دارد. در آن موقع از شنیدن این حرف تعجب کرده بود و نتوانسته بود آن را باور کند، اما حالا به نظرش می‌رسید که ممکن است جید راست‌گفته باشد و فکر کرد که ممکن است شبها خورشید مال مردم آن طرف باشد و روزها ماه، و مردم در آسمان سهیم باشند.

با خود اندیشید، «باید ما در کره زمین هم سهیم باشیم.»

این افکار و اندیشه‌ها را با کسی در میان نگذاشت. زیرا اینها بیش از آنچه فکر باشد، احساسات و هیجان روحش بود و این احساسات او را تسلی بخشید زیرا مدت‌ها بود احساسی نداشت. تمام فکرش تا این زمان متوجه نجات خانواده خود بود، و به بد‌بختی و فلاکتی می‌اندیشید که دشمن به آنها تحمیل کرده بود. فکر می‌کرد که چگونه باید زندگی کنند و غذا و خواربار خود را مخفی کنند و چگونه رفتار کنند که به دام نیفتند و کشته نشوند. جا برای فکر دیگری و چند نداشت. اما حالا اگرچه همه‌چیز به وضع سابق بود و هیچ روزنه امیدی وجود نداشت و از شرارت و تباہی و فساد دشمن ذره‌ای کم نشده بود، از این دره کوچک بیرون کشیده شد و در دنیا قرار گرفت و خودش این را احساس کرد.

۱۴

تمام مردم دهکده در این فکر بودند که به سر عموزاده لینگ تان چه آمده است و چرا به خانه بر نگشته است. زنش البته باز تا حدودی لینگ تان را از بابت گم شدن شوهرش مقصوس می دانست و هر روز پیش او می رفت و می گفت سراغ شوهرش را بگیرد و معلوم کند زنده است یا مرده. لینگ تان تදلش حدس می زد که پسر عمومیش با تصمیم خانه اش را ترک کرده و پیش زنش بر نگشته است. اما این را چگونه می توانست به زن بگوید؟ وقتی زن پسر عمو می آمد به حرفها یش گوش می داد و تنها کاری که می کرد این بود که سرش را می خاراند و فکر می کرد که برای پیدا کردن پسر عمو در شهری که هر روز در آن عده ای گم می شدند چه باید کرد.

زن پسر عمو از این نگران بود که شوهرش در آمد و رفت به خانه و ولین به دست دشمن افتاده باشد، بنابراین جرئت نمی کرد خودش نزد و ولین برود و جرئت نمی کرد که به لینگ تان بگوید که او و شوهرش چشم و گوش و ولین در ده بوده اند به همین دلیل به لینگ تان می گفت که پیش و ولین برود یا یکی از پسرانش را بفرستد و او را وادار کند که برای یافتن آن پیرمرد با مقامات بالاتر از خود صعبت کند.

به لینگ تان گفت، «شوهرم بزرگ تو بود. پس تمام قوانین خانوادگی ترا موظف می کند که برای یافتن او رحمت بکشی.»

کاملا درست بود و لینگ تان در این باره با پسر دومش مشورت کرد و پرسش گفت، «من خواهم رفت. مدتهاست می خواهم نزد وولین بروم و ببینم به درد هیچ کاری می خورد یانه؟» پدرش گفت، «نگرانست خواهم بود.» و مادرش هم می خواست او را از این کار باز دارد. اما دیگر آن زمان گذشته بود و جید و لائوئر هرچه می خواستند می کردند، ولی با رعایت ادب.

بدین ترتیب در یکی از روزهای ماه نهم سال در فصل پاییز لائوئر جسورانه به خانه وولین رفت و اولین بار بود که شکل و قیافه خود را تغییر نداده بود. دم در خود را برادر زن وولین معرفی کرد و به آسانی وارد خانه شد. به لائوئر گفتند در اتاقی منتظر باشد، تا وولین کارش را تمام کند. لائوئر اطراف اتاق را نگاه کرد و از آنچه دید به حیرت افتاد.

با تعجب فکر کرد،

«چقدر مجلل است!»

و با تعجب به قاليها و اشياء قيمتی و مبلهای معملى و وسائل ديگري که در عرض نديده بود نگاه می کرد. اما همه اينها در مقابل ردادی گرانقيمت وولين که وارد شد هیچ می نمود. موهايش را با روغنی معطر شانه کرده بود و برانگشتیش انگشتی طلا می درخشید.

لائئر لبخند سردی زد و گفت، «خوب برادر حالت
خیلی خوب است!»

وولین با همان لحن آرام معمول جواب داد، «حال
کاملا خوب است.» و تمام معانی دیگر نهفته در کلام لائئر
را نشنیده گرفت، چون مدت‌ها بود این کار را آموخته بود.
از حال خانواده مؤدبانه پرسید و بعد منتظر ماند تا ببیند
برادر زنش چه می‌خواهد.

لائئر موضوع گم شدن عموزاده و ناراحتی‌هایی که
همسرش برای آنها ایجاد کرده بود با وی در میان‌گذاشت
و ازاو خواست اگر کاری از دستش ساخته است انجام دهد.
وولین لبخندی زد و قبل از آنکه حرفی بزند از جای
خود بلند شد و درها را باز کرد تا اطمینان حاصل کند که
کسی پشت درها نیست. پس از آن نشست و تمام ماجراهی
جاسوسی پسر عموم و زنش را از اول تا آخر بازگو کرد و از
دزدی آن جعبه خارجی سخن گفت.

وولین خنده کنان گفت، «من در شهر هم چشم و گوش
دارم، که پسر عموم را پیدا کردم.» و برای لائئر گفت
که عموزاده کجاست و چه می‌کند.

لائئر نتوانست از تعسین ذکاوت این مرد که
توانسته بود خود را این همه به دشمن نزدیک کند و مورد
اطمینان آنها قرار گیرد و در عین حال به آنها متعلق نباشد
خودداری کند.

به وولین گفت، «من خیال می‌کرم تو دشمن ماهستی
و حتی بارها پیش آمد که من مرگ ترا آرزو کرم.»
وولین با لبخند آرام همیشگی خود گفت، «من باکسی

مخالف نیستم.»

لائوئر پرسید، «تو با ما هستی؟»
وولین چواب داد، «تا آنجا که در این زمان معقول
است.» از محل و کار پسر عموم گفت، «در این ساعت از
بس تریاک کشیده که مثل مرده در گوشاهای افتاده است.
دیرتر به آتاق درونی قمهوه خانه درخت بیدبیرو، آنجا خواهد
بود.»

سپس به لائوئر گفت که باشد تا خواهرش او را
ببینند. بعد از لحظه‌ای خواهرش وارد شد. از زایمان سوم
تازه فارغ شده بود و دختر چاقی در بغل داشت، همه چنان
فربه بودند که لائوئر مشکل می‌توانست آنچه را می‌بیند
باور کند.

از خواهرش پرسید، «همانقدر که به نظر خوب
می‌رسی حالت خوب است؟» خواهرش خندید و گفت که
ظاهر و باطنش یکی است. بعد گفت که مدت‌هast پدر و
مادرش را ندیده است و دلش می‌خواهد در فرصت مناسبی
آنها را ببیند تا از هرجهت راضی شود.

لائوئر به وولین گفت، «تو راضی هستی؟»
وولین با لبخند همیشگی خود گفت، «در دنیا کیست
که از هرجهت راضی باشند؟»

دو بچه وولین هم آنجا بودند که به زبانی که نصفش
زبان اجنبی بود و نصفش زبان مادری صحبت می‌کردند.
لائوئر بعد از آنکه آنها را با دقت نگاه کرد بیرون رفت
و متعجب بود که که اینها همخون او بودند.

لائوئر به قمهوه خانه درخت بید نرفت، فکر کرد باید

پدرش را اول بیاورد. بنابراین از کوچه‌های خلوت و کم جمعیت شهر به بیرون شهر رفت و راهخانه را در پیش گرفت. وقتی رسید تمام حرفهایی را که از وولین شنیده بود مخفیانه برای پدرش نقل کرد. لینگت تان در زندگی داستانی این چنین عجیب و غریب نشنیده بود. اما وقتی شنید که پسر عموم و زنش جاسوس وولین بوده‌اند، افسرده و ساکت شد و مدت‌ها به فکر فرو رفت که وولین تا کجا از ماجراها و کارهای زیرزمینی آنها با خبر است و آیا آگاه بودن او از اسرار این خانه موجب ترس و بیم می‌توانست باشد یانه. سوالهای دقیقی از پرسش کرد و پرسش فقط توانست بگوید،

«من نمی‌دانم که این مرد صادق است یا نیست، شاید او فقط با خودش صادق باشد. البته اگر چنین باشد، ما بیشتر در امانیم، زیرا اطلاعات زیادی به دشمن نخواهد داد. چون روزی که دشمن از این سرزمین رانده شود، می‌تواند بگوید که فقط نقش خائن را بازی کرده است و خود را نجات دهد.»

لینگت تان پرسید، «از مخفی‌گاه باخبر است؟»
 «کی می‌داند؟ و کیست که جرئت کند واز او بپرسد؟»
 لینگت تان گفت، «اگر بداند زندگی ما در دست اوست.» و به زن عموزاده ناسزا گفت و لحظه‌ای این فکر به سرش زد که برود و گلوی آن زن را آنقدر بفشارد تا او را وادار به اعتراف کند. سپس برخشم خود غلبه کرد و عاقلانه‌تر اندیشید، این زن از کجا می‌دانست شوهرش چه چیزهایی را به وولین گفته است.

با خود فکر کرد، «بیتر است چیزی به او نگویم، ترس او از اینکه من چیزهایی می‌دانم یا نمی‌دانم باعث خواهد شد که از من حساب ببرد و من می‌توانم او را در اختیار خود بگیرم. و اگر پسر عمومیم مرده باشد موظف هستم از او نگهداری کنم و اینکار موجب خواهد شد که از من اطاعت بکند.»

لینگ تان موضوع را بروز نداد و اگر سابقاً از او نفرت داشت، حالا این نفرت صد برابر شده بود، وبالاخره فکر او را از سر بیرون کرد و به پرسش گفت،

«فردا با تو می‌آیم ببینم پسر عمو چه می‌گوید.» روز بعد لینگ تان بعنیش بیش از این نگفت که مختصر کاری در شهر دارد و نزدیک غروب با پرسش رهسپار شهر شد و در شهر مستقیماً به قهوه‌خانه درخت بید رفتند. در تمام خیابانهای شهر تغییراتی به نظر می‌رسید. دشمن بر هر دیواری برای کالای خود تبلیغ کرده بود. غالب این تبلیغات برای داروها و زنان فاحشه بود و لینگ تان کاهگاهی فکر می‌کرد که دشمن فقط این دو کالا را برای فروش دارد.

دشمنی مدعی بود که می‌تواند همه دردهارا شفا بخشد. همه‌جا شیره‌خانه و فاحشه‌خانه دایر بود. در گوش و کنار شهر مغازه‌های تازه‌ای باز شده بود که فروشنده‌گان آنها از اتباع دشمن بودند. و در خیابانها زن و بچه دشمن را می‌دیدند که گردش می‌کردند و لینگ تان فکر کرد که چطور این افراد کوچک وحشی هم مثل انسانهای دیگر زن و بچه‌دارند. دیدن آنها اورا نگران کرد، زیرا زن و بچه

بهجهاتی از مردان خطرناکتر بودند. چون سرباز و دیدن قیافه او همیشه خشم و نفرت ملتی را که مغلوب شده است زنده نگاه می‌دارد. اما اگر خانواده‌های دشمن به این سرزمین می‌آمدند و مسکن می‌گرفتند آیا خشم و کینه دوام می‌یافت؟

قمهوهانه‌ها خراب شده بود زیرا برخلاف سابق به جای مستخدمین مرد مؤدب و نجیب، زنان جوان هرزه کار می‌گردند. وقتی لینگتاتان نشست یکی از این زنها پیش او آمد و پرسید که چه می‌خواهد. ابتدا با او طرف صحبت نشد زیرا قیافه آن زن برای مرد پاکدامنی مانند او شیطانی بود. پرسش برای او توضیح داد که حالا در همه شهر وضع به همین منوال است و لینگتاتان با صدای بلند گفت،

«پس به او بگو ما فقط چای می‌خواهیم.»
زن لبخند تمسخرآمیزی زد و رفت و بعد از لحظه‌ای با دو کاسه چای برگشت. قیمت این دو کاسه چای چنان زیاد بود که لینگتاتان صدایش بلند شد و به اشکال توانست آن را بخورد.

به پرسش گفت، «اگر امکان داشت آن را ذخیره می‌کردم.»

زن با شنیدن این حرفها شانه‌های لاغرش را بالا بردهان رنگ شده‌اش را پایین آورد و گفت،
«اگر از آن چای ترسیده‌ای پیش‌مرد، درباره این یکی چه می‌گویی؟»

زن جعبه نقره‌ای کوچکی از سینه بیرون آورد که در

آن گرد سفیدی بود و گفت،
 «این ماده او نسی سیصد سکه نقره است اما اگر
 روزی به اندازه یک دلارش را مصرف کنی می‌توانی برای
 یک روز شادی و لذت و مستی بخوبی واژ شر غمها در امان
 باشی.»

بعد از آن جعبه را مخفیانه جلو پسر و پدر گذاشت
 و لینگ تان و آن مود کرد که نه آنرا دیده و نه حرفهای او
 را فهمیده است و آن زن جعبه را برداشت و دوباره در
 سینه اش مخفی کرد.

وقتی آن زن رفت لا ئوش پچ پچ کنان به پدرش گفت،
 «این گرد شیطانی است می‌گویند خیلی از تریاک بدتر
 است!»

لینگ تان گفت، «من نمی‌دانم. برای من که خطرناک
 نیست.» پیر مرد نشسته بود و دور و بر خود را نگاه می-
 کرد، حالتی احمقانه به خود گرفته بود، و ظاهراً از آنچه
 در اطراف خود می‌دید چیزی نمی‌فهمید اما چنین نبود و
 به خوبی می‌دانست آن ماده چیست. کی بود که نداند؟
 حتی بچه‌های خردسال را هم با آن می‌فریفتند، مقدار کمی
 از آن را در شیرینی و نقل می‌ریختند و هر که یکبار از
 آن می‌خورد اشتباق و عطش خوردن دوباره آن مانند آتش
 در رگهایش جریان پیدا می‌کرد. معهداً لینگ تان سعی
 کرد فعلای با این مسئله نیندیشد. این ماده به نظر او یکی
 از مفاسدی بود که در این دوره رواج پیدا کرده بود. چای را
 را هر طور بود سر کشید، آنچه بیشتر از هر چیز چای را
 به کامش تلخ کرد زنی بود که آن را آورده بود. زن اجنبي

نبود بلکه یکی از هموطنانش بود که برای همیشه به وسیله دشمن تباہ شده بود.

اتاقی که در آن نشسته بودند روزگاری بسیار مجلل بود. اما دشمن نقاشی‌ها را از دیوارها کنده بود و چوبها را شکسته بود، آنچه باقی مانده بود دیوارهای فرو ریخته و سقف میاه بود و میز و نیمکت. لینگئتان و پرسش در گوشه‌ای نشستند و مواطبه اطراف بودند. در دوران صلح امثال او به چنین جاهایی راه نداشتند. اما حالا فقر و جنگ همه را تنگدست و بی‌بضاعت کرده بود و آنها از افراد دیگری که در قهوه‌خانه نشسته بودند فقیرتر نبودند. دقت داشتند که از میزانی که پول داده‌اند بیشتر چای نخورند. بالاخره دیدند که افراد یک یک از جای خود بلند شدند، آنها هم به آهستگی برخاستند و با گروهی که تقریباً ده نفر بود وارد اتاق کوچکتری در درون ساختمان شدند و به انتظار نشستند. اتاق پنجه‌نشاشت و وجود چند اجاق آجری که خراب شده بود نشان می‌داد که اینجا قبل از پیش‌خانه بوده است، و حالا چیزی جز چند نیمکت و یک صندلی که کمی با نیمکتها فاصله داشت در اتاق دیده نمی‌شد.

لینگئتان و پرسش در میان افراد دیگر نشستند و سعی داشتند دیده نشوند زیرا لینگئتان به پرسش گفته بود، «فلا نمی‌دانم خودم را به عموزاده، نشان بدھم یا نه. وقتی او را دیدم تصمیم می‌گیرم.»

لحظه‌ای بعد در باریکی باز شد و در پرتو شمعی که بر لب دیوار گذاشته بودند لینگئتان با ناباوری عموزاده

پیش را دید که وارد اتاق شد. در این مدت کوتاه چقدر تغییر کرده بود! از مغازه‌ای که بدون شک مغازه امانت فروشی بود یک ردای کهنه کثیف اطلسی خریده بود که رنگ آلوی داشت، یک عینک بزرگ هم که به صورتش نمی‌خورد بر بینی اش افتاده بود. ردایی که خریده بودگشاد بود زیرا ضعیفتر از سابق شده بود و لینگتان در همان نگاه اول فهمید که پسر عمویش به تریاک روی آورده است، چون مادرش هم وقتی درست مثل این عموزاده شده بود. به طرف پسرش خم شد و آهسته در گوش او گفت، «فهمیدم این شهامت را از کجا آورده است!» و سپس باشاره به پسرش حالی کرد که این جرئت از تریاک است و پسرش به علامت تصدیق سرش را تکان داد.

دیگر حرفی نزدند. عموزاده متوجه آنها نشد. عموزاده ردای خود را به کناری زد و روی صندلی خود نشست، گویی استاد بود و بقیه شاگردانش، سلامی به همه داد و دستی به ریشش کشید و با وقار تمام صحبتش را شروع کرد.

گفت، «شما که به حرفهای من گوش می‌دهید، متوجه باشید که امروز اخبار خوب و بد از خارج زیاد است. خبرهای بدی از پایتخت خودمان داریم، چون هواپیماهای دشمن می‌کوشند که قبل از پایان سال بدترین بلaha را بر آن نازل کنند و مردم به ستوه آمده‌اند و خانه‌هایشان در شعله‌های آتش می‌سوزد. اما رهبر بزرگ ما بی‌باک است و اگرچه شدیداً از ناراحتی مردم متأسف است می‌گوید همه باید تا آخرین نفس مقاومت کنند.»

در این لحظه پچ پچ ممتدی در میان شنوندگان پیچید و
یکی از میان آنها گفت،
«آیا گفته است چگونه مقاومت کنیم؟ آیا ارتش ما
در حال توسعه است و از جایی تقویت می‌شود؟»
پس رعمو گفت، «بدون شک این مطلب روز بعد
به من گفته خواهد شد.» سپس به سخنانش ادامه داد،
چشم‌ماشی را برهم می‌زد و به اطراف می‌گرداند و این بار
به نجوای بلندی گفت، «و اما اخبار خارج هم مثل اخبار
داخلی خوب و بد است. هنوز هیچ کمک آشکاری به ما نشده
است، دوستان ما هنوز دوستان ما نیستند. آنها برای تهیه
خواربار و غذا برای ما پول می‌فرستند و دوا هم برای
معالجه مزخی‌ها به ما می‌دهند، اما سوخت هوا پیماهای
دشمن را هم تأمین می‌کنند، و این هوای پیماها بمبهای خود
را بر سر زمین ما فرو می‌ریزند. در غرب نیز دشمن غربی
ما شهرهای بزرگ، کشور ینگ Ying را بمباران می‌کند.
هر شب مردم این کشور باید در زیرزمینهای و مخفیگاه‌ها
پنهان شوند، خانه‌هایشان به دنبال هم با خاک یکسان می‌
گردد و اجساد مردگان مثل کوه رویهم انباشته شده است.»
همه گوش می‌دادند و متعجب بودند که این خبرها
از کجا به دست این پیرمرد رسیده است. اما همه این اخبار
را درست می‌دانستند و به همین دلیل با بی‌صبری به محسن
تمام شدن یک خبر منتظر خبر بعدی می‌شدند. پیر مرد
سرهای کرد و گفت، «هنوز خبر خیلی بد را نگفته‌ام.
قرار است دشمن در این شهر یک حکومت پوشالی دست
نشانده به وجود بیاورد که مطابق اوامر و دستورات آنها

حکومت کند، اما به نام مردم و ملت خودمان، و در رأس این تشکیلات شخصی قرار خواهد داشت که ما همه باید از او پیروی کنیم و وانمود نماییم که او منتخب ما است و نماینده مردم است. او کیست؟ آیا این مرد دارای روح دفاع از مردم می‌باشد؟ آسان اشک می‌ریزد، اما روزی خواهد رسید که تمام سنگها و صخره‌های کوههای مغرب نتواند دریای تأسف و پشمیمانی او را پر کند.»
با شنیدن این قسمت از اخبار همهمه‌ای درگرفت و عموزاده پیر سرش را تکان داد و گفت، «مصیبت بزرگی است و فردا در همین ساعت مطالب بیشتری خواهم داشت که بهشما بگویم.»

وقتی اخبار تمام شد پسر عموم تعظیم کوچکی کرد و برخاست و کاسه‌ای از سینه‌اش بیرون آورد و روی صندلی گذاشت و خودش برای اینکه خجالت نکشد پشت به جمعیت ایستاد. حاضران یکی یکی بلند شدند و هر کدام به فراخور حال پول خردی در کاسه گذاشت و رفت، لینگ تان هم پولی برای خود و پسرش در کاسه انداشت. آن دو مستقیماً از قهوه‌خانه‌هسپار خانه خود شدند. تعجب لینگ تان از آنچه دیده بود حدی نداشت و به پسر عمومی خود خندید و ناسزا گفت که چنین شیادی شده است و گفت،

«نقش خود را مثل حکایت‌خوانان ماهر بازی‌کرد. درست در نقطه حساسی که می‌دانست مردم تشنۀ شنیدن هستند گفت فردا برگردید! اما هرگز اورا در زندگی این همه خوشحال ندیده بودم نباید چیزی در این باره به کسی

بگوییم. خدایان خودشان بهتر می‌دانند از چیزهای بی‌صرف چگونه و در چه موقع استفاده کنند.»

لینگتان فکر پسر عمویش را کنار گذاشت و درباره روی کار آمدن عروسک خیمه‌شب بازی، آن کسی که بین مردم شناخته شده بود، اندیشید. از اینکه آن مرد ضعیف و خوش‌سیما مردم خود را لو داده است متائف بود و برای مدتی طولانی سکوت کرد و حرفی نزد. آن مرد خائن بود یا نقشه‌ای در سر می‌پروراند؟

با خود گفت، «چه کسی می‌تواند بگوید مردم در این دوروزمانه چه در سر دارند؟

در طول راه تمام دور و برshan مزارع بود و با اینکه دهات ویران و سوخته بود زمین هنوز پر برکت بود. مردم پراکنده شده بودند و بر این جاده که روزگاری از دهاتیها که بالاگ و بار برنج به شهر می‌رفتند و دست‌فروشانی که از شهر بهده می‌آمدند و مردمی که برگاری سوار بودند شلوغ بود، حالا کسی نبود. اما زمین سرچای خود بود و با سبدی پر جزو نوادر بود. اما زمین سرچای خود بود و اگر به آن خیانت نمی‌شد می‌توانست مثل سابق محصول بدهد. به جاده خاکی که در جلوش پیچ می‌خورد و او با سندل‌هایش در آن گام بر می‌داشت خیره شد و به پرسش گفت،

«ما که روی زمین کار می‌کنیم نباید به آن خیانت کنیم بگذار آنها که در بالا هستند به ما خیانت کنند. اما ما نباید به زمین خیانت کنیم.»

پسر نمی‌دانست که پدرش از روی کدام فکر این

حروفها را می‌زند اما حس کرد که حروفها غمگین است و صمیمانه گفت، «طمئن باش که ما این کار را نمی‌کنیم.» ... روز بعد وقتی زن پسر همو برای کسب خبر در مورد شوهرش آمد، لینگتان قیافه خونسردانه‌ای به خود گرفت و دروغ گفت.

«متأسانه آنچه تو از آن می‌ترسیدی درست بود. همسر تو مرده است و تو دیگر او را نخواهی دید و باید از حالا خودت را بیوه حساب کنی» از شنیدن این سخنان زن گریه سر داد و شیون‌کنان گفت، «چگونه مرد؟ جسدش کجاست؟»

لينگتان گفت، «از من مپرس. چون من هرگز به تو نخواهم گفت. واما جسدش را هم به هیچوجه نمی‌توان پیدا کرد.»

زن ساکت شد و لینگتان دید که این زن برای اولین بار در زندگی مغلوب ترس و بیچارگی شده است. چند لحظه گذشت و زن پسرعمو به خانه خود رفت، تا بر سیه‌روزی و تنها‌یی خود عزا بگیرد، برای زن چه مصیبتی بزرگتر از تنها ماندن است؟ بیمناک بود که لینگتان فهمیده باشد که او جاسوس وولین بوده، و سکوت لینگتان ترس او را بیشتر می‌کرد. حالا زندگی او در دست لینگتان بود.

بعد از دو روز زن پیرزنی متواضع و فروتن شد و پیش لینگتان رفت و تعظیمی غرا کرد و گفت، «من حالا در این دنیا کسی را ندارم و چشم امیدم فقط به توست.»

و لینگتان به سردی پاسخ می‌داد، «خیالت راحت باشد تا وقتی که در خانه من غذایی موجود باشد تو گرسنه نخواهی شد.»

لینگتان و پسرش راز خود را نگاه داشتند و لینگتان ماجرای پسر عمومیش را حتی به زنش هم نگفت. بار زندگی آن زن اضافی را بدش می‌کشید و این کار را اقدام دیگری علیه دشمن تلقی می‌کرد چون با این کار پسرعمویش را آزاد گذاشته بود.

اما لائوئر همه چیز را به جید می‌گفت و این راز را هم بدون ترس برای او افشا کرد. زیرا او و جید یکی بودند و به همان اندازه که به خودش اطمینان داشت به جید هم اطمینان می‌کرد. ماجرای هموزاده لینگتان او را به خنده انداخت اما روی کار آمدن حکومت پوشالی او را سخت ناراحت کرد. وقتی این خبر را شنید مدتها سکوت کرد و گفت، «بدترین دشمنان ما همینها هستند. اینها هم به خودشان و هم به ما خیانت می‌کنند. دشمن مانند بیماری است که از بیرون به ما حمله می‌کند و این وطن فروشان خائن در حکم ضعف و ناتوانی درونی ما می‌باشند. چگونه وقتی ضعیفیم می‌توانیم به جنگ بیماری برویم؟» لائوئر گفت، «از میان ما آنها که قوی هستند باید خود را قویتر کنند.»

جید سرش را بلند کرد، گفت، «کاملاً درست است.» و از آن روز این دو نفر را سختراز همیشه بر ضد دشمن مبارزه کردند.

برکسی معلوم نبود که کوهنشینان و پیران و جوانان که به گروه مقاومت بر علیه دشمن پیوسته بودند تا چند سال می‌توانند مبارزه خود را ادامه دهند، اما یک مسئله برهمه معلوم بود و آن اینکه مردم تصمیم قاطع گرفته بودند که تا آخرین نفس بر ضد دشمن پیکار کنند، زیرا می‌دانستند که در نقاط مختلف زمین این جنگ ادامه دارد. نمی‌توانستند جنگی بزرگ را بر علیه دشمن رهبری کنند و تلفات کوچکی که اینجا و آنجا به دشمن وارد می‌ساختند در برابر تعداد سرباز و مهمات و وسایلی که دشمن داشت ناچیز بود. اما کاری که می‌کردند ناچیز نبود، زیرا هر روز که می‌گذشت بیشتر و بهتر یاد می‌گرفتند که چگونه مقاومت کنند و زنده بمانند و این کار از مقاومت کردن و مردن بسیار مهمتر است.

اما روح لینگتاتان غالباً از سختی روزگار و فشار دشمن که از حرصش نمی‌کاست خسته بود. فشار تقلای مردان کوچکی بود که برای خود تلاش می‌کردند و چون قدرت حقیرانه‌ای داشتند، از فرصت برای هرچه بیشتر بردن استفاده می‌کردند. بدین ترتیب وقتی دوباره محصولات برداشت شد لینگتاتان مجبور بود برنج خود را با همان قیمت نازلی که دشمن تعیین کرده بود به آنها بفروشد و

دشمن آن را درجای دیگر به چندین برابر قیمت. دوباره لینگتان مجبور بود گوشت کم بخورد و دوبار خوکهاش توسط دشمن کشف شد، یکبار وقتی خوک ماده اش تازه زاییده بود و دشمن همه را برده و لینگتان جرئت نکرد صدای خودرا بلند کند و به مردان حقیری که آنها را می برندن بگوید خوکها مال اوست. بعد از آن بهر زحمت و اشکالی که بود خوک دیگری بدست آورد تا گوشت خانواده اش را تأمین نماید. مالیاتها متعدد بود، مالیات بر زمین، مالیات بر تریاک، مالیات بر بذر و مالیات بر محصول خلاصه مالیات بر هر چیز که مورد معامله قرار می گرفت. لینگتان از مالیاتی که در زمان سابق می پرداخت یاد می کرد و متعجب بود که چرا در آن زمانه همواره گله و شکایت داشت که مالیاتها زیاد است. بر تمام این فشار، خشم شدید از اینکه اینها بیگانه بودند و در این سرزمین حقی نداشتند هم علاوه بود. به نظر اوحتی دزدها بر شیاطین فضیلت داشتند. لااقل به این دلیل که آنها اجنبي نبودند. چون علاوه بر همه چیز، آن دسته مردان وحشی دل هم که فقط به فکر خود بودند مردم را غارت می کردند، دور از دشمن شبانه به خانه هر کس که شهرت داشت بیش از بقیه دارد می ریختند و هر چه بود می برندن، بنابراین مردم شریف مجبور بودند هر چه دارند پنهان کنند.

در این میان جید آبستن بچه دوم بود و لائوئر طبق معمول بین شهر و کوهستان آمد و رفت می کرد. همیشه جانش در خطر بود، هرشب جید با او خدا حافظی می کرد و هردو می دانستند که ممکن است این آخرین خدا حافظی

باشد و دیگر هم دیگر را نبینند. اما هیچکدام این را بروز نمی‌دادند. جید همواره به او توصیه می‌کرد، «قبل از هر چیز مواطن خودت باش.»

و لاثؤر همیشه قول می‌داد، «مواطن خواهم بود.» اما هر دو می‌دانستند که او مواطن خودش نیست. اگر در فکر خودش می‌بود نمی‌بایستی دست به چنین کار مخاطره‌آمیزی بزند. کار لاثؤر ارتباط بین چریک‌های شهر بود که به روز به شکل دهقانان در می‌آمدند و کوه‌نشینان، تابتوانند باهم به دشمن ضربه بزنند. کار او کار قاصد عادی نبود، می‌بایستی بین گروه‌های زیادی که در نواحی مختلف مرکز بودند رابطه برقرار کند و اجرای نقشه همه این گروه‌ها به کار او بستگی داشت. در عبور از میان افراد دشمن مهارت خاصی پیدا کرده بود، گاهی به شکل گدا و زمانی به صورت فروشنده‌ای دوره‌گرد یا مرد پیری در می‌آمد و هیچ وقت به صورت اصلی خود ظاهر نمی‌شد و تمام تغییر قیافه‌ها با نظر جید بود. در مأموریت‌های خود در کوهستان غالباً با برادرانش ملاقات می‌کرد و بین آنها و بقیه افراد خانه ارتباط برقرار می‌کرد. در اینجا هم مأموریت حساستری داشت زیرا می‌بایستی بین آنها ایجاد تفاهم کند.

بین لینگتاتان و پسران دیگرش از آن زمان که تصمیم گرفته بود هیچ انسانی را، ولودشمن، نکشد شکافی ایجاد شده بود.

وقتی لاثؤر تصمیم پدرش را با آن دو در میان گذاشته بود پسر کوچک با خشم و غصب فریاد زده بود،

«اگر همه ماقنین تصمیمی بگیریم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اجازه دهیم دشمن ما را بکشد و ما نکشیم؟ پدرم آنقدر پیر شده که دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورد!»

پسر کوچک حالالباسی شبیه لباس سربازان می‌پوشید و فکرش همه جنگیدن و کشتن بود. هنوز یک کلمه سواد نداشت و از کتاب و مطالعه متنفر بود و آن را کاری بد می‌دانست و در نظر او همه چیز بی‌فایده و زائد بود جز آن قدرتی که در بازو اش بود و می‌توانست شمشیر بکشد و تفنگ را آتش کند. در این روزها یکی از معابد کوهستان را به صورت قلعه‌ای در آورده و در آن زندگی می‌کرد. دویست و پنجاه مرد جوان تحت فرماندهی او بودند که با آنها پی در پی از آن قلعه بیرون می‌رفت و به پاسگاه‌ها و پادگانهای دشمن شبیخون می‌زد و یاگروههای کوچک سربازان را که برای بردن مواد غذایی و لوازم دیگر به دهات می‌رفتند بهدام می‌انداخت. یک شبکه بزرگ جاسوسی به وجود آورده بود و این شبکه آنچنان وسیع و نزدیک بهم بود که در مدتی بسیار کوتاه از آمدن افراد دشمن خبردار می‌شد و موقعیت و محل و تیررس آنها را فوراً می‌دانست. و بعد بدون یک لحظه درنگ اقدام به حمله می‌کرد و هیچ عاملی نمی‌توانست او را از حمله بازدارد. حالات آن پسر لاغراندام که روزی مورد تجاوز دشمن قرار گرفته بود، حالا در صورتش دیده نمی‌شد. از آن زمان باز قدکشیده بود و ماهیچه‌ها و عضلاتش قویتر شده بود، و پوست بدنش حالا طلایی‌رنگ بود. چشمانش مانند چشمان ببر بود. همیشه بی‌قرار و هشیار، و آتش

از آنها زبانه می‌کشید و اینکه او بیست زن نداشت تقصیر خودش نبود. زنانی که او و دیگران گاهگاهی از دست دشمن نجات می‌دادند وزنانی که از او می‌خواستند درخانه‌ها را پیشان بماند و غذا بخورد و هرزنی که هنوز زن بود، همه به او نگاه می‌کردند و بی اختیار به او اشاره و علامت می‌دادند. زنان پر هیز کار و پاکدامن نمی‌دانستند که چنین می‌کنند و می‌کردند، و زنانی که تقوی نداشتند با بی‌شرمی چنین می‌کردند و می‌دانستند.

آنچه برسر این جوان آمده بود بروز حالات مردانگی را در او به تأخیر انداخته بود. اما حالا مردی بود و درسن نوزده سالگی، و امیال طبیعی یک مرد درخونش به غلیان افتاده است. اما چون زنان زیادی او را دعوت کرده بودند نسبت به همه حس تحقیر داشت و با اینکه اینجا و آنجا بازنی خوابیده بود، هنوز زنی را شایسته خود پیدا نکرده بود. در فکر خود تصویر مبهمی از زن مورد علاقه اش رسم کرده بود، کسی را می‌خواست که بیش از همبستر باشد.

اما چنین زنی را از کجا می‌شد به دست آورد؟ در بعضی از روزها میل آمیزش با این زن به اوج می‌رسید. در چنین موقعی عصبانیت خود را برس افراد زیر دست خالی می‌کرد و زیر دستان از او می‌ترسیدند. این خشم و غضب تنها در صورتی فروکش می‌کرد که فرصتی پیش می‌آمد و به دشمن حمله می‌کرد و دوباره خوش خلق می‌شد. اما چنین فرصتی همیشه پیش نمی‌آمد و گاه عصبانیت او روزها ادامه می‌یافتد و در تمام این مدت به مردی غیر قابل تحمل تبدیل می‌گردید.

در یکی از روزهای اواخر ماه یازدهم آن سال که لائوئر به نواحی کوهستانی رفته بود تا اخبار و اطلاعات را به کوهنشینان برساند، آجودان برادر کوچکش از او خواهش کرد که با اوی به اتاق خلوتی در آن معبد برود و به چند مطلب ضروری گوش کند. این اتاق در این روزها همیشه خلوت بود زیرا متعلق به کوان یین Kwan-yin الله شفت بود که فقط زنها او را پرستش می‌کنند و حالا زنی نبود که به زیارت این معبد بیاید. لائوئر به اتاق الهه رفت و در زین مجسمه بلند و با شکوه مرد به او گفت که از غضب برادرش همه چه می‌کشند.

آجودان گفت، «برای من زیاد مهم نیست چون می‌دانم عصبانیت او از خبث طینت نیست، و یاد گرفته‌ام که از دست او چگونه خود رانجات دهم. هر وقت پایش را به قصد زدن بلند می‌کند بالا می‌پرم و هر وقت شمشیرش را می‌کشد خم می‌شوم.» لائوئر پرسید، «راستی برادرم تا این اندازه کج خلق و عصبانی شده است؟»

آن مرد با بردباری گفت «بله، بعضی از روزها و ما هیچکدام بدرفتاریهای او را بهدل نمی‌گیریم، چون این جوان بهزنسی که مال خودش باشد نیازدارد. به همین جهت هر دویست و پنجاه نفر را انتخاب کرده‌اند که از پدر شما بخواهم زنسی خوب و شایسته برای او بگیرد، تا او را آرام کند و مردکاملی از او بسازد، و ما هم راحت بشویم.»

لائوئر به اشکال جلو خود را گرفت که نخند و قول

داد موضوع را با پدرش در میان بگذارد، و گفت، «اما من نمی‌دانم برادرم چه‌جور زنی را دوست دارد.» آجودان از این سخن قیافه‌اش گرفته‌ترشد و متفکرانه گفت «انتخاب زن برای مردی چون او کار ساده‌ای نیست. همسر او باید قوی باشد چون او قوی است، باید بتواند رفتار او را تحمل کند، باید خلق و خوبی آنها متفاوت باشد. در آن لحظه‌که اوصیبانی است زنش باید خونسرد باشد و هر وقت او مکدر است زن بشاش باشد و در موقعی که او خودسری درپیش می‌گیرد زن باید از عقل و منطق سرشار باشد.»

لائئر گفت، «کمتر زنی این صفات را دارد.» و به یاد جید افتاد، حتی جید هم چنین عاقل نبود.

آجودان با تأسف گفت، «می‌دانم.»

هر دولحظه‌ای ساكت شدند و به مشکلات کار فکر کردند و سپس آن مرد گفت، «من متوجه نکته عجیبی شده‌ام. فرمانده من غالباً اینجا می‌آید و به‌این‌الهه خیره می‌شود و اخم می‌کند.»

لائئر پرسید، «راستی؟»

مرد گفت «بله، ما او را در این حال دیده‌ایم و همین باعث شده که فکر کنیم او قبل از هرچیز به‌زن احتیاج دارد.»

لائئر گفت، «بسیار خوب به‌پدرم می‌گویم. تابیینم در این‌باره چه می‌توان کرد.»

آجودان تعظیمی کرد و بیرون رفت و لائئر تنها ماند. به‌طرف مجسمه رفت و برای اولین بار در زندگی

او را به دقت نگاه کرد. زیاد به معابد نرفته بود. پدرش هم مانند او اعتقادی به این کارها نداشت، اصولاً مردان این قبیل کارها را به زنان واگذار کرده بودند. امالینگ سائوهم آنقدر کار داشت که بیش از سالی یک بار به معابد نمی‌رفت. به علاوه برخلاف بعضی از زنان نذر و نیازی نداشت چون به حد کافی پسر داشت. بنابراین لائق به یاد نداشت که در دوران کودکی با مادرش به این معبد آمده باشد. مادرش به این الهه کاری نداشت زیرا زنی بارور بود، به جای این الهه باروری زمین و فراوانی محصول را می‌پرستید. لائق تنها در برابر این الهه ایستاده بود. پاهای کوچک الهه روی خم‌های تن اژدهای مطلایی قرار داشت. مجسمه چنان استادانه از گل ساخته شده بود و ظریف بود که لائق نوعی حیات در وجود او احساس کرد. بتساز که مرد بود تمام سعی خود را برای نشان دادن حالات زنانه در این الهه به کار برد. مجسمه گرچه الهه بود ولی مجسمه‌ساز زیر کانه زنی هم از او ساخته بود، که در انحنای ظریف لبهای مغرور و در گوشة چشمان کشیده و هوشیار و در اعضای پر و کاملش که در زیر جامه‌ای بلند هم پوشیده بود هم آشکار نهفته بود. لائق هرچه بیشتر الهه را نگاه می‌کرد بیشتر به زنی که در وجود او بود پی‌می‌برد.

در این لحظه برادرش وارد شد و با چکاج خلقی گفت، «همه‌جا را دنبال تو گشتم تصادفاً آجودانم گفت که اینجا هستی. اینجا چکار می‌کنی؟» لائق با چانه‌اش به الهه اشاره کرد و گفت، «قبل ا

هرگز او را از نزدیک ندیده بودم.»
 برادرش گفت، «گل، گل ورنگ، مانند هرزندیگری.»
 و با حالتی تمسخرآمیز الهه را نگاه کرد
 لاثوئر برای آنکه برادرش را بیشتر به حرف و اداره
 گفت، «دراین الهه چیزی بیش از اینها وجود دارد. آن
 مرد که درستش کرده، عاشقش بوده.»
 سپس برادرش به پای الهه آمد و نگاه اخماً لودش را
 به سوی او بلند کرد و بالاخره گفت، «زنی به این قیافه
 وجود ندارد.»
 لاثوئر به آرامی خنده داد و گفت، «مگر تو همه زنها
 را دیده‌ای؟»

برادرش گفت، «هرگز زنی مثل این ندیده‌ام.»
 لاثوئر خنده‌کنان گفت، «اگر باشد او را به
 زنی می‌گیری؟ بیا من می‌خواهم معامله‌ای باتو بکنم – اگر
 زنی شبیه این الهه پیداشد حاضری با او ازدواج کنی؟»
 همانطورکه این حرف را می‌زد برگشت و برادرش را
 نگاه کرد. از حالت چهره‌او متعجب شد، حالت خاصی مخلوط
 با تلاش برای خشم و تمسخر. لاثوئر با صدای بلند خنده دید.
 لاثوسان گفت، «من زن نمی‌خواهم. وقتی به جنگ
 رفتم چه کارش بکنم؟»

لاثوئر گفت، «بگذارش در خانه – جای او آنجاست.»
 «بله، تا ناله کندکه درخانه بمانم و به جنگ نروم!»
 لاثوئر دوباره به الهه نگاه کرد و گفت، «زنی چون
 این الهه ناله نمی‌کند.»
 لاثوسان با عصبانیت گفت، «من از شوخی خوش

نمی‌آید.»

لاثوئر گفت، «صبر کن و ببین که من شوخی نمی-
کنم.»

می‌دانست که به حد کافی صعبت کرده و بیش از آن
صلاح نیست. پس برادرش را بیرون برد و بعد از آن
 فقط درباره جنگی صعبت کردند.

اما شب بعد در خانه آنچه را که درباره برادر
 کوچکش از آن مرد شنیده بود به پدرش گفت. لینگتسائو
 و جید هم آنجا بودند و همه چیز را شنیدند و پدر گفت،
 «شما این موضوع را ممکن است بهشوخی برگزار
 کنید. اما ازدواج این پسر مسئله‌ای بسیار جدی و غمانگیز
 است.» و به آنها گفت که چقدر از اینکه پرسش عاشق
 جنگی و خونریزی است نگران است و چطور این قبیل
 انسانها نمی‌گذارند صلح به دنیا باز گردد، و آتش جنگی
 از وجود آنها شعله‌ور می‌شود. به همه افراد خانواده‌اش
 نگاهی کرد و گفت، «آنقدر از این بابت نگران بوده‌ام که
 به خود گفته‌ام اگر کسی بباید و بهمن بگوید که پسرم
 مرده است تأسف نخورم، چون این قبیل انسانها همانطور
 که می‌کشند باید کشته شوند.» بعد از مکث کوتاهی به
 گفته‌اش افزود، «من انسانهای زیادی را که شبیه پسرم بوده‌اند
 دیده‌ام. اینها هیچ وقت نمی‌توانند شوهران خوبی برای
 زنان خود باشند و مسلماً پدران خوبی هم نیستند.» باز
 هم مکثی کرد و بعد از لحظه‌ای دوباره سخن از سر گرفت،
 «ولی این مرد پسر من است، و فراموش نمی‌کنم.»
 لینگتسائو گفت، «اما از کجا می‌توان زنی مانند

کوانین الهه پیدا کرد؟» این پسر جوان حالا کاملاً با آنچه مادرش از او می‌دانست فاصله داشت و پیرزن از آنچه که شنیده بود تعجبی نمی‌کرد، فقط کمی دلسُر بود. گفت، «من تا بهحال زنی که شبیه الهه باشد ندیده‌ام.»

جید گفت «بدون شک زنی نیست که شبیه الهه باشد. اما اگر بتوانیم زنی پیدا کنیم که او فکر کند مانند یک الهه است اشکالات برطرف می‌شود.» نگاهی به شوهرش کرد و خندید و لائق با چشم‌مانی خندان او را جواب گفت. اما لینگ‌سائو وقتی مسئله‌ای جدی چون ازدواج یکی از پسرانش در میان بود هرگز نمی‌خندید.

گفت، «حالا در این دوره زمانه پیدا کردن هر زنی مشکل است. در تمام این دور و بر زن جوانی سراغ ندارم که دشمن دامنش را لکه‌دار نکرده باشد، و من می‌دانم پسرم حاضر نیست از این قبیل زنها بگیرد، حتی اگر گرفتن این زنها خرجی هم نداشته باشد.» لینگ‌تان با لعنی بسیار جدی گفت، «نه از آن زنها نمی‌گیرد.»

جید گفت، «پس باید در نواحی آزاد برایش زنی پیدا کرد.» همه این فکر را پستدیدند، اما چگونه می‌توانستند چنین فکری را عملی کنند؟

نژدیک به یک سال بود که از پانسیائو خبری نداشتند. و لینگ‌سائو مرتبأ بی‌تابی می‌کرد زیرا نمی‌توانست به دیدن دخترش برود یا او را شوهر بدهد یا به خانه برگرداند. مدام غرغیر می‌کرد و می‌گفت، «بسیار خوب حالا آنجا در آمان است. اما آخرش چه خواهد شد؟ نمی‌تواند تا آخر

عمر در غار بماند و خواندن و نوشتن یاد بگیرد. پس عروسی و زندگی زنانه‌اش چه می‌شود؟»
 یک روز که غم دخترش را داشت لینگختان به او یادآوری کرد، «باید خوشحال باشی که او حالا دور از دسترس دشمن است. اورکید را فراموش کرده‌ای؟»
 لینگسائو ساكت شد و چیزی نگفت اما برای دخترش دلتنگ بود و همیشه در این فکر بود که درست است او در امان است اما چگونه او را از راه دور عروس کند. پیش خود فکر می‌کرد که نامه‌ای به یکی از آشنایان که به آنجا رفته‌اند بنویسد تا برای دخترش شوهر مناسبی پیدا کند. به نظر او اگر زنی ازدواج نمی‌کرد بهتر بود بمیرد، فایده زنده بودنش چه بود؟

فکر ازدواج بچه‌ها در این روزها لحظه‌ای از او دور نمی‌شد زیرا این را وظیفه خود می‌دانست و فکر می‌کرد اگر برای آنها زن نگیرد و دخترش را شوهر ندهد، نمی‌تواند با خیال راحت بمیرد. در این لحظه به یاد پانسیائو افتاد و گفت،

«اگر می‌توانستیم نامه‌ای به پانسیائو بنویسیم می‌گفتیم که برای برادرش در نواحی آزاد زنی پیدا کند. در آنجا مدرسه‌ای هست که پر از دختران باکره است و پانسیائو برادرش را خوب می‌شناسد، چه از این بهتر؟ و برایش خوب است که به فکر عروسی باشد و برای برادرش کاری کند. فکرش را آماده می‌کند و برای روزی که خودش باید به خانه شوهر برود حاضر می‌شود، باید ترتیب آن را هم داد.»

ابتدا همه به پانسیائو به چشم همان بچه مظلوم و آرام که سابقاً پشت دستگاه بافندگی می‌نشست نگاه کردند و گفتند که این کار بزرگ چگونه از عهدہ او ساخته است؟ به علاوه محل او را نمی‌دانستند و نامه‌را نمی‌دانستند به چه آدرسی بفرستند. لینگ‌سائو چندین بار به شورش گفته بود که پیش همان زن سفید برود و نام و نشان و محل مدرسه پانسیائو را از او بپرسد و او همیشه گفته بود که خواهد رفت، اما گرفتار بود و اطمینان داشت که دخترش در امان است و همیشه امروز و فردا می‌کرد. و حالا لینگ‌سائو به طرف او برگشت و داد زد،

«صدبار گفتم، پیش آن زن سفید برو و ببین پانسیائو را کجا فرستاده است. چطور باید من ندانم دخترم کجاست؟ خیلی غم‌انگیز است!»

مرد گفت، «جوش نزن پیرزن! فردا خواهم رفت.» و فردا به شهر رفت و از همان راه مخفی به مدرسه زن سفید رسپار شد. دروازه بسته بود و لینگ‌تان آنرا زد و مدت‌ها ایستاد و منتظر ماند. اما کسی در را باز نکرد. سکوت پرهیبت و سنگینی را در پشت آن دیوارهای بلند احساس کرد. سنگی را برداشت و بلاقطع در را تا وقتی که باز شد کوبید. همان دروازه‌بان پیر و قدیمی بود ولی حالا و حشتشده و سر خورده بود و در را فقط به همان اندازه که بتواند سرش را بیرون بیاورد باز کرد. لینگ‌تان را شناخته بود و پرسید، «حالا دیگر چه می‌خواهی؟

لینگ‌تان گفت، «باید با آن زن سفید صحبت کنم.»

و دستش را در چیبیش فرو برد تا سکه‌ای را که قبل از
دریان آماده کرده بود بیرون بیاورد.

اما دروازه‌بان گفت، «دیگر با پول و انعام نمی‌توانی
به‌سوی او راه پیدا کنی. مگر نشینیده‌ای؟»

لینگه‌تان پرسید، «چه چیز را؟»

دروازه‌بان گفت «مرده است.»

لینگه‌تان فقط توانست از تعجب دهانش را باز کند
و دروازه‌بان در را بیشتر بازکرد و بیرون آمد و برآستانه
سنگی در نشست. آهی کشید و کلاهش را برداشت و سرش
را خارا ند و دوباره کلاه را برسر نهاد و با تأسف و
اندوهی عمیق گفت، «بله، مرد. و بالاراده و میل خودش مرد.
خودش خواست بمیرد. من جسدش را پیدا کردم. صبح زود
به کلیسا رفتم که پنجره‌ها را باز کنم، می‌دانی که برای
همین کارها به من پول می‌دهند. مرده بود و جلو محراب
افتاده بود. آه نمی‌دانی خونش! مج خودش را تیغ زده بود
و خون تا پایین راه را جریان پیدا کرده بود. لکه خون
جاودانی آنجا می‌ماند. هر چه شسته‌اند لکه‌ها پاک نشده
است.»

لینگه‌تان که از حیرت زبانش می‌گرفت گفت، «آخر
چرا؟ — او که در امان بود — غذا داشت.»

دروازه‌بان چشم‌انش را با انتہای کتش‌پاک کرد و
گفت، «من هم همین را می‌گویم. آیا همه این چیزها برای
او کافی نبود؟ اما نه، برای انسانی مانند او این چیزها
ارزشی نداشت — می‌گفتند نامه‌ای از خود به‌جا گذاشته
است. من سواد ندارم. به علاوه نامه را به‌زبان خودش

نوشته بود. در اینجا فقط آن پیر باکره توانسته بود آن را بخواند. نامه را برای هموطنانش در آن طرف دریاها نوشته بود. در نامه گفته بود، «من شکست خورده‌ام» لینگ‌تان که نمی‌دانست مفهوم این عبارت چیست، پرسید، «شکست خورده؟ کجا شکست خورده؟»

دروازه‌بان با تأثیر گفت، «کسی چه می‌داند منظورش چه بوده؟ اما اینطور نوشته بود..»

لینگ‌تان ساكت ماند، روی پاشنه‌ها يش نشسته بود تا خستگی در کند، آنچه حس می‌کرد نیمی ترحم برای پایان زن سفیدپوست بود و نیمی نگرانی برای خودش زیرا حالا چطور می‌توانست از دخترش خبر بگیرد؟ به همین جهت مشکل خود را با غمناکی به دروازه‌بان گفت و دربان اظهار داشت،

«بیهتر است برویم و از آن باکرۀ پیر بپرسیم. من او را صدا می‌کنم. او از این چیزها خبر دارد.»

لینگ‌تان وارد حیاط مدرسه شد و منتظر ماند بعد از لحظه‌ای دربان با زنی میانسال و لاگراندام که عینکش مثل مردان اهل کتاب روی بینی چسبیده بود برگشت. آن زن وقتی منظور لینگ‌تان را فهمید گفت،

«آن مدرسه که دخترت در آن درس می‌خواند در کوه بزرگی در نواحی آزاد است. همه شاگردان مدرسه خوب و در امان هستند و حالا زن سفید دیگری آنها را اداره می‌کند. شما هیچ نگران نباشید.»

لینگ‌تان گفت، «می‌خواهم نامه‌ای به دخترم بنویسم لطفاً اسم آن محل را برایم بنویسید.»

زن روحانی صفحه‌ای را از کتابچه‌ای که زیر بغل داشت پاره کرد و لینگتان با تعجب دید که آن زن با مهارت یک مرد روی آن نوشت. سپس زن کاغذ را به او داد و رفت.

لینگتان همانطور که کاغذ را تا می‌کرد و درجیش می‌گذاشت پرسید، «حالا در این مدرسه بزرگ فقط این باکره پیروزندگی می‌کند؟»

دروازه‌بان جواب داد، «فقط او با چند پیشخدمت زن. اگر می‌دانستی که آن زن سفید چندسال زحمت کشید تا این ساختمانها را درست کرد و از استانها و ایالات مختلف محصل جمع‌آوری کرد حالا اشگ می‌ریختی. می‌توانم قسم بخورم که روزگاری بود که از تمام گوش و کنار جهان محصلین به این مدرسه می‌آمدند. روزی اینجا مدرسه بزرگ و مشهوری بود..»

لینگتان به باغ نامرتب و نیمه‌ویران و ساختمانهای بزرگ و مترونک مدرسه نگاهی کرد و گفت، «این هم کار شیاطین است..» و از آنجا بیرون رفت.

در خانه آنچه اتفاق افتاده بود نقل کرد و لینگت سائو اندوهناک شد که آنطور که باید از آن زن سفید قدردانی نکرده است.

با حالتی اندوهبار گفت، «اگر می‌دانستم خودکشی خواهد کرد بهتر رفتار می‌کردم..» خلال گوش را در آورد و گوش‌هایش را خاراند و پشیمان بود که چرا مهربانتر نبوده است.

بالاخره گفت، «زن خارجی بینوا، هیچ نمی‌دانستم

این همه راه را از وطنش دور شده بود تا به خلق خدا خدمت کند. حالا حتی در خاک خودش هم دفن نشده است.» و سپس به گفته‌اش افزود، «زنها نباید این همه مطالعه کنند و از ازدواج غافل باشند. در این صورت جز آنکه راهبه بشوند چاره‌ای ندارند. بهتر است به پانسیائو نامه بنویسم و تمام ازدواج‌های خانواده را جلو بیندازیم. لینگختان به جید گفت، «نامه‌ای به پانسیائو بنویس. و آنچه را که ما می‌خواهیم و او باید انجام دهد، ساده و روشن بگو.»

سپس چیزی را گفت که هرگز در روزگار قبل از جنگ نمی‌توانست بگوید، «و به او بنویس که برادرش زنی می‌خواهد مانند آن‌الهه. زنهای عادی مناسب او نیستند. اینها را به میل خود بنویس دخترم، تو این چیزها را خوب می‌دانی، با این کتاب خواندن و داستان‌سرایی و تغییر قیافه‌دادن و صدها کار دیگر. من غالباً فکر می‌کنم که تو می‌بایستی یکی از آن هنرپیشه‌ها بشوی که تا قبل از سقوط شهر در آن فیلم‌های خارجی می‌دیدیم.» از گفتن این مطالب رنگش سرخ شد، زیرا گفتن چنین مطالبی به عروسش برای پیرمرد امری طبیعی نبود. از جای خود بلند شد و با تمام وقارش از اتاق بیرون رفت. پشت سر او لائوئر و جید باز به هم نگاه کردند و مخفیانه خنديدند. این دو چقدر همدیگر را موقعی که می‌خندیدند دوست می‌داشتند!

جید نامه را با همه وجودش و ازروی همه معرفتش و به‌خاطر هشق به شوهرش و آشنایی با برادر شوهرش

نوشت، و نوشت، «و یک زن ابله، فقط به خاطر اینکه صورتی زیبا دارد انتخاب ممکن است روزی زنش را به دلیل حماقتش بکشد، دست راستش چاپک و قوی است. دیگر در عالم روایا نیست. کوانین زن احمقی نیست.»

وقتی نامه را نوشت برای لائوئر خواند و شوهرش برای آن که سر به سرش گذاشته باشد گفت، «چرا اینقدر خوب نوشته‌ای طوری از آن الله تعزیز کرده‌ای که من هم دلباخته‌اش شدم و باید حسودی کنم!»

جید چشمانش را پایین انداخت و یکسی دوبار پلکهایش را برهم زد و روی شوهرش خم شد و زبان قرمزش را بیرون آورد و اخم کرد و گفت، «چنین زنی وجود ندارد.»

و لائوئر از لذت وجود او دوباره خندید.

پانسیائو در گوشة کوچکی از غار که به خودش اختصاص داشت پشت به بقیه نشسته بود و نامه‌ای را که جید نوشته بود می‌خواند. به آسانی می‌خواند اما توانایی خواندن هنوز آنقدر تازگی داشت که از خواندن احساس غرور می‌کرد.

جید در دوهزار میل فاصله نامه را نوشته بود و نامه از هوا و از روی خشکی و از میان آبها و به وسیله دستهای متعدد به اینجا رسیده بود و این معجزه کارکسانی بود که در میان جنگ و آتش و طوفان و سیلاب به وظیفه خود عمل می‌کردند. اینجا، در این موقع که نامه به دست پانسیائو رسید، دوباره زمستان فرا رسیده بود و هوای غار سرد بود. قطرات آب به سنگ‌های بدنۀ غار چسبیده بود و اگر بر کف سنگی غار آتشی نمی‌سوخت یخ می‌زد. در بام سنگی غار روزنه‌ای بود که دودها را به بیرون می‌فرستاد اما هر وقت در باز می‌ماند دود در فضا پراکنده می‌شد. پانسیائو توجهی به این مسئله نداشت، در خانه خودشان نیز هر وقت بادهای شمال‌غربی می‌ وزید آشپزخانه پر از دود می‌شد، در زمان اجداد آنها هم وضع به همین منوال بود و از آنجا که همه معتقد بودند بادها به فرمان آسمانها به حرکت در می‌آیند دود را تحمل می‌کردند.

بعد از آنکه نامه را خواند آن را دوباره تا کرد و در پاکت نهاد. کاغذ نامه بسیار نازک بود، در این روزها کاغذ بسیار نایاب و گران‌بها بود و کسی آنرا دور نمی‌ریخت. وظیفه‌ای که این نامه برای دخترک بینوا تعیین کرده بود بسیار سخت بود.

با خودش فکر می‌کرد، «من چطور می‌توانم برای برادرم زن پیدا کنم؟ مخصوصاً از بین برادرها برای این برادر.»

پانسیائو درخانواده پدرش بهتر از همه می‌توانست افراد خانواده را از نظر خصوصیات از همیگر جدا کند و بهتر از مادرش تفاوت‌های نهانی و درونی آنها را می‌شناخت. در آن روزهای بلند که پشت دستگاه بافتگی می‌نشست در اطراف خود دقیق می‌شد. کارش چندان سخت نبود و به فکر کردن زیاد نیاز نداشت. بعد از آنکه نمونه‌ای را که می‌بافت یاد می‌گرفت دیگر چیزی جز خانواده‌اش باقی نمی‌ماند که فکر او را به خود مشغول دارد. به همین جهت روی تک تک افراد خانواده و به خصوص چون حسرت داشت‌که پسر می‌بود روی برادرانش دقت زیاد می‌کرد. از همان اوان کودکی درک کرده بود که حتی در خانه لینگ‌تان دیوارها بر روی زنها بسته است و درها برای مردان باز. اما حالا او در اینجا آزادی کامل داشت و این آزادی را جنگ برای او به ارمغان آورده بود. در خانواده خود تنها کسی بود که در مناطق آزاد به سر می‌برد. حتی هواپیماهای دشمن هم به او دسترسی نداشتند. اینجا آزادی مطلق وجود داشت و آیا در میان

دوستان او کسی بود که حاضر باشد این آزادی را از دست بدهد؟

نامه را در سینه‌اش مخفی کرد و دوباره به طرف دوستانش برگشت. در آن غار دوازده نفر دیگر می‌خوابیدند و رخت‌خوابهای خود را در آن پهنه کرده بودند و در این لحظه همه حاضر بودند. زیرا در این ساعت درسی نداشتند و آزاد بودند. بعضی کتاب می‌خواندند و بعضی حرف می‌زدند و می‌خنیدند و همه خوشحال بودند. کدام یک از اینها می‌توانست برای برادرش زن دلخواه باشد؟ بعضی زیبا بودند بعضی ساده و معمولی، بعضی دقیق بعضی غیر دقیق، بعضی بلندقد و بعضی کوتاه قد. هیچ‌کدام نمی‌توانست همسر برادر او باشد. اما او این عده را خوب می‌شناخت و اگر نمی‌توانست از میان آنها یکی را انتخاب کند چگونه می‌توانست یکی را از میان تقریباً صد دختر دیگر که فقط آنها را به هنگام صرف غذا و یا خواندن درس در غار مرکزی می‌دید، انتخاب کند؟ وظیفه بسیار سختی بود که پدرش پر عهده او گذاشته بود. الیه! میان این دختران الهای نمی‌دید.

موقع درس بود و دختران با سر و صدا و قیل و قال و بی‌نظمی از جای خود پلند شدند. می‌خنیدند و هم‌دیگر را هل می‌دادند و با این وضع از کناره‌های سنگی فارها به غار دیگری که معلمین در آنجا منتظر بودند رفتند. در این غار همه آن صد و دوازده نفر جمع شدند. صندلی برای شاگردان نبود و همه به سبک روحانیون بودانی که برای جلوگیری از رطوبت موقع نماز روی حصیر می‌نشینند،

بر حصیرهایی که کف غار را با آن مفروش کرده بودند، چمباتمه زدند. نگاه پانسیائو از چهره‌ای به چهره‌ای می‌لغزید اما در این میان المهای نمی‌دید و آنروز هیچ نتوانست به معلمانتش گوش بدهد.

تا چندین روز بعد در اثنای انجام هر کاری و در هرجا همواره به فکر ماموریتی بود که به او محول کرده بودند. جرئت نمی‌کرد به پدرش بنویسد که نمی‌تواند دستورش را اجرا کند و از طرفی نمی‌توانست بنویسد که می‌تواند. بعداز اضطراب و تشویش خاطر فراوان بالاخره به‌این نتیجه رسید که نباید قبل از دنبال دختر دلغواه بگردد و بهتر است دقیقاً به برادرش بیندیشد. لازم بود تمام خصوصیات او را به خاطر بیاورد و جزئیات زندگی او را در نظر مجسم نمایدو وقتی همه مشخصات و خصوصیات اخلاقی او را به‌خاطر آورد یکبار دیگر دخترها را نگاه کند و ببیند کدام می‌تواند زن او باشد.

پس از این هر وقت فرصت کوچکی می‌یافت و بعضی اوقات در ساعات درس به برادرش می‌اندیشید، تا خاطره او با آن اندام باریک و صورت زیبا دوباره زنده شد. پانسیائو چیزهایی از این پسر می‌دانست که در خانواده هیچکس از آن بویی نبرده بود. در خانواده تنها پانسیائو از این جوان کوچکتر بود و در دوران کودکیشان، برادر، دق‌دلهای خود را سر او خالی کرده بود. هر وقت پدرشان به علتی لائوسان را سرزنش یا تنبیه می‌کرد پانسیائو می‌دانست که باید از برادرش دوری کند زیرا تردیدی نداشت که برادرش تلافی تنبیه پدر را سر او در می‌آورد.

لائوسان بی‌هیچ عندر و بهانه‌ای خواهرش را کتک می‌زد، نیشگونش می‌گرفت.

دختر داد می‌زد، «آخر من چکار کرده‌ام؟»، اما لائوسان جواب نمی‌داد.

حالا در این غار پانسیانو در دل مهربان خود فکر می‌کرد، «آن زمان بچه بود.» معندا فکر کرد، «به هر حال نباید زن خیلی ملايمی داشته باشد – نه کسی مثل من. من نمی‌خواهم چنین شوهری داشته باشم.»

در آن زمان که دوران‌کودکی را باهم می‌گذراندند، اتفاق می‌افتد که پسرک روزها در سکوتی محض فرو می‌رفت و بزرگترها متوجه نمی‌شدند زیرا رسم بود که جوانترها ساكت باشند. اما او می‌دانست که برادرش چرا گرفته است و هر وقت از او می‌پرسید که چرا غمگین است، همانطور که هر خواهری می‌تواند از برادر خود بپرسد، پسر جوابش را نمی‌داد و یا به او تف می‌کرد و اگر می‌پرسید،

«چرا عصبانی هستی، مگر چی شده؟» بازهم جواب نمی‌داد.

حالا پانسیانو با خود فکر می‌کرد «زن او باید بتواند همیشه بخندد. نباید هیچ شباهتی به من داشته باشد. چون من اگر ببینم کسی در کنار من غمگین است من هم غمگین می‌شوم.»

با این حال، گاه خوب و مهربان بود. مثلا روزی از صبح تا ظهر وقت خود را صرف ساختن فلوتی از شاخه بید می‌کرد و آن را به خواهرش می‌داد. با چنان مهارتی

چوب را از پوست بیرون می‌کشید که پوست به صورت لوله‌ای بر جا می‌ماند و سپس جای دهان را استادانه در آن کار می‌گذشت و آنرا بدون هیچ چشم داشتی و فقط به خاطر خشنودی خواهرش به او می‌داد. در این روزهای شاد بود که هر چه داشتند باهم در میان می‌گذاشتند، سن آنها از بقیه به هم نزدیکتر بود و از این گفتگوها پی برد که برادرش مایل است خانه پدر را ترک کند و به جاهای ندیده و غریب برود.

و او پرسیده بود، «آخر، در شهرها و جاهای غریب چه کار می‌خواهی بکنی؟ وقتی شب شد کجا می‌خوابی؟ کی به تو غذا خواهد داد؟»

و برادرش جواب داده بود، «هرجا بخوابم برایم مهم نیست. غذا را هم یا گدایی می‌کنم، یا از جایی می‌زدم..»

و وقتی خواهرش این را شنیده بود نجوا کنان گفته بود، «دزدی! تو نباید دزدی بکنی!» و برادرش با عزم راسخ گفته بود، «اگر بخواهم می‌کنم..»

تا حالا هم برای پانسیانو روشن نشده بود که برادرش در آن زمان این حرفها را برای این می‌گفت که خودش را پیش او مهم نشان بدهد، یا واقعاً طبیعتش این بود.

با خود فکر کرد، «دختری که برای برادرم انتخاب می‌کنم باید خیلی باهوش باشد تا بفهمد برادرم راست می‌گوید یا دروغ، من هیچوقت نتوانستم بفهمم..»

و البته می‌بایستی خیلی زیبا باشد زیرا برای زن بسیار بد است که شوهرش از خودش زیباتر باشد. مرد هرچقدرهم زیبا باشد زن باید از او زیباتر باشد. نمی‌دانست برادرش را دوست دارد یا از او متنفر است. شاید احساس او نسبت به برادرش معجونی از هر دوی این احساسها بود. زیرا برادرش هم دوست داشتنی بود وهم نفرت‌آور. شاید همهٔ زنها همین احساس را نسبت به برادرش داشتند. فکر کرد شاید همه حتی آن‌که در دنبالش بود اورادوست بدارند وازاو متنفر باشند، وزن او باید کسی باشد که این دواحساس در درونش به‌جنگی برخیزد تا اگر نفرت بروزگرد عشق نمیرد یا اگر عشق غلبه داشت نفرت برای دفاع بماند.

پانسیانو تا اینجا توانست برسد و به این نتیجه رسید که زن برادرش باید از خودش قویتر باشد تا بتواند با او زندگی کند.

تازه وقتی به این نتیجه رسید و یکبار دیگر آن صد و دوازده دختر را با چشم خریداری نگاه کرد، دید او در میان آنها نیست.

... در همین لحظه زنی که پانسیانو هرگز ندیده بود ساعت به ساعت به کوهستان نزدیک می‌شد. این دختر از یک کشور خارجی که چند هزار میل با اینجا فاصله داشت راه افتاده بود تا به وطن خودکه در خاطرش نبود برگردد. سالم‌ها پیش پدرش او را بعد از آنکه مادرش مرده بود با خود از کشور به خارج برده و دیگر برنشسته بود. دختر در همانجا بزرگ شده بود. هنوز نوزده سالش تمام

نبود، با پدرش دعوا کرده بود، یعنی تا آنجا که پدر اجازه مشاجره می‌داد. پدرش نمی‌خواست که یگانه دخترش خانه و مدرسه‌اش را در خارج ترک کند و در چنین روزگاری به میهن بازگردد.

پدر این دختر خودش هیچ تمایلی به بازگشت نداشت. زیرا ترک وطن در ضمیر او با خاطره غم‌انگیز مرگ زن جوان و زیباییش بر بستر زایمان توأم بود. زنش از یک خانواده مسلمان بود و بدليل جریان خون عرب در وجودش، ابروان کمانی و بینی بلند و ظریف و چشمان سیاه و براق و قامتی بلندتر از حد معمول زنان، داشت. مرد او را به خاطر همین تفاوتها می‌پرستید و سپس او را در مدتی کمتر از یک ساعت از دست داد و آنچه از او باقی ماند دختر کوچک و قوی و سالمی بود که گریه می‌کرد، این دختر را به نام مادرش میلی Mayli نام گذاشته بود. و سپس پستی را در خارج از کشور که دو سال بود به علت مخالفت زنش نپذیرفته بود قبول کرد و به خارج رفت. زنش برای همیشه در شهر خود می‌ماند چون در زمین آن خاک شده بود و مرد از اندوه مرگ زن عزیزش می‌خواست هرچه زودتر از آن شهر فرار کند و هرگز به آن بر نگردد. از آن زمان سالهای می‌گذشت و حالا آن مرد در خارج از کشور خود زندگی می‌کرد و می‌دانست در همانجا خواهد مرد. فقط سفارش کرده بود بعد از مرگ استخوانهایش را به وطن برگردانند و در کنار زنش دفن کنند. وقتی زنش در بستر مرگ بود با خود عهد کرد که گور خود را در جوار او انتخاب کند.

و حالا در آن کشور خارجی میلی به پدرش می‌گفت، «من نمی‌توانم در اینجا احساس خوشبختی کنم وقتی مردم اقیانوس شرق کشور ما را تصرف کرده‌اند.»

میلی زبان مادری خود را بد حرف می‌زد، اما اخیراً تصمیم گرفته بود که دوباره به آن صحبت کند. پدرش می‌دانست که همه این کارها نشانه تمایل دخترش به بازگشت است. دخترش حتی از پوشیدن لباس‌های خارجی که مدت‌ها بود آنرا می‌پوشید خودداری می‌کرد و لباس بلند زنان چینی را می‌پوشید. پدر از این تغییرات حرفی نمی‌زد اما آنها را می‌دید.

صبح سر میز صبحانه، پدر، در حالی که دستهای ظریف و پیرش در ظرف نقره‌ای پر از آب می‌شست و هیچ مستخدمی در آن لحظه در اتاق نبود، به زبان انگلیسی به دخترش گفت،

«فکر می‌کنی اگر به وطن برگردی، می‌توانی کاری بکنی؟ آنها به مهندس، تکنیسین و متخصصین نظامی احتیاج دارند نه به دختری که هنوز درس‌هایش را تمام نکرده است.»

مرد اندیشید، دختر چقدر به مادرش رفته است، ولی خوشحال بود که چیزی شاید این کشور خارجی که در آن بودند، به دخترش حالتی داده بود که او را کاملاً از زنی که مدت‌ها پیش به خاک سپرده و معذالت هنوز در خاطرش زنده بود، متمایز می‌کرد. فکر کرده بود دوباره ازدواج کند و صاحب پسر شود ولی نتوانسته بود. در این کشور آنقدر که در مملکت خودش به این کار نیاز

بود، احتیاجی نبود.

میلی به طور جدی جواب داد، «کاری پیدا می کنم»،
چشمان درشت و سیاه دختر به پدر خیره شد و پدر
این نگاه را خوب می شناخت و حرفی نزد. می دانست که
بحث و مجادله با این دختر کاری بیهوده است و حاصل
آن فقط خستگی و اتلاف وقت است. از همان اوان که
دخترش قدم به سن چهارده گذاشته بود پدر تسلیم شده بود.
از آن زمان میلی هرچه دلش می خواست می کرد. گاهی
پیش می آمد که این آقای وی مینگ یینگ Wei Ming - ying منشی اول سفارت چین در این پایتخت خارجی، ساعتها از شب می گذشت و بیدار می ماند و از اینکه نتوانسته بود دخترش را مناسب همسری با کسی تربیت کند متأسف بود. به نظر او می آمد که این دختر به درد همسری هیچ مردی نمی خورد و از این فکر که روزی داماد آینده اش به سراغش بیاید و از بابت سرکشی دخترش او را سخت سرزنش کند بر خود می لرزید.

غالباً من من کنان به داماد خیالی می گفت، «به خدا قسم کاری از دست من ساخته نیست. من هرچه از دستم می آمد کردم. او زود بر من چیره شد. من هم او را به حال خود گذاشتم. آخر نمی شد که همه عمرم را صرف بگومگوهای بیهوده و مباحثات بی ثمر با او بکنم. به علاوه، من می بایستی از او نگاهداری کنم و خرج تحصیل و زندگی او را فراهم کنم، وقت زیادی نداشتم».
و هنوز دامادی پیدا نشده بود البته خیلی از جوانها به میلی دلباخته بودند و درخواست ازدواج کرده بودند

اما او دست رد بر سینه همه نهاده بود و پدرش هم دخالتی نمی‌کرد.

آقای وی Wei آهی‌کشید و گفت، «پستو می‌روی؟» و چشمان نرم و قمه‌های رنگش را برای آخرین تمنا بلند کرد و گفت، «من در این مملکت بیگانه، تنها چه کار کنم؟»

میلی با خنده بسیار بلندی که از دختران چینی بعيد است به پدرش گفت، «اینکه تنها هستی تقصیر خود است پدر.» و همانطور که صعبت می‌کرد از جای خود بلند شد، «من سه زن را می‌شناسم که می‌توانند تو را خوشبخت کنند، مگر اینطور نیست؟» میلی مادرش را بهیاد نداشت بنابراین با پدرش بی‌پروا در این باره شوخی می‌کرد. پدرش مرد بسیار خوش‌قیافه‌ای بود و ادب ذاتیش سبب می‌شد گاه بیش از حد جلو برود. رگه شیطنتی که در وجود میلی بود از دیدن ناراحتی زندهایی که پدرش معمصوانه فریفته بود ارضا می‌شد.

پدرش با عجله پرسید، «اقلا بگو کی می‌خواهی بروی؟»

این دختر همیشه بیش از آنچه می‌بايستی بداند، می‌دانست.

چند هفته بعد میلی آماده سفر شد و بعد از این مدت راه کشور خود را در پیش گرفت. وقتی سفارت چین از میل او مطلع شد پیدا کردن کار سخت نبود. تنها حقه‌ای که پدرش زده بود او نمی‌دانست این بود که اجازه نداده بود در مناطق خطر کاری به او پیشنهاد

کنند. اظهار تمایل کرده بود که در یکی از مدارس از وجود او برای معلمی استفاده شود تا معیط کارش هرچه ممکن است محدودتر و قدیمیتر باشد. خوشبختانه مدرسه دخترانه‌ای در غارهای سلسله جبال غربی چین وجود داشت که به نظر می‌لی بسیار رمانیک آمده بود و به عقیده خودش می‌توانست همه چیز را در آنجا تدریس کند.

در یک صبح روشن و سرد به مدرسه پانسیانو آمد. بدنۀ هوایپمای کوچک و تقلقی که او را آورده بود پنهان شده بود. اینکه این هوایپما حاضر شده بود او را تا اینجا بیاورد باز هم طبق قراردادی بود که پدرش در پایتخت آن کشور بیگانه، هزاران میل آنطرفتر، بسته بود. همه این کارها به نظر می‌لی بسیار ساده آمده بود. وقتی از کشتنی پیاده شد خلبانی منتظر او بود و او را از محل توقف کشتنی به نواحی کوهستانی برد. وقتی هوایپما بر زمین نشست خلبان او را تا غاری که در کوهستان بود مشایعت کرد و در راه به او گفت که دستور دارد هر وقت که خواست او را برگرداند و آدرس سری خود را به او داد.

می‌لی با مناعت طبع گفت، «من برنمی‌گردم..»
خلبان با عجله گفت، «معدالک نشانی را بگیرید تا من وظیفه خود را انجام داده باشم.»

خلبان از این زن بلند قد با اراده و خودخواه که در هر لحظه می‌دانست چه باید بکند و چه نباید بکند وحشت داشت و از اینکه از دستش نجات می‌یافت خوشحال بود، اگر این زن دلش می‌خواست خودش هوایپما را به پرواز دربیاورد، تکلیف او چه بود؟ اما خوشبختانه می‌لی چنین

آرزویی نداشت، و در مدت پرواز ساكت نشست، بادهای غربی موی سیاهش را عقب می‌زد. درمیان راه از گوشت و نان و میوه‌ای که همراه داشت با اشتها خورد و به خلبان تعارف نکرد، خلبان هم ناچار از ماهی و برنج سرد خودش خورد.

اما در لحظه جدایی میلی کیف چرمی خود را که ساخت خارج بود باز کرد و سه برابر مبلغی که خلبان انتظار داشت به او داد. بنا براین وقتی خلبان او را ترک می‌کرد از او خوشش آمد، تعظیمی کرد و از همان راهی که آمده بودند، پایین رفت.

میلی در اتاقی که در غار به او داده بودند و یک پنجه به طرف جنوب داشت سراپا شور و شوق بود. شکافها و سوراخهای غار را با تخته گرفته بودند و در داخل آن در و پنجه کار گذاشته بودند و منظره‌ای که از پنجه اتاق او دیده می‌شد بیش از حد تصور وحشی بود. کوههای عریان مانند امواج باشکوه آهنگهای موسیقی درهم غلتیده بود و در سکوت می‌غیرید.

اگرچه هوا سرد بود پنجه را باز کرد و دستها یش را طوری از هم گشود که به نظر تصنیعی می‌آمد ولی کاملاً طبیعی بود.

زیر لب با آهنگ گفت، «مال من! همه اینها مال من است. کوهها من به سویتان برگشته‌ام!»

لحظه‌ای ایستاد و سپس یادش آمد که خیلی گرسنه است و به یادش آمد که دربان پیری که او را به این غار راهنمایی کرده بود به او گفته بود که کلاسها تا دو سه

دقیقۀ دیگر تعطیل خواهد شد. اما قبل از هر چیز می‌بایستی برود و رئیس مدرسه را که یک زن خارجی بود و در این لحظه درس می‌داد ببیند. و بعد از این کارها وقت غذا بود. به طرف میز رفت و خودش را در آینه کوچکی که روی آن بود نگاه کرد. موهای سیاه و پرپشتش را به پشت سر شانه کرد. صورتش را با حوله‌ای نمناک مالش داد، بعد به گونه‌اش پودرو سرخاب زد و لبشن را هم آن اندازه که برازنده‌اش بود رنگ کرد. لباسش را عوض نکرد لباسی که به تن داشت از پارچه پشمی خارجی به رنگ سرخ تیره بود و گرمترین لباسی بود که همراه داشت. از یک راهرو تاریک و پیچ در پیچ به همان محلی که پیشخدمت گفته بود دفتر مدرسه است رفت. بدون هیچ شرم و دستپاچگی در را باز کرد و وارد شد. پشت میز زنی عبوس که هیکلی درشت داشت و سفیدپوست بود نشسته بود و با این حال حالتی از مهربانی داشت ولی بیش از همه، عادی و متعارف بود.

«خانم فریم Freem شما هستید؟»

خانم فریم خیال کرد که این صدای یکنفر خارجی است و با تعجب سرش را بلند کرد. او تنها زن خارجی بود که در این ناحیه زندگی می‌کرد و تا صدها میل در این دور و بر هیچ خارجی دیگری وجود نداشت، و هیچ یک از دخترانی که پیش او درس می‌خوانند بیش از چهار پنج کلمه دست و پا شکسته صحبت نمی‌کردند. اما به محض اینکه سرش را بلند کرد فهمید که این دختر کیست. میلی با خود فکر کرد، «از این زن خوش نمی‌آید.»

و خانم فریم فکر کرد، «اگر مواظب نباشم از دست
این دختر گستاخ به دردرس خواهم افتاد.»
با این طرز تفکر زندگی آن دو شروع شد.

... درغار اصلی دخترها غذا می‌خوردند و پانسیانو
همینکه معلم تازه‌اش را دید، عاشقش شد. معلم تازه
هر راه مدیر سفید پوست‌که پانسیانو تا حالا جرئت نکرده
بود یک کلمه با او صحبت کند به غار آمده بود و با آن
خارجی طوری فصیح صحبت می‌کرده که گفتی تمام عمر
با او بوده است. پانسیانو چوبهای برنج‌خوری را به کناری
نهاد و به او خیره شد.

دخترها پچ‌پچ کردند، «این معلم تازه است - بچه‌ها
معلم تازه!» مثل همیشه برای رئیس مدرسه از جای خود
بلند شدند و تا وقتی او ننشست ایستادند. اما پانسیانو
 فقط به خاطر معلم جدید بلند شد. حالا همه به او خیره
شده بودند، به قامتش و به حالات و حرکات سریع و
ماهرانه‌اش که در خارج یاد گرفته بود، به رنگ پوستش
و به پارچه لباسش که آنهم خارجی بود. با این حال او
یکی از آنها بود، موها یش مثل موهای آنها سیاه بود و
پوست بدنش اگرچه سفید بود معذالت همان پوست آنها
بود. پانسیانو از زیبایی او متغير مانده بود، دستهایش
که از سرما سرخ شده بود در زیر میز چوبی به هم قفل
شده بود. احسام می‌کرد که علاقه و عشق عجیبی به این
تازه‌وارد به قلبش سرازیر شده است.

و بعد با سادگی مخصوصی که فقط می‌تواند در
امثال پانسیانو وجود داشته باشد با خود فکر کرد، «بالاخره

خداوند یکی را برای برادرم فرستاد.»
 بازگشت میلی از آن کشور بیگانه بازگشت عجیبی
 بود. هر روز که از خواب بر می خاست از پنجه اتاق خود
 روستاهای و نواحی وحشی و سرکش اطراف را می نگریست.
 تا آنجا که چشم کار می کرد کوهها پشت سر هم قطار شده
 و سر در گریبان هم نهاده بودند. آنچه از آثار انسان دیده
 می شد تنها یک دهکده کوچک بود که به تهیک دره چسبیده
 بود و آنقدر دور بود که به نظر می رسید می توان آن را بر
 کف دست نهاد و نگاهداشت.

از این وسعت بیرونی به برنامه داخلی روزانه متوجه
 می شد که هر لحظه اش پر از کار بود و چنان از هرگونه
 مفهوم آنی بری بود که دلش می خواست آن را چون موجودی
 که در تارهای عنکبوت گرفتار شده است از هم بدرد. با
 خشم و نفرتی که به تدریج در او فزونی می گرفت با خود
 می اندیشید، «در این روزهای سخت و بحرانی درس دادن
 به دختران مسخر است! درست مثل اینکه اینها در یک شهر
 امریکایی نشسته اند و هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده است!»
 هر لحظه بی حوصله تر می شد. یک روز که با همین روحیه
 صبح زود به کلاس آمد، پانسیانو را دید که روی کتابی
 خم شده و من من کنان آن را می خواند و صورتش با تلاشی
 که برای خواندن می کند پیچ و تاب می خورد.

میلی بی هوا پرسید، «این چیست مطالعه می کنی،
 دخترجان؟» هنوز آنقدر با دخترها آشنا نشده بود که آنها
 را از همیگر تشخیص بدهد. اما به طور یقین می دانست
 که این یکی از کوچکترین شاگردان این مدرسه است.

پانسیائو آن روز دلش خواسته بود زودتر به کلاس می‌باید. قرار بود این معلم معحبوب آن روز سر اعداد را به آنها یاد بدهد. زود آمده بود که اولین کسی باشد که او را می‌بیند. اما هرگز امید نداشت که خوشبختی تنها ماندن با او نصیب‌شود. در آن لحظه داشت درس انگلیسی را، که خانم فریم تدریس می‌کرد، حاضر می‌کرد. حالا که آن صورت زیبا بالای سرش ایستاده بود و صدای او سؤال می‌کرد پانسیائو زبانش بند آمد و فقط توانست کتابش را برای او بلند کند.

میلی با تمسخر گفت، «اوہ، سواری پل دیور! Paul Rever's Ride باورکردنی نیست!» کتاب را گرفت، «بله همان است! باید آن را از برکنی؟» پانسیائو من من کنان گفت، «بله، خیلی مشکل است..» و وقتی معلم معحبوش کتاب را روی زمین انداخت، دستچاچه شد.

میلی داد زد، «چه مزخرفاتی – چه آشفاله‌ایی، سواری پل دیور – آن هم در زمانی که چریکهای خودمان هر روز دهها کار قهرمانی انجام می‌دهند!»

پانسیائو خم شد تا کتاب را از روی زمین بردارد و از کلمات عصبانی انگلیسی خانم معلم چیزی دستگیرش نشد. اما میلی دستور داد که کتاب را برندارد و با پاهاشی خود آن را لگدکوب کرد. سپس خم شد و آن را برداشت و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت.

پانسیائو که در اتاق تنها مانده بود از ترس برخود می‌لرزید. آهسته به خود گفت، «من او را عصبانی کردم.»

دلش تنگ شد و می‌خواست گریه کند و فکر کرد، «هیچ دلم نمی‌خواست او را عصیانی کنم.» در بی‌خبری خود سر در گم بود.

میلی مستقیم به اتاق خانم فریم رفت و بی‌آنکه در بزند وارد شد. خانم فریم کتاب مقدسی را باز کرده بود و اوراد صبعگاهی را می‌خواند. اما میلی توجهی نکرد و کتابی را که از پانسیانو گرفته بود روی کتاب مقدس گذاشت. کف غارها مرطوب و خیس بود و جای پای او روی کتاب هنوز به خوبی دیده می‌شد. خانم فریم خود را عقب کشید و با تعجب او را نگاه کرد. در همین یک ماه اقلاده بار باهم دعوا کرده بودند، هردوی آنها صریح و جسور بودند و بسر سر هر مسئله‌ای در دوجهت مخالف قرار می‌گرفتند.

میلی بی‌آنکه رعایت ادب و احترامی نسبت به رئیس مدرسه کرده باشد گفت «این کتاب را نگاه کنید! یکی از شاگردان مشغول حفظ کردن این مطلب بود!» خانم فریم عینکش را میزان کرد و خم شد تا ببیند کتاب چیست و بعد از آنکه از موضوع کتاب مطلع شد گفت «این مطلب، درس انگلیسی امروز است. دو هفته است آنرا می‌خوانند و امروز باید تمام شود.»

میلی با خشونت از او پرسید، «چرا باید این مطالب احمقانه برای درس آنها تعیین شود آن هم در این روزها، در دوره پیکاری برای آزادی که تاکنون نظیر نداشته است. چرا باید یک دخترچینی درکشور خودش «سواری پل ریور» را حفظ کند؟»

خانم فریم از این طرز برخورد و سؤال میلی تکان خورد و تا حدودی به وحشت افتاد. بارها با خود فکر کرده بود که این دختر دیوانه است.

به طور جدی جواب داد، «جزو برنامه آنهاست.» میلی دیوانه وار لحظه‌ای خنده دید و سپس با خود فکر کرد که بهتر است رفتارش معقول و محتاطانه باشد. به همین جهت بالعنه عادی گفت «توجه کنید خانم فریم ما مجبور نیستیم برنامه کلاس‌های امریکایی را در اینجا در این کوهها عیناً عمل کنیم. خوب فکر کنید که ما کجا هستیم؟ دو هزار میل در داخل خاک چین. ما از ترس بمباران دشمن به غارها پناهنده شده‌ایم. در اینجا داریم یک مشت دختر چینی را با سواد می‌کنیم و نمی‌دانیم به چه منظور. اما مسلماً نه به این منظور!»

کتاب را برداشت و از وسط پاره کرد و سپس در سبد آشغال انداخت.

خانم فریم از جای خود تکان نخورد. سال‌ها پیش وقتی هنوز دختر خردسالی بود پدرش به او اخطار کرده بود «الن تو خیلی عصبانی هستی اگر مواطن خودت نباشی ممکن است روزی کسی را بکشی. تو باید از خداوند مسئلت کنی که ترا از گناه بازدارد.»

از آن زمان همواره در ترس و وحشت زیسته بود زیرا می‌دانست که پدرش راست می‌گوید. و هر روز از خداوند مسئلت می‌کرد که او را بر اعصابش مسلط کنند. و به همین علت بود که همیشه کتاب مقدسی را که پدرش به او داده بود روی میز می‌گذاشت. هر وقت احساس می‌

کرد که خشم به داخل وجودش سرازیر شده است دستش را دراز می‌کرد و روی کتاب می‌گذاشت. حالا هم همین کار را کرد و دستهایش صفحات کتاب آسمانی را می‌فشد و کمک می‌طلبید. وقتی احساس کرد که می‌تواند صحبت کند با صدای دورگه و گلوی گرفته گفت،

«من رئیس مدرسه هستم من باید تعیین کنم که شاگردان چه مطالبی را بخوانند.»

میلی با خود فکر کرد «من چقدر احمقم» روی صندلی رو به روی خانم فریم نشست و روی میز تکیه داد و صورت زیبا و متهرش کاملاً نزدیک به صورت خانم فریم بود. نمی‌دانست که خانم فریم از صورتهای زیبا و جذابی از این قبیل وحشت دارد.

میلی گفت، «توجه کنید خانم فریم، من فقط می – گویم – عظمت و تمدن ما را تاراج نکنید! این جنگ آزادیبخش مال ماست – شما جنگ خود را کرده‌اید! ما باید به دختران خود اشعار خودمان، سرودهای خودمان را یاد بدهیم. چرا ما باید سرودهای مذهبی شما را بخوانیم؟ ما باید آوازهای مردم چین را بخوانیم، آوازها و سرودهای تازه را. کاری در دنیا از این بیمهوده‌تر نیست کنه من در این شرایط و اوضاع به وطنم برگردم» و بازوی کشیده و نیرومند خود را به طرف پنجه گه منظره کوههای صعب‌العبور آن را پرکرده بود بلند کرد، «و چه بخوانم؟ بامن بمان Abide with Me و از کوهسارهای پر برف گرینلند From Greenland's Icy Mountains و با قهقهه‌ای بلند خندید «می‌فهمید چه می‌گوییم خانم فریم؟»

خانم فریم بلند شد تا خود را از شر این صورت قوی و زیاده زیبا نجات بدهد. در سخنان میلی، هیجان و احساس وجود داشت و او از هیجان و احساس می‌ترسید و موقرانه گفت، «به نظر من این محل فقط پناهگاه است، خداوند در این غارها به ما پناه داده است.»
میلی داد زد، «ما پناهگاه نمی‌خواهیم! ما در کشاکش جنگ هستیم!»

میلی از جای خود بلند شد و هر چند حالا هیچ‌یک صعبت نمی‌کردند بین آنها سدی حایل بود. میلی برگشت و از اتاق بیرون رفت و خانم فریم خم شد و کتاب پاره شده را از سبد کاغذهای باطله و آشغال بیرون کشید. در این اوضاع کتاب بسیار کمیاب بود و این کتاب را می‌شد دوباره تعمیر کرد.

اما میلی با قدمهای بلند به کلاس درس بازگشت.
«من نمی‌توانم در اینجا بمانم. نمی‌توانم پول بگیرم و اینجا بمانم. باید بروم.»

دختری را که در کلاس بجا گذاشته بود فراموش کرده بود، با عجله و عصبانی و درحالی که با خود حرف‌می‌زد وارد اتاق شد. نگاهش به او افتاد که هنوز برجای خود نشسته بود، رنگش پریده بود و در چشمانش وحشت و اضطراب خوانده می‌شد.

میلی از او پرسید، «چه شده؟»
پانسیائو من من‌کنان گفت، «من ترا عصبانی کرم.»
اشک از چشمانش سرازیر شد، «راضی بودم بمیرم و ترا عصبانی نکنم!» عشق سرشاری که نسبت به میلی داشت

همچون شمعی در میان اشکها یش می‌درخشد. دستهایش را متواضعانه دراز کرد و دامن میلی را گرفت.
میلی گفت، «تو هنوز بچه هستی. چرا اجازه دادند
این همه از خانه خود دور شوی؟»

پانسیائو گفت، «زیاد هم بچه نیستم. حالا تقریباً
شانزده سال دارم. سه سال بافندگی می‌کردم سپس دشمن
نواحی ما را گرفت و پدرم از ترس آنها مرا بیرون
فرستاد.»

با همان بیان ساده خود وضع خانه‌اش واينکه نزدیك
آن شپر بود، و حتی از شوهر خواهش که تسلیم دشمن
شده بود و در خانه‌ای مجلل زندگی می‌کرد، همه را برای
میلی شرح داد. قبل از اينکه سخنانش را تمام‌کند، دختران
ديگر وارد اتاق شدند و سر و صدا راه انداختند. میلی
گفت، «مادرم در همين شهری که تو از آن صحبت می‌کنی
دنيا آمد و من می‌خواهم همه مطالب ترا بشنوم شب قبل
از اينکه بخوابی به اتاق من بیا، منتظرت خواهم بود.»

پانسیائو مانند بنده‌ای گوش به فرمان مطیعانه
سرش را تکان داد. آن روز را در حیرت و روایا به سر
برد. چشم میلی یکی دوبار به چشم او افتاد و لبخند زد.
پانسیائو بدون آنکه بداند نفسش را درسينه حبس می‌کرد
تا جايی که احساس ضعف می‌کرد.

میلی با خود فکر می‌کرد، «اين بچه چگونه توانسته
اين همه مصیبت و ناراحتی را تحمل کند؟»
آنچه از پانسیائو شنیده بود همه روز همراش
بود. فراموش کرد که با خانم فريم دعوا کرده است به

همین جهت هر وقت از کنار او رد می‌شد آنچنان با مهر بانی رفتار می‌کرد که خانم فریم خیال کرد خداوند دعای او را مستجاب فرموده و قلب میلی را تغییر داده است. و آن روز گذشت و خانم فریم از آرامشی که وجود داشت خداوند را سپاسگزار بود. وقتی خداوند راهی به او نشان می‌داد، از آن راه می‌رفت، و آن شب در نماز شبانه خود در کنار رختخوابش آهسته گفت، «ای خدای بزرگ، پهمن راهی نشان بده که از دست این دختر نجات پیداکنم!» ... شب میلی با اشتیاق منتظر مهمان خود بود.

عادت داشت هر روزنامه یا نوشته‌ای که به دستش بیفتد بخواند. شبها مخفیانه به رادیویی که ورودش به کشور قدغن بود و آن را از خارج با خود آورده بودگوش می‌داد. در واردکردن این رادیو به کشور، پاسپورت سیاسی به دادش رسیده بود و مامورین وسایلی را که همراه داشت نگشته بودند. اما وقایعی را که پانسیائو تعریف کرد تا حال نشنیده بود. وقتی صدای سرفه آهسته او را پشت در شنید با صدای بلند گفت «بفرمایید!» و پانسیائو در را باز کرد. بادیدن او بر لبان میلی لبخند پر و هوش‌انگیزش نقش بست و به بچه خوش‌آمد گفت.

چهارپایه‌ای را نزدیک منقلی پر از آتش برد و گفت، «اینجا بنشین هوا خیلی سرد است. الان یک شیرینی هم برایت می‌آورم. این را از خارج با خود آورده‌ام، و برای موقعیت خاصی نگاهداشته بودم و فکر می‌کنم حالا همان موقعیت باشد.»

پانسیائو روی چهارپایه‌ای که تشکیله داشت نزدیک

آتش نشست. نظریر این آتش را هیچ‌جا ندیده بود. و بعد از لحظه‌ای میلی یک شیرینی چهارگوش که از نوعی شکر قمهوه‌ای رنگ درست شده بود در دست او گذاشت.

میلی گفت، «این شیرینی را از درختی که از اینجا بسیار دور است به دست می‌آورند. بخود. — خیلی خوشمزه است.»

پانسیائو با تک زبان آنرا چشید و میلی خنده‌کنان گفت، «زبانت مثل زبان پجه گربه است.»

پانسیائو هم خنده‌اش گرفت. به نظرش می‌آمد که صدای میلی را از فاصله دور می‌شنود. چنان از خوشحالی گیج بود و از عشق مست که میلی را می‌دید که در هاله‌ای از ابر فرو رفته است.

زیر لب گفت، «تو شبیه کوان‌یین هستی» چشمان میلی از حیرت باز شد پرسید، «من؟ آه، تو مرا نمی‌شناسی! اگر پدرم می‌شنید از خنده غش می‌کرد! تو از کجا می‌دانی من چگونه انسانی هستم بچه‌جان؟ من خیلی عصبانی و کج خلق هستم!»

پانسیائو من‌من‌کنان گفت، «من باور نمی‌کنم.» فراموش کرده بود شیرینی را بخورد و آنرا همانطور در دستش نگاه داشته بود و به صورت گلگون میلی که در روشنایی آتش زیباتر می‌نمود نگاه می‌کرد.

عشق به او نیرو داد و با صدای ضعیف خود گفت، «خواهش می‌کنم — او، تقاضا می‌کنم. با برادرم ازدواج می‌کنم؟»

میلی انتظار هر نوع خواهش و تمنایی از دخترک

داشت جز این یکی. چانه خوشترکیبیش را پایینآورد و به او خیره شد.

«درست شنیدم، یا نه؟»

پانسیائو شیرینی را پایین گذاشت و در مقابل او به زانو افتاد و با لکت زبان گفت،

«برادر سوم من که در ولایت خودمان فرمانده کوهنشینان است. پی کسی می‌گردد شبیه شما. پدرم بهمن دستور داده است که در نواحی آزاد همسر شایسته‌ای برایش پیدا کنم. در نواحی تحت اشغال دشمن زنی که شایسته همسری او باشد پیدا نشده است. من در اینجا نتوانستم زن مناسبی برایش پیدا کنم – قبل از آمدن شما کسی نبود.»

در حالی‌که از جسارت خود می‌لرزید نامه جيد را از سینه‌اش بیرون‌آورد. وقتی پیش میلی می‌رفت آن را برداشته بود تا اگر خودش نتوانست منظورش را بیان کند نامه را به او بدهد.

میلی نامه را گرفت و شروع به خواندن آن کرد. در این ضمن پانسیائو از جای خود بلند شد و زانوهاش را که گرد و خاک گرفته بود پاک کرد و شیرینی را دردهان گذاشت و همانطور که آنرا گاز می‌زد به صورت میلی نگاه می‌کرد. در آن صورت زیبا ابتدا خنده دید، سپس تعجب و بعد تفکر. و این حالات بیش از هرجا در دهان پر و خوش ترکیبیش انعکاس یافته بود. پلک چشمان سیاهش بر روی هم افتاده بود.

بعد از خواندن نامه چشمانش را بلند کرد و نامه

را دوباره تا کرد و بدون آنکه حرفی بزند آن را به پانسیائو برگرداند.

با خود فکر می‌کرد «چه اتفاق عجیبی! انسان تا این چیزها را به چشم خود نبیند باور نمی‌کند. من جواب این بچه را چه بدهم؟»

پانسیائو شیرینی را از دهانش بیرون آورد و منتظر بود.

میلی گفت، «نامه خوبی است. خیلی ساده و روشن نوشته شده. برادرت هم به این خوبی می‌نویسد؟» پانسیائو گفت «او؟ نه، او خواندن و نوشتمن نمی‌داند.»

میلی گفت، «ببین دخترجان، برای من ازدواج با کسی که سواد ندارد مشکل است.»

پانسیائو داد زد، «او، او خیلی باهوش است. و اگر سواد ندارد فقط به آن علت بوده که فایده‌ای در داشتن آن نمی‌دیده است. آخر در ده مافقط یک پسرعموی پیر پدرم خواندن و نوشتمن می‌داند، او هم ابله است.»

سپس با نگرانی به سیمای میلی خیره شد و گفت، «اگر بخواهی خواندن و نوشتمن را یاد می‌گیرد. اگر تو معلمش باشی در مدتی بسیار کم یاد می‌گیرد!»

میلی با نرمی گفت، «چگونه با مردی که هرگز ندیده‌ام ازدواج کنم؟»

پانسیائو با تعجب پرسید، «چه زنی تا به حال شوهرش را قبل از ازدواج دیده است؟» میلی فکر کرد، «اینجا دنیای دیگری است. با این

حال مگر دنیای من نیست؟ اگر مرا بچه سال از آن بیرون نبرده بودند من هم حالا همین جواب را می‌دانم.» با صدای بلند گفت، «هرچه از برادرت می‌دانی بگو.» درباره آن مرد کوچکترین فکری نداشت، و آنچه این بچه گفته بود مضحك بود، معندها این دنیای او بود اینجا کشور او.

پانسیائو هرچه از برادر سومش از دوران کودکی تا حال به یاد داشت برای میلی تعریف کرد و همه را گفت حتی از اخلاق تند و غیر قابل تحمل برادرش نیز بی‌محابا سخن گفت. و میلی از شنیدن این سخنان فقط می‌خندید. سپس پانسیائو از شجاعتهای برادرش در مبارزه با دشمن سخن گفت. قیافه میلی اندک اندک درهم شد و حالتی متفسکرانه به خود گرفت. این گفتگوها چند ساعت تمام طول کشید و وقتی پانسیائو آخرین حرفهای خود را زد بر روی آتش قشری از خاکستر بود و آن دو متوجه شده بودند. هر دو از این محل دور بودند و هر یک به طریق خود جوان با اراده و قوی و بیباک را می‌دید که گرچه جا هل بود ولی پر قدرت بود.

بالاخره پانسیائو گفت، «این برادر من است.»

میلی گفت، «خیلی روشن و صفحش کردی.» متوجه پانسیائو شد که او را نگاه می‌کند و توقع جواب بیشتری دارد. سرش را تکان داد و گفت، «دختر جان مطالبی که گفتی خیلی عجیب و غریب است، درست مثل داستانی است که در کتاب خوانده باشم. حالا باید بخواهی، شاید خانم فریم بفهمد که اینجا هستی.»

اگر بفهمد خیلی عصبانی خواهد شد.»
گونه‌های دخترک را نوازش داد و او را به طرف
در هدایت کرد و پانسیائو فقط توانست با نگاه التماس
آمیز خود او را نگاه کند زیرا زبانش اجازه صحبت
نداشت.

میلی گفت، «شب بخیر. امشب من خوابهای زیادی
خواهم دید!»

به محض اینکه پانسیائو رفت همه چیز برای میلی
تغییر کرد. تا این لحظه این اتاق مال او بود و جزیی از همان
کشوری بود که از آن برگشته بود. آن را مانند اتاق‌های
خارجی‌ها منظم کرده بود. در گوشه و کنار اتاق تشکچه
بود و یک تابلوی بی‌قاب و عکسی از خانه پدرش. بعد از
شنیدن سخنان پانسیائو دیگر این اتاق مال او نبود. بلکه
غاری بود در یکی از پر تگاه‌های کوهستانی در کشوری
اشغال شده. و در این غار آن فرمانده جوان ایستاده بود،
سایه‌ای بود پرهیبت و شبعی بود سنگین، حضوری بود
که او نمی‌توانست بیرون شن بکند، باز هم در کنار منقل
آتش‌های رنگ‌وره باخته نشست و به او و آنچه درباره اش
شنیده بود فکر کرد.

«جای تاسف است، شرم‌آور است که مردی مانند او
هرگز فرصت درس خواندن نداشته است!» و باز هم به او
فکر کرد، «آیا اگر آدم باسواندی بود مثل حالا شجاع و
بیباک بود؟» به یاد و قایع صحیح و دعوایی که باخانم فریم‌کرده
بود افتاد، خنده‌اش گرفت، «شاید پل‌ریور هم بیسواند بوده...»
سپس از جای خود بلند شد و خود را تکان داد تا شاید

خيال آن مرد را که هرگز نديده بود از خود دور کند، با خود فکر کرد، «نباید رمانتيك باشم.» مصمم دم پنجه رفت و آنرا باز کرد و مدتی دراز همانجا ایستاد، ماه خيلي بالا آمده بود و نور خود را بر قله هاي بي حاصل و تهی كوهها فرو ریخته بود. قله ها خاکستری رنگ و خشمگين به نظر می رسيد. بر هیچ يك از آنها درختی نرويده بود و سايدهايي که بر هم انداخته بودند سياه بود. اين دورنما از نظر زيبائي در دنيا بي نظير بود اما قلبي بسيار نير و مند لازم بود تا آن را نگاه کند و نترسد. ميلی نمی ترسید و بيش از يكساعت بيعركت ایستاد و به آن خيره شد.

با خود فکر کرد، «نباید احمق باشم.» و به تختخواب رفت.

چندین روز از پانسیائو دوری می‌کرد. وقتی تصادفاً با هم روپرتو می‌شدند و نگاههای منتظر آن دخترک را می‌دید، لبخندی می‌زد و سرش را تنده برمی‌گرداند. آنچه این نگاهها از او می‌خواست غیر ممکن بود. اما عوامل و نیروهای زیادی برای ممکن ساختن این غیر ممکن کار می‌کردند. یکی قدرت کوهستان بود و او شب‌وروز فشار وحشی و ناشناخته آن را احساس می‌کرد که او را از روال اهلی کار روزانه می‌راند. به تلخی با خود فکر می‌کرد، «من برای معلمی مدرسه ساخته نشده‌ام من هیچوقت نمی‌توانم سرودهای مذهبی را بخوانم!»

پس او برای چه منظوری ساخته شده بود؟ این سؤالی بود که در این روزها مدام از خود می‌پرسید. اما یک زن تنها چه می‌توانست بکند؟ با افکار و تصورات خود بازی می‌کرد و آنها را به باد مسخره می‌گرفت. بهتر نبود دنبال آن خلبان بفرستد که او را از اینجا ببرد؟ اما کجا توانست برود؟ پیش خانواده مادرش؟ آنها همه متفرق شده بودند و دشمن شهرشان را گرفته بود. نه، تنها نمی‌توانست هیچ‌کاری بکند باید باکسی یا جمیعی متعدد شود. با چه کسی متعدد شود؟ شاید بهترین راه این

بود که برود و در ارتش خدمت کند. در شمال غربی کشور ارتش‌های خودی فعالیت وسیعی داشتند و زنان دوش به دوش مردان می‌جنگیدند. اما او نمی‌خواست چزو هزاران زن یا مرد دیگر بجنگد. مغروفتر از آن بود که بی‌نام و نشان و مثل افراد عادی باشد. او مقام پرقدرتی می‌خواست، یا حدائقی جایی که بتواند قدرت در آن به وجود بیاورد. بهزمنی اندیشید که در تمام دنیا مشهور بود، زنی از هم نژادان خودش که مانند خود او در خارج تحصیل کرده بود، زنی ثروتمند با اراده و زیبا که با یک جنگجوی بزرگ ازدواج کرده – جنگجویی مانند برادر پانسیائو. آن زن با مردی نیرومند و شجاع اما بی‌سواد ازدواج کرده و از او فرمانده‌ای ساخت که اینک تمام دنیا او را می‌شناخت. آیا او نمی‌توانست همین کار را بکند؟

... خانم فریم هر روز از پشت عینک کلفتش به میلی نگاه می‌کرد و همیشه با خود فکر می‌کرد، «باید کاری بکنم. به نظرم می‌آید این دختر روزبه روز بیشتر به یک ببر شباهت پیدا می‌کند. آه، خدا یا راهی نشانم بده تا از شرش خلاص شوم!»

... میلی هرشب در اتاق خود رادیو را باز می‌کرد و به صدای آن گوش می‌داد. در بین ساعتهاي دو و سه بعداز نیمه شب صدای هموطنانش را در قلب کشورش می‌شنید و این صدا از پیروزی و از شکست سخن می‌گفت. در این روزهای یک‌نواخت و آرام احساس می‌کرد که در قفس کوچکی محبوس شده است و همیشه منتظر

فرارسیدن شب بود. هر وقت صدای هموطنانش را از رادیو می‌شنید به طرف پنجه‌های شتافت و آن را باز می‌کرد و به کوهها خیره می‌شد. هوا هراندازه سرد هم بود ساعتها آنجا می‌ایستاد و کوهها کار خود را می‌کردند.

با خود فکر کرد «باید از اینجا بروم».

اما خانم فریم بود که او را آزاد کرد.

وقتی این کار صورت گرفت خانم فریم به معلمین دیگر گفت، «خداآوند قدرت این کار را به من داد. هفته‌ها بود که به درگاهش دعا می‌کردم که مرا از شر این وبال خلاص کند ولی راهی نشانم نمی‌داد. تا اینکه روزی با گوشهای خود شنیدم که دخترهای معصوم را تشویق می‌کرد تا از اینجا فرار کنند. همین دختران بی‌گناه و پاکی که مواظبت و نگاهداری از آنها را به من سپرده‌اند! به طور کاملاً تصادفی از جلوی در کلاس او رد می‌شدم، در آن ساعت می‌بايستی تاریخ امریکا را درس بدده. اما به‌جای این کار می‌گفت، بسیار شرم‌آور است که ما در این غارها بنشینیم و بخوانیم که ملت‌های دیگر چکار کرده‌اند. ما همه باید از اینجا برومیم و در جنگ بزرگی که مال خود ماست شرکت کنیم. بیایید از اینجا برومیم – اگر من بروم چه کسی حاضر است با من بیاید؟ بله این عین حرفهایی است که به بچه‌ها می‌گفت. من در را باز کردم و خداوند به من قدرت داد و گفتم خانم وی Wei من قرارداد شما را با این مدرسه لغو شده تلقی می‌کنم.» معلمین مطیع از شنیدن این حرفها اضطراب و وحشت خود را بروز دادند. بیشتر آنها روزگاری شاگرد

خانم فریم بودند و احساس او را به خوبی درک می‌کردند.
چند روز بعد میلی این حرفها را از دهان همین
معلمین شنید. قاهقه خندهید و گفت،

«آیا می‌داند که خداوند او را به خاطر من وسیله
قرار داد؟ او را وسیله کرد که مرا آزاد کند!»

با تمسخر، تمام حقوق خود را از خانم فریم
مطلوبه کرد و به دربان دستور داد که یک قاصد کوهستانی
برایش احضار کنند و وقتی دربان رفت، قاصد را مأمور
کرد که به نزدیکترین شهر برسد و تلگرام خلبان را خواسته
بود مخابره کند. میلی در این تلگرام خلبان را خواسته
بود که بباید و او را ببرد. بدون آنکه دوباره پانسیائو
را ببیند از آنجا رفت.

اما پانسیائو وقتی شنید که الله رفته است مدت‌ها
در نهان گریست. الله کجا رفت و آیا او باعث شده بود
که برسد چون از وی خواسته بود تا با یک موجود خاکی
یعنی برادر سومش ازدواج کند؟ کسی نبود که به او پاسخ
دهد.

... میلی در صندلی کوچک هوایپما قرار گرفت.
به خلبان گفت، «به ساحل برمی‌گردم.»

در دهکده کوچکی که در پای کوهستان بود هم‌دیگر
را دیدند. وقتی تخت روان او را در جلو کاروانسرای
ده بزمین گذاشتند، خلبان آنجا حاضر بود که با احتیاط
و با لبخند به او نزدیک شد زیرا از این دختر می‌ترسید.
کلاه کنه‌اش را به دست گرفته بود و اونیفورم آبی
زنگش کنه‌تر از پیش به نظر می‌رسید. چند روز پیش

تلگرام میلی را دریافت کرده بود که در این محل حاضر باشد. از دریافت تلگرام او تعجبی نکرده بود. بار اول وقتی میلی را به اینجا آورده بود، فکر نمی‌کرد که این دختر جوان بتواند مدت زیادی در کوهستان بماند.

میلی وقتی او را دید به جای سلام و احوالپرسی

گفت، «تا نیم ساعت دیگر حاضر می‌شوم.»

سپس وارد مهمانخانه شد و یک کاسه رشته خورد و بعد به مهمانخانه‌چی تذکر داد که مهمانخانه‌اش آنقدر کثیف است که در دو نیم کره زمین به کثافت آن جایی نمی‌توان یافت و بعد بیرون آمد و سوار هواپیما شد. وقتی هواپیما اوج گرفت برگشت و به کوهستانها که قد افراشته بود نگاه دیگری انداخت بعد نگاهش را به جلو و به طرف دریا دوخت و به آنچه می‌بایستی انجام دهد فکر کرد. اجازه نداده بود پانسیائو به هیچوجه از افکارش باخبر شود و وقتی از او سؤال کرده بود به جای آنکه جوابی بدهد خنده دیده بود. راستی ازدواج با مردی بیسواند که هرگز او را ندیده است کاری احتمانه است و با این حال سخنان پانسیائو مسیر افکار و اندیشه‌های او را معین کرده بود. در این لحظه که با هواپیما پرواز می‌کرد تمام دنیا را در اختیار داشت و می‌توانست به هر جا مایل است برود بی‌آنکه کسی بتواند مزاحمش شود. خود را مانند لکه ابری که سوار بال بادها شده باشد آزاد احساس می‌کرد. هرگز در عمرش آزادی محض را این گونه احساس نکرده بود. مردی که همراهش بود برایش اهمیتی نداشت و در حکم هیچ بود. او جزیی از

هواپیما بود. با او صحبتی نکرد و هر وقت که خلبان برمی‌گشت تا او را نگاه کند می‌دید که صورت او بی‌حرکت و ساكت و آرام به‌جلو خیره شده است.

در این آزادی مطلق در آسمانها فکرش نقشه‌ها را سامان می‌داد. چرا خودش نرود و پیبیند که برادر پانسیائو به‌همان زیبایی که او تعریف کرده بود، هست یا نه؟ پانسیائو در ضمن توصیفها با حیله‌گری خاص زنان بارها به‌زیبایی فوق العاده برادرش اشاره کرده بود. گفته بود، «خیلی از تو بلندتر است. و چشمانش کشیده سفیدی آن سفیدی محض و سیاهی آن سیاهی مطلق است و هر کس به‌آنها نگاه کند خدا را در آنها می‌بیند.»

میلی از آن زنها بود که هرگز مردی همسر خود ندیده بود. همیشه با تمسخر درباره مردها فکر می‌کرد با این حال هیجان و احساس داشت، و از سیزده سالگی رؤیای مردی را در سر می‌پرورداند که نتواند ریشخندش کند، نه مثل مردهای دیگر حتی پدرش که همیشه ریشخندشان کرده بود. به‌نظر او داشتن سواد چیزی به مرد نمی‌افزود، در مورد این مردی که شنیده بود نداشتندش حتی حسنی بود. اگر آن مرد بدون داشتن سواد دارای چنین قدرتی است اگر با سواد شود چه خواهد شد؟ آن مرد را ازدهای خود می‌دانست که از خودش تواناتر بود و با این حال این ازدهای دمان وابسته و مطیع او بود زیرا می‌بایستی از او خواندن و نوشتن یاد بگیرد. او را وحشی و رام نشدنی دوست می‌داشت و با این حال راهی می‌جست که او را به‌میل خود دوباره بسازد.

فکر اینکه در چنین مرد سرکشی نفوذ داشته باشد برایش شیرین بود. مردی که نظیر او را در پایتختها که معمولاً محل تجمع مردان ملايم است ندیده و نشناخته بود.

بدین‌گونه در سراسر آن روز و در آن ارتفاع زیاد همه‌اش در این فکر بود که راهی پیدا کند و بهآن مرد بهحد کافی نزدیک شود و ببیند آیا او همان مردی است که بارها در فکر خود بهوجودش آورده بود، یا چیز دیگری است.

این کار چندان مشکل نبود. اگر می‌خواست راه بسیار ساده‌ای برای انجام این منظور وجود داشت. پانسیائو از شوهر خواهر بزرگش که در شهر برای دشمن کار می‌کرد سخن گفته بود. نام وولین را بهخوبی بهخاطر داشت. می‌توانست از ساحل بهآن فرمانروای پوشالی که در شهر روی کار آورده بودند نامه‌ای بنویسد و از او بخواهد که مسئولیت بردن او را بهشهر که زادگاه مادرش بود برعهده بگیرد تا او از آرامگاه مادرش دیداری بهعمل آورد. این فرمانروای مزدور و پوشالی روزگاری دوست پدرش بود. خودش هم او را در روزهای قبل از جنگ می‌شناخت. این مرد که حالا آلت بلاراراده‌ای در دست دشمن بود در آن روزها همیشه از دولت خود عاصی بود. و این عصیان بهعلت قدرت و شهامت فکری نبود بلکه از ضعف سرچشمه می‌گرفت، چون هرگز آن اندازه که می‌خواست بهاو نمی‌دادند، واین مرد که حالا دست‌نشانده بود قبلاً با حکومت خود ستیز کرده بود و

سالها درحال تبعید در خارج از کشور به سر برده بود، و با اندکی احترام زیرا از خانواده‌ای مشهور و ثروتمند بود. میلی او را بارها در خانه پدرش در آن کشور خارجی دیده بود. به خانه آشنايان می‌رفت و از اوضاع شکایت می‌کرد، و با آنها که در ممالک خارج بودند و صاحب قدر و مقامی به سبک ضعیفانه خود علیه کشور توطئه می‌کرد. پدر میلی نمی‌توانست این مرد را به‌کلی کنار بگذارد، زیرا همشهری بودند و روزهای مدرسه را در کنار هم گذرانده بودند. وقتی دشمن قسمتهای بزرگی از کشور را فتح کرد این مرد را که با این مشخصات بهترین آلت دست بود سرکار گذاشت.

با این حال سعی داشت که کارهای خود را در نظر دیگران، بخصوص آنها که روزگاری دوستش بودند توجیه کند و حاضر بود برای آنها هر کاری بکند و اگر میلی از او می‌خواست که رفتن و بازگشتن او را به‌آن شهر اشغال شده که زادگاه مادرش بود به‌عهده بگیرد با کمال میل اقدام می‌کرد و میلی را در خانه خود مهمان می‌کرد و از او پنیرایی می‌کرد، تا به‌دشمن ثابت کند که دوستان با شخصیت و بزرگی دارد و دختر مرد محترم و سرشناصی خود را تحت حمایت او قرار داده است. میلی خوب می‌دانست که پدرش از این کار او عصبانی خواهد شد، اما در زندگی کدام کارش را با صلاح‌دید او انجام داده بود تا در این یکی تمایل پدرش را منظور دارد؟

نقشه‌اش هر لحظه بیشتر شکل می‌گرفت، طبق این

نقشه بعداز آنکه بهخانه مرد اجیر و خائن راه می - یافت پیداکردن شوهرخواهر پانسیائو کار بسیار ساده‌ای بود. و می‌توانست به کمک او به قبرستان بیرون شهر که آرامگاه مادرش در آن بود برود. از پانسیائو یادگرفته بود که آن دهکده و خانه لینگتان کجاست. او خودش می‌توانست به آن خانه برود و همه چیز را از نزدیک ببیند. حتی ممکن بود آن مرد را که دلش می‌خواست همانجا بیابد. جزئیات نقشه برایش روشن بود. و تضمیم گرفت آن را بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید دنبال کند. اگر مرد همان بود که پانسیائو گفته بود کسی چه می‌دانست چه اتفاقی می‌افتد؟ و اگر برخلاف تعریفهای پانسیائو او فقط روستایی ساده‌ای بود از راه خود برمی‌گشت و سفر خود را سیاحت و ماجراجویی نام می‌نماد. در هر حال خطری متوجه او نبود.

به این ترتیب نقشه کشید. در شهر کوچکی بس زمین نشست و آن شب را در مسافرخانه کوچکی به روز آورد. مسافرخانه، مثل همه مسافرخانه‌های دیگر جهان کثیف بود و به علاوه کک و ساس او را گزید. این مسئله او را بیش از حد عصبانی کرد و روز بعد قبل از ترک‌کردن آن محل این مسئله را به صاحب مسافرخانه یادآور شد. صاحب مسافرخانه فقط نیشش را باز کرد اما زنش چون او مهربان نبود و این دختر بلندقد را که شبیه خارجیها بود نفرین کرد و گفت، «خاطرت جمع باشد من برای تو متائب نیستم. بلکه برای ساسهای بیچاره ناراحتم! آن زبان‌بسته‌ها اگر از

خون سیاه و کثیف تو خورده باشند همه‌شان خواهند مرد. آخر چه کسی شنیده است که مردمان شریف و نجیب در لباس و رختخوابشان ساس و شپش نباشد؟ وقتی این موجودات کوچک و مظلوم از خانه‌ای بروند برکت و خوشبختی را هم با خودشان می‌برند.»

میلی گفت، «تو آدم احمق و بیسواندی هستی و قدم دشمن را برای امثال تو باید گرامی داشت. وجود کهنه پرستان پوسیده‌ای مثل تو به‌چه دره این مملکت می‌خورد؟»

سرانجام خلبان به‌واسطه برخاست واز او خواهش کرد که راه بیفتند و مسافرخانه‌چی هم دستهایش را روی دهان زنش گذاشت و او را ساکت کرد و بدین ترتیب آن دوزن از هم جدا شدند. و خلبان شتاب زیادی به‌خرج داد تا مأموریت خود را قبل از تاریکشدن هوا تمام کند واز شردهختن خلاص شود، و بدین ترتیب به‌ساحل رسیدند. میلی به‌همان ترتیب که نقشه کشیده بود عمل کرد و تلگرامی برای فرمانروای فرستاد و همانطور که انتظار داشت ظرف چند ساعت جواب رسید که از او خواسته بود به‌خانه‌اش برود و گفته بود که در قطار برایش جای مخصوصی ترتیب داده شده و در ایستگاه ماشین خود او منتظرش خواهد بود و آخر تلگرام را به نام فرمانروای این سرزمین امضا کرده بود. میلی با دیدن این امضا دزدکی خندید و چهره باریک و ضعیف آن مرد در نظرش مجسم شد.

دو روز منتظر ماند و به‌ظاهر زن زیبایی مغوری

بود که پول داشت. از خیابانی به خیابان دیگر رفت و به مغازه‌ها سر زد و برای خودش لباس و مروارید خرید. در گردشها به مسائل و مناظر وحشتناکی برخورد می‌کرد، اما باکسی حرفی نمی‌زد. بیشتر شهر ویران شده بود. آن شهر زیبا و بزرگ سابق اکنون پراز افراد بی‌خانمان و گدایان بود و آین افراد بی‌خانمان تنها از هم‌وطنان او نبودند و در میان آنها مردم ممالک دیگر نیز فراوان بودند؛ چهره‌های گرسنه سفیدرنگ و یهودیهایی که از همه‌جای دنیا به‌این نقطه ویران پناه آورده بودند. در این روزها نصف دنیا به‌ویرانه تبدیل شده بود و مردم آواره و گرسنه از گوشه‌ای به‌گوشه‌ای می‌رفتند و برای خود پناهگاهی می‌جستند. اما این شهر بزرگ و غنی به مردم کشورش تعلق داشت، چرا می‌بایست در چنین وضعی باشد؟ تنها و غریب و در حالی که از نگاههای دوستانه مردم که مایل بودند با او صحبت کنند فرار می‌کرد، مصائب این شهر را از نزدیک می‌دید و هر چه بیشتر از این خرابیها و مصائب می‌دید خشم و نفرتش نسبت به دشمن فزونی می‌گرفت.

با چنین روحیه و احساسی بود که سوار قطار شد و در جایی که برایش در نظر گرفته بودند نشست، و مانند شاهزاده‌خانمی عصبانی که علت عصبانیت خود را به کسی نمی‌گوید رهسپار شهری که زادگاه مادرش بود، گردید و شب به آنجا رسید.

... فرمانروای دست‌نشانده گفت، « من خیلی تنها هستم. » و میلی متوجه شد که فرمانروا سعی دارد

ببینند تا چه حد می‌تواند خودش را به او نزدیک کند و دستش را بگیرد. از آن زمان که همدمیگر را ندیده بودند میلی زن کاملی شده بود. میلی او را نگاه کرد و او فهمید که نمی‌تواند به او دست بزنند. خودرا عقب‌کشید و فنجانش را روی میز گذاشت.

میلی به آرامی گفت، «طبعاً باید تنها باشی. آنچه تو کرده‌ای رابطه‌ات را با مردم قطع کرده است.» هردو انگلیسی صحبت می‌کردند زیرا هردو براین زبان مسلط بودند.

چهره نجیب و لاغر فرمانروای طرف میلی برگشت و تلاش کرد که اعمال خود را برای او توجیه کند، «من خائن نیستم. من واقع بینم. باید قبول کنیم که این مردم اقیانوس شرق نصف کشور ما را تصرف کرده‌اند. در این صورت تنها امیدی که برای آینده ما باقی می‌ماند این است که با آنها همکاری کنیم. تمام کارهای من دارای روح و مشخصات ملی مردم چین است. تاریخ ما به کرات نشان داده است که ما ظاهراً همیشه تسلیم دشمن شده‌ایم اما در حقیقت خودمان حکومت کرده‌ایم و فاتحین همیشه از بین رفته‌اند.»

میلی گفت، «اما در آن زمانها ما همیشه از دشمنان فاتح خود قویتر بوده‌ایم آیا حالا هم چنین است؟» میلی آنچه را که در نظر داشت بیان نکرد. یک روز که با چندتن از افراد عالی مقام دشمن در خانه همین مرد همسفره شده بود و حالت سیاه و پرقدرت صورت آنها را با نگاهها و حالات ضعیف و بی‌تفاوت این

فرمانروای پوشالی مقایسه کرده بود دچار ترس و وحشت شده بود.

جوابی به سؤال میلی نداد زیرا در این لحظه کسی وارد اتاق شد. عصبانی شد چون دستور داده بود او را با مهمانش تنها بگذارند. اما وقتی متوجه شد آنکه به اتاق آمده کیست آرام گرفت.

گفت «آها، وولین، تو هستی..» و سپس به میلی گفت، «این منشی من است که بی اندازه به من وفادار است چون می داند من چه می کنم.»

پس شوهرخواهر پانسیائو در دستگاه دشمن تا این درجه ترقی کرده است، پس اجرای نقشه از آنچه فکر می کرد آسانتر صورت می گرفت!

ولین بدون آنکه مستقیماً به آن زن زیبا نگاه کند تعظیم کرد. از همان زمان که زیر دست پدرش در مغازه کار کرده بود، یاد گرفته بود که در برخورد با خانمهای مشخص که مشتری بودند مؤدب و با وقار باشد. بعد از لحظه‌ای بهار باش گفت،

«قربان متأسفم از اینکه ناراحتتان می کنم. اما خبر بسیار بدی دارم.»

فرمانروای بلافصله از جای خود بلند شد و بیرون رفت و میلی که درباره این وولین فکر می کرد تنها ماند. میزبان با چهره‌ای پریشان و درهم برگشت و گفت، «معذرت می خواهم، حادثه بسیار وحشتناکی اتفاق افتاده است. دسته‌ای از کوهنشینان از کوهها پایین آمده و همه افراد یک پادگان را که در پای کوه بود کشته‌اند. حتی

یک نفر هم جان سالم بدر نبرده است..»
میلی پرسید «تو ازاین بابت مورد بازخواست قرار
خواهی گرفت؟»

«آنها البته می‌دانند که من قادر به جلوگیری از
حمله و عصیان مردم کشورم نیستم. با این حال همه
این وقایع مؤثر است.»
وولین هم با فرمانروای هاتاق برگشته بود،
فرمانروای خواست میلی او را تنها بگذارد.
به وولین گفت، «مهمان مرا به هاتاق خودش راهنمایی
کن.»

وولین تعظیمی کرد و منتظر راه افتادن میلی شد.
فرمانروای گفت، «خداحافظ. امیدوارم بتوانم
فردا برایت سرگرمی فرامم کنم.»
میلی گفت، «مهم نیست، من می‌توانم خودم را
سرگرم کنم.»

وقتی با وولین تنها ماند گفت، «می‌توانم فردا
برو姆 و در شهر کمی گردش کنم؟»
وولین گفت، «بله با اسکورت.»
«به خارج از شهر چی - می‌شود رفت؟»
باز هم جواب داد، «بله با اسکورت.»
میلی مکثی کرد و پرسید، «باید این اسکورتها
حتماً سر باز باشند؟»

صورت وولین مانند سنگ متحجر بود.
میلی گفت، «برای من سخت است که با سربازان
دشمن بگردم این شهر زادگاه مادر من است.»

بدین ترتیب وولین را آزمایش کرد اما آن صورت صاف و بی‌روح همچنان متعجب بود و تغییری نکرد. و به‌گفته افزود، «امیدوارم ترتیبی بدھید که بتوانم به آرامگاه مادرم بروم. من تنها بچه او هستم.» فکر کرده که وولین فراهم‌کردن مقدمات این امر خیر را برخود فرض می‌داد و برای جلب رضای خدایان این کار را به هر قیمتی شده انجام خواهد داد.

وولین سرش را تکان داد و گفت، «ببینم خودم می‌توانم با شما بیایم یا نه. در آن صورت می‌توانیم لاقل کمی از گاردها فاصله بگیریم.»

میلی راست می‌گفت. آرامگاه مادرش در همان گورستانی بود که هم مذهبان مادرش در آن مدفون بودند. اما نمی‌دانست آن گورستان کجاست و آن قبر کدام‌یکی است. با این حال به‌نظرش می‌رسید اگر اسم دهکده‌ای را که گورستان در آن بود به او بگویند، آرامگاه مادرش را پیدا خواهد کرد.

با صدای آهسته به‌وولین گفت، «چطور می‌توانم تشکر کنم؟»

وولین گفت «احتیاج به‌تشکر نیست.»

میلی لبخندزنان گفت، «اما من باید راهی برای جبران زحمات شما پیدا کنم.»

در اینجا می‌بایستی از هم جدا شوند زیرا به در اتاق میلی رسیده بودند. اتاقها مجلل و با شکوه بود و هر چند به‌دشمن تعلق داشت اما میلی با خیال راحت در آن خوابید و استراحت کرد.

... وقتی انسان نقشه‌ای دارد و حتماً می‌خواهد آنرا به‌ثمر برساند، اجرای آن ساده نیست؟ روز بعداز اتاقش بیرون رفت و فرمانرو از تمايل او برای زیارت قبر مادرش آگاه شد و می‌خواست هرچه در قدرت دارد به او کمک کند تا نام آن دهکده را که گورستان مورد نظر در آن بود پیدا کند و برای این منظور وولین را احضار کرد. وولین وقتی منظور فرمانرو را فهمید گفت،

«اجازه بدھید زنم را صدا کنم. او بهتر از هر کس این دهات را می‌شناسد. خانواده‌اش هنوز هم در ده زندگی می‌کنند. او بهتر از من نام آبادیهای اطراف شهر را به‌یاد دارد.»

بدین ترتیب بدون هیچ زحمت میلی با زن وولین هم آشنا شد و به‌محض اینکه او را دید که وارد اتاق می‌شود فهمید که این خواهر پانسیائو است. خیلی شبیه او بود، جزاً اینکه این خواهر بزرگتر برخلاف پانسیائو سیمایی ابلهانه داشت و به‌اندازه او زیبا نبود. وقتی زن وولین فهمید از او چه می‌خواهند فکری کرد و گفت،

«این قبرستان که می‌گویید باید در غرب دهکده پدرم باشد. من آنجا را خوب به‌یاد دارم. قبرستان مسلمانان است و تمام مسلمانهای این نواحی مرده‌های خود را در آنجا به‌خاک می‌سپارند.»

سپس به‌شهرش رو کرد و گفت، «چرا از این فرصت استفاده نمی‌کنی که با هم به‌خانه پدرم برویم و

بچه‌ها را هم ببریم؟ ما پیش آنها می‌مانیم شما هم می‌توانید به قبرستان بروید. مدت‌هاست می‌خواهم پدر و مادرم را ببینم. فرصتی بهتر از این بدبست نمی‌آید.» بدین ترتیب با اراده خداوند همه‌چیز به سادگی برآورده شد.

آن روز لینگتان روی نیمکتی در زمین خرمن- کوبی نشسته بود ویوغ گاومیش را تعمیر می‌کرد. از این گاومیش مانند پدر خود مواطلبت می‌کرد چون چندین بار او را از دست دشمن نجات داده بود. دشمن بارها آن را نگاه کرده بود و میزان گوشتش را تخمین زده بود و هر بار لینگتان گفته بود که این گاومیش بسیار پیراست و استخوانهای بیرون زده حیوان را که به خوبی نمایان بود و زخمها پشتش را به آنها نشان داده بود. لینگتان برای آنکه این زخمها را همیشه تازه نگه دارد پنهانی آنها را با آهک مالش می‌داد و هر بار که این کار را می‌کرد از حیوان معذرت می‌خواست.

در گوشها پشم آلود حیوان می‌گفت، «این کار را فقط به خاطر نجات تو از مرگ می‌کنم.» و اگر چه حیوان از درد ناله می‌کرد اما چون می‌دید لینگتان این کار را می‌کند درد را تحمل می‌کرد.

امروز صبح وقتی لینگتان زمین را شخم می‌زد یوغ شدست و حالا مشغول تعمیر و درست کردن آن بود. بسیار خسته و بیحال بود زیرا بیشتر شب را بیدار مانده بود. دوشب و روز بود که خطرات زیادی وجود داشت. شش یا هفت روز پیش پسر بزرگش آمده بود که

او را از حمله قریب الوقوع کوهنشینان به یکی از دهات کوهپایه که در مجاورت همین دهکده بود آگاه کند. کوهنشینها تصمیم گرفته بودند که پادگان این دهکده را به کلی نابود کنند. تا حال سه بار این پادگان مورد حمله قرار گرفته بود، اما هر بار دشمن پادگان قویتری به آن محل فرستاده بود، و درحال حاضر حمله به پادگان کار بسیار جسورانه‌ای به شمار می‌رفت و موفقیت کوهنشینان بسیار تردیدآمیز می‌نمود.

آنها پیروز شده بودند و در این لحظه پسران لینگتان خسته و فرسوده در مخفیگاه خوابیده بودند و پسر سوم زخم کوچکی هم روی بازو برداشت و بازویش را به گردن حمایل کرده بود.

به علت همین حوادث امروز صبح لینگتان اگر چه در ظاهر همان کشاورز پیر و آرام سابق می‌نمود اما در باطن بسیار پریشان بود و بادقت زیاد مراقب دور و بیرون خود بود و همه افرادی را که می‌آمدند و می‌رفتند زیر نظر داشت. می‌ترسید ناگهان دشمن سر بر سد و پسرانش بهدام بیفتند. دو پسرش در مخفیگاه بودند و پسر سومش از کله‌شقی حاضر نشده بود به مخفیگاه برود زیرا نمی‌توانست در هوای سنگین آن بخوابد و بیباکانه در یکی از اتاقها خوابیده بود. اگر بیگانه‌ای وارد خانه می‌شد و او بر می‌خاست که به مخفیگاه برود دیده می‌شد. اما این روزها پسر سوم به کدام حرف پدر گوش می‌داد؟ لینگتان باز فکر کرد، «اگر این جنگ روزی تمام شود تکلیف من با این پسر چیست؟ روزی که صلح مستقر

شود و دیگر جایی برای این‌گونه قهرمانها نباشد، خانه من چگونه می‌تواند این پسر را تحمل کند؟» و باز هم برای سؤال خود جوابی نیافت.

در این لحظه نگاهش به‌وولین افتاد که با زن و بچه خود از راه می‌آمدند. وولین وقتی پدرزنش را دید از درشگه اسبی پایین پرید و با همراهان دیگر خود به طرف او رفتند. دیگر وولین آنچنان مقامش ترقی کرده بود که از سربازان گارد نمی‌ترسید و به‌آنها دستور داد که در کنار کالسکه بمانند و آنها نیز اطاعت کردند. نزدیکتر آمدند لینگه‌تان در میان آنها زن جوان و بلند قدی را دید که به نظرش خارجی آمد. فکر کرده که این زن باید یکی از زنان دشمن باشد و این فکر او را ناراحت و نگران کرد.

وقتی آنها نزدیک شدند از جای خود بلند نشد و از همانجا آنها را صدا زد، «شما هستید؟» وولین با مهربانی جواب داد، «بله خودمانیم و امیدواریم همه شما سالم باشید.»

لینگه‌تان لنده‌نده‌کنان گفت، «تا آنجا که این اوضاع و احوال اجازه می‌دهد حال ماخوب است.» تمايلی نداشت که خود را دوست وولین نشان دهد، با این حال عداوت با او را احمقانه می‌دانست.

دخترش گفت، «ما هستیم پدر، من و بچه‌ها و پدرشان. این زن هم یکی از دوستان است که مهمان بالا دست ماست و برای زیارت قبر مادرش در گورستان مسلمین به‌اینجا آمده است.»

لینگه‌تان با شنیدن سخنان دخترش فهمید که این زن، دشمن نیست و بنابراین از جای خود بلند شد و به میلی گفت، «خیال می‌کردم تویکی از افراد دشمن هستی چون قیافه‌ات شبیه خارجیهاست. اما تو مسلمان هستی و به همین جهت چنین قیافه‌ای داری.»

میلی خندید و با مهربانی جواب داد، «بآمدن خودم شما را زحمت دادم.»

لینگه‌تان جواب داد، «نه، ابدأ.» اما از طرفی نگران بوم چون پسراش هرسه در خانه بودند. با او حشت و اضطراب فکر کرده چرا وولین چنین روزی را برای آمدن پیش او انتخاب کرده است و می‌ترسید که دامادش مخفیانه اطلاعاتی داشته باشد. سعی کرد که چاره عاجل بیندیشد و هر طور شده فوراً خود را به خانه برساند و پسراش را از خطر آگاه کند. اگر مهمان تازه‌ای با دامادش همراه نبود به آسانی این کار را می‌کرد. اما چگونه می‌توانست خودش را آنقدر بی‌وقار کند که قبل از مهمان وارد خانه شود؟ چون می‌دید که این زن ناشناس زنی عادی نیست و درجایی برای خودش مقام و شخصیتی بزرگ دارد.

و در این شک و تردید بود که چه کند که با او حشت و اضطراب پسر سومش را دید که از خانه بیرون آمد و دم در ایستاد و کمر بندش را باز کرد تا ادرار کند، بر حسب عادت همه مردان که برای تمیز نگاهداشتن خانه، ادرار خود را به خارج از خانه می‌برند.

لینگه‌تان غرید و براو بانگ زد، «صبر کن! یک

زن غریبه اینجاست!»

اما پسر بیرون در بود و شرمندگی او چنان محسوس و غصب پدر چنان عظیم بود که میلی بی اختیار به خنده افتاد و این خنده فقط از زنی که مثل او آزاد تربیت شده بود انتظار می‌رفت. و چه کار بود که او نتواند بکند؟ و بدین ترتیب در اولین نگاهی که پسر سوم لینگه‌تان به میلی کرد او را دید که می‌خندد و آفتاب در گونه‌ها و لبها سرخ و موهای برآقش انعکاس یافته است. دندانها سفید و چشمها سیاه بود و سرش از شدت خنده به عقب افتاده بود. و جوان چنان در اولین نگاه عاشق شد که گوئی خنجری به قلبش فرو کرده‌اند. از کاری که کرده بود طوری خجل بود که سرش را پائین انداخت و مانند پسری کج خلق و بهانه‌گیر اخم کرد و به داخل خانه دوید.

زن وولین با تعجب داد زد، «این برادر سوم من نبود؟»

آنگاه لینگه‌تان کاری کرد که هرگز تصور نمی‌رفت روزی چنین کازی از او سر بزند. در پای وولین به زانو افتاد زیرا می‌دانست زندگی همه اکنون در دست اوست. وولین که می‌دانست علت این رفتار پدرزنش چیست به عجله خم شد او را از زمین بلند کرد و به زنش نگاه کرد و گفت، «من کسی را ندیدم..»

لینگه‌تان فهمید که وولین قول داد پسراش را لو نمهد. برخاست و روپرسوی او ایستاد و نسبت به او تغییر عقیده داد و با فروتنی گفت،

«من دیگر هرگز درباره کسی قضاوت نخواهم کرد.
بگذار آسمانها فقط خودشان این کار را بکنند!»
حالا جرئت آن را داشت که آنها را به داخل خانه
دعوت کند و به عجله این کار را کرد و آنها وارد شدند
و او زنش را صدا کرد و گفت که بساط چای را
آماده کند.

میلی در جلو چشم ان خود افراد خانواده را به
همان مشخصات که پانسیائو تعریف کرده بود می دید.
یک یک آنها را باز شناخت. به حرفهای آنها گوش می -
داد به قیافه و صورتشان نگاه می کرد، می خندید و حرفی
نمی زد. جید را دید که از مخفی گاه بیرون آمد و بچه ای
در شکمش سنگینی می کرد. از او خوشش آمد زیرا
خجالتی نبود، از همه خوشش آمد. فقط دونفری که
پنهان بودند جلو نیامدند.

لینگ تان دروازه را بست و احساس کرد که خطری
وجود ندارد و به لائئن گفت،
«به برادرانت بگو بیرون بیایند. جز دوست کسی
اینجا نیست.»

برادر بزرگ هم از مخفی گاه بیرون آمد. به نظر
میلی، مردی بود ساكت و آرام و از نظر قیافه متوسط.
اما پسر سوم حاضر نبود پیش آنها برود. در همان اتاقی
که در آن خوابیده بود نشسته بود و خود را نفرین و
ناسزا می گفت که این بی ادبی از او سر زده است و
مانند افراد عادی به محض پریدن از خواب چنان نیازی
داشته است، و در موقع رفع حاجت چنان زنی را دیده

است! این جوان در این روزها از همیشه مغروتر بود، زیرا فهمیده بودکه از دیگران برتر است، و شرمگین بود چون آنزن به او خندیده بود. روی تختخواب خود نشسته و اخمهایش درهم بود و لبهای سرخش را می‌گزید. وقتی برادرش او را صدا کرد جوابی نداد فقط بالش چوبی را برداشت و بهسوی او پرتاب کرد و لائوئر بهسرعت در را بست و خود را خم کرد تا مورد اصابت قرار نگیرد.

خنده‌کنان پیش پدرش برگشت و گفت، «برادر سوم من بیرون نمی‌آید.»

مادرش داد زد، «چرا، حالا چهشده؟ چند ماه است دلم می‌خواهد پسرانم را با هم دریکجا ببینم و حالا که چنین فرصتی پیش آمده او حاضر نیست پیش ما بیاید؟» واز جای خود بلند شد و به عجله به اتاق پرسش رفت و مانند بچه‌ها گوشش را گرفت و جلو انداخت، پسر اعتراض می‌کرد معنده از مادر بیشتر از پدر اطاعت داشت. جلو در دست مادرش را کنار زد.

من من کنان گفت، «بگذار خودم بروم بچه که نیستم.»

مادرش خنده کنان گفت، «استخوان خشکیده! حالا همه‌در حیاط بودند و لائوسان بی اختیار میلی را نگاه می‌کرد و میلی او را.

پسر فکر کرد، «هرگز تصور نمی‌کردم چنین زنی را ببینم.»

و دختر فکر کرد، «درست همان است که پانسیانو

تعریف کرده بود.»

با عجله به وولین گفت، «من باید بروم.» وولین بلا فاصله از جای خود برخاست و بهزنش گفت، «همینجا منتظر باش و وقتی آمدیم آماده باش.»

زن وولین با شنیدن دستور شوهرش از جای بلند شد و میلی هم بلند شد، سپس با تکان کوچک سر و لب خندموقتاً خدا حافظی کرد و همه او را که ردای بلندش را دور خود می پیچید نگاه کردند و به احترام او ایستادند تا رفت و لینگ تان و لینگ سائو او را تا دم در مشایعت کردند. وقتی لینگ تان میلی را بدرقه کرد و برگشت متوجه شد که پسر سومش می خواهد با او صحبت کند. زیرا پسرش با سر به اتاق دیگری اشاره کرد و هردو به آن اتاق رفتند. لینگ تان یک فنجان چای هم در دست داشت. همان اتاقی بود که لائوسان در آن خوابیده بود و حالا دوباره روی تخت نشست و دستهایش را روی زانو گذاشت و به جلو خم شد پدرش هم روی نیمکتی نشست و منتظر ماند. بعد از لحظه‌ای پرسید:

«خوب، بگو ببینم چه میخواهی؟» از اینکه صورت پسرش برافروخته و سرخ بود تعجب می کرد.
لائوسان من من کنان گفت، «آن زن.»
«کدام زن؟»

لائوسان با دست به در اشاره کرد و گفت، «همان که جامه بلندی به تن داشت.»

لينگ تان پرسید «خوب آن زن چه؟» خیال می کرد پسرش می خواهد بگوید که آن زن جاسوس است و

نمی‌بایستی اجازه بدهند وارد خانه شود و در حقیقت او خودش هم از این بابت می‌ترسید و نگران بود. اما چنان مغلوب محبت و مهربانی وولین شده بود که ترس را فراموش کرده و عقل و احتیاط را کنار گذاشته بود.
لائوسان گفت،

«این زن را برای من بگیر!»

لینگئتان یکی از مردان محظوظ و صرفه‌جو بود و هر وقت در این خانه ظرفی می‌شکست شیونی برپا می‌شد، اما حالا دستش بی‌اختیار باز شد و فنجان چای نفیسش که از پدر به او رسیده بود افتاد و خرد شد.

چنان عصبانی شد که سر پسر داد زد. «اینجا را ببین!» و خم شد که تکه‌های فنجان را بردارد ولی قطعات زیاد خرد بود.

بهترین بندزن هم نمی‌توانست بار دیگر این قطعات را بهم بند بزند و لینگئتان با همه دل پسر را نفرین کرد. «استخوان خشکیده! شلغم گنده!»

لینگئسائو این سروصدرا را شنید و به عجله خود را به آتاق رساند تا ببیند ماجرا از چه قرار است و او هم با دیدن قطعات کوچک کاسه‌چینی ففانش بلند شد و لینگئتان به طرف او برگشت و گفت،

«این لاک پشتی که تو برای من بدنیا آوردی!»

لینگئسائو متقابلاً بر سر او داد زد، «باز چه شده؟» و خود را آماده کرد که مثل همیشه طرف پسر را در مقابل پدر بگیرد. تنها وقتی بیطرف می‌ماند که شوهرش از خطای یکی از دخترها خرده می‌گرفت.

لینگ تان گفت، «او باعث شد که این بشکند.»

زنش جواب داد، «حالا چه اهمیتی دارد؟»

لینگ تان گفت، «مسئله فنجان نیست، مسئله خود

این پسر توست - می خواهد ماه و خورشید را ببلعد!

فراموش کرده که پسر کوچک خانواده است. نه، این یکی

خیال می کند آسمان و زمین را او آفریده است!»

زن گفت، «تو خودت از همه استخوان خشکتری.

از چه صحبت می کنی؟ کاش معنی این قدقد تو را می فهمیدم.

آخر مگر او پسر تو نیست؟»

در این لحظه هر دو عصبانی بودند و پسر و دختر

بزرگ وارد شدند که آنها را آرام کنند و به دعوا خاتمه

بدهند. دختر گفت،

«حالا که هیچ کس جز خودت نمی داند چرا تو

عصبانی هستی، ما ساكت می مانیم تا تو بتوانی حرفت

را بزنی.»

همه ساكت شدند و منتظر ماندند که پیرمرد آرام

شود. دختر رفت و یک فنجان چای تازه برای او آورد و

پسر چیقش را روشن کرد. اما پسر کوچک همچنان سرجای

خود نشسته بود و دم نمی زد.

لینگ تان آرامش خود را بازیافت و به چیقش پاک

زد، گفت،

«این جانور که پسر سوم من است - او که حاضر

نشده با هیچ زنی ازدواج کند، حالا می گوید، آن زن را

برایش بگیرم.» دود چیق را قورت داد و سرفه

کرد.

لینگئسائو با تعجب و خوشحالی پرسید، «کدام زن؟»
 کلمه ازدواج و گفتگو در این باره برای شامه او رایعه
 مطبوعی بود و برای شکمش غذای مطلوب، بخصوص اگر
 صعبت ازدواج این پسر بود.
 لینگئتان تکرار کرد، «کدام زن؟ آن زن بیگانه
 که جامه بلند داشت!»

حالا همه مثل لینگئتان متغير شدند. از کسی
 صدایی در نیامد. در این سکوت لائوسان دزدانه صورت
 حاضران را یکی یکی از زیر ابروان زیبایی خود نگاه کرد
 و هر چه بیشتر به آنها نگاه کرد عصبانیت شد. ناگهان
 از جای خود برخاست و سرش را بلند کرد.

گفت، «شما نمی‌دانید من چه هستم. در نظر شما
 من بچه‌ام. اما اشتباه می‌کند من بچه نیستم. مادر، من
 فراموش کرده‌ام که روزی از پستان تو شیر خورده باشم
 و پدر، تو هم بدان که دیگر آن پسر چشم و گوش بسته‌ای
 که نان ترا می‌خورد نیستم. من نه پدر دارم و نه مادر
 و نه خواهر و برادر. قسم می‌خورم که دیگر یک لحظه
 در این خانه نمانم!»

و به طرف در راه افتاد. مادرش به عجله او را دنبال
 کرد و خود را به او رساند و به‌دامن کتشن آویزان شد و
 فریاد زد، «کجا می‌روی؟ چه کارداری می‌کنی؟»
 جوان خودش را ازدست مادرش رها کرد امادستهای
 مادر آنچنان قوی بود که کت پاره شد و لائوسان باشانه
 لخت به راه خود رفت.
 مادرش او را صدا زد، اقلا «بگذار کتت را بدوزم!»

اما جوان نماند.

سرش را به طرف آنها برگرداند و گفت، «هر وقت آنچه را می‌خواهم به من دادید به این خانه بر می‌گردم.» و از دروازه قدم بیرون نهاد و در آفتاب روشن و با همه خطراتی که در کمین بود قدم زد. همه به طرف در هجوم برداشت و او را که به سرعت به طرف کوهستان می‌رفت نگاه کردند.

لینگئتان نشست و سرش را در میان هردو دست گرفت و ناله‌کنان به زنش گفت، «چطور شد که چنین مردی از شکم تو بیرون آمد؟»

زنش با عصبانیت جواب داد، «چطور شد که تو چنین چیزی را در شکم من نهادی؟»

مرد به سنگینی گفت، «این نه از من زاده نه از تو. او فرزند این اوضاع و زمانه است. وقتی این روزگار به سر آید چکارش می‌توان کرد؟ و تکلیف ما با او چه خواهد بود؟»

آنجا نشست و سعی کرد با ناله خود را تسکین دهد اما تسکین نمی‌یافتد، چون می‌دانست هر پدری موظف است برای پسرانش زن بگیرد و وظیفه‌اش را نسبت به نسل قبل و بعد می‌دانست. اما این ازدواج چگونه می‌توانست عملی شود؟ از هر چهار جهت وقتی به این مسئله نگاه می‌کرد می‌دید که عملی نیست. چگونه او که دهقانی بیش نبود برای پسرش که دهقان‌زاده بود، چنین زنی بگیرد؟ زهره این کار را نداشت.

اما لینگئسانو پسرانش را برای هر زنی شایسته

می‌دانست، و بعد از آنکه همه چیز را در فکر خود بررسی کرد به دخترش اشاره کرد که با او به اتاق دیگر برود. به دخترش گفت،

«تو آنجا از همه چیز با خبری، چون در میان همه کارها و مسائل قرار گرفته‌ای می‌توانی گوشهاست را تیز کنی و بفهمی اوضاع از چه قرار است. ببین این زن ازدواج کرده یا نه. و اگر ازدواج نکرده باشد – خوب، مرد، مرد است، چه فرق می‌کند. تازه اگر دنیا را زیورو رو کند مردی به خوبی پسر من نخواهد یافت!»
دخترش با تردید گفت، «این زن خیلی با سواد است. لینگسائو جواب داد، «سواد برای بسته به چه درد می‌خورد؟ در زیر لحاف چه زنی از مرد خواندن و نوشتن می‌خواهد؟»

دخترش از شنیدن این سخنان سرخ شد زیرا بیش از مادرش در شهر زیسته بود با غرافت و آداب‌دانی بیشتری آشنا بود و حرف مادرش را نه با حرف و نه با خنده جواب نداد.

سرانجام گفت، «حداقل می‌توانم موضوع را با شوهرم در میان بگذارم.»

لينگسائو به طرف او خم شد و حالا خیلی جدی بود، و گفت، «این کار را برای برادرت ترتیب بده، بچه‌جان، و من قسم می‌خورم که هر چه از تو و شوهرت بهدل گرفته بودم فراموش کنم. و در آینده هر کاری بکنی و هر وضعی پیش بباید خواهم گفت که تو وظیفه‌ات را نسبت به پدر و مادرت انجام داده‌ای، اگر این کار را بکنی.»

دخترش گفت، «هرچه بتوانم می‌کنم.» اما هنوز مرد د بود.

موضوع خاتمه یافت و لینگئسائو از آنچه کرده بود شوهرش را با خبر کرد اما پیرمرد فقط سرش را تکان داد و پسیار غمگین و گرفته بود.

گفت، «شما زنها هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. این کار مردها نیست. تو پیرزن می‌توانی عقابی را به ازدواج زاغی در آوری. — اما این دو بیرون و عقاب هستند، یکی بر زمین راه می‌رود و دیگری در آسمان پرواز می‌کند.»

زنش دلیرانه گفت، «این کار را به من واگذار کن.» مرد آهی کشید و او را مختار کرد که هرچه می‌خواهد بکند.

.... لائوسان آنطور که وانمود کرده بود مستقیماً به کوهستان نرفت. بخوبی می‌دانست که پدر و مادر و خواهر و برادران او را از پشت سر نگاه می‌کنند، و از غضبیش می‌ترسند. بنابراین وانمودکرده که مستقیماً به کوهستان می‌رود. اما وقتی از نظر آنها ناپدید شد به طرف غرب راهش را کج کرد و رسپار قبرستان مسلمین شد. وقتی به قبرستان نزدیک شد بی‌سر و صدا از میان علفها و بوته‌ها گذشت. کوهنشینان از ببرهای کوهستانی یاد می‌گیرند که چگونه از میان گیاهان حرکت کنند و هیچ صدایی ایجاد نکنند. بدین ترتیب بالاتر خزید و گیاهان بلند را با دو دست آهسته کنار می‌زد و جلو می‌رفت و اطراف خود را به دقت نگاه می‌کرد. زن را که ناگهانی

و شدید عاشقش شده بود آنجا دید. برسی گور مادرش ایستاده و سرش پائین افتاده بود، جامه بلندش دورش پیچیده بود. میلی زانو نزدیک بود و لائوسان از این بابت خوشحال بود.

با خود فکر کرد، «خیلی بلند است.» و از این بلندی قامت خوشحال بود دلش می‌خواست همسر او بلند قامت باشد. زیبایی عقابوار صورت او را به دقت نگاه کرد و آن دستهای بلند را که ردا را نگاه داشته بود و پوست کهره‌بایی رنگ او را.

او چون برادر بزرگش مرد ساده‌ای نبود، حتی لائق‌تر هم از او ساده‌تر بود. خصوصیات منحصر به فردی داشت که در هیچ یک افراد خانواده‌اش نبود. خون اجدادی به او خصیصه‌ای کهنه داده بود. مدت‌ها پیش در همین خانواده یک نفر دیگر هم مثل او بود که برامپراتور زمان خود شوریده بود. حالا که این زن را دیده بود و او را می‌خواست احساس می‌کرد که این میل شهوت تنها نیست. او را از چندین نقطه نظر می‌خواست تاکمیلهای وجود خود را برطرف کند. و از اینکه او با سواد بود و از این نظر با خودش فرق داشت خوشحال بود. چون به ارزش مقام و موقعیت خود پی‌برده بود از این مسئله ترسی نداشت که آن زن از بعضی جهات براو برتری داشته باشد. از بسیاری جهات خود را به او شبیه می‌دید، او را در عمق وجود مثل خود می‌دید.

با این تفکرات و خیالات آنجا کمین کرده بود او را نگاه می‌کرد و در تمام این مدت دختر سر برنداشت که او

را در آنجا ببیند. و لائوسان از این بابت خوشحال بود زیرا او هنوز جوان بود و با خود فکر می‌کرد، «نمی‌خواهم او دیگر مرا ببیند، مگر وقتی کاملاً تمیز و آراسته باشم. لباس تازه می‌خرم موهایم را کوتاه می‌کنم و روغن می‌زنم و شمشیرم را به کمر می‌بندم.»

و همچنان آنجا ایستاد، چشمانش و مغزش از مشعوق پر بود، تا اینکه بالاخره دختر جوان با وولین به طرف خانه لینگتاتان برگشت. از پشت سر مرد جوان به او خیره شده بود و تا وقتی که از نظر پنهان شد او را نگاه کرد. بعداز آن علفها و گیاهان را بحال خود گذاشت و به طرف کوهستان به راه افتاد.

.... لائوئر و جید در آن مجلس نبودند و از آنچه اتفاق افتاده بود خبر نداشتند. زیرا در همان لحظه که وولین بامیلی به قبرستان می‌رفت جید بانگاه به شوهرش اشاره کرده بود که با او به مخفیگاه برود. در مخفیگاه با نگاهی مظفرانه به طرف شوهرش برگشت و گفت، «دیدی؟»

لائوئر، همانقدر که موش کوری در زیرزمین از نور خورشید بی‌خبر است از مقصود جید بی‌اطلاع بود و با تعجب پرسید،

«چه چیز را دیدم؟»

جید داد زد، «حوالت کجاست؟ این همان زن است!»

لائوئر دوباره پرسید، «کدام زن؟»

زن گفت، «آه، استخوان خشکیده! گل زیر پا! چرا خداوند حتی بهترین مردها را احمق خلق می‌کند؟ این زن

همان الـه است، الـه بـرادرت!»

لائوئر وقتی مقصود او را درک کرد دهانش از تعجب باز ماند و گفت، «اما او خیلی بالاست، کی حاضر است نگاهش را پائین بیاورد و یکی از ما را نگاه کند؟ بعلاوه این زن در میان افراد دشمن چه ارزشی دارد؟»

جید این بار متفکرتر شد، «راستی چه ارزشی دارد؟ من هیچ به این فکر نبودم، نه، تو آنقدرها هم احمق نیستی..»

فکر زنانه اش مانند سگی که بدنبال طعمه بو می-کشد، به حرکت درآمد، «اما من در این شک دارم که او طرفدار دشمن باشد. وقتی زنی مرد مطلوب خود را که باید در کنارش زندگی کند پیدا کرد به بالا توجه ندارد و برایش فرق نمی کند حاکم کیست و فرمانرو چه کسی..»

لائوئر گفت، «او در کنارش نیست و از او خیلی دور است. و اگر این زن با دشمن باشد آیا بـرادرم او را شایسته همسری خود خواهد دانست؟ می دانی مردان از این نظر مثل زنها نیستند..»

زنش گفت، «اینجا، تو در اشتباهی. مردها زنان را آنچنان کم ارزش می دانند و خود را چنان قوى و نیرومند می شناسند که برایشان مهم نیست زنها یشان چه هستند..»

لائوئر خندید و گفت، «لازم است من و تو برسز نهای و مردها با هم دعوا کنیم؟»

اما جید نخندید و گفت، «نه، اما در اینجا مسئله ای هست..»

لائوئر گفت، «این مسئله ای است که ما نمی توانیم درباره اش تصمیم بگیریم و اینکه یک زن غریبه که شبیه

یک الهه است، بخانه ما آمده، دلیل نمی‌شود که بلا فاصله برای عروسی برادرم اقدام کنیم.»

بعداز لحظه‌ای از زیر زمین بالا آمدند و لائوئر به جید کمک کرد که آهسته آهسته از نردهان بالا بیاید زیرا در این روزها بسیار سنگین شده بود و هر روز انتظار وضع حملش می‌رفت. وقتی بالا آمدند لائوسان رفته بود و آنچه آنها در زیر زمین فقط فرض کرده بودند در اینجا بر روی زمین واقعاً اتفاق افتاده بود.

جید پرسید، «ولی چگونه می‌توان اینها را نزدیک کردن؟»

این سوالی بود که کسی نمی‌توانست آن را جواب دهد.

اما میلی همینکه از ده به کاخ آن فرمانروای پوشالی برگشت مستقیماً به اتاق خود رفت و ردای بلندش را از تن بدر آورد و بعداز آنکه خود را شستشوی داد و سرش را شانه زد مدت زیادی در جلو آئینه نشست. ماجرای آن صبح قلب خشن او را نرم کرده بود. آن روز صبح برمزار مادرش حاضر شده و افکارش با ماجراهای دیگری به هیجان آمده بود. از چیزهایی درگذشته دور یاد کرده بود که آن چیزها را بیاد نداشت با این حال آنها را مجسم می‌دید. مادرش در همان لحظات وقتی او به دنیا آمده بود جان سپرده بود. و بعداز آن او بی‌مادر بزرگ شد. با این حال امروز وقتی در آن قبرستان در میان گیاهان ایستاده بود، احساس می‌کرد که صورت زیبایی را می‌دید با اراده و خود رای که می‌گفت حاضر نیست با شوهرش

برود، و آنقدر زیبا بود که شوهرش را از تصمیم منصرف می‌کرد. پدرش در زمان کودکی میلی، درباره این زن مطالب زیادی گفته بود، و میلی در خلال این گفتگوها فهمیده بود که پدرش عمیقاً عاشق مادرش بوده است. از آن زمان میلی اعتقاد پیداکرده بود که عشق بهترین چیزی است که انسان می‌تواند داشته باشد، اگر مثل آن عشقی باشد که بین پدر و مادر او وجود داشت.

بر قلب نرم شده او حالا چهره یک مرد نقش بسته بود. آن مرد هرچند بیسواند بود اما شجاع بود و بسیار زیبا و قادر بود و آیا این سه فضیلت کافی نبود؟ او تاحال مردی را که دارای این هرسه صفت باشد ندیده بود. ولی چگونه می‌توانست جزو آن خانواده بشود و چگونه می‌توانست زندگی در آن خانه را تحمل کند؟ خانه لینگتاتان برای او بیش از هرخانه دیگری بیگانه و نامأنوس بود. او در عمرش وارد چنین خانه‌ای نشده بود و نمی‌توانست در چنین جایی زندگی کند.

با خود فکر کرد، «باید با هم برویم. او باید از همه دست بردارد و بمن رو کند. من هم باید از همه دست پکشم و به او روی آورم. خوب، آنوقت با هم مساوی هستیم و می‌توانیم دنیای خود را بسازیم.»

اما چنین دنیایی را در کجا می‌توانستند بسازند؟ از جای خود برخاست، بی‌تاب بود و مثل اینکه بال درآورده باشد در اتاق راه می‌رفت. در روزگار سابق، روزگاری که دیگر برنمی‌گشت، غیرممکن بود فکر ازدواج با چنین کسی به‌فکرش هم خطور کند. در آن زمان، در تمام دنیا

جایی وجود نداشت که چنین دویی دنیای کوچک خود را در آن سامان دهند. دنیای آن روزگار ساخته و محکم بود، و اگر با آن نمی‌ساختند طرد می‌شدند. اما حالا دنیای قدیم خراب شده بود، قوانین قدیم در هم شکسته بود، سنتهای دیرین مرده بود. جوانان حالا هرچه می‌خواستند می‌کردند و دیگر کسی دربند رعایت آداب و سنن گذشتگان نبود.

با خود فکر کرد، «می‌توانیم به نواحی آزاد کشور برویم. هرجا که دوست داشته باشیم. چرا باید قدرت او باقدرت من درهم نیامیزد؟ هرچه می‌دانم به او می‌گوییم. او هم همین کار را خواهد کرد. آه چقدر از مردان درس خوانده و منظم متنفرم! چقدر دستهایش قوی بود! در جنگ زخم برداشته بود. جنگی که فتح بزرگی بود.»

تمام مشخصات چهره او را به خاطر آورد و آن راه رفتن مغورانه‌اش را. تنها چیزی که به نظر می‌لی ناخواهیند بود همان خانواده‌ای بود که این پسر را در دامان خود پرورش داده بود. برای او کم بودند.

با خود فکر کرد، «باید آنها را ترک کند. مردانی از قبیل او کاملاً تصادفی در چنین خانواده‌های گمنامی به دنیا می‌آیند. این قبیل افراد به کسی تعلق ندارند.»

می‌لی در فکر بود و وقتی برای شام پائین رفت میزبانش او را گرفته و اندیشمند یافت.

از او پرسید، «من اوقات ترا تلخ کرده‌ام؟» صبح بدی را گذرانده بود، چون فرماندهان به او هم فشار آورده بودند. سعی کرد بخندد و گفت، «تو دیگر عصبانی نباش. به کمی استراحت نیاز دارم. به من گفته‌اند باید رهبران

کوهنشینان که پادگان را از بین برده‌اند دستگیر کنم. چطور می‌توانم؟»

میلی با سردی تکرار کرد، «چطور می‌توانی؟» و در درون خود آن چهره شجاع و جوان را دید و گفت، «نه، نمی‌توانم.»

.... تقدیر بازی خود را به همان طریق که خود می‌خواست به آخر رساند اگر چه لینگتان و زنش بیخواب و بیقرار بودند و اگر چه لائوئر و جید راهی برای به زمین آوردن این المهمه نمی‌جستند و اگر چه وولین در مقابل درخواست زنش فقط سر را تکان داده و ازدواج این دختر را با لائوسان غیرممکن دانسته بود و گفته بود بدون شک لائوسان در حالت مستی این تقاضا را از پدر و مادرش کرده است، اما میلی خودش تصمیم گرفت که قدم به راهی بگذارد که سرنوشت پیش پایش نهاده بود و به خانه لینگتان برگشت.

دو روز دیگر هم منتظر ماند. آنگاه به خوبی متوجه شد که نمی‌تواند از تصمیمش چشم بپوشد. تنها راه علاج، البته اگر علاجی وجود داشت، این بود که کمی تسلیم عشق ناگهانی خود شود. او این دگرگونی درونی را عشق نمی‌نامید و وقتی در آن دقیق می‌شد هیچ نوع شیفتگی احتمانه در آن نمی‌دید. به هر حال می‌توانست به خانه لینگتان برود و بهانه هم نیاورد. جید را بخواهد و به او بگوید یانسیائو را می‌شناسد و ببیند چه پیش می‌آید.

به دنبال تصمیم خود بعداز ظهر روز دوم خانه فرمانروای پوشالی را ترک گفت و به شهر رفت. بیباکانه

و تنها در شهر به گردش پرداخت، مثل اینکه در شهر خرابه‌ای نبود و از خطرات بزرگی که در کمین زنان جوان بود خبر نداشت. درشکه‌ای را که اسب پیری به آن بسته بودند کرايه کرد، در تمام شهر درشکه معدود بود، زیرا اسبها را غالباً کشته و گوشت آنها را خورده بودند. مقصد خود را به درشکه‌چی گفت و حرکت کرد.

آن روز جید هیچ کاری نداشت. سنگین شده بود و نمی‌توانست به راحتی راه برود. زیاد گنده شده بود و تعجب می‌کرد که چنین گنده شده است ولی شده بود. با بچه دو ساله خود در حیاط تنها نشسته بود که ناگهان صدای ضربه شدیدی را بردر شنید. گوش فرا داد و یکبار دیگر ضربه تکرار شد. صدای این ضربه شبیه ضربه‌ای نبود که سربازان دشمن با قنداق تفنگ بردر وارد می‌ساختند. آیا می‌بایستی در را بازکند؟ لینگ‌سائو آن روز با لینگ‌تان به مزرعه رفته بود و لاثئر هم در خانه نبود، پدرش او را دنبال پسر سومش به کوهستان فرستاده بود تا ببیند صحیح و سالم به آنجا رسیده است یا نه. بنابراین جید صدای خود را مانند پیرزنها کرد و پرسید،

«کیست در می‌زند؟»

میلی از روی دیوار بانگ زد «من!» از خصوصیات او بودکه بگوید «من» و متوقع باشد همه «من» را بشناسند. اما جید با هوش بود و شناخت بلند شد و در را باز کرد و گفت،

«اوه،» و سپس با عجله در صدد برآمد که مؤدبتر باشد و ادامه داد «آه من چقدر بی‌تربیتی کردم – اما چکار

می‌شود کرد انتظار شما را نداشتم»

میلی گفت، «چرا باید انتظار مرا داشته باشید؟»
وارد خانه شد و جیب در را بست، و آنرا کلون کرد.
میلی با خونسردی نشست و آنچنان ظاهر آرامی داشت که
کسی پی نمی‌برد در درون او چه غوغایی برپاست و قلبش
دستخوش چه ضربان و پیچ وتابی است و جیب نمی‌دانست.
با این حال بعد به شوهرش گفت، «می‌دانستم که آن روز
یک روز عادی نیست. می‌دانستم که سرنوشت مرا براهی
سوق داده بود که مقصد معین و مشخص داشت.»

در نظر هر شخص دیگری اینها دو نفر زن بودند که
با هم صعبت می‌کردند. جیب چای می‌ریخت و پسر کوچک
دو ساله خجالتش را بلند کرد و میلی او را ستود و چای
خورد و بعداز کمی گفتگو گفت،

«دو روز پیش که اینجا بودم نمی‌توانستم آنطور که
دلم می‌خواست آزادانه صعبت کنم. آن روز من به زیارت
قبر مادرم می‌رفتم و جز این وظیفه‌ای نداشتم. اما امروز
آمده‌ام که بگوییم من پانسیائو را می‌شناسم و مدتی به او
درس داده‌ام.»

این سخنان کاملاً تازگی داشت و جید به زحمت
توانست آنها را باور کند. اما میلی صعبتش را ادامه داد
و چگونگی آشنایی خود را با پانسیائو بیان کرد و جید
شنید و فکر کرد که همه این چریانات طبیعی صورت گرفته
است، ولی چه کسی می‌توانست بگوید که تقدیر همه را
ترتیب نداده است؟

میلی به اطراف حیاط نگاه کرد و گفت، «وقتی اینجا

آمدم هرچه را دیدم به نظرم آشنا آمد. همه چیز را به من گفته بود، آن بچه از من خوشش می‌آمد – نمی‌دانم چرا؟ اما او همیشه مرا به حرف می‌گرفت و من از حرفهایش خوشحال می‌شدم – من مدت‌ها در کشورهای خارج بسی برده‌ام و او درباره مملکت خودم می‌گفت.»

جید پرسید، «آیا درباره همه ما باشما صحبت‌کرد؟» میلی گفت، «درباره فرد شما با من صحبت‌کرده بود و من وقتی به این خانه آمدم همه شما را به اسم می‌شناختم.»

جید به ظاهر خود را سرگرم مواظبت بچه‌اش نشان داد و موهای او را نوازش کرد و وانمود کرد مشغول در آوردن یک ذره کوچک است که در چشم پسرش رفت، پرسید، «نامه‌ای را که برای او نوشته بودم به شما نشان داد؟» و بعد نگاهش را به چشمان میلی دوخت و میلی نگاه خود را برنگرداشد و یا صراحةً گفت «آن نامه را دیدم.» و باز هم نگاهش را برنگرداشت.

بیباکی او جید راهم بیباک کرد. در حقیقت آنها زیاد باهم فرق نداشتند، این دو زن دارای یک ماهیت بودند و فرقشان این بود که هریک در جایی و به نحوی زندگی کرده بودند.

جید گفت، «او در همان نگاه اول عاشق تو شد.» میلی گفت، «بله، بعضی مردها اینطورند» سعی کرد لبخندی بزند اما هرچه سعی کرد این لبخند بر لبانش ظاهر نشد.

جید گفت، «او مثل هیچ مرد دیگری نیست.» بچه را

پایین گذاشت و ادامه داد، «وقتی تقدیر حکم می‌کند باید صحبت کنم. به او چه بگویم؟»

حالا هر دو گیر بودند، گویی موجی قوی آنها را باهم به بالا می‌کشاند. میلی به چشمان بادامی جید خیره شده بود و فکر می‌کرد چقدر زیباست. جید هم چشمان سیاه او را می‌نگریست و فکر می‌کرد که چقدر صاف و چقدر شجاع است. و هر دو آنچه را که در جلو چشمان خود می‌دیدند تحسین می‌کردند و زنان حقیر نمی‌توانند پیگران را تحسین کنند.

جید گفت، «تو چقدر بلندی. از من بلندتری.»

میلی لبخند زد و گفت، «من خیلی بلند هستم.»

جید گفت، «او زنهای بلند قد را دوست دارد.» و بعد دستش را دراز کرد و دستهای میلی را گرفت و به آرامی دوباره پرسید،

«به او چه بگویم؟»

میلی برگشت و دستش را در سینه فرو برد و یک پارچه ابریشمی کوچک که تا شده بود از سینه بیرون آورد و آن را تکان داد و جید پرچم آزادیخواهان را دید - پرچمی بود به رنگ آبی و سرخ و آفتاب سفید آن روشن و تابناک بود، کسی جرئت نمی‌کرد آن را داشته باشد، اما بعضی آن را داشتند و مخفی می‌کردند.

جید پچ پچ کنان گفت، «اوه پرچم آزادیخواهان! تو چقدر بیباک هستی!»

اما میلی آنرا در دست جید گذاشت.

و به او چنین گفت، «به او بگو من به نواحی آزاد

می‌روم. به او بگو به کونمینگ Kunming می‌روم.»

بعد از آنکه میلی رفت جید مدت زیادی بیکار نشست و فکر کرد. به بچه‌ای که در دامنش بود نگاه می‌کرد و تکان خوردن بچه دیگری را در شکمش احساس می‌نمود و اگر چه از داشتن این دو بچه خوشحال بود اما از حسادتی که نسبت به آن زن بلندقد آزاد حس می‌کرد رنج می‌برد. آن پرچم تاشده در سینه‌اش بود.

با خود فکر کرد، «اگر من و شوهرم هم در سرزمینهای آزاد می‌ماندیم آیا به کمک هم نمی‌توانستیم کارهای بزرگی انجام دهیم؟ اما شوهرم ترجیح داد به این بندگی برگزدده.» و فکر کرد که زندگی او در میان این دیوارها چقدر محدود است و چگونه هیچ فراغتی برای انجام هیچ کاری ندارد و تمام وقتی را باید صرف کارهای خانه کند و از پرسش مواظبت کند و متأسف بود که دیگر وقتی برای مطالعه کتاب ندارد و حتی پول خریدن کتاب تازه هم ندارد. البته اگر پول هم می‌داشت کتاب تازه‌ای نبود که بخرد. کتابهایی که در این روزها منتشر می‌شد مطالعه سراپا دروغ بود که دشمن آنها را انتشار می‌داد. در همه جای این کشور مردم که از اجداد خود یاد گرفته بودند به هر کاغذ و نوشته‌ای احترام بگذارند، حالا هر کاغذ و مکتوبی را که به دست می‌آورند می‌سوزانند و ایمان

و احترامی که نسبت به دانش و معلومات داشتند از بین رفته بود.

با حالتی غمناک نشسته بود و فکر می‌کرد، «تنها کاری که من باید بکنم این است که بنشینم و بچه بزمایم.» و پرچمی که در سینه‌اش بود سینه‌اش را می‌سوزاند.

وقتی به هنگام ظهر همه افراد خانواده برای صرف نهاز به خانه برگشتند غذای آنها گرم و آماده بود. جید آن را خوب پخته بود. غذا این روزها بسیار ناچیز و فقیرانه بود و با نمک و روغنی‌کمتر از سابق تهیه می‌شد. خبر مهمی که داشت برای آنها گفت با این حال لائق احساس کرد که هاله مرموزی قلب جید را گرفته و چیزی را از آنها پنهان می‌کند و تصمیم گرفت تا وقتی با او تنها نشده از این بابت چیزی نپرسد.

جید خبرها را با شور و شعف به‌همه گفت و همه آنها ضمن این که ناهار خود را می‌خوردند در این باره صحبت می‌کردند و تأثیر این ازدواج را برحال و آینده این خانواده بررسی می‌کردند و به پرچمی که پیش جید بود بانگاههای علاقه‌مند و مشتاق نگاه می‌کردند و معدالک جرئت نداشتند آن را در همینجا نگاه دارند.

لینگ تان به پسر دومش گفت، «آن را به مخفی‌گاه ببر چون اگر آن اتاق کشف شود بهر حال همه ما باید بمیریم.»

لائق پرچم را برداشت و به مخفی‌گاه برد و بعد از لحظه‌ای برگشت و حالا لینگ سائو وقت داشت تا به مسئله فکر کند و این مسئله هیچ برایش خواشایند نبود.

با اندکی عصبانیت پرسید، «گفتی که می‌خواست پسرم به‌دبیال او برود؟ این‌چه عروسی است؟ من هرگز نشنیده‌ام که مرد دبیال زن برود. زن باید پیش‌مرد بیاید.» لینگ‌تان گفت، «مطمئن باش آن دختر برای کسی عروس نمی‌شود.» کاسه را از جلوی دهان پایین آورد و ضمیر جویدن لقمه‌ای که در دهان داشت صحبت کرد. خیلی گرسنه بود و غذا را اگر چه نه گوشتشی داشت و نه روغنی با حرص و ولع می‌خورد زیرا بیشتر از هیچ بود و جید آشپز خوبی بود.

لینگ‌سائو که آماده بود با شوهرش به مخالفت برخیزد پرسید، «چطور ممکن است زنی همسر پسرم باشد و عروس من نباشد؟»

شوهرش گفت، «وقتی با هم ازدواج کردند خواهی دید پیرزن.» و لبخندی زد و دوباره کاسه‌اش را جلو دهانش گرفت و تندتند به خوردن رشته‌ها و شبدرهای وحشی پرداخت.

لینگ‌سائو با سردی گفت، «پس این زن نیست و من در این تردید دارم که ما از او صاحب نوه‌ای بشویم. من همیشه گفته‌ام وقتی زنی همیشه از این مدرسه به‌آن مدرسه می‌رود و آنی از پا نمی‌افتد و همه‌جا درس می‌خواند، زنانگی را از دست می‌دهد.»

لینگ‌تان گفت، «تا آن اندازه زنانگی دارد که پسر ما قسم بخورد که جز او با هیچ زنی در دنیا ازدواج نکند. مسلماً در وجود او چیز زنانه‌ای وجود دارد.»

لینگ‌سائو با کچ خلقی گفت، «کی جوانها می‌دانند

که چه می‌خواهند؟ کاش هرگز این زن به خانه ما نیامده بود. حتماً شیطان او را اینجا فرستاد. درست روزی آمد که پسر ما هم اینجا بود و تنها روزی بود که نباید اینجا می‌بود، هیچ عاقبت خوبی ندارد.»

لینگتان به او گفت، «دست بردار. تو برای این عصبانی هستی که همه عروس‌سایت پیش تو نیستند که برآنها فرمان برانی. بگذار به تو بگوییم پیرزن بعضی می‌توانند در نواحی آزاد کشور با دشمن روپرورد و شوند و بجنگند و عده‌ای هم مثل ما می‌توانند روی زمین‌های خود بمانند و در همین‌جا بجنگند. من ایمان دارم که پسر کوچک ما بیشتر به درد نواحی آزاد می‌خورد بگذار به هر جا مایل است برود و با دشمن بجنگد.»

پیرمرد حرفش را زد، هر وقت بدین ترتیب متفسرانه صحبت می‌کرد کسی نبود حرفش را قطع کند یا جوابی بدهد. حتی زنش هم در این موقع وظیفه خود را به یاد داشت و می‌دانست که این مرد مافوق اوست و نباید حرفی بزند. اگر چه این سکوت همیشه برای او مشکل بود و حتماً به طریقی در جای دیگر حرف خود او را به کرسی می‌نشاند.

لینگتان به لائوئر گفت، «تو پسرم این پیغام را برای برادرت ببر و به او بگو که من راهی برای رفتن پیش این زن ندارم و نمی‌توانم بروم، نمی‌توانم زمینه‌ایم را به خاطر عشق یا هیچ عامل دیگری ترک کنم. اما پاهای او به جایی بسته نیست و هیچ عاملی نمی‌تواند مانع تصمیم او شود پس هر چه دلش خواست بکند و هرجا

می خواهد برود فقط موظف است ما را از وضع خود بی- خبر نگذارد و اگر رفت و سالها در آنجا ماند باید همیشه کاری کند که از او خبر داشته باشیم.»

لائوئر سرش را پایین انداخت و بدین ترتیب ناهار صرف شد. می خواست صبر کند تا جید ظرفها را بشوید و بعد او را به اتاق خودشان ببرد و علت غمناکی اورا بپرسد. اما به خوبی می دانست که انجام چنین کاری در روز مقدور نیست زیرا مادرش می آمد و علت را از او می پرسید. به همین جهت فقط فرصت پیدا کرد که به او لبخندی بزند و حالش را بپرسد و درباره زایمان سؤال کند و در جواب او جید سرش را تکان داد و سپس لائوئر گفت،

«تا فردا پیش برادرم نغواهم رفت امروز با پدرم به مزرعه می روم تا کار گندمهای را یکسره کنیم.»
 جید سرش را دوباره تکان داد و سعی کرد بخندد و بدین گونه لائوئر او را تنها گذاشت و رفت. تمام بعد از ظهر آن روز جید ساکت بود و لینگ سائو که با دوک خود مشغول تهیه نخ از مقداری پنبه بود سکوت او را حمل برسنگینی بار شکم می کرد و او را به حال خود گذاشت بود. در این روزها پنبه بسیار نایاب بود لینگ سائو تمام پنبه ای را که از مزرعه به دست آورده بود نگاه می داشت تا از آن لباس زمستانی تهیه کند. حالا که بچه دیگری هم به جمع خانواده اضافه می شد و لباس بیشتری می بایستی تهیه شود نشسته بود و دوک را تاب می داد و گاهگاهی انگشت شست و سبابه اش را با آبدهان تر می-

کرد تا نخ‌ها را با آن صاف و محکمتر کند و از زایمانهای خودش برای جید سخن می‌گفت و جید گوش می‌داد و کم می‌گفت.

... درمزرعه لینگ‌تان و پرسش با هم کار می‌کردند. این روزها وضع دهقانها کمی بهتر از سابق بود چون دهقانان زیادی کشته شده و یا به نواحی آزاد فرار کرده بودند که دشمن از لحاظ مواد غذایی به مضيقه افتاده بود و در نتیجه مجبور شده بود کمتر از دهقانان بکشد و یا آنها را به بیگاری وا دارد. با این حال لینگ‌تان همیشه چشمی به راه داشت و هر وقت یکی از افراد دشمن می‌آمد به پرسش اطلاع می‌داد و لائوئر فوراً به خانه می‌رفت و با زن و بچه‌اش به مخفی‌گاه می‌رفت و تا امن نبود بیرون نمی‌آمد. زیرا چه انتظاری جز بدی و شرارت از دشمن می‌رفت؟

اما استبداد دشمن کاهش نمی‌یافت. از همه محصولی که لینگ‌تان از مزرعه خود به دست می‌آورد کمتر از یک‌سوم آن را به او می‌دادند و بقیه را خودشان می‌بردند. مالیات‌ها هم سنگین و کمرشکن بود. تنها کاری که از دستش ساخته بود این بود که در دل خود آنها را نفرین کند و در ظاهر ساكت و آرام باشد. خوب می‌دانست که حتی مقامات بالادرست دشمن هم مقدار کمی از این محصولات را می‌گیرند و قسمت اعظم آن را همان کوتاه‌قدان پایین— دست تصاحب می‌کنند. همه مردم به خوبی می‌دانستند که هیچ ملتی در هیچ زمانی این چنین فرمانروایان علماء و غارتگری نداشته است. این دشمن حاضر بود برای به دست

آوردن پول دست به هر کاری بزند و اگر کسی مایل بود جنس قاچاق وارد کند و یا معامله غیر مجازی صورت دهد و یا کارهای دیگر، اگر قبل از هر چیز مقداری پول در دست دشمن می‌گذاشت هر کاری عملی می‌شد. حتی تفنگهایی که این روزها در دست کوهنشینان بود و در خارج ساخته می‌شد توسط همین دشمن طماع به طور قاچاق وارد می‌شد و به فروش می‌رسید. زیرا اینها فقط به فکر پرکردن جیبهای خود بودند و برای رسیدن به این منظور به هموطنان خود هم خیانت می‌کردند. هر روز تفنگهای زیادی به طور قاچاق از طریق رودخانه به نواحی آزاد می‌رفت و در اختیار ارتش آزاد قرار گرفت و دستهای درازشده دشمن پر پول می‌شد.

لینگ تان هم مثل همه افراد دیگر از این مسائل خبر داشت و شنیدن این اخبار برایش امیدوارکننده بود و اگر چه در حال حاضر مردم دندان روی هم می‌فشردند و حرفی نمی‌زدند اما چنین فسادی که در صفوف دشمن رخنه کرده بود در حکم یک پوسیدگی مژمن بود که به تدریج بیشتر می‌شد و بالاخره روزی آنچنان گسترش می‌یافت که دشمن را از پای درمی‌آورد و مردم می‌توانستند آنها را به دریا بریزنند.

لینگ تان غالباً به پرسش می‌گفت، «و ما در انتظار همان روز هستیم و تا آن روز زمینهای خود را حفظ خواهیم کرد..»

... جید گفت، «چیزی نیست.» سرش را از شوهرش برگرداند و یک فنجان آب داغ برایش دیخت تا قبل از

خواب بخورد. این روزها معمولاً در قوری چای نبود و به جای آن آبداغ می‌خوردند.

اما لائوئر مج او را گرفت و قوری را از دستش بیرون آورد و گفت، «چیزی هست. تو اگر طرز نفس کشیدن را عوض کنی من می‌فهمم.»

جید گفت، «ناید دائم مواظب من باشی.» و تلاش کرد خود را از دست او بیرون بیاورد اما موفق نشد.

«مواظب نیستم، بدون اینکه مواظب باشم می‌فهمم. از درون خودم می‌فهمم.»

بعد از نوازش و اصرار لائوئر و بعد از اینکه جید لب قشنگش را گزید و اول خندید و گفت چیزی نیست و بعد با آستین اشکش را پاک کرد و عصبانی بود که در دوره آبستنی اینقدر زود گریه می‌کند، گفت،

امروز به فکرم آمد - می‌بینم که من با زنهای دهاتی دیگر هیچ فرقی ندارم، و اگر ما در نواحی آزاد مانده بودیم، آیا مثل دیگران کارهای بزرگی انجام نمی‌دادیم؟ من آنجا بیشتر به درد می‌خوردم - من و تو باهم - لائوئر گفت، «این فکر برای این به سرت زده که آن زن را دیدی.»

جید با حرارت پرسید، «گناه من یا اوست که او در من آرزوی خواستن چیزهای مهمتری را بیدار می‌کند، به جای نشستن در این چهاردهیواری و زاییدن؟» و خودش را کنار کشید و لائوئر او را رها کرد.

مرد پرسید، «زاییدن بچه برای من این قدر در نظر تو کم‌اهمیت است؟» اما جید جوابی نداد و لائوئر هم

لحظه‌ای ساکت ماند و چیزی نگفت چون هم از جید کمی رنجیده بود و هم کلماتی را که می‌بایستی بگوید در ذهن آماده نداشت. همیشه می‌بایستی اول افکارش را آماده نماید و بعد آنها را در قالب کلمات به او بگوید. آن احساس اینک در فکرش وجود داشت و احساسی بود نیز و مند و بزرگ. می‌دانست که جید در اشتباه است اما این را چگونه می‌بایستی به جید بگوید تا او را قانع کند؟ جیدی که او می‌شناخت انسانی بود پیچیده و مرموز با جنبه‌های مختلف او می‌بایستی در یافتن رگ حساس او مهارت نشان دهد. با سادگی خود می‌جنگید.

من من کنان گفت، «اگر من هم آدم با سوادی بودم!»
بهتر از این نمی‌توانست چیزی گفته باشد. زیرا جید آدمی بود که عیب کسانی را که به او تعلق داشتند حاضر نبود بشنود.

با مهربانی گفت، «تو خیلی هم خوبی!» و لاثور فهمید که تا اینجا را درست رفته است و ادامه داد. آهسته و با احتیاط صحبت می‌کرد تا هرچه بیشتر حرفهایش را درست و منطقی بیان کرده باشد، «به نظر من ما دلیرانه‌ترین کارها را می‌کنیم. چقدر آسان است که به نواحی آزاد برویم! و آنجا در امان باشیم! در آنجا جمع‌آوری چند نفر و تهیه چند تفنگ و حمله به یک پادگان در این گوشه و آن گوشه بسیار آسان است. ساده‌ترین راه به خطر انداختن جان است. امروز همه ما جان خود را به خطر انداخته‌ایم زیرا هر کس از دشمن متنفس باشد جانش در خطر است. بعد مسئله کسب افتخار

است – کاری که برادرکوچک من می‌کند راه آسانی برای کسب افتخار است. اما کدام افتخار نصیب ما می‌شود؟ تلاش ما این است که در جای خود بمانیم و در بطن دشمن مثل گذشته زندگی کنیم این راه را ما آگاهانه و با اختیار برای نبرد با دشمن انتخاب کرده‌ایم – ماندن و رها نکردن زمین و خانه به هیچ عنصر و بهانه‌ای. افتخاری در این مبارزه نیست.»

لحظه‌ای مکث کرد و با احتیاط گفت، «شاید روزی افتخار نصیب ماهم بشود، اما نمی‌دانم. اگر بتوانیم زمینهای را نگاه داریم افتخار چه اهمیتی دارد؟»

جید گفت، «با همه اینها وقتی دشمن برما حاکم است زمینهای هم مال اوست.»

لائوئر گفت، «زمین متعلق به کسانی است که آنرا شخم می‌زنند. اگر دشمن ما را از مزارع و زمینهای بیرون بریزد و از خودشان کسانی را بیاورد که در این زمینهای زراعت کنند آن وقت – اما آن وقت نیز ما به جنگ خود ادامه خواهیم داد.»

جید به این قسمت جوابی نداد و شوهرش سخنانش را ادامه داد، «تو هم با زاییدن بچه فرد دیگری به آن دسته که زمینهای را رها نمی‌کنند اضافه می‌کنی و این کار از هیچکس جز زنانی مثل تو ساخته نیست. ما که مرد هستیم می‌توانیم محصولات را عمل بیاوریم و زمین را شخم بزنیم و غذای لازم را تهیه کنیم، اما نمی‌توانیم مردان دیگری را به گروه خود اضافه کنیم که جاهای خالی ما را پر کنند. مگر این طور نیست؟ زنها می‌توانند

و اگر بنا باشد که این ملت پایدار بماند و به زندگی خود ادامه دهد شما زنها باید این کار را بکنید. اگر زنها بارور نشوند و بچه نزایند آیا می‌توانیم به بقای خود امیدوار باشیم؟»

جید بی‌صدا نشسته بود و به سخنان شوهرش که شمرده شمرده از دهانش بیرون می‌آمد و مثل آن بود که هر کلمه را با زحمت فراوان می‌سازد گوش می‌داد.
لائوئیر گفت، «وقتی بچهات را به دنیا آورده از طریق او زمین را نگاه می‌داری.»

بیش از این نمی‌توانست چیزی بگوید با گفتن این سخنان چنان خسته شده بود که گویی در میدان نبرد پیکار کرده است. در نبردی شرکت کرده بود و فاتح شده بود. جید می‌دانست که شوهرش درست می‌گوید.

اما در این میان چه کسی به پسر بزرگ خانواده فکر کرد؟ او همچنان در کوهستان اقامت داشت و وظیفه ساده خود را انجام می‌داد و برسر راه دشمن اینجا و آنجا دام می‌نهاد و در ماه دو سه مرتبه دشمن به دامش می‌افتداد. نر این روزها افراد دشمن با احتیاط بیشتری حرکت می‌کردند و از وجود دامهایی که برسر راهشان تعییه شده بود آگاه بودند و او می‌بایستی تمام نیرنگهای لازم را به کار ببرد. در اجرای نقشه‌های خود شجاع بود روز به روز دامهای خود را به شهر نزدیکتر می‌گذاشت و بعضی اوقات این دامها آنچنان به شپر نزدیک بود که افراد عادی به آنها می‌افتادند نه دشمن. و او وقتی به داخل چاله‌ای که کنده بود نگاه می‌کرد و دهقان یا رهگذر و یا خرد فروشی

را در آن می‌دید که به تعبیه‌کننده دام دشنام و ناسزا می‌گوید او را بیرون می‌آورد و شخص گرفتار وقتی علت کنند این چاهها را برس راه‌ها می‌فهمید او را می‌باخشید و می‌رفت.

به کار خود بدین ترتیب ادامه می‌داد اما در این روزها دلی غمگین داشت و علت را به‌کسی نمی‌گفت، حقیقت این بود که احساس می‌کرد پدر و مادرش نسبت به او کوتاهی می‌کنند و همه در فکر برادر کوچکش هستند به عقیده او آنها حق نداشتند قبل از برادر کوچک زن بگیرند و فکر می‌کرد پدر و مادرش نسبت به او بی‌اعتنای هستند و وظایف خود را در حق او فراموش کرده‌اند.

وقتی لائوئر به دستور پدرش به کوهستان آمد و سخنان و پیغام میلی را برای برادر کوچکش نقل کرد لائوسان فوراً آمادگی خود را برای رفتن به نواحی آزاد اعلام کرد و آن دسته از افرادی که زیر فرماندهی او فعالیت می‌کردند و زن و بچه نداشتند از این مهاجرت استقبال کردند. لائوسان در مورد رفتن به نواحی آزاد برادر بزرگش را مخاطب قرار داد و گفت، «برادر میل داری باما به نواحی آزاد بیایی؟ اگر مایل هستی می‌توانی به پدر و مادرم بگویی که من گفتم باید بیایی و مطمئن باش کاری می‌کنم که ناراحتی و نگرانی نداشته باشی.» لائوتا به هیچ وجه این طرز صحبت‌کردن را دوست نداشت. لائوسان او را برادر بزرگ خطاب نکرده بود و باید می‌کرد، بعلاوه او چگونه می‌توانست که زیر فرمان برادر کوچکترش کار بکند؟ او می‌خواست کاری با آن زن

و کارهای برادرش نداشته باشد.

گفت، «تخصص من در گذاشتن دام برس راه دشمن است، در نواحی آزاد که دشمن وجود ندارد من بهچه درد می‌خورم؟»

برادر کوچک ابروهایش را گره زد و به او خیره شد و گفت، «یعنی می‌خواهی بگویی که من بدان جهت آنجا می‌روم که در آنجا دشمن نیست؟»
لائوتا خنده‌ای کرد و گفت، «به طوری که شنیده‌ام به‌این جهت آنجا می‌روم که زنی آنجا هست. نمی‌دانم آن زن دوست است یا دشمن.»

لائوسان با عصبانیت پرسید، «اگر دشمن می‌بود چرا به نواحی آزاد می‌رفت؟»

لائوش درباره آن پرچم که می‌لی به عنوان نشانه‌ای برای برادر کوچک پیش جید گذاشته بود با لائوسان صحبت کرده بود. اما لینگک‌تان اجازه نداده بود آن را با خود به‌اینجا بیاورد زیرا افراد دشمن معمولاً در راه‌ها مردم را تفتیش می‌کردند. امکان داشت لائوش بدین ترتیب گرفتار شود و پرچم را پیش او پیدا کنند. اما تنها شنیدن اینکه آن زن پرچمی را به عنوان نشانه گذاشته است کافی بود که لائوسان بیش از پیش او را دوست داشته باشد.

لائوتا جواب داد، «من چه می‌دانم او چگونه انسانی است. من آدم ابله‌ی هستم.»

بدین ترتیب پیشنهاد برادرش را برای رفتن به مناطق آزاد کشور رد کرد و قبل از آنکه لائوسان حرف

دیگری بزند بیرون رفت و رفت تا به کار همیشگی خود ادامه بدهد. اما خشم او همچون آتش برافروخته همچنان زبانه می‌کشید و چند هفته به خانه پدرش بر نگشت و بیشتر عصبانی شد چون هیچ‌کس نیامد بپرسد چرا. با خود اندیشید، «کیست که به فکر من باشد؟ مرگ و زندگی من برای چه کسی اهمیت دارد؟» به نظرش می‌رسید که بهترین ایام عمرش سپری شده است. به یاد بچه‌ها و اورکید افتاد و فکر کرد آن زن چقدر خوب و مهربان بود، چقدر آماده بود با گرمی او را بپذیرد و دستوراتش را اجرا کند و بدون آن زن حالا چقدر تنها بود.

آماده بود تا خود را از این وضع نجات دهد اما کوزنی که جای اورکید را برای او پر کند؟ با خود فکر کرد، «مطمئناً برای این کار حاضر نیستم از پدر و مادرم کمک بگیرم حالا که آنها به وظیفه خود آشنا نیستند من چرا باید التماس کنم و خودم را بی‌مقدار نمایم؟»

در اجرای تصمیم خود تردیدی نداشت. می‌خواست باز هم صاحب‌فرزند شود. هرجا می‌رفت در صدد یافتن زن خوبی برای خود بود. اما در روستاهای زنی پیدا نمی‌شد. زنها همه یا پیر و یا بیمار بودند و یا مورد تجاوز دشمن قرار گرفته بودند. و حاضر نبود با فاحشه‌ای ازدواج کند.

با همه این احوال اتفاقاً روزی زنی در سر راه او قرار گرفت. در گذشته لائوتا حتی تصور نزدیکی به چنین

زنی را نمی‌کرد. اما وقتی مردی آمادگی این زمان او را برای ازدواج پیدا می‌کند، هر زنی که پاکیزه و کامل باشد به نظر مناسب می‌آید. لائوتا در یکی از راهها که هرگز آن را ندیده بود دامی تعییه کرد و چاه عمیقی کند. روی چاه را با چند تخته پوشاند و روی تخته‌ها سنگ و خاک ریخت. اما تخته‌ها را طوری کار گذاشته بود که با کوچکترین فشار چاه دهان باز می‌کرد و شخص را به کام خود می‌کشید. علت تعییه دام در این راه آن بود که در این روزها شایع بود که مأمورین مالیاتی دشمن می‌خواهند به آن نواحی بروند. بعد از کندن چاه به میان اهالی رفت و به آنها اخطار کرد که در آن راه رفت و آمد نکنند و آنها از او تشکر کردند.

روز بعد وقتی به طرف دام خود رفت که ببیند شکارش چیست، در ته چاه زنی را دید که گریه می‌کند. زن تمام شب را در آن چاه مانده بود و چون کسی از آن حوالی نگذشته بود فریادهای او برای کمک به گوش کسی نرسیده بود. در روشنایی کمرنگی سپیده دم به ته چاه خیره شد و دید صیدی که به دام افتاده است دشمن نیست. «الان ترا نجات می‌دهم.» و به داخل گودال پرید تا او را در بیرون آمدن کمک کند. با دقت زن را نگاه کرد هر چند جوان نبود اما صورتی نرم و آویخته و دهانی بچگانه داشت. چشمانش از فرط گریستن سرخ شده بود. زن ناله‌کنان گفت، «آنقدر ترسیده‌ام که نا ندارم از جای خود تکان بخورم.

لائوتا گفت، «بد آوردی، نمی‌بايستی در این راه

قدم بگذاری. من از کجا می‌دانستم تو از اینجا گذر
می‌کنی.»

زن را از چاه بیرون آورد. زن از او تشکر کرد و
لباسهایش را مرتب کرد و چشمانت را با آستین کت
آبی‌رنگ خود پاک کرد و گفت،

«ما الان کجا هستیم؟ تو می‌دانی؟ من در این منطقه
غیریب هستم. شوهرم به دست دشمن کشته شده. قبل از
به من گفته بودکه اگر مرد بهده آنها بروم و پدر و مادرش
را پیدا کنم تا از من مواظبت کنند.»

سپس دهکده‌ای را نام برداشته لائوتا آنرا نمی‌شناخت.
لائوتا گفت، «فکر می‌کنم تو خیلی از آنجا دوری،
من به عمرم این اسم را نشنیده‌ام.»

آن زن دوباره گریه را سر داد و گفت، «پس کجا
می‌توانم بروم؟ هرچه پول همراه داشتم خرج شد. حالا چه
می‌توانم بکنم؟ شنیده‌ام که دشمن با زنها خیلی وحشیانه
رفتار می‌کند و اگر من به دست آنها بیفتم؟» بعد نگاه
رقابتگیزی به لائوتا کرد و گفت، «تو مرد خوب و
شرافتمندی هستی از چهره‌ات پیداست.»

از شنیدن این حرفها لائوتا با خود فکر کرد، «آیا
همه زنها مثل هم نیستند؟ این زن مهربان و ملايم به نظر
می‌رسد درست که بیوه است، اما تقصیر خودش که نیست.»
و به او گفت، «چیزی خورده‌ای؟» و وقتی زن جواب
منفی داد او را به نزدیکترین کاروانسرای سر راه برد.
قبل از آنکه به کاروانسرای برود دام را به سرعت مرتب
کرد. در کاروانسرای زن غذا خرید و خودش در

گوشه‌ای نشست. پیش آن زن ننشست، چون این کار دون شان مرد بود و بی‌حرمتی نسبت به زن. از گوشه چشمانش او را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت، «آیا خداوند این زن را برای من نفرستاده است؟ بی‌سبب این زن به دام من نیفتاده است.»

بعداز آنکه زن غذای خود را تمام کرد لائوتا به او گفت که بهتر است راه بیفتد. سپس تمام جرئت خود را جمع کرده، و تازه اگر آن زن در آن وضع رقت‌انگیز نبود و آنقدر اشتیاق به قدردانی کردن از معجتهاي او نداشت هرگز نمی‌توانست آنچه را گفت بگويد. گفت، «خانه پدرم چندان از اينجا دور نیست. يك روز راه‌پيمایي ما را به آنجا می‌رساند. مادرم زن خوبی است بهتر است ترا آنجا بيرم.»

با اين حرفها می‌خواست آن زن را امتحان کند و ببیند راضی است یانه. و چرا می‌بایستی ناراضی باشد؟ زن آواره‌ای که نه سقفی داشت زیرش بخوابد و نه مردی بود که نان‌آورش باشد. با اظهار تشکر فراوان گفت، «چگونه می‌توانم پیشنهاد مردی را که خداوند مرا در دستهای او گذاشته رد کنم؟»

پس بدون آنکه يك کلمه دیگر صحبت کند پیشاپیش آن زن به طرف خانه پدرش به راه افتاد و آن زن بقچه‌اش را برداشت و دنبال او حرکت کرد.

چند میل بدین ترتیب در سکوت راه پیمودند و لائوتا چیزی به او نگفت. زن هم ساکت بود زیرا مادامی که مرد ساکت بود او به خود اجازه نمی‌داد حرفی بزند.

لائوتا با خود فکر کرد، «اگر دست دهد قبل از اینکه به خانه برسیم با او صحبت می‌کنم. من باید برای بردن زنی به خانه دلیلی داشته باشم.»

وقتی به نزدیکیهای ده رسیدند یکبار دیگر تمام جسارت خود را جمع کرد و به طرف آن زن برگشت تا با او حرف بزنند، گرچه از اینکه باید راجع به خودش حرف بزنند دهانش خشک شده بود.

«من زنم و دو بچه‌ام را از دست داده‌ام. تو هم شوهرت را از دستدادای. آیا ما نمی‌توانیم شریک زندگی هم‌دیگر باشیم؟ می‌بینی که به این ترتیب هریک از ما ناقص هستیم و اگر بهم برسیم کامل می‌شویم.» زن چنان خسته و تنها بود و چنان نگران وضع خود بود که پیشنهاد هر مردی را می‌پذیرفت. جواب داد، «اگر تو مایل باشی!»

لائوتا سرش را تکان داد و بی‌آنکه دیگر صحبتی بکند به راهش ادامه داد تا به خانه پدر رسیدند. این دو نفر در بیست‌پنی ساعات ممکن‌وارد خانه شدند، زیرا از صبح آن روز جید درد زایمان داشت و از آن لحظه تا حال درد می‌کشید و بچه به دلیلی به شکم او چسبیده بود و بیرون نمی‌آمد. لینگ‌سائو کلافه بود و لائوتز مشوش، تمام زنهای دهکده هم به کمک جید آمده بودند و هریک دستوری صادر کرده بود. جرئت جید کم کم تمام می‌شد. نجوا کنان گفت، «بچه خیلی بزرگ است —» و در دل تردید داشت که بتواند بچه را بزاید. در این اوضاع و احوال لینگ‌سائو متوجه شد که

پسر بزرگش با یک زن ناشناس وارد خانه شده است، و حوصله پرسیدن و گوش دادن به حرفهای او را نداشت. گرفتاریهای آن روز او را بی‌حد کج خلق و عصبانی کرده بود و از آینده جیبد و سرنوشت او به شدت نگران بود. با این حال پسر بزرگش از فرط سادگی به محض اینکه او را دید گفت،

«مادر این زن عروس تازه توست.»

مادرش داد زد، «دیگر از عروس با من صحبت نکن. من از آنها جز ناراحتی و تلغی چیزی ندیدم. این جید را نگاه کن، نمی‌تواند بچه‌اش را به دنیا آورد و حالا ما چه بکنیم؟ بچه و نوه جز ناراحتی و دردسر چیز دیگری نیست. من تا زنده‌ام باید یک لحظه آرامش نداشته باشم.» این زن تازه وارد به حد کافی عمر کرده بود و می‌دانست چه باید بکند. از همان لحظه که به این ده آمده بود به آن علاقه پیدا کرده بود. خانه و مزرعه همه خوب بود. برای زنی مانند او چه بهتر از این که در چنین خانه‌ای زندگی کند؟ بخت و اقبال او را در آن گودال انداخته بود و او می‌بایستی از این فرصت کمال استفاده را بکند و از زمانه تشکر نماید که مرد نیر و متی را نصیب او کرده بود، گرچه مرد لااقل ده سال از خودش جوانتر بود. هر چند بسیار خسته بود موهایش را مرتب کرد و با لحنی ملایم گفت،

«از همه شما معدتر می‌خواهم، من چیزی بلد نیستم و در زندگی هنری ندارم. اما گاهگاهی به زنها در زایمان کمک کرده‌ام. شاید اینجا هم بتوانم کاری بکنم. خداوند

حتماً بی‌جهت مرا به این خانه که هرگز ندیده‌ام نفرستاده است آیا این مشیت‌الهی نبوده که من راهم را گم کنم و به دام پسر شما بیفتم و او به دادم برسد و نجاتم بدهد؟» لینگ‌سائو فریاد برآورد، «پس با من بیا.» هیچیک از سخنان آن زن را جز آن قسمت که ممکن بود به جيد کمکی بکند، درک نکرده بود. مج زن را گرفت و او را به دنبال خود به بالین جيد برد و به جيد گفت، «دخترم اين زن را خدايان برای‌کمک به‌توفرستاده‌اند. دل و جرئت داشته باش بچه‌جان.»

آن زن آستینها را بالا زد و به جيد خندید. لباس‌های او را بالا زد و شروع به مالش دادن کمر و شکم او کرد. شاید دیدن این چهره جدید و یا شاید این مشت و مال باعث شد که جيد لعظه‌ای احساس آرامش کند. بعد از آن در خود قدرت بیشتری احساس نمود و تلاش تازه‌ای را شروع کرد و زن تازه وارد با صبر و حوصله کمکش می‌کرد و تشویقش می‌نمود و بقیه زنها دور آنها حلقه زده و منتظر بودند.

بالاخره جيد نفس‌زنان گفت، «مثل این که بچه‌کمی تکان خورد.» و بعداز ادای اين کلمات درد شدیدی احساس کرد و آن زن دستش را در بدن جيد فرو برد و با صدای بلند گفت،

«سر یك پسر را در دستهای خود حس می‌کنم!» باشندن اين کلمات همه قوت قلب یافتند و لینگ‌سائو به جيد می‌گفت چون نوزاد پسر است باید به تلاش خود ادامه دهد. آن زن به آرامی بچه را می‌کشید و جيد با تمام

قدرتی که داشت فشار می‌آورد و آن بچه که گویی راضی نبود از جای خود بیرون بیاید سرانجام تسلیم شد. بعداز دو ساعت دیگر تلاش بهدنیا آمد و لینگئسائو او را گرفت. اما آن زن به جید نگاه کرد و داد زد «یکی دیگر هم هست!»

پس دوباره سخت مشغول کار شد و بعداز چند لحظه بچه دیگری روی خون سرخ جید بهدنیا آمد. لینگئسائو به بانگه بلند گفت، «رحم خداوند را ببین!» و دستش را دراز کرد و پسر دوم را هم گرفت. هردو بچه با شدتی گریه می‌کردند که گویی یک هفته است دنیا آمده‌اند.

اکنون چه کسی می‌توانست در این واقعیت شک‌کند که این زن را خدایان فرستاده‌اند؟

لینگئسائو گفت، «حالا تو باید چیزی بخوری و استراحت کنی. مطمئن باش من زحمت ترا جبران می‌کنم.» بچه‌ها را به زنهایی که آنجا ایستاده بودند داد و خودش با غرور و افتخار به طرف آشپزخانه رفت، گویی خودش بچه‌ها را زاییده بود. در آشپزخانه مقداری شکر سرخ در آب جوش ریخت تا جید آنرا بخورد و تجدید قوایی بکند و پسر دومش را صدا زد که آن را برای جید ببرد و احوالش را هم بپرسد.

ضمن این کار با خود می‌اندیشید، «این زن ناشناس برای پسرم خیلی پیر است اما حالا چگونه می‌توانم او را نومید کنم و دست رد به‌سینه‌اش بگذارم؟» و بعد از آنکه لائق شربت را برای جید برد،

لینگ سائو شوهرش را صدا کرد تا در مورد این زن با او صحبت کند و از او بپرسد که چه بکند: آیا این زن را عروس خانواده بشناسد یا غریبه‌ای که هیچ تعلقی به آنها ندارد؟ لآنوتا قبل از باره این زن با پدرش صحبت کرده بود و لینگ تان تصمیم خود را گرفته بود.

پیرزن داشت آتش را تیزتر می‌کرد تا غذا را برای زن غریبه گرم کند و گفت، «آسمانها در این روزها ما را به بازی‌گرفته‌اند، چه زمانه عجیبی شده است! حتی در عالم خیال حاضر نبودم امثال این زن را برای پسرانم بگیرم.» پیر مرد پرسید، «با این حال چگونه می‌توانیم خواست پسر بزرگمان را رد کنیم؟»

از این سؤال لینگ سائو دریافت که شوهرش راضی است و فقط یک سنگ در راه انداخت، گفت، «اگر این زن برای حامله شدن خیلی پیر باشد پسرم نمی‌تواند او را به همسری انتخاب کند. اگر زنی نتواند بچه بزاید به چه درد می‌خورد؟»

لینگ تان گفت، «این زن امروز خیلی به درد خور بود.»

لینگ سائو گفت، «امروز هر روز نیست. در طول عمر ما از این قبیل روزها یکی دو مورد پیش می‌آید.» پیرزن هر طور شده بود کارش را می‌کرد، بتا براین وقتی غذای آن زن را برد با مهربانی از سن و سال او پرسید و آن زن با حالتی غمگین جواب داد، «خوب می‌دانم، خیلی پیر هستم من سی و شش سال دارم.» و لینگ سائو با اینکه از راستگویی زن خوشش آمد

فکر کرد در حقیقت زن برای همسری پرسش بسیار پیر است، با این حال اگر بارور بود شاید هنوز می‌توانست سه‌چهار فرزند برای پرسش بیاورد. با مهربانی سوال کرد، «بچه نداری؟»

زن‌گریه‌کنان گفت، «من هم بچه داشتم. چون من خیلی به راحتی وضع حمل می‌کردم اما همه آنها را از دست دادم— هر پنج بچه‌ام را با هم در یک بمباران، فقط من و شوهرم جان به سلامت بردهیم. بعد او هم کشته شد، در جنگ کشته شد، چون او را به سر بازی برده بودند. شوهرم پینه‌دوزی می‌کرد و نمی‌توانست درخانه مخفی بماند. وقتی از مقامات بالا دستور رسید که هزار نفر از اهالی ناحیه ما به مناطق آزاد فرستاده شوند تا در ارتش ملی خدمت کنند او را گرفتند زیرا مردی قوی هیکل بود و پاهای نیرومندی داشت و به خوبی می‌توانست طبق عادت دیرینه‌اش با کوله بار سنگین خود راه پیمایی کند. چند روزی گذشت و به خانه نیامد و من از او بی‌خبر بودم و فکر کردم او را گرفته‌اند. بعد برایم خبر فرستاد که در کجا خدمت می‌کند و من به زحمت توانستم پیش او بروم اما نتوانستم او را ببینم. در آن محل بیش از چند هزار سرباز دیگر بودند و قبل از آنکه بتوانم او را پیدا کنم خبر یافتم که کشته شده است.» لینگ سائو من من کنان گفت، «چقدر غم‌انگیز!» و از فرط تأثر به پیشنهاد پرسش تسليم شد و آنچه را که خداوند فرستاده بود قبول کرد.

خانه لینگتان یکبار دیگر پر از جمعیت شده بود و هرچند در ظلم و فشار و دشمن هیچ کاهشی حاصل نشده بود معذالت زندگی او ادامه می‌یافت. تا آنجا که فکرش کار می‌کرد هیچ امید کاهشی در این فشار و ستم نمی‌دید، مانند سایر دهقانان و مردم دیگر مالیات‌های سنگین و طمع بی‌انصافانه دشمن را تعمل می‌کرد. جنگ حالا در دو جبهه مختلف ادامه داشت: جنگ علیه دشمن و جنگ بر ضد تریاک. در جبهه دوم دشمن پیروز شده بود. اکنون تریاک در شهر از قرار هر اونسی بیست و یک دلار نقره فروش می‌رفت، و برای هر فرد معتاد در روز یک دلار تریاک کافی بود. تریاک جای غذا را برای بسیاری می‌گرفت. منقل و وافور که از سالها پیش دیده نشده بود علنی در کوچه و خیابان خرید و فروش می‌شد. دشمن برآنها مالیات سنگین بسته بود و از ضعف معتادان برای موقتی خود استفاده می‌کرد. اما استعمال تریاک در میان افراد دشمن قدغن بود. در شهرها و نواحی تحت تصرف دشمن مقاومت‌های پارچه و ابریشم انگشت‌شمار بود زیرا دشمن آنها را به غنیمت می‌برد و تمام کارخانه‌های تمیهه ابریشم در دست خودشان بود. آرد و سیمان و برنج و ماهمی هم هنوز انحصران مال آنها بود.

لینگتاتان در میان همه این مصائب زندگی می‌کرد و می‌دید که مردم روز بهروز ظالمانه‌تر غارت می‌شوند. هر نوع آهن و فلزات دیگر را جمع می‌کردند، حتی از بردن بیل و بیلچه و قفل و چاقو و کارد و چنگال و گیره‌های فلزی و میخ‌هم خودداری نمی‌کردند. لینگتاتان بارها با خود فکر کرد،

«زمین تنها چیزی است که اینها نمی‌توانند به کشور لعنتی خود ببرند»

و مثل این بود که زمین نیز عاصی شده است، زیرا محصول به نصف تقلیل یافته بود.

و باز هم با خود می‌گفت، «این دشمن به ما اعلان جنگ نداد و با ما جنگ کرد و حالا می‌خواهد اعلام صلح کند و نمی‌تواند آن را برقرار سازد.»

و هر روز نفرتش نسبت به آنها فزونی می‌گرفت زیرا او که عمری به آزادی و سربلندی زیسته بود مجبور بود در برابر دشمن برخلاف میل خود سکوت کند و در جلو این افراد کوتاه‌قدم با آن قیافه‌های کریه و پاهای خمیده سر خم کند، و همه را به‌خاطر زمین می‌کرد زیرا هنوز نسبت به آن وفادار بود.

بعضی اوقات چنان حالی می‌شد که نمی‌توانست غذا بخورد و هیچ چیز حتی دلداری‌های زنش و دیدن نوہ‌هایش هم او را تسلی نمی‌داد.

به‌زنش می‌گفت، «اگر یک بار دیگر دشمن را در زمین خودم ببینم فکر نمی‌کنم بتوانم جلو خودم را بگیرم.» و زنش سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت زیرا نمی‌شد او

را تسلی داد و هیچ وسیلهٔ تسلی خاطری هم وجود نداشت. و گاه به او می‌گفت، «اگر یک ذره در دلم نور امیدی بود، اگر پایانی براین مصائب می‌دیدم، ولو خیلی دور، اگر می‌دانستم که این ملت روزی به‌پا می‌خیزد و این دشمن ستمگر را به دریا می‌ریزد! اما هیچ کار نمی‌کنیم چنان تحمیل و برداری، آیا می‌توان با تحمل و برداری فاتح شد؟»

و لینگئسائو باز هم جوابی نداشت. لینگئسائو از این لحظات بیش از همیشه می‌ترسید، چون هر وقت لینگئتان غمگین و افسرده می‌شد تمام خانواده در تیرگی و ملال غرق می‌شد و حتی پسرانش نمی‌توانستند این وضع را چاره کنند.

چنین لحظاتی در روزهای آخر تابستان آن سال پیش آمد و تاریکترین ایام عمر لینگئتان بود. روز تولد او در همان روزها بود. در سالهای قبل از ورود دشمن به این سرزمین در روز تولد او همهٔ دهکده جشن می‌گرفت، لینگئتان همه را دعوت می‌کرد و از آنها پذیرایی می‌کرد. سالها بود که انتظار شصتمین سال تولد خود را می‌کشید، چون اگر مردی خوب بود و صاحب پسر بود بهترین سن شصت سالگی بود. اگر اوضاع و احوال غیر از این می‌بود در آن روز پسرانش دور او جمع می‌شدند و جشنی با شکوه به مدت چند روز برگزار می‌گردید، لینگئتان لباس نو می‌پوشید و مردم هدایای زیادی به او می‌دادند و او نیز به همهٔ افراد خانواده خود پول می‌داد و همه‌شاد بودند. اما حالا در این شرایط تلغی، چگونه ممکن بود چنین

مراسمی برگزار شود؟ پسر سومش صدها فرسخ دورتر از او در نواحی آزاد به سر می‌برد و پسر بزرگش گاهی در خانه بود و زمانی در کوهستان. لینگتان می‌دید که روز تولدش نزدیک می‌شود و چیزی در بساط ندارند. نه یک تکه گوشت و نه یک دینار که آنرا از بیرون تمیه کنند. مختصر پولی که داشتند می‌بایستی صرف خرید غذای بخور و نمیر خانواده شود. صرفنظر از این همه بدبوختی تابستان آن سال هم بسیار طولانی و طاقت‌فرسا بود و لینگتان بسیار خسته و فرسوده بنظر می‌رسید و زندگی را همچون بار سنگینی بردوش ناتوان خود حمل می‌کرد. در یکی از این روزها به تماشای مزارع برنج رفت تا ببیند وضع محصول چیست. با خود فکر کرد، «حتی به این محصول و مزارع هم دیگر علاقه‌ای ندارم. آدمیزاد در این روزگار نمی‌تواند به هیچ چیز دل خوش دارد. اگر محصول خوب و فراوان باشد موجب ناراحتی و تأسف است زیرا دشمن آن را می‌برد و می‌خورد و اگر کم باشد احساس می‌کنم که زمین عصبانی شده است و من خوب به آنها نرسیده‌ام. تا وقتی که این دشمن تبهکار مانند درنده‌ای سبع به جان ما افتاده است هیچ‌کس نمی‌تواند از هیچ‌چیز لذت ببرد..»

برای اولین بار در صحت و حقانیت کاری که تا حالا کرده بود تردید کرد، آیا ماندن روی زمین و نرفتن به نواحی آزاد کشور کار خوبی بود، چون با ماندن سال به سال سهم غذای دشمن را تمیه می‌کرد و چقدر ناگوار بود.

یک روز به پسر دومش گفت، «کاش در این جهان بزرگ و در زیر این همه آسمانها از جایی به ما کمک می‌رسید. اگر در تمام دنیا تنها دستی به کمک ما بلند می‌شد باز هم جای امیدواری بود. اما کسی نیست که به ما کمک کند. در تمام دنیا مردم فقط به فکر خودشان هستند.» چون دیگر همه، حتی مردانی چون او، می‌دانستند که هیچ مملکت دیگری در دنیا، بر ضد این جنگ ظالمانه به کمک آنها نیامده است، او و سایرین شنیده بودند که آن ممالک که خود را دوست می‌نامیدند مردم به دشمن اسلحه و کالاهای جنگی می‌فروختند، و او و امثال او از اینکه درستی و راستی از میان انسانها رخت بربسته بود سخت رنج می‌بردند. اینها که جنگ می‌کردند و آنها که وسیله قتل و کشتار در اختیارشان می‌گذاشتند همه جنایت می‌کردند و فرقی با هم نداشتند، هر چند عده‌ای خیر برخلاف گروه اول بطور مستقیم در جنگ شرکت نداشتند. اما چه فرقی می‌کرد؟ وقتی کسی به خاطر مال و ثروت به جنگ افزودان اسلحه و مهمات می‌فروشد، باکسانی که اسلحه در دست دارند چه فرقی دارند؟ لینگه‌تان همه این مطالب را به خوبی درک می‌کرد و از اینکه به انتظار کمک بنشینید خسته شده بود. کمک از هیچ‌جا نمی‌رسید و امید کم کم در وجودش می‌مرد و پنجمین سال جنگ داشت پاییز می‌شد. به پسرش گفت، «همه انسانها گناهکارند. در زیر همه این آسمانها دیگر کسی به فکر خوب و بد نیست و در چنین وضعی ما مسلمًا نابود می‌شویم.» اشتهاایی برای خوردن نداشت و کمتر از سابق به

مزروعه می‌رفت و علاقه‌ای به کشت و زرع که تا حال غذای روحش بود او را نسبت به سالهای عمرش جوان نگه داشته بود، نداشت.

این وضع آنقدر ادامه یافت که لینگئسائو چار ترس و وحشت شد. هنوز وجود این پیرمرد بیش از هر کسی برای او اهمیت و ارزش داشت. روزی پسر دومش را به آشپزخانه صدا کرد و گفت، «تو باید در فکر این باشی که به طریقی پدرت را امیدوار کنی، زیرا او مردی است که هرگز در زندگی نومید نشده بود.» لائق با تأسف گفت «کار غیرممکنی را به من محول می‌کنی. امروز چه امیدی برای ما وجود دارد؟ جایی را سراغداری که بروم و این امید را بخرم؟ این جواهر نفیس و گرانبها در جایی و از دست کسی افتاده است که بروم و آن را پیدا کنم؟ امیدواری باید زائیده اوضاع باشد، و گرنه رؤیا و خیال است.»

لینگئسائو گریه کنان گفت، «پس با این حساب زندگی پدرت تمام شده است و ما نبرد طولانی خود را باخته‌ایم و حالا دشمن به آسانی می‌تواند بر ما غلبه کند.» و به اتاق خود رفت و در را بست و گریه کرد.

لائق از این وضع متاثر شد و متفکرانه در گوش‌های نشست و به فکر خود فشار آورد تا مطلب امید‌بخشی بیابد و آن را به پدرش بگوید. اما چنین مطلب یا خبری کجا بود؟ حتی آسمانها هم مثل ساکنان روی زمین بد شده بودند. یک سال آنقدر باران باریده بود که تمام محصولات را خراب کرده بود و سالی که گذشت قحطی و گرسنگی و

بیماری بهار مغان آورده بود، از شمال سیل مردم گرسنه به طرف جنوب سرازیر شد. در سالهای گذشته هم از این اتفاقات روی داده بود، و لینگتتان و مردم دیگر به آنها کمک کرده بودند. اما حالا با دهکده‌ای که نصف خانه‌هایش ویران بود و مزارعش خراب و بیحاصل چه کمکی می‌توانستند بکنند؟

در شهر آن عروسک خیمه شب بازی بر مسند حکومت نشسته بود و دستورات بی اعتبار صادر می‌کرد. در دنیای خارج کشورهایی که طرفدار دشمن بودند او را فرمانروای رسمی ملت خطاب می‌کردند. هر چند در نواحی آزادکشور ارشن نیرومندی به وجود آمده بود اما مردم نواحی تحت اشغال دشمن فقط شایعاتی درباره آن شنیده بودند. مردم در این نواحی با تمام دنیا بی ارتبا خاطر بودند، دشمن تمام مساعی خود را به کار می‌برد تا هیچ خبری به اینجا رخنه نکند و درهای ساکت و خاموش دشمن به میل خود حکومت می‌کرد. هنوز از مردم کشتار می‌شد، کوچکترین بهانه باعث مرگ بود. هیچ‌کس نمی‌توانست آزادانه نفس بکشد. به تدریج دلهای مردم درهم می‌شکست، بسیاری از مردم در درون خود مردند و مانند کسانی که خود را در آب غرق می‌کنند با اراده خود تسلیم مرگ شدند. و بسیاری که تا حال در مقابل تریاک مقاومت می‌کردند به آن روی آوردند.

بعد از آنکه لائوئی همه فکرهاش را کرد به یاد عموزاده پیرش که از چند ماه پیش از او بی‌خبر بود،

افتاد. می‌دانست که آن پیش‌مرد هنوز زنده است. زیرا گاه اخبار کوچکی علیرغم فشار شدید دشمن، به روستاهای می‌رسید. این اخبار دهان به دهان می‌گشت و آن چنان تغییر می‌یافتد و شاخ و برگ پیدا می‌کرد که کسی نمی‌دانست واقعیت آن چگونه بوده است.

لائئر با خود فکر کرد، «پیش آن استخوان خشکیده می‌روم. شاید خبرهای خوشی داشته باشد.» و بعد با خود گفت، «پدرم راهم با خود به شهر می‌برم تا اگر خبرخوشی بود خودش آنها را بشنو و خیال نکند من برای دلخوشی او خبرها را ساخته‌ام.»

روز تولد لینگتان بود والبته جشنی و مراسمی بر-گزار نشد تنها یک ماهی مخفیانه صید شده بود و آن را تا موقع صرف نهار مخفی کرده بودند. وقتی این ماهی در پشت درهای بسته و با احتیاط خورده شد، لائئر به پدرش گفت، «بهتر نیست برای تفریح چند ساعتی از خانه بیرون برویم؟ اگر موافقت بکنی به نظر من بد نیست پیش عموزادهات در شهر برویم و ببینیم خبرهای تازه چه دارد.»

لینگتان ابتدا در نظر نداشت با او به شهر برود زیرا احساس خستگی می‌کرد اما وقتی اصرار پرسش را دید تصمیم خود را تغییر داد و گفت،

«هر چند میل ندارم به شهر بیایم، اما چون تواصرار می‌کنی و از طرف دیگر روز تولد من است با تو می‌آیم.» بدین ترتیب بود که یکبار دیگر لینگتان و لائئر خود را در میان افراد دیگر در آن قهوه‌خانه مخفی کردند

و در محضر پسر عمومی پیش نشستند. همه چیز مثل سابق بود. بعد از لحظه‌ای پسر عموم وارد شد. بیش از همیشه لاغر و نزار به نظر می‌رسید و آنچنان در رؤیاهای خود غرق بود که اگر حالا لینگتان هم خودش را به او معرفی می‌کرد او را از میان پرده رؤیاهای نمی‌توانست بشناسد. اما در کاری که می‌کرد هنوز دقت کافی داشت، زیرا تریاک مورد نیازش به آن بسته بود، اگر چه مدت این احتیاج چندان طولانی نبود و هر کس او را می‌دید می‌دانست که مرگش بسیار نزدیک شده است.

وقتی پیرمرد وارد شد روی چارپایه‌ای نشست و با صدایی آهسته شروع به صحبت کرد، و حاضران با دقت بسیار گوش می‌دادند تا صدای او را بشنوند.

گفت، «دیروز درباره آن دو مرد بزرگ سفیدپوست باشما صحبت کردم و ملاقات آنها در محلی بردریا صورت گرفت. یکی از آنها از کشور می Mei آمد و دیگری از کشور ینگ، و ملاقات کردند. امروز آنکه از کشور ینگ آمده بود صحبت کرد.»

پیرمرد دستش را در سینه خود فرو برد و یک تکه کاغذ بسیار کوچک قمه‌های رنگ و عینکش را بیرون آورد. عینک مرتباً پایین می‌افتداد زیرا دستش می‌لرزید ولی آخر عینک در جای خود قرار گرفت. مردم با بی - صبری منتظر بودند. سپس پیرمرد کاغذ را بالا برد و با صدای بلند چنین خواند،

«ملی که مغلوب شده‌اند مسلماً در شرایط شکنجه و ترور و وحشت روزگار بسیار تلغی خواهند داشت. ما

باید به آنها امید بدهیم و آنها را مطمئن کنیم که رنجها و مقاومت‌های آنان بی‌نتیجه نخواهد بود. این راه ممکن است تاریک و طولانی باشد اما بهنور و روشنایی منتهی می‌شود.»

در این اتاق کهنه و کثیف، که گذشت زمان کثیفترش کرده بود لینگ تان این کلمات جسورانه را شنید. قلبش چون زمین شخم زده گرسنه بود، این کلمات همچون دانه‌های بذر در آن جای گرفت.

بانگ براورد، «کسی که این حرفها را زده کیست؟ من دیروز اینجا نبودم. امروز به من بگو!»

عموزاده پیر نیازی به جواب دادن نداشت. بقیه افراد که در این اتاق بودند، همه لبریز از امید و تردید، چون انتظار طولانی شده بود، شوق داشتند که صحبت کنند و اخبار دیروز را برای او نقل کردند. به لینگ تان گفتند که اقلاً دو ملت هست، یکی ملت ینگ و دیگری ملت می، که این مرد از طرف آنها صحبت کرده است. لینگ تان به حرفهای همه گوش داد و سخنان آنها را تک تک نوشید و دانه‌های امید در دلش ریشه گرفت.

گفت، «اگر آن دو ملت بزرگ مخالف این دشمن باشند آیا معنی آن این نیست که با ما هستند؟ و دیگران با شور و شادی گفتند، «چطور نیستند؟» و بعد به علت خستگی طولانی لینگ تان احساس کرد که اشک آهسته آهسته در چشمانش حلقه می‌زند. در تمام آن سالهای سخت و مشقت‌بار گریه نکرده بود. خرابی و ویرانی را در خانه خود و در ده خود دیده بود، مرگ را

در همه‌جا دیده بود، اماگر یه نکرده بود، وحالا این اولین خبر خوشی که بعداز چهارسال می‌شنید، او را بدگریه انداخت.
به پرسش گفت، «بیا برویم.»
پرسش او را دنبال کرد و از شهر بیرون رفتند و لینگ تان حرفی نزد.

به زودی شهر خلوت و آرام را پشت سر گذاشتند و جاده سنگفرش باریکتر شد و در بستر دره‌ای تنگ و پیچ در پیچ افتاد. کوهها در زمینه آسمان سیاه بودند. امشب ماه در آسمان نبود.

لائوئر آنچه را شنیده بود باور نداشت و می‌خواست به پدرش بگوید، «بیتر است روی کمک دیگران هیچ حسابی نکنیم. آیا در دنیا کسی هست که بدون چشم داشت به دیگران کمک کند؟» اما منتظر پدرش بود که صحبتی بکند.

اما وقتی از طرف پدر فقط سکوت بود او همساکت ماند و سرانجام با خود فکر کرد که بیتر است بگذاره پدرش این امید را حفظ کند. «من جوان هستم من به امید نیازی ندارم. من می‌توانم زندگی کنم.»

وبدين گونه لائوئر با قلبی سرد وتلغخ پدر رامی دید که در جلو راه می‌رود و دید که سرش را بلند کرد و ستاره‌ها را نگاه کرد و دستش را بالا برد تا باد را حس کند.

و ناگهان در آن تاریکی از پرسش پرسید، «خیال نمی‌کنی هوا می‌خواهد ببارد؟»
چندین روز بود که بهاران نیاز بود.
لائوئر گفت، «شاید ببارد.»



در نظر چینیها اژدها مخلوق شوم و
وحشتناکی نیست، بلکه یکی از خدایان
است و بار و بار مردمی که او را می پرستند.
معتقدند که او «ضامن سلامتی و سعادت و
آرامش» است. چون بادها و آبها به فرمان او
هستند، بازنهای پربرکت نازل شده اوت و
بنابراین آیت باروری است. آمده است که
در دودمان هسیا Hsia دو اژدها با هم چنان
جنگیدند که هردو نابود شدند و از آنها فقط
کف زاینده باروری بر سطح زمین باقی ماند
که از آن اختلاف خانواده هسیا به وجود
آمدند. و چنین بود که اژدهایان را اجداد
نسل قهرمانان دانستند.

